پاورقی زندگی ۱

پریبانو

پاورقی زندگی ۱

باسمه تعالی

فصل اول

بار دیگردر اینه به خودش نگاهی انداخت با آن پیراهن چهارخانه ابی و شـلوار جین م.شکی خوب به نظر می ر سید شاید برای یک مرد ۵۰ ساله تیپ جوان پسندی

با شداما چهراش جوان تر از سنش بود...دستی بر موهای مشکی اش که حالا کنار شقیقه هایش سفید شده کشید سوئیچ ماشینش را برداشت، قبل از حرکت نگاهش به قاب عکسی که روی میز ارایش همسرش بود افتاد آن را بردا شت و به همسـرو فرزندانش مهیار وسـایه چشـم دوخت همسـری که به بخاطر یک تصادف ،دیگر

دراین دنیا نبود وا سیر خاک شده ا ست وفرزندش مهیار بخاطرهمان ت.صادف بینایی‌ش را از د ست داده ... چشمانش ترشد وب*و*سه ای بر صورت هر سه ی ان زد قاب عکس

را گذا شت واز اتاق خارج شد به سمت اتاق مهیار که طبقه پایین قرار دا شت رفت از پله ها سـرازیر شـد به در اتاق رسـید ان را باز کرد... با دیدن نیم تنه ل*خ*تش اخمی

کرد، هنوز یک ماه پیش یادش نرفته که بخاطرهمین لباس نپوشـــیدن ســـرمای سختی خورد وراهی بیمارستان شد،به تختش نزدیک شد صدایش کرد:

-مهیار ....مهیار بابا پاشو دارم میرم

تکانی به خودش دادو بیشتر در جاییش فرو رفت پرویز لبه تخت نشست

-نمی خوای پاشی ساعت ۱۰

مهیار با صدای بمش گفت:خوابم میاد دیشب ساعت ۲خوابیدم

پرویز لبخندی زد وگفت:۲ که دیگه جز صبح حساب میشه،متوجه شدم کی اومدی.. با اون سرو صدایی که فرزین راه انداخته بود هر ادم خواب سنگینی بود بیدار میشد...حالا خوش گذشت؟

بدون اینکه چشـــمانش را باز کند لبخندی بی جانی زد:اره خیلی...اونم برای منی که هیچی نمی دیدم

نفس صدا داری کشید: می دونم برات سخته ولی از تو خونه نشستن وگوشه گیری که بهتره اینجوری برای روحیتم خوبه

لبخند خسته ای چا شنی حرفش کرد:برام سخته....برای روحیم خوبه...دو تا جمله متضاد...هیچ سختی برای روحیه خوب نیست....میدونی برام سخته و مجبورم تا اخر

مهمونی فقط شـــکممو پر کنم و به حرف های این واون گوش بدم و نتونم ببینمشون ولی بازم میگی برو؟ میدونی فرزین بیچاره مجبوره از خوشگذرونی خودش بگذره و

مراقبم باشــه که کســی در حال م*س*تی اذیتم نکنه، بازم می گی برو؟ ..از تو خونه نشـــســـتن برات بهتره؟...روحیتم بهتر می کنه؟اینجوری روحیه من بهتر نمیشه بابا..بدتر میشه

-یعنی تا اخر مهمونی تنها نشسته بودی وهیچ کس نیومد پیشت؟

طاق باز خوابید:چه انتظاراتی داری بابا...آخه کی یه پسر کور ومی خواد...

-بی انصافی نکن دیگه تو همه مهمونی ها یی که رفتی اینجوری نبود

- اره خوب چون اگه شما هم می دید یه کورعین بچه یتیما یه گوشه نشسته، از روی ترحمم که شـــده دو کلام حرف باش می زدید که افســـردگی حاد نگیره ....تو

مهمونی دیشـــبم دوتا دختر اومدن پیشـــم کمی برام ناز و عشـــوه اومدن بعد که فهمیدن عرض اندامشون و نمی تونم ببینم راشون وکشیدن ورفتن فکر کنم بقیه هم گفتن چون دیگه کسی نیومد سراغم

پرویز با غم نگاهش کرد می دانســت پســرش از تنهایی و بی هم زبانی خســته شـــده...می دانســـت روز های تکراری پســـرش را خشـــمگین کرده ... مدت زیادیست حرف هایش رنگ و بوی غم دارد و نیشدار حرف میزند...اما بازهم سکوت کرد.

-فرزین چی؟

مهیار نشست وگفت:اون که از اول مهمونی تنگ دل خودم نشسته بودو جای دخترا ب*و*سم میکرد

پرویزسر پسرش را نزدیک اورد و ب*و*سه ای بر پیشانیش زد وگفت: من دیگه میرم کاری نداری؟

-نه به سلامت... شب میای دنبالم که؟

-اره بابا میام..مواظب خودت باش

پرویزرفت...رفت به همان بیمارستان لعنتی که همسرش را از او گرفت وچشمان پسر زیبایش رانابینا کرد....بعد از رفتن پدرش دوباره خوابید چند دقیقه ای در جایش تکان خورد...خواب از سرش پریده بود با نارضایتی بلند شد به محض برخورد پایش با زمین چیز چسبناکی به پایش چسبید با چندش صورتش را جمع کرد وغر زد:

-فرزین خدا لعنتت نکنه این ادامسه چیه انداختی اینجا ؟اَه ...این بچه چقدر کثیفه

با دستش کمی از ادامس را برداشت اما هنوز مقداری کف پایش بود..بلند شد... با یک پا خودش را به حمام که دقیقا روبه روی تختش بود رساند دستش را روی دیوار کشیدتا به شیر رسید... ان را باز کرد و پایش شست...با خودش فکر کرد «حالا که تا اینجا اومدم یه دوش هم میگیرم »لباس هایش را از تنش جدا کرد وبدنش را به آب سپرد.

ازدوسال پیش که پرویز همسرش را از دست داده بود بخاطر پسرش دست به دکوراسیون خانه نزده بود که رفت آمد برای مهیار اسان تر باشد... اگر قرار بود وسایلی به خانه اضافه یا برداشته شود از قبل به پسرش می گفت..... روزهای اول نابینایش خیلی برایش سخت بود نمی توانست تحمل کند که دنیایش سیاه وتاریک شده...نمی توانست باور کند که دیگر نمی تواند چیزی را ببیند و بد

تر ازان مرگ مادرش بود که آزارش می داد وباید دومصـــیبت راهمزمان تحمل می کرد.اوایل چندین بار دست به خودکشی زده بود که هر دفعه با سر رسیدن پدرش نا کام ماند.او خودش را مقصـر مرگ مادرش می دانسـت شـاید اگرآن شب با ان سرعت سرسام اور رانندگی نمی کردالان هم مادرش کنارش بود هم چشمانش را داشت.....بعد از دوش از حمام بیرون امد به سمت کمد لباسیش که سمت را ست حمامش قرار دا شت رفت د ستی روی درکمد ک شید...کلید پیداکرد... درش را باز کرد...صـدای زنگ تلفن بلند شـد.... پوفی کشـید واز اتاق بیرون امد به ســمت اشــپزخانه ارام حرکت کرد م*س*تقیم می رفت که پایش به میز خورد «اخ پام» از درد صورتش را جمع کرد وچشمانش را فشرد... تلفن هم ق صد قطع شدن ندا شت ...کمربند حوله اش را محکم تر ب ست وبا عجله خودش را به اپن ر ساند د ستش به گو شی بی سیم خورد افتاد با لبخند گفت:بهتر از این نمیشه

نشست... د ستش را روی زمین می کشید تا گو شی را پیدا کند..بعد از تلاش کوتاهی بالاخره کناردیواراپن پیدایش کرد برداشت جواب داد:الو...

اما متاسفانه چند ثانیه قبل تلفن قطع شده بودو دیر جواب داد..

-هرکی بود خدا کنه مهمی نداشته باشه

بلند شـد ....روی اپن دسـت کشـید...تلفن پیدا کرد... گوشـی رادر جایش گذاشت هنوز چند قدم نرفته بود که دوباره صدای تلفن بلند شد دستش را دراز کرد وبا احتیاط گوشی را برداشت وجواب داد:بله..

-سلام..

مهیار با لبخند گفت:به سلام خانم ...حال و احوال؟

-کمتر زبون بریز

-چشم...شما هم کمتر اینجا زنگ بزن

-نمی تونم چون دوست دارم

-دختر خوب چرا نمی خوای بفهمی من نابینام نمی تونم کسی رو ببینم

-خسته نشدی اینقدر دروغ گفتی؟

زیر لب گفت:کاش دروغ بود

-چیزی گفتی ؟

-اره..گفتم اونی که تو می خوای من نیستم

دختر با لجبازی و شمرده گفت:هستی...چون... من....دوست....دارم

مهیارخندید وگفت: تو که تا حالا منو ندیدی از چی من خوشت اومده؟رو هوا میگی دوست دارم؟

-خب صدات از پشت تلفن خیلی خوشگله ..بم وگرم وگیرا ادم تا ده ساعت باهات حرف بزنه خسته نمیشه ..حتما خودتم عین صدات خوشگلی دیگه

مهیاراز تعریفاتش خوشش امد گفت:ممنون ...حالاچند سالته؟

-۱۷...تو چی؟

...۲۷-

با حالت تعجب اوری گفت:راست میگی؟ اختلاف سنیمون که خیلی زیاده

-اره منم همین فکرومیکنم پس بهتر دیگه اینجا زنگ نزنی باشه دختر خوب؟

-نه..من ازت خوشم میاد...

تنها دلخوشی این چند روزش هم صحبتی بادختر نا شناس بود... خودش هم می دانســت این دختر هم اگرداســتان چشــمانش را بداند دیگر نخواهد ماند. دلش می خواست قبل از اینکه ملاقاتی با او داشته باشد چند روزی بیشتر او را معطل کند تا روزهای کسل وارش زود تر تمام شود...امانمی خواست دلش را به بازی بگیرد ان هم فقط بخاطر دل خودش . با صـــدای غمگین وبمش گفت:اگه من و ببینی وبهت ثابت بشه نابینام بازم میگی دوست دارم؟

دخترمکثی کرد ومهیار امید وارگوش هایش را به صدای دختر که بگوید «بله» سپرد.....بعد از مکث کوتاهی با اطمینان گفت:اگه ۱در صد احتمال بدم نابینا باشی،که نیستی.... اره بازم میگم ولی بذار بعد از اینکه دیدمت تصمیم بگیرم ولی من مطمئنم که می بینی حالا کی میای؟

جواب قانع کننده ای نبود ا ما بازهم مهیار را امید وار کرد و گفت:تو بگو کجا؟...اصلا خونتون کجاست که ادرس وبهت بدم

با صدایی که تهش مشخص بود دروغه گفت:فرمانیه...

مهیار فهمید با لبخند گفت:این راستش بود؟

-اره...واسه چی باید دروغ بگم؟

-هیچی...ببین من با فرمانیه کار ندارم ساعت ۱۱بیا پارک ساعی م سیرت که دور نمیشه؟

دختر با خوشحالی گفت:نه..نه اصلا میام فقط شمارتو بده اونجا رسیدم بهت زنگ بزنم

-خودم که تلفن ندارم شماره دوستم بهت میدم

-چرا؟

-یه بارکه گفتم ...

میان حرفش امد:اهان ..اهان فهمیدم چشـــمات نمی بینه پس تلفن به دردت نمی خوره حالا شماره روبگو

بعد از گفتن شـــماره خدا حافظی کردند و تلفن قطع کرد... هنوز ســـر جایش نگذاشـــته بود که دوباره زنگ خورد با خنده جواب داد :چیزی یادت رفته بود بگی؟

-اره اسمت چیه؟

مهیارخنده اش گرفته بود که بعد از چهار روز امروز یادش امده که اســـمش چیست ...گفت:مهیار

-قشنگه..

-تو چی؟

-ژینوس...

-توهم قشنگه

-میگم وضع مالیتون چطوریاست؟

مهیار با خودش فکر کرد چقد ر خنده دار است اگر او را بخاطر پول بخواهد

-مهمه؟

-خب نه زیاد ...

-پس تو دنبال یه بچه پولداری، برات هم فرقی نمی کنه اون کی باشه درسته؟

-نه..نه..همه چی که پول نیســـت... ولی باید کمی پول ته جیبت باشـــه که برام خرج کنی

خندید و گفت:اره یه کلبه درویشی بزرگ داریم که بالا شهر ...بابام جراح مغز و اعصاب...

-پس خوش به حال زن بابات ..عجب شوهری گیرش اومده

حالت چهره اش مغموم شـد می دانسـت منظورش با مادر اوسـت ..با حالت گرفته ای گفت:دیگه حرفی نداری باید قطع کنم

-اِه ناراحت شدی؟

-نه نشدم..پس قرارمون باشه برای فردا ساعت ۱۱

با خوشحالی گفت:باشه تا فردا ساعت ۱۱بدرود

-خدا حافظ...

تلفن قطع کرد وبا د ستش روی تلفن ک شید بعد از گذا شتن گو شی یک نفس عمیق کشـید...به فردا فکر کرد فردایی که اگر ژینوس او را ببیند بازهم خواهد گفت «ازتو خوشـم میاد یا دوسـت دارم؟»با دسـتش صـورتش را مالش داد به سـمت اتاقش می رفت که با صـدای چرخیدن کلیددر، درایسـتاد سـرش را متمایل به راست کرد اینطور دقت شنیدنش بالا می رفت ...در بازشد با صدای جیک بسـته شـد...صـدای پایی که راه میرفت.... به او نزدیک میشـد... ایستاد....با کمی ترس گفت:کیه؟

با شنیدن سوتی بلند و سر خوش... نف سی از سرآ سودگی ک شید و با اخم گفت:وا قعا که فرزین

فرزین بلند خندید وگفت:قربون اقا حموم تشریف داشتید ؟

-بخاطر گندی که جنابعالی زدید بله...

با خنده گفت:آدامس ومیگی؟ اخ شـرمنده تو که دیشـب فهمیدی حال خودم نبودم یهو دیدم از دهنم یه چیزی افتاد دیگه نگاه نکردم ببینم چیه

مهیار ارام به سـمت اتاقش می رفت گفت:مجبوری اینقدر بخوری که نفهمی چیکار می کنی؟ بابای بیچارم که با چه اطمینانی من و میسپاره دست تو...باید تو رو بسپاره دست من

فرزین خندید و با قدم های تند خودش را به مهیار رسـاند واز پشـت محکم ب*غ*لش کرد واروم دم گوشـش گفت:برو خدا رو شـکر کن جای دختر اشتباهی نگرفتمت وگرنه کارت تموم بود

مهیار خندید :برو گمشو منحرف

-خدا مرگم بده شلوار کوتاه زیر نپوشیدی، همه چیتو دارم می بینم

مهیار فهمید با خنده وبی خیالی گفت:هر چی دلت می خواد نگاه کن ..چون پوشیدم

فرزین با خنده ازش جدا شد وگفت:نه خوشم اومد حواست جمع بود

مهیار وارد اتاقش شـد وبه سـمت کمد رفت فرزین هم داخل شـد ورو تخت دراز کشید وگفت:وای ..مهیار کمرم خیلی درد میکنه

-فکر کنم قر دیشب تو کمرت خشک شده

-نه بابا اون که با بیست تا دختر خالیش کردم.. فکر کنم مضرات ر*ق*صیدن باشه

مهیاردسـتی به لباس هایش کشـید ...یک تیشـرت بیرون اورد وگفت:این چه رنگیه؟

فرزین کمی سرش را بلند کرد و با نگاه کردن به تیشرت گفت:یشمی...با رنگ سفید هم به انگلیسی یه چیزایی نوشته

-اینو بپوشم؟

-اره خوبه ..بهت میاد

فرزین بلند شـد وتیشـرت را گرفت ولبه تخت نشسـت وگوشـیش را دراورد ...مهیار یک شلوار بیرون اورد وگفت:این چه رنگیه؟

-این...سفید

از رنگ شـلوار خوشـش نیامد در جایش گذاشـت..یک شـلوارجین بیرون اورد:این چی؟

فرزین با حوصله ودل گندگی تمام به سوالاتش جواب می داد:آبی تیره

-این خوبه

مهیارحوله اش را از بدنش جدا کرد فرزین با دیدن آن بدن عضله ای با شیطنت سوتی زد وگفت:ج*ی*گ*رتو می خوام هلو ...

مهیار خندید وگفت:کوفت...شـد یه بار من جلو تو لباس دربیارم ندید بدید بازی در نیاری؟

فرزین بلند شـد واز پشـت مهیار را ب*غ*ل کردوبا حالت ش*ه*و*تی روی بدنش دسـت می کشـید:نازنازخودمی...چیکار کنم بدنت وکه می بینم هوایی میشم

هلش داد و گفت:برو گمشو اونور یه ذرم خجالت بکش

-نقاشا نتونست خجالت وبکشن من چه جوری بکشم؟

مهیار سـری تکان داد وچیزی نگفت فرزین به او کمک کرد لباسـش را بپو شد ... به سمت میز رفت وگفت:چه ادکلنی میزنی ج*ی*گ*ر؟

-همون که شب تولد برام گرفتی

فرزین عطرتلخ را بردا شت وبه مچ د ستای مهیار وکمی به گردنش زد... سرش را زیر گردن مهیار برد یک نفس عمیق کشـید وگفت:به به...عجب بویی میدی هلو

مهیار: تومثل اینکه قصد آدم شدن نداری شفالتو

فرزین خندید وگفت:همون بابامون که آدم بود بسه

با خنده از خا نه خارج شـــد ند... فرزین تنها دوســـت وهمدم تنهایی مهیاراست...از میان تمام دوستانش تنها کسی که تنهایش نگذاشته بود... وقتی مهیار بینایش را از دست داد پدرش از تمام دوستانش که از انگشتای دست وپا هم فرا تر میر فت ملتمســـا نه از انها خواهش کرد که پســـرش را تنها نگذارند....انها هم به امید بینایی مهیار چند صبایی ماندن و چشمی گفتن اما هر چه زمان به جلو حرکت میکرد وامیدی به دوباره دیدن مهیار نبود دوســـتان او د سته د سته از دورش پراکنده می شدن به سه ماه نکشید که ۵۰ دو ست به ۱۵ دو ست ر سید وبعد از گذ شت فقط ۵ماه تمام دوستانش از دختر وپسر از کنارش رفتن... اری دیگر مهیاری نبود که بخواهد برایشان خرج کند از جشن وخر یدو ســفر های خارج گرفته تا خر ید ن هدا یای گران قیمت به بها نه ازدواجشـــان این مهیار به درد آنها نمی خورد اینجا بود که توانســـت رفیق واز نارفیق...مرد واز نامرد دوست واز دشمن تشخیص دهد انها دوست نبودن یک رهگذر در زندگی او بودند....فرزین معنای واقعی دوســـت بودکه در ســـخت

ترین شـــرایط روحی مهیارکه همه را از خود دور میکرد و با فریادهایش نمی خواست کسی راببیند کنارش ماند وتنهایش نگذاشت..... اومثل بقیه نشد که نمک راخوردن ونمک دان را شکستند.

فرزین:چه خبر از مزاحم تلفنیت هنوزم زنگ می زنه؟

-اره..پیش پای تو زنگ زد می خواد منو ببینه

-خب..توچی گفتی؟

-هیچی دیگه برای فردا ساعت ۱۱قرار گذاشتم

فرزین خندید:نمردیم وقرار گذاشتن مهیار وهم دیدیم

-اره بخند...خنده هم داره کور چی گفتن به قرار گذاشتن

فرزین با ناراحتی گفت:ببخش منظورم این نبود...

-مهم نیست فراموشش کن

فرزین با کلافگی گفت:بابا منظورم این بود که قبلا با هیچ دختری قرار مدار نمیذاشتی اما...

-باشـــه بابا نمی خواد اینقدر به خودت فشـــار بیاری، فهمیدم چی می خوای بگی به خدا اگه مجبور نبودم این قرار رو هم نمیذاشتم

فرزین وقتی حال گرفته ی دوســـتش را دید برای عوض کردن جو گفت:میگم بزار من جای توبرم خدارو چی دیدی شاید از من خوشش اومد

مهیار لبخند بی جانی زد وگفت:بعد از ۱۵ تا دوست دختر اینم می خوای؟

-اره..اگه زشت بود میدمش به خودت اگه خوشگل بود واسه من قبول؟

مهیار خندید:در هر صورت واسه خودت

تا ر سیدن به مقصد حرف میزدن و فرزین با شوخی هایش می خوا ست حال دوســتش را بهتر کند... ماشــین را جلوی در بزرگی نگه داشــت وگفت:خب داداش رسیدیم اجازه مرخصی می فرمایید؟

-کجا؟

-خونه دیگه

مهیار با دلخوری گفت:لازم نکرده ناهار و بخور بعد هر جا خواستی برو

-نه قربونت ....تو برو شب میام دنبالت

-مسـخره بازی در نیار بیا پایین،به خدا اگه نیومدی دیگه نه من نه تو درضـمن بابام شب میاد دنبالم

-به خدا زشــته مهیار من هر دفعه میارمت اینجا خودمم باید بیام تو... خودم دیگه خجالت میکشم ..عزیز خانم نمی گه این سر خر چیه هر روز با خودت میاری؟

مهیار با کمی عصــبانیت گفت:عزیز هیچ وقت همچین حرفی نزده...هر وقتم نمیای دعوام میکنه میگه پس دوســتت کو ؟زشــته تا اینجا اومد ونیوردیش تو...حالا میای یا تنهایی برم؟

-چون میترسم دوباره دعوات کنه میام

مهیار باخنده وهم زمان با فرزین ازماشین پیاده شد فرزین به سمت مهیار امد بازویش را گرفت و به طرف خانه عزیز، مادر پدري مهیار که براي ناهار دعوتش کرده بود حرکت کردند.فرزین زنگ ایفون را فشــرد بعد از چند ثانیه صداي مهربان وگرم عزیز از پشت آن شنیده شد:کیه؟

فرزین سر مهیار را به آیفون چسباند مهیار با خنده گفت:منم عزیز

-الهي قربونت برم مادر بيا تو

درزده شد مهيار با خنده گفت: تو يه روز كرم نريزي فرزين نيستي نه؟

-نه..

با هم وارد خانه باغي شـــدند فرزين بازوهاي مهيار را ســـفت گرفته بود مهيار گفت:فرزين عزيزم، به جان خودم وخودت قصد فرار ندارم ...ول كن اين بازو رو ماهيچه هاشو له كردي

فرزين صورت مهيار را ب*و* سيد و گفت:عزيزم اينقدر خوشگلي مي ترسم ازم بقاپونت

مهيار ســريع بازويش را از دســت فرزين آزاد كرد وخواســت چيزي بگويد كه فرزين گفت:مهيار عزيز داره مياد

عزيز زني با قد متوســط واندام رو فرم با صــورت چين وچروک كه نشــانه گذر زمان بر پوســتش بود ودر عين حال نرم با خوشــحالي وقدم هاي تند به طرف مهيار مي رفت به محض ر سيدن، نوه اش را در آ*غ*و*ش ك شيد وگفت:الهي قربونت برم...فداي اين قد وبالاي رشــيدت بشــم(به چشــمام هاي مهيار كه ديگر نمي بيند خيره شد ودوباره گريه اش از سر گرفت و سرش را روي سينه پهن ومردانه نوه اش گذاشت)الهي قربون چشمات بشم

مهيار خم شد وسر مادربزرگش را ب*و*سيد وگفت:بازم من اومدم شما گريه وزاری راه بندازيد ؟بعد می گيد چرا بهم ســر نمی زنيد...خب گريه نكن ديگه قربونت برم

عزیزسرش را بلند کرد ودستانش را دو طرف صورت مهیار گذاشت قامت بلند ش را خم کرد وچند دفعه صورتش را ب*و*سید وگفت:چه کار کنم مادر وقتي مي بینمت اشکم در میاد

این حرف رازد و تازه متو جه حضـــورفرزین شـــد که نظاره گر آن دو بود...گفت:سلام عزیز خانم احوال شما؟مارو که فراموش نکردي؟

عزیز با شرمندگي گفت: شرمنده فرزین جان اینقدر از دیدن مهیار خو شحال شدم که شما رو ندیدم..خوبي مادر؟خانواده خوبن؟

-مرسي ممنون...همه خوبن

مهیار خندید وگفت:اینقدرعزیز قربون صدقم رفت که یادم رفت سلام کنم

عزیز:شما سلام نکرده براي من عزیزي

به دنبال این حرف عزیز به جاي فرزین دست مهیار را گرفت وسمت خانه برد.

عمه اش راحله دســـت به ســـینه به چهار چوب در تکیه داده بود و به مادر وبرادرزاده اش نگاه مي کرد... نزدیک تر که شـــدند فرزین پیش دســـتي کرد وگفت:سلام راحله خانم

-سلام اقا فرزین گل گلاب چطوري خوبي؟

-ممنون..خوبم

راحله تکیه اش را از در بردا شت رو به روي مهیار ایستاد وگفت:به آقاي ستاره سهیل چطورن؟قدم رنجه فرمودن

مهیار خندید وگفت:واي عمه تورو خدا شـــما دیگه گلایه نکن شـــما که دیگه هفته اي یه بار خونه مایي

راحله با لبخند ورويي گشاده برادرزاده اش را به آ*غ*و*شش سپرد وصورتش را ب*و*سـيد ودر گوشـش گفت:چه كارم خيلي دوسـت دارم، زود به زود دلم برات تنگ ميشه

مهيار خنديد وعزيز خانم گفت:بياين توبچه ها...

خودش زودتررفت بعد از كمي تعارف كه بين راحله وفرزين رد وبدل شـد .. راحله دستش را دور شانه مهيار انداخت وبا خود به داخل بردفرزين پشت سر آنها وارد شد.به محض ورود مهمانان م*س*تانه دختر راحله از روي مبل بلند شـد وسـلام كرد فرزين متواضـعانه جواب داد:سـلام م*س*تانه خانم خوب هستيد؟

-مرسي متشكرم... خوبم

مهيار:سلام دخترعمه جان خوبي؟

م*س*تانه با ديدن مهيار بغض كرد خاطراتش روبه روي چشـمانش به صـف كشيدن... تابستان ا ست،لب حوض نشسته و هندوانه مي خورد يک دفعه با دستي كه هلش مي دهد در حوض مي افتد ...بالا مي ايد و با چشمان گشاد و ترسـيده به مهيار كه بي خيال مي خندد نگاه مي كند با عصـبانيت جيغ مي زند..."ديونه اين چه كاري بود كردي نمي گي مي ميرم، مهيار با خنده مي گويد"سنجاب كوچولو از اب مي ترسه ؟"م*س*تانه ا زاين لقبي كه مهيار به او داده خ شمگين از حوض بيرون مي ايد و با همان لباس خيس دنبالش مي دود ..مهيار از خنده نمي توا ند بدود م*س* تا نه به او ميرسـد لباسـش مي كشد...مهيار نمي تواند خودش را كنترل كند وهر دو در حوض افتادن...

پاییز بود...بعد از تلاش یک ساعته تپه اي از برگ در ست کرده مهیار از پشت پنجره نظاره گر تلاش یک ساعته ي دختر عمه اش بود با لبخند موزیانه از اتاق بیرون امد و با دو خودش را به ان برگ ها رساند با یک لگد محکم نصف برگ ها از هم پا شید ...م*س*تانه از تعجب دهانش را باز کرد..."چي کار مي کني ؟..نکن مهیار"اما مهیار بدون توجه به جیغ و داد هاي م*س*تانه به کارش ادامه میداد و همه برگ ها پخش کرد..م*س*تانه پیراهنش کشـــید مهیار او را گرفت ودرون برگ ها انداخت وبا دســتش برگ هاي دیگر را جمع مي کرد و روي او مي ریخت...

روز هاي اخر بهمن ماه ،م*س*تانه در کوه مشــغول درســـت کردن ادم برفي ا ست .... سرش را که به زحمت در ست کرده روي تنش مي گذارد که مهیار با خنده از راه میرســـد وســـرش را بر میدارد و مي گو ید"ســـر ادم برفیتو لازم دارم"م*س*تانه به دنبال مهیار براي به دست اوردن سر ادم برفي میدود.. مهیار پشتش نگاه مي کند که به یکي میخورد و مي افتد و سر نابود مي شود دستش را بالا مي اورد و مي گوید:جون بابات فقط گریه نکن خودم یه ســر خوشــگل برات درســـت مي کنم عین ســـر خودم ..م*س*تانه اخمش را باز میکند وبا صداي بلند میخندد.

صـــداي راحله م*س*تانه را از خاطرات مچاله شـــده گذشـــته بیرون مي اورد:م*س*تانه کجایي؟ مهیارحالتو پرسید

با چشمان نم دارش وگلوي پرازبغضش گفت:خوبم مرسي

راحله:بچه ها بشینین تا یه چیزي براتون بیارم بخورید

wWw.Roman4u.iR

وبه سـمت آشـپزخانه حرکت کرد ..فرزین به مهیار کمک کرد که روي يکي از مبل ها بنشـيند با اشـک هايي که خارج از کنترل م*س*تانه بود از چشـمانش سـرازير شـد وتند تند مشـغول جمع کردن دفترو کتابهاي نقاشـي سـايه شـد ...فرزين متوجه حالش شد وگفت:مي خواید بهتون کمک کنم؟

بدون اينکه سرش را بالا بياورد گفت:نه..ممنون

همه ي آنها را در ب*غ*ل گرفت و براي فرار از زندان خاطراتش به سمت يکي از اتاق ها رفت در راباز کرد وبعد از بسته کردن پشت در نشست وبي صدا گريه کرد خودش هم نمي دانست چرا بعد از دو سال هنوز نتوانسته به شرايط مهيار کنار بيايد ...نمي خواسـت يا نمي توانسـت؟ خودش هم نمي دانسـت...راحله با دو فنجان چاي برگشـت يکي از آن دورا روي ميز جلوي مهيار گذشت بعد از تشکري که از مهيار شنيد سيني را جلوي فرزين گرفت بعد از برداشـتن آن هم تشـکر کرد.دوباره به اشـپزخانه برگشـت...مهيار براي بردا شتن فنجان دستش را جلو برد اما نمي دانست فنجان کجا ست روي ميز دسـت مي کشـيد... فرزين متوجه شـد فنجان خودش را روي ميز گذاشـت وفنجان مهياررا برداشت و در دستانش قرار داد.

-ممنون

-خواهش مي کنم

-م*س*تانه هنوز نيومده؟

-نه

با بسته شدن صداي در مهيار سرش را بلند كرد فرزين به اتاقي كه م*س*تانه از ان بيرون ا مده بود نگاه كرد م*س* تا نه با لبخندي كه به زور روي لبانش نشانده بود به سمت انهاآمد.روي يكي از مبل ها نشست.راحله با ظرف ميوه برگشت وروي ميز گذاشت.

فرزين:دستتون درد نكنه زحمت نكشيد

-چه زحمتي..مهيار كه ماهي يه بارمياد اينجا اونم افتخاري، بايد از خجالتش در بيايم يا نه

مهيار با اعتراض گفت:عمه

راحله هم خنديد وگفت:باشه بابا (به م*س*تانه نگاهي انداخت)خوبي مادر؟

-ها...؟اره اره خوبم

-پس چرا چشمات قرمز شده؟

سـرش را پايين ا نداخت فرزين كه چند قطره اشـك او را د يده بود چيزي نگفت... مهيار هم از دلنازكي دختر عمه اش خبر داشت و با شنيدن اين جمله متوجه شـد باز هم گريه كرده آن هم بخاطرهيچ.. با لبخندي گفت:حتما از شوق ديدن من گريه كرده مگه نه؟

م*س*تانه لبخند تلخي زد:اره...اخه دير به دير مي بينمت

-ادرس خونمون هم كه بلد نيستي

م*س*تا نه نگاهش كرد....چطور بگو يد ديگر نمي خواهد به ان خا نه نفرين شده بيايد .همان خانه ي امني كه بعد از قهر و دعواهايي كه بابرادرش دا شت به آن پناه مي برد.نه به خانه به مهيار، خانه بهانه اي بود براي ديدن مهيار...اما

بعد از نابينايش با اوغريبه شد...انقدرغريبه كه حتي ماهي يک بار هم همديگر را نمي ديدن و اين دوري را خود م*س*تانه مي خواست.
راحله با لبخند دستي به شانه مهيار كشيد وبه اشپزخانه رفت بعد از چند دقيقه سكوت خفه كننده فرزين گفت:م*س*تانه خانم با درساتون چي كار مي كنيد ؟
م*س*تانه همان طور كه سيب پوست مي گرفت گفت: دارم رو پايان نامم كار مي كنم
-موفق باشيد
-ممنون
مهيار دستش را روي ميز گذاشت تا موقعيت ميز را پيدا كند فنجانش را روي آن گذاشت وبلند شد فرزين نگاهي به او انداخت و گفت:كجا مي ري؟
-مي رم پيش عزيز
فرزين بلند شد وگفت:صبر كن مي برمت
-نمي خواد بار اولم كه نيست كه ميخوام برم آشپزخونه، راحت باش
مهيارمي خواست آن دو را تنها بگذارد تا راحت تر صحبت كنند فرزين نشست، مهيار راهش را به سمت اشپزخانه كج كرد.از پذيرايي تا آشپزخانه در ذهنش بود سمت راست ميز ناهار خوري جلوتر يه دست مبل.... سمت چپ در هال وكنار ديوارها تا اشپزخانه گلدان گذاشته بود پس بايد مابين اين دو حركت مي كرد آرام وبا احتياط به جلو ميرفت دستش را جلويش حركت مي

داد بعد از طي كردن مسيردستش به چهار چوب در خورد.با لبخند گفت:اجازه هست؟

راحله كه مشغول اشپزي بود سريع دست ازاشپزي كشيد وبه سمت مهيار رفت بازوهايش را گرفت وگفت:اخه قربونت برم براي چي اومدي اينجا؟

راحله صندلي را عقب كشيد مهيار نشست وگفت:اگه بخواید ميرم

عزيز كه مشغول سالاد درست بود گفت:قدم شما رو چشم اما كاش اون دوتا رو تنها نمي ذاشتيد

مهيار خنديد وگفت:نترس عزيز اگه بخوان كاري كنن صداشون ميشنوم...

عزيزبا اعتراض گفت:اِه مهيار

-عمه كم كم بايد به فكر شوهر دادن م*س*تانه باشه

راحله:م*س*تانه فعلا بايد درسش رو بخونه

راحله يک تكه سينه مرغ لاي نان گذاشت وبرگاي ريحان و خيارشور اطرافش چيد لقمه را پيچاند وكنار مهيار ايستاد وگفت:بيا عمه

دستش را بالا اورد وگفت:چيه عمه؟

لقمه را در دستانش گذاشت:اين لقمه رو بخور تا ناهار حاضر بشه

مهيار با خوشحالي بردا شت وگفت:دستت درد نكنه صبحونه هيچي نخورده بودم

عزيز:الهي من بميرم... همش تقصير اون بابات اگه زودتر بيدارت كنه ميتوني چند تا لقمه بخوري، هر چي هم بهش ميگم بياين اينجا زندگي كنيد به خرجش نميره كه نميره

wWw.Roman4u.iR

راحله از يخچال يک بطري دوغ برداشت و در حالي که در ليوان خالي مي کرد گفت:بزار بياد خودم حسابش ميرسم

مهيار:اخه تقصير بابام چيه من ديشب ساعت ۲از مهموني برگشتم صبحم دير بيدار شدم

راحله دوغ را کنار دست مهيار گذاشت وگفت:اين دوغم بخورعمه

مهيار کمي دستش به سمت چپ روي ميز کشيد وآرام به ليوان خورد وبرداشت يه قلپ خورد ..راحله:حالا ديشب مهموني بودي..روزاي گذشته چي؟

-روزاي گذشته هم منيره خانم بود...يه چهار روزي رفته مشهد وبرگرده بعدشم ايشاالله گشنه نمي مونم....سايه هنوز خوابه؟

عزيز:اره..ديشب اينقدر جيغ کشيد وسرو صدا کرد تا اخرش تو آشپزخونه سر ميز شام خوابش برد

مهيار:اينم از خواهربي معرفت ما دوروز رفته نمي گه داداشي هم داريم

سايه همان لحظه با اخم وموهاي بهم ريخته ودست به سينه به چهار چوپ در تکيه داده بود وبا صداي خواب آلودي گفت:کي بي معرفته؟

راحله وعزيز با تعجب به سمت در برگشتن مهيار هم سرش را به طرف صدا چرخاند و با لبخند گفت:سلام ابجي خودم...

سايه جلوتر آمد کنار برادرش ايستاد دستش را با حالت عصبي به ميز زد وگفت:جواب منو بده کي بي معرفته؟

راحله وعزیز خنده شـــان گرفته بود ومهیار که ســعي میکرد خنده اش را کنترل کند با حالت مظلومي گفت: خب ببخشـــید..دوروز رفتي پیش عمه حتي یه زنگ هم بهم نزدي نمي گي دلم برات تنگ میشه ؟

سایه به چهره مظلوم برادرش نگاه کرد ودلش به رحم امد با ان دستان کوچکش مهیارراب*غ*ل کرد صورتش را ب*و*سید وگفت:منم دلم برات تنگ شده بود یه عالمه..

مهیارموهایش را ب*و*سید وگفت:قربونت برم

ســـایه به طرف در یخچال رفت وبا ان صـــداي پراز شـــیطنت وبچه گانه اش گفت:عمه خانم...عزیزدلم..نفس زندگیم صبحونه چي داریم؟

راحله با خنده در یخچال بســـت وروبه رویش زانوزد وگفت:فداي این شـــیرین زبونیت بشم من، تو بزرگ بشي چه آتیش پاره اي میشي... الان وقت صبحونه نیست چون یکي دو ساعت دیگه باید ناهار بخوري

ســـا یه اخمي کرد وگفت:من تا نا هار چیزي ازم نمي مونه (به مهیار نگاه کرد)پس چرا به داداشم صبحونه دادي؟

-اون که صبحونه نیست یه لقمه کوچولو بهش دادم که تا ناهار دل ضعفه نگیره

-خب به منم از این لقمه هاي کوچولوي خو شمزه بدید که تا ناهار دل ضعفه نگیرم ....اخه یه نگاه به من بنداز به گفته عزیز شـــدم پوســـت واســـتخون اگه چیزي نخورم میشم اسکلتا...

عزیزومهیارخندیدن عزیز گفت: مادر پاشـــو یه لقمه براش بگیر،این تا یک ساعت دیگه اینقدر ورجه وُرجه میکنه که دوباره گشنش میشه

سایه با خوشحالي دست زد وگفت:ایول عزیز خودم

راحله با لبخند سـرش راتكان داد...سـايه كنارمهيار نشسـت وخودش را براي يک صبحانه گوشتي امده كرد.

****

امين سرش را مثل آنتن به همه جاي نوشت افراز مي چرخاند واز ان همه لوازم تحرير به وجد امده بود ولبخندي به پنهاي صـورت زد مريم از اين حالتش خنده اي كرد وگفت:خب داداش گلم چيزي انتخاب كردي؟

امين هنوز محو تما شاي مداد رنگيا بود وبدون نگاه كردن به مريم گفت:ميشه همه اينار و بخريم؟

مريم با لبخند دستي به موهاي امين كشيد وگفت: مثل اينكه سوم دبستانيا چرا عين مهد كودكيا ذوق كردي؟

امين با ان صورت گردوسفيدش كه گونه هايش قرمز شده بود به مريم چسبيد وگفت:حد اقل خوشگلاش وبخريم

مريم گردنش را كج كرد وگفت:باشه

امين با ان وزن زيادش كه چاقيش به چشـم مي خوردودسـتان تپل وچاقش هر چيزي را كه مي خوا ست بر ميدا شت وا صلا به فكر پولش هم نبود يعني به او مربوط نيسـت كه آن چهار جعبه مداد رنگي يا آن همه دفتري كه فقط ازطرح روي جلدش خوشـش امده برداشـته يا آن هشـت پاكن و يک جعبه مداد و.....قيمتش چقدر اسـت؟ با خوشـحالي همه چيزهايي كه مي خواسـت بردا شت وبه خواهرش داد تا حساب كند.مريم با تعجب به همه آنها نگاه كرد وگفت:همه اينها رو ميخواي؟

آن سر گرد وصورت سرخ شده اش را با لبخند تکان داد مریم خواست بگوید زیاد است اما وقتي به چهره معصوم وپراز خواهش امین رو به رو شد با لبخند گفت:فکر کنم دستت دیگه جا نداشته وگرنه کل اینجا رو بارمیزدي نه؟

امین فقط خندید...بعد از حساب کردن آن همه دفتر وپاکن ومداد وجعبه هاي مداد رنگي از مغازه بیرون امدن پلاستیک هاي خرید دست مریم بود وامین با خوشحالي به آنها نگاه میکرد یک دفعه به مریم نگاه کردوگفت: میخواي یکي از پلاستیکارو بده به من

مریم با لبخند گفت:ممنون اقا... سنگین نیست خودم میارمشون

امین از کلمه اقا که براي او به کار مي برد خوشحال شد احساس مرد بودن وبزرگ شدن مي کرد.او جلوتر از مریم راه میرفت چون مي دانست این مسیر به کجا ختم مي شود رو به روي بستني فروشي ایستاد با گردن کج ولبخند انگشت شصتش رابه مغازه اشاره کرد مریم از این کارش خنده اي کرد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد امین با خوشحالي رفت تو مریم هم پشت سرش رفت.پشت میز دونفره اي نشستند.بعد از دادن سفارش واوردن بستني ها مشغول خوردن شدن امین تند تند مي خورد مریم گفت:ارومتر امین... کسي قرر نیست بستني تو بخوره

امین دست از خوردن کشید وگفت: خیلي خوشمزه است

مریم با لبخند گونه افتاده ي امین را کشید ...بعد از خوردن بستني به سمت خانه حرکت کردن ....کرایه را حساب کردند واز ما شین پیاده شدند.در کوچه پس کوچه هاي پایین شهر تهران قدم برمي داشت هیچ وقت از شرایط وموقعیت زندگي اش ناراحت نبود هیچ وقت آه وحسرت بالا سري هایش را

wWw.Roman4u.iR

نخورد چون مي دانست آنها هم مشكلاتي دارند كه پشت تجملاتشان پنهان كرده اند،ولي خود شان هر چه دا شتن عيان بود.كليد از كيفش بيرون اورد ودر را باز كرد امين با عجله خودش رابه داخل پرت كرد.مريم در را بســت امين به خانه نرسيده داد زد:مامان گشنمه

مريم با خريد هابه اشــپزخانه رفت ودم در ايســتاد امين آســتين مادرش را مي كشيد ومي گفت: مامان....ناهار بده گشنمه

مادرش در حالي كه ماكاروني را در بشــقاب مي كشــيد گفت:بچه امونمو بريدي صبر كن الان بهت ميدم

مريم:پريسا هنوز نيومده؟

-نه...

-بهش زنگ نزدي ؟

ناهيد بشــقاب به امين داد او هم روي زمين نشــســت ومشــغول خوردن شد...ناهيد:نه...زنگ بزنم شب ميياد الم شنگه به بپا ميكنه و ميگه چرا زنگ زدي؟آبرومو پيش دوستام بردي ..مگه من بچم دم به دقيقه زنگ ميزني ؟

مريم با جديت به حرفاي مادرش گوش مي داد وچيزي نمي گفت نفس صــدا داري كشيد وگفت:خودم الان بهش زنگ ميزنم

اين را گفت و به ســمت تلفن حركت كرد مادر از اشــپز خا نه بيرون آ مد وگفت:ولش كن مادر هر جهنمي هست بزار باشه

مریم بدون توجه به حرف مادرش گو شي را بردا شت و شماره پريسا را گرفت بعد از چهاربوق صداي خواننده خارجي در گو شي پيچيد بعد صداي پسري گفت:الو...

مريم چيزي نگفت و ازعصبانيت چشمانش را بست وزير لب گفت:بازم شروع كرد

-الو بفرماييد....

مريم تلفن را گذا شت و انقدر د ستش را روي گو شي تلفن فشار داد كه رگهاي دستش از زير پوست سفيد وظريفش بالا امد...ديگر ازصحبت كردن باخواهرش خ سته بود...خ سته از گفتن ها ون شنيدن ها، چقدر بگويد "اين ره كه مي روي به تركستان ا ست ،با پسرها دو ست نشو...اونا اگه تورو مي خوان بايد بيان خواستگاريت نه اينكه پيشنهاد دوستي بهت بدن اونم به چه بهانه اي...اشنايي بيشتر اونا اگه فكر اشنايي بيشترن نامزدي رو براي اين جور موقع ها گذا شتن، خواهر من اونا فقط به فكرخود شونن يه مدت با يه دختر سرگرم بشن بعد ولش كنن برن سراغ يكي ديگه "مريم به سه ماه پيش فكر كرد ...همان سه ماهي كه پريسا در يک پارتي گرفتن واو قول داد كه ديگر سراغ دوست پسربازي نرود اما زير قولش زد وباز شروع كرد.

صداي مادرش اورا از فكر كردن آزاد كرد:چي گفت؟

-ها؟...هيچي گفت خونه يكي از دوستاش داره درس ميخونه اگه درسش تموم بشه يكي دو ساعت ديگه مياد

ناهيد پوزخندي زد وگفت:يک ساعت اون يعني شب...پاشو برو لباست وعوض كن يه چيزي بخور

wWw.Roman4u.iR

مریم به نقش ونگارهاي فرش خیره شـــد...نگاهش به فرش بود وفکرش پیش پریسا نفسي کشید وبلند شد براي عوض کردن لباسش به اتاق رفت.

ساعت نزدیک ۷ بود که پریسا آمد به امین نگاهي انداخت وگفت: سلام امین کوچولو

امین این کلمه هیچ وقت خوشش نیامده بودوپریسا این را مي دانست ولي از عمد اورا اینطور صـدا میزد امین با اخم نگاهش کرد ،پریسـا از حرص خوردن امین ل*ذ*ت برد لبخندي زد و یک راست به اتاق مشترکش با مریم رفت امین با همان اخم به اشـپزخانه رفت روبه روي مریم که با مادرش مشـغول سـبزي پاک کردن بودایسـتاد وبا عصـبانیت گفت:مگه به پریسـا نگفتي دیگه بهم نگه کوچولو؟

مریم:مگه اومد؟

فقط سرش راتکان داد مریم بلند شد ناهید گفت:مامان دعوا نشینا

مریم دستش را شست وگفت:نه مامان

مریم به اتاق رفت تقه اي به در زد و وارد شد...بعد از بسته کردن به آن تکیه داد رو به پریسا که رو تخت نشسته بود وادامس مي جوید نگاه کرد پریسا از کوله اش موبایل را بیرون مي اورد .

مریم: کجا بودي؟

-پیش دوستام ...ها چیه؟باز اومدي پاچه گیري؟

-درست حرف بزن پریسا

-اووووه...کي میره این همه راه رو مودب شده واسه من...خب چته؟

سرش را در گوشي لمسيش كرد مريم با طعنه گفت:گوشي نو مبارک
پريسا سرش را بلند كرد متوجه طعنه اش شد وبا اخم گفت:قابل نداره
دوباره سـرش را به گوشـي دوخت مريم فقط نگاهش مي كرد چون جواب سوالش را نگرفته بود دوباره پرسيد: گفتم كجا بودي؟
پريسا كلافه پوفي كرد وگفت:برو سمعكتوبزار تا دوباره تكرار كنم
-مگه تو قول ندادي دور وبر پسرا نباشي؟
-مگه زير قولم زدم؟
-نمي دونم خودت بگو...نزديک سـاعت دوازه زنگ زدم يه پسـري گوشـيتو جواب داد
پريسا كه منتظرهمچين غافلگيري نبود با نگراني به مريم نگاه كرد وبعد از چند ثانيه فكر كردن ودنبال فرار از اين شـرايط گفت:پسـر؟ اها...برادر دوسـتم بود رفته بودم ابميوه بگيرم اون جواب داد
-چرا دوستت جواب نداد؟
پريسا كمي عصبي شد وگفت:نگاه، ميگم اومدي پاچه گيري ناراحت ميشي تو فرض كن اونم با من اومد ه بود
-پريسا اين دفعه اگه گرفتنت وزنگ زدن گفتن خواهرت تو پارتي گرفتن يا نمي دونم با يه پسري گرفتنت به بابا التماس نمي كنم بياد تعهد بده ها
پريسا با بي خيالي شونه اي بالا انداخت وگفت:من كي محتاج تو بودم كه اين بار دوم باشه
مريم با دلخوري گفت:خيلي بي چشم ورويي

wWw.Roman4u.iR

با بغض دررا باز کرد...قبل از رفتن برگشـــت ورو به پريســـا که روي تخت دراز کشيده بود گفت:پريسا اين کارت اخر وعاقبت نداره

پريسا خنده سرخوشي کرد وگفت:تو مامان بزرگ بشي هيچ نوه ونتيجه اي دور وبرت نمي مونه از بس نصحيت ميکني

مريم با تاسف سري تکان داد وگفت:اين نصيحت نيست حرفاي خواهري که داره از سر دلسوزي بهت ميگه نه دشمنت خونيت

مريم ديگر نماند وبه ا شپزخانه رفت...پريسا شماره دو ست پسر جديدش را گرفت ومشغول حرف زدن شد.....از نظر قيافه پريساي ١٩ساله خيلي زيبا ترو لوند تراز مريم ٢٣ ساله بود چ شمان قهواي در شت وک شيده با پو ستي سفيد وامو هاي خر مايي بلند و قدي بلند وبيني خوش تراش ولبايي کوچيک که واسـکلت صـورتي که بين اجزاءصـورتش هماهنگي ايجاد کرده بود ..امامريم چشـماني مشـکي گرد درشـتي داشـت وابروهاي اسـپرت که فاصـله ي ان با چشمانش زياد بود ومي شد دران فا صله يک تابلو نقا شي کشيد وبيني کوچک وموهاي ل*خ*ت شـلاقي مشـکي با قدي نسـبتا بلند ولب هايي خوش فرم نه کوچک نه بزرگ .... پريسا بخاطر زيبايش توانسته بود تعداد خواستگاران خود را افزايش دهد وان هم فقط بخاطر ظاهرش اما مريم خانم تر با شـــخصـــيت تروبا وقارتر ومتين تر بود و در برخورد با مردها مرزهايي مشـــخص کرده بود وانقدر سـنگين برخورد مي کرد که همه حد وحدود خود را در برخورد با مريم مي دانسـتند...و در حرف زدن به حدي جذبه داشـت که هر کسـي به خودش اجازه نزديک شدن به آن را نمي داد.

زنگ خانه به صـدا درامد امین که مشـغول تماشـاي تلويزيون بود با شـنيدن صداي در بلند شد ودر را باز کرد با ديدن پدرش گفت:سلام بابايي

جواد:سلام به روي ماهت

مريم از آشپزخانه بيرون امد وگفت:سلام بابا...

-سلام گل دختر

-برید حموم الان براتون لباس میارم

-دستت درد نکنه..خير ببيني

جواد به سمت حمام رفت وآن لباس رفتگري را از تنش جدا کرد.

ساعت ۹ شب سفره شام پهن کردند همه مشغول خوردن وبودند که پريسا با حالت لوس مانندي گفت:بابا...

جواد ميدانسـت اين لهن گفتن پريسـا بي غرض نيسـت ولي با اين حال گفت:جونم بابا

-بهم پول ميدي؟

مريم با ناراحتي وعصبانيت نگاهش کرد پريسا با اخم زير لب ارام گفت:چيه؟

پدرش با شرمندگي سرش را پايين انداخت وگفت:هنوز بهم پول ندادن بابا هر وقت دادن چشم اول به تو ميدم

مريم:پولو ميخواي چيکار؟

-به نظر تو پول وبراي چي ميخوان ؟

-به غير از خريدن چيز هاي غير ضروري ديگه نمي دونم

-من مانتو ندارم

ناهيد:تو که اين همه مانتو داري...همين يه هفته پيش يکي ديگه خريدي

wWw.Roman4u.iR

پريسا:يه مدل جديد اومده همه دوستام خريدن منم ميخوام بخرم
مريم:دوستاتوعوض كن تا مجبورنشي مدل مانتو تو عوض كني
پريســـا با عصـــبانيت به مريم نگاه كرد ودر مقابلش امين كه مريم را خيلي دوست داشت با خشم به پريسا مي نگريست فقط اماده يک حركت از پريسا بود تا يه كتک كاري درست وحسابي راه بيوفتد مريم متوجه نگاه هاي خصمانه امين شد با لبخند گونه اويزانش را كشيد وگفت:فدات شم شامتو بخور
كسي كه حالش از همه خراب تر بود جواد بود كه شرمنده زن وبچه اش شده ... اگر موقع كار كردن در نجاري حوا سش جمع بود الان هم چهار انگ شتش را داشـــت هم كارش كه صـــاحب مغازه به بهانه نداشـــتن انگشـــت اخراجش نكند...ناهيد به شوهرش كه با بغض نامحسوسي غذا را پايين مي فرستاد نگاه مي كرد.كاري از د ستش بر نمي امدنمي توانست به شوهرش بگويد برو يک كار پر امد پيدا كن نه مي توانست توقعات دخترش را پايين بياورد...بعد از شام مريم مشغول شستن ظرفها بود كه پريسا وارد شد يک راست به سراغ يخچال رفت درش را باز كرد مريم گفت:
-چرا بابا رو اينقدر اذيت مي كني ؟
پريسا پوف بالا بلندي كشيد وبعد از بسته كردن در يخچال د ست به سينه به ان تكيه داد وگفت:
-چيكار كنم ديگه حرفاي دلســـوزانه ونصـــيحت گونتو نشـــنوم؟چيكار كنم كه دست از سرم برداري؟

مریم شیررا بست وگفت: من اهل نصیحت نیستم این براي صدمین بار....دارم راه واز چاه بهت نشون میدم

-اینقدر شعور دارم که وقتي چاهي مي بینم توش نیوفتم وراهمو ادامه بدم..پس راه واز چاه بلدم

مریم کمي عصبي شد وبا تن صداي پایینی گفت:اگه بلد بودي تو این بي پولي به بابا نمي گفتي پول بده....تو که میدوني الان بابا دو ماه حقوق نگرفته تو این مدت خرج خونه با منه چرا بابا رو لاي منگه میذاري؟

-پولتو تو سر من نزن

این را گفت واز اشـــپزخانه خارج شـــد.مریم به ظرفهاي کثیف نگاه کرد... با عصبانیت لبه سینگ را به مشت گرفته بودو ضربه محکمي به ان زد...بعد از شستن ظرف ها براي پدر ومادرش چایي برد بدون نشستن به سراغ پریسا رفت روي تخت دراز کشیده بود وبا هنزفري موسیقي کوش مي داد کنارش ایستاد پریســا یک نگاه قهر امیزي به او انداخت ورویش را برگرداندمریم گفت:چقدر مي خواي؟

جوابي نداد..مریم هنزفري را از گوشش بیرون کشید با غم نگاهش کرد

پریسا:چیه؟

-گفتم چقدر مي خواي؟

-هیچي...یعني پولایي که بخواي با منت بهم بدي رو نمي خوام

دوباره هنزفري در گوشش گذاشت دوباره مریم درش اورد وگفت: من کي این کار وکردم ؟

-نكردي؟دو دقيقه پيش كي ميگفت دو ماه با پول من خرج اين خونه مي چرخه؟

چقدرپريسا بي انصاف بود انگار يادش رفته مريم براي او لباس هاي گرون قيمتي خريده كه حتي خودش هم نديده... مريم با دلخوري ولبخند لبه تخت نشست وگفت:خواهر گلم منظورمن اين بود كه تو اين اوضاع وشرايط بابا رو زير فشار قرار نده خودش به اندازه كافي مشكل داره تو ديگه....

ديگرادامه نداد "تو ديگه نشو قوز بالا قوز" در عوضش گفت:تو ديگه بزرگ شدي بايد بفهمي ما بايد به اندازه نيازمون خرج كنيم يعني همون اندازه دهنمون لقمه بگيريم ميدونم كه مانتويي كه تو ميخواي بگيري كمتر از صد تومن نيست...خودت كه شاهدي بابا ديالیزيه اگه خداي نكرده به عمل كشيده بشه كي مي خواد پول عمل وبده؟ چند تا فاميل درست وحسابي داريم كه اين جور موقع ها كمكمون كنن؟

وقتي مريم سكوت پريسا رو ديد با لبخند دستي به موهايش كشيد وگفت:حالا نميخواي بگي چقدر مي خواي؟

پريسا ازاينكه مريم اينگونه نازش را مي كشد در دلش جشن برپا كرده بود و بيشترخودش را لوس مي كرد ناز كشيدن هاي مريم رادوست داشت... يعني بيشترمواقع همين گونه بود پريسا ناز مي كرد ومريم خريدارش بود.مريم وقتي سكوت پريسا را ديد نفس غميگين كشيد وبلند شد به سمت در رفت دستش به دستگيره نرسيده بود كه پريسا گفت:

-۳۰۰تومن مي خوام

مریم با تعجب برگشت وگفت:این همه پولو مي خواي چيكار؟

-لازم دارم ...ميدي يا نه؟

-يعني با اين همه پول فقط مي خواي مانتو بخري؟

-مگه چقدره كه مي گي اين همه ؟همش ۳۰۰تومه

-براي ما فقيرا۳۰۰تومن خيله

-نخواستم برو

-چند روز ديگه كه حقوقمو گرفتم بهت ميدم

-كي؟

-چهار پنج روز ديگه

-خيلي ديره

-ببخشيد ولي نمي تونم به رئيسم بگم خواهرم ميخواد مانتو بخره حقوقمو زود تر بديد

-خيل خوب باشه

دوباره مشغول گوش داد موسيقي آرامي شد..مريم از اتاق خارج شد مي دانست خواهرش قرار است با اين پول پيش دوستاي بالا شهري خود كم نياورد.... تا كي ميخواست خانواده اش را از ديگران پنهان كند؟ تا كي مي خواست پيش دوستانش به پدر رفتگرش بگويد...مهندس...دكتر.... تاجر...؟از اين همه نقش بازي كردن ها خسته نشده بود؟اما مريم هيچ وقت از گفتن شغل پدرش عبايي نداشت هر چند بعد از آن با نگاه هاي ترحم اميز ديگران رو به رو مي شد اما برايش مهم نبود چون مي دانست نمي تواند پدرش را عوض كند و همينى كه هست بايد قبولش كند.

wWw.Roman4u.iR

****

زنگ خانه عزيز به صدا درآمد م*س*تانه از روي مبل بلند شد گوشي آيفون را برداشت:كيه؟

پرويز:منم دايي باز كن

م*س*تانه در را باز كرد راحله كه پيش ســـايه خوابيده بود از اتاق بيرون امد و گفت:كي بود؟

-دايي پرويز

در را باز كرد پرويز وارد شد م*س*تانه با خوشحالي گفت:سلام دايي

پرويز ب*و*ســـه اي بر پيشـــاني آن زد وگفت:ســـلام به روي ماهت (به مهيار وعزيز كه نشسته بودند سلام كرد)سلام بر اهل منزل

عزيز:سلام مادر

مهيار:سلام خسته نباشي

-ممنون

راحله هنوز ســـلام نكرده بود و با اخم به پرويز نگاه مي كرد او هم لبخندي زد وگفت:خواهرهميشه طلبكار من چطوره؟

راحله به سمت آشپزخانه رفت وگفت:پرويز يه دقه بيا كارت دارم

پرويز تعجب كرد وگفت:خير انشاالله...

پرويز با همان تعجب وارد اشپزخانه شد را حله دست به سينه به كابينت تكيه داد بود و سرش را پايين انداخته ...وقتي متوجه ورود پرويز شد سرش را بلند كرد و دراشپزانه را بست وگفت:بشين باهات حرف دارم

پرويزخسته از حرف هاي تكراري گفت:راحله جان اگه قرار دوباره سر موضوع زن گرفتن من....

-نه اين نيست...چون مي دونم تو زن بگير نيستي

-پس چي؟

-تو بشين تا من شروع كنم

پرويز لبخندي زد كتش را روي ميز گذاشت ونشست وگفت:بفرماييد خانم راحله رو به رويش نشست وبه پرويز نگاه مي كرد... نمي دانست بايد از كجا شروع كند كه اخرش به دعوا ختم نشود پرويز لبخندي زد وگفت:چند سال من وندیدي خواهر كوچولو؟گفتي بيام اينجا بشينم كه نگام كني؟

-اول اينكه ۵۰ سالت شده وديگه به من نگو كوچولو دوما من فقط سه سال از تو كوچيک ترم خان داداش

پرويز خنديد وگفت: ۹۰سالتم بشه بازم براي من همون خواهر كوچولويي

راحله با اخم نگاهش كرد اما دوستش داشت زياد...بيشتر از برادر كوچكشان شهرام... پرويز براي راحله يک چيز ديگر بود اگر با شوهرش اختلافي داشت فقط پرويز مي دانست ..اگر مشكل مالي داشتند فقط پرويز مي دانست...اگر غصه داشت فقط پرويز از حال راحله با خبر بود ...

با لبخندي كه پرويز به راحله نگاه مي كرد شروع به گفتن كردوگفت:يادته وقتي گفتي يه دختر خوب پيدا كردي و مي خواي با هاش ازدواج كني ما مان مخالفت كرد ؟و گفت" نه" بايد دختر از اقوام باشه تو هم پاتو كردي تو يه كفش كه غير از شادي نمي خواي؟... بعد از سه ماه قهر و دعوا هموني شد كه تو مي خواي... وقتي شـادي شـد عروس اين خونه با رفتار هاي خوبش خودش و تو

دل همه جا کرد و مامان بهت گفت پشـیمون نمیشـم که بهت اجازه ازدواج دادم....

بعد از کمي مکث نفس عميقي کشـيد وادامه داد: وقتي شـادي رو از دسـت دادي ديدم چطور شکسته شدي، وقتي خبر نابينايي پسرت و بهت دادن کمرت شکست و خميده شدنت وديدم وقتي مهيار چند دفعه خود کشي کرد ذره ذره ذوب شدنت وديدم ..ديدم چطور دست و پا مي زدي ومي ترسيدي که اينم از دستت بره من ٦ ماه پيشتون بودم سايه پيش مامان بود يادته؟(پرويز دستانش را زير چانه اش حلقه زده بود و با چشمان پر از اشک فقط سرش را تکان داد که يک قطره افتاد روي دسـتش) يادته که همون موقع ها گفتم برو زن بگيرهم خودت از تنهايي ميايي بيرون هم اين بچه ها اينقدر اذيت نميشـن؟ گفتي بعد از شادي دنيا رو نمي خواي اگرم تا الان زنده اي فقط بخاطر بچه هاته وگرنه تا الان بايد پيش اون دفنت مي کردن

پرويز دستانش را از زير چانه اش برداشت و دست به سينه به صندلي تکيه داد ونفس صـدا داري کشـيد وگفت: با ياد اوري گذشـته ها مي خواي به کجا برسي؟

راحله بايد خودش را اماده هر گونه برخورد پرويزمي کردچون ميدانسـت اين کوه صـبر و مهرباني عصـباني شـود فوران خواهد کرد نفس عميقي کشـيد وگفت:ببين پرويز...تو اگه به فکر خودت نيستي به فکر مهيار باش

پرويز موشکافانه نگاهش کردوگفت: منظورت چيه؟

راحله با ارام ترین لحنش گفت:منظورم اینکه مهیار تو اون خونه درن دشـــت تنهاست...تو که صبح میري بیمارستان بعد از ظهرم مطبي شبم خسته وکوفته بر میگردي مي خوابي باز خدا رحمت کنه اموات این فرزین که این بچه رو تنها نذاشـــته..اگه خدایي نکرده تو اون خونه اتفاقي براش بیوفته میخواي چیکا رکني؟ها؟

-اولا تو اون خونه تنها نیست سایه ومنیره خانم هستن دوما الان دوسال داره با این شرایط زندگي میکنه خدار وشکر تا الان مشکلي براش پیش نیومده

راحله شاکي نگاهش کرد وگفت:ج سمي اره وروحي چي؟..فکر نمي کني به یه همزبون احتیاج داره؟اون الان ۲۷ سال شه به یکي نیاز داره که کنارش با شه من وتو ومامان تا کي پیشش هستیم؟

پرویز با عصبانیت وخستگي صورتش را مالش داد وگفت:راحله خیلي خستم ...فردا هم باید برم به مریضام سر بزنم

پرویز بلند شـــد راحله بالحني که پر از عصـــبانیت بود گفت:بچت مهم تر یا مریضات؟

پرویز با لحن خسته وارام گفت:بچم، پاره تنم،عمرم، همه زندگیم، نفسم...

پرویز قدمي برداشت که راحله صدایش کرد:پرویز

اوهم با همان لحن وبلند تر داد زد:پرویز چي؟کدوم دختر حاضـــر میشـــه با مهیار ازدواج کنه؟ ...اصلا خودت حاضري با یه مرد کور ازدواج کني؟

عزیزهراســان وبا ترس داخل شـــد وگفت:چه خبرتونه..چرا اینقدر داد میزنید؟ ارومتر مهیار صداتونو مي شنوه

پرویز:اخه ببین داره چي میگه

-مگه من چي گفتم؟اصلا بقيش وگوش كردي كه داد زدي؟

عزيز:پرويز جان..راحله يه دختري پيدا كرده كه..كه شـــرايطش مثل مهياره اما اون مادرزادي نابينا بوده

پرويز از روي خستگي لبخند عصبي زد وگفت:عروس كور؟عاليه...ارزوي يه عروس هم به دلم مي مونه د ستت درد نكنه خواهر ولي ديگه نمي خواد به فكر مهيار باشي

چند قدم به ســـمت در رفت كه راحله داد زد:مي خواي بذاري اون بچه تا اخر عمرش تنها باشه ؟اگه چند ساله ديگه افسردگي گرفت وخودكشي كرد مقصر توئي پرويز

عزيز خسته از جنگ ودعواي خواهر وبرادر روي صندلي نشست ود ستش را تكيه گاه سرش قرار داد ...وانها دعوا مي كردن و در مورد ازدواج مهيار صحبت مي كردن و غافل از اينكه كه او پشـــت در آشـــپزخانه به حرف ها ي آنها گوش مي دهد.

پرويز:من دلم نمي خواد بچه ام با يه دختر كور ازدواج كنه...يكي باشـــه كه حداقل جلو پاشـــو ببينه...بتونه مهيار وتا پارك ســـر كوچه ببره ودو تا تيكه لباس براش بخره ...دلم خوشـــه كه عروس اوردم اونوقت كارم ميشـــه دوبرابر هم بايد به مهيار برسم هم عروسم

پرويز از زور عصبانيت نفس نفس ميزد گفت:به مهيار كه چيزي نگفتي؟

راحله به پرويز نگاه كرد وگفت: هنوزنه گفتم اول به خودت بگم

-كار خوبي كردي نمي خوام ازاين موضوع چيزي بفهمه

عزیز:اخه مادر این چه کاریه با این بچه مي کني؟چشمش نمي بینه دل که داره بزار با دختره حرف بزنه خدارو چي دیدي شـاید مهرشـون به دل هم افتاد لازم نیست که حتما دوتا ادم همدیگه رو ببینن تا عاشق بشن

پرویز به سمت مادرش امد سرش را ب*و*سید وگفت:شما تاج سر منید اما نه راحله:اخه...

-اخه نداره...مهیار باید تنها زندگي کنه وباید به این تنهایي عادت کنه

راحله چند قطره اشک ریخت وگفت:خیلي ظالمي

پرویزهم همپاي خواهرش اشـک ریخت وگفت:من ظالم راحله؟من؟مني که شـب وروزم شـده مهیار... مني که تو بیمارسـتانم و فکر وذکرم تو خونه پش مهیاره...؟ تو فکر مي کني من با بي خیالي زندگي میکنم؟فکر مي کني راحت شـبم و به روز مي رسـونم؟ میدوني چرا از اون خونه فرارمي کنم و به مطب وبیمارسـتان پناه مي برم؟ چون گوشـه گوشـش شـادي رو مي بینم ...چون روزهایي مي بینم که مهیار با شیطنتاش خونه رو، رو سرش میذا شت اما الان حوصله خودشم نداره...اخه برم دردم وبه کي بگم ؟

پرویز روي زمین نشـسـت و به کابینت تکیه داد و با گریه گفت: خدا چه گ*ن*ا*هي کردم که حقم این بود؟

عزیز با گریه کنارش نشست وا شکهایش را پاک کرد سر پسرش را روي سینه اش گذاشـت وگفت:الهي من بمیرم وتورو اینجوري نبینم ...خودتو اذیت نکن مادر

راحله کنار بردارش ایسـتاد دسـتش را زیر بازو هاي مردا نه برادرش کرد وگفت:معذرت میخوام ..پاشو یه ابي به صورتت بزن

به کمک خودش بلندش کرد صورت برادرش را به دست گرفت و ب*و*سه اي زد وگفت:معذرت مي خوام

پرويز لبخند مهربانی زد وگفت: عيبي نداره مي دونم به فکرمهياري..اما اين راهش نيست

عزيزخوشحال از اينکه بين اين خواهر وبرادر کلمه اي به اسم قهر وکينه معني نشده برعکس پسر کوچکش شهرام که هميشه با همه دعوا داشت و قهر بود با لب خندان از اشـــپزخانه خارج شـــد تا ان موقع مهيار روي مبل نشـــســـته بود ...پرويز ابي به صورتش زد راحله گفت:ميگم پرويز..

-جانم..

-تو کلا مخالف ازدواج مهياري؟

پرويز شـير اب را بســت حوله را از راحله گرفت وگفت:نه خواهرگلم من که بد بچم ونمي خوام به گفته خودت تا کي من وتو هســتيم يکي بايد باشـــه بعد ما بهش برسه ومونس وهمدمش باشه

-خب پس چي مي گي ديگه؟

-ميخوام نابينا نباشه، حداقلش کم بينا باشه...اين خواسته زيادیه؟

راحله خنديد وگفت:نه ...پس يکي ديگه پيدا مي کنم

پرويزهمان طور که صورتش را خشک مي کرد گفت: من نميدونم تو آرايشگاه داري يا محل همسر يابي؟

راحله با خنده گفت:دو تاش.. باور مي کني تو همين ارايشـــگام چند تا از مشتريام ازدواج کردن؟

-اره چرا باور نکنم؟ چون چند تاشونم براي من زير سر داشتي
راحله حوله را از پرويز گرفت وگفت:بشين شام برات بکشم
پرويز نشـســت و راحله به سـمت کابينت رفت پرويز گفت:سـايه ونمي بينم کجاست؟
-اين زلزله ٦٠٠ريشـتريت مي خواسـتي کجا باشـه از بس اذيت کرد سـاعت ٧شامش وخورد وخوابيد
بعد از شام پرويز از آ شپزخانه بيرون امد به مهيار که دمغ روي مبل با زانوهاي در آ*غ*و*ش کشيده به ميز خيره شده بود نگاه کرد..غم پرويز تازه شد بغض کرد اما نفس عميقي کشيد وکنار مهيار نشست دست دور شانه اش گذاشت وگفت:احوال پسر گلم چطوره؟چرا تنها نشستي پس مامان وم*س*تانه کجان؟
مهياربا همان غم کمي سرش را بلند کرد وگفت:من زن نمي خوام
لبخند پرويز يخ زد وگفت:صدامون وشنيدي؟
-اونقدربلند بود که همسايه ها هم بشنون ..
دستش را برداشت باکلافگي به مهيار نگاه کرد وگفت:ببين مهيار...
- من جدي گفتم زن نمي خوام...چه بينا چه نابيناچه کم بينا،همون جوري که گفتي بايد تنها زندگي کنم وبه اين تنهايي بايد عادت کنم
پرويز بغض کرد وسر پسرش رابه فشرد وب*و*سه اي بر موهايش نشاند ...
- ميشه بريم خونه؟ خوابم مياد
شانه پسرش را نوازش کرد و گفت:اره صبر کن برم سايه رو هم بيارم
بلند شد به سمت اتاق عزيز رفت ومادرش را در حال قران خواندن ديد سرش را بلند وکرد وگفت:ميخوايد برين؟

-اره ..اومدم سایه ر وببرم

-بچه رو کجا میخواي ببري شـــما برید؟ فردا مي گم مســـعود یا م*س*تانه بیارنش

-نه مامان میترسم صبح گریه کنه که چرا نبردیمش

-مادر این یه هفته خونه عمه اش بوده صداش در یومده حالا بزار یه روزم اینجا باشه

-باشه..پس خدا حافظ

پرویز از اتاق خارج شد عزیز قرآن را ب*و*سید وگذاشت کنار واز اتاق بیرون آمد مهیار آماده ایستاده بود راحله گفت:کجا میرید؟ خب شب بمونید

پرویز:نه...ممنون فردا بیمارستان کار دارم

راحله:مهیار توچي عمه تو هم نمي موني؟

مهیار با همان حال گرفته اش گفت:نه اتاق خودم راحت ترم

راحله از حال مهیار تعجب کرد رو به پرویز به معني "چشـــه" ســـرش را تکان داد..

پرویزهم دســـتي تکان داد که "هیچي" از در هال بیرون امدن م*س*تانه رو به داییش کرد وگفت:دایي میشه یه دقه با مهیار حرف بزنم؟

پرویز که دســـت مهیار در دســـتش بود با لبخند گفت:بیا دایي براي خودت این بد اخلاق ومیخوام چیکار

م*س*تانه خندید عزیز وراحله با پرویز جلو تررفتن مهیار گفت:با من چیکار داري م*س*تانه؟

م*س*تانه به دور شدن انها نگاه ميكرد گفت:مهيار....

-بله...

-خواستم بگم نگران نباش بالاخره يكي پيدا ميشه با تو ازدواج كنه

مهيار لبخند تلخي زد وگفت:ممنون از دلداريت...ولي فكر نكنم كسي حاضر بشه با من ازدواج كنه

م*س*تانه نگاهي به مادر وداييش انداخت مشغول حرف زدن بودن حواسشان به آنها نبود به مهيار كه با غم سرش پايين انداخته بود نگاه كرد بعد سريع سر مهيار به د ست گرفت وبرلبش ب*و* سه اي محكم زد و سريع وارد خانه شد ...مهيار از اين كار م*س*تانه چنان شوكه شد كه قدرت پلک زدن هم نداشت تمام اين ۲۷ سال زندگي اش يادش نمي اید همديگررا ب*و* سيده با شند چه برسد بخواهند لب بگيرن... چرا اين كار را كرد؟ اخمي به صورتش ا مد اميدوار بود فكري كه ميكند اشتباه باشد...راحله به سمتش آمد بازويش را گرفت :نمياي عمه؟بابات منتظره ها

نفسي كشيد وگفت:چرا بريم

بعد از خداحافظي سوار ماشين شدند وحركت كردند.در راه مهيار سرش را به شيشه ما شين چ سبانده بود وبه نظر خيلي از رهگذرها بيرون را نگاه مي كند پشت چراغ قرمزايستاد... ماشيني كنار آنها توقف كرد دختربچه كوچكي از شيشه صندلي عقب ماشين به مهيار نگاه كرد ولبخندي زد.گردنش را با لبخند چپ ورا ست مي كرد به اميد لبخندي از طرف مهيار عرو سكش را كه كنارش بود بردا شت وبه شيشه چسباند به مهيار نشان داد.... اما مهيار فقط نگاه مي كرد وعكس العملي نشان نمي داد از نظر دخترک اين پسر خيلي بي عاطفه

wWw.Roman4u.iR

وبي احساس ا ست يعني نشاندن يک لبخند بر لبش اينقدر سخت ا ست؟... دخترک اخمي کرد با خودش فکر کرد ادمي به بد اخلاقي او نديده با قهر دست به سينه نشست وبا همان اخم به مهيار نيم نگاهي انداخت.چراغ سبزشد همه ما شين ها حرکت کردند دخترک هنوز اميدوار به مهيار چ شم دوخته بود مهيار با گذشتن فکري درذهنش لبخندي زد ..دخترک هم دلشاد خنديد هر دو ماشين ازهم جدا شدند.

ما شين در حياط پارک کرد ...هر دوپياده شدند وبه سمت خانه حرکت کردند مهيار هنگام راه رفتن پا هايش را ارام وشـــمرده روي زمين مي کشـــيد پرويز د ستش را دور شانه اش گذا شت ووارد خانه شدند.مهيار به سمت اتاقش مي رفت

پرويز:نمي خواي با بابات يه استکان چاي بخوري؟

مهيار بي حوصله گفت:نه خوابم مياد

-ميخوام بات حرف بزنم مهيار

مهيار ايستاد وگفت:اگه در مورد زن گرفتن منه يه بار بهتون جواب دادم

پرويز جلويش ايســـتاد وگفت:اگه بخاطر حرفايي که زدم .. باور کن بخاطر خودت بود

-بابا خوابم مياد

پرويز فهميد مهيار انقدر ناراحت وبي حو صله ا ست که علاقه اي به ادامه اين بحث ندارد ونمي خواد حرفي بزند کنار رفت وگفت:شب بخير

مهیار به اتاقش رفت وبدون زدن کلید به سمت تختش رفت ...مدت زیادیست که دیگر درآن اتاق چراغي روشـــن نمي شـــد....اما هنوزنتوانســـته به تاریکي اتاقش عادت کند...لباســش را دراورد ارام ارام به ســمت تخت رفت با هشــت قدم به تخت میرســید،روزهاي اول مي شـــمرد و حالا دیگر نه... پایش به لبه تخت خورد دستش را روي ان کشید ملحفه را کنار زد وبه زیرش خزید صداي گریه اش را در بالشت خفه کرد.حق با که بود؟با خودش که زن میخواست اما نه با این شرایط،دلش مي خواست زنش را ببیند... لباسي که مي پوشد تعریف کند... اگر مرد غریبه گرم صحبت شد اخمي کند...مي خوا ست اول عا شق شـــود بعد زن بگیرد دوســـت داشـــتن حق او بود اما بدون چشـــم ها زن نمي خواست.

پرویزهم درا تاق با گر یه باعکس همســـرش حرف میزد.از دلگنگي هایش گفت....گفت کاش بودي تا عروســـت را انتخاب مي کردي،کاش بودي تا با شـــرایط و بداخلاقي هاي مهیاربهترکنار مي آمدم گفت که چقدر نامرد بود که تنهایش گذاشت و زود تر از او رفت انقدر گفت وگریه کرد تا خوابش برد.

مهیار با حس قلقلک دماغش وســنگیني شــکمش از خواب بیدارشــد یه نفس عمیق کشید سایه روي شکمش نشسته بود ومي خندید مهیاربا صداي خواب الود وبمش گفت:چیکار میکني وروجک؟

-مشغول بیدار کردن شمایم

-کي اومدي سونامي ؟

-الان...من یه روز خونه نباشم جنابعالي تا لنگ ظهر خوابیا

مهیار خندید وگفت:نه که جنابعالي سحر خیزید ما شدیم لنگه ظهري

مهیار به جلو خیز برداشـــت وســـایه را در آ*غ*و*شـــش گرفت وکنار خودش خواباند...گفت:پیش عمه خوش گذشت؟

-بله خیلي...

-شبا پیش کي مي خوابیدي؟

-پیش م*س*تانه..همش میگفت توبوي مهیار ومیدي

لبخندش محو شد ودستش را از دورشانه سایه برداشت وگفت:چرا این حرف وزد؟

-خب من یه شـــب ترسـیدم پیشـم خوابید...گفت تو که خونتون به اون بزرگي نمیترسي اینجا میترسي گفتم من شبا پیش دادا شم مي خوابم بعدش اونم منو بو کرد وگفت بوي مهیار ومیدي بعد دیگه هر شب پیشم مي خوابید

انگار که حدس مهیار داشت یه یقین تبدیل میشد اخمي کرد وگفت:پاشو بریم صبحانه بخوریم

سایه با تعجب نگاهش کرد وگفت:ناراحت شدي پیش م*س*تانه خوابیدم؟

لبخندي زد وگفت:نه قربونت برم پاشو بریم...منیره خانم امده؟

-بله..

-تو با کي اومدي؟

-عمو مسعود

مهیار نشست سایه رویش خم شد وگفت:کولي میدي؟

-باشه ولي صبر کن لباسم وبپوشم

ســایه پایین امد و لباس برادرش را از رو زمین برداشــت و به او داد... پشــتش رفت مهیار د ستش را زیر پاي سایه گذا شت و بلند شد از اتاق خارج شدن با احتیاط راه میرفت منیره خانم که ان دورا دید گفت:ســلام اقا مهیار صــبح تون بخیر

نزدیک به ا شپزخانه سایه پایین امد ...مهیار: سلام منیره خانم صبح شما هم بخیر خوبید؟...زیارت قبول

-ممنون اقا بفرمایید بشینید

سایه با اخم به منیره خانم نگاه کرد وگفت:منم که اینجا اصلا ادم نیستم

منیره خندید و صورتش را ب*و* سید وگفت:الهي من قربون زبونت برم.. شما تاج سرمنید خوبه؟

سایه با شیطنت گفت:اختیار داریداین حرفا چیه شما سرورمایید

مهیار ومنیره خانم خندیدند هر دونشــســتند ...ســایه یک تکیه نان ســنگک برداشت وبراي برادرش لقمه اي گرفت ودر دستانش گذاشت وگفت:اینو بخور او هم لبخندي زد وگفت:ممنون خوشگلم

-خواهش مي کنم جیگرم

مهیار گازي به لقمه زد وبا خودش فکر کرد اگر سایه نبود چطور مي خوا ست روز هاي تکرار شده اش را بگذراند...د ست کوچک سایه روي د ست مهیار قرار وگفت:حواست کجاست داداشي؟...

مهیار لبخند زد وگفت:هیجا..مگه چیزي گفتي؟

-من نه ..ولي منیره خانم برات شیر کاکائو اورده

مهيار دستش را روي ميز به طرف جلو مي كشيد كه سايه ليوان رابرداشت و در دستانش قرار داد بازهم از خواهرش تشكر كرد كه هميشه هوايش را داشت ومثل يک مادرمراقبش بود سايه مشغول گرفتن لقمه براي برادرش بود و اوهم با ل*ذ*ت مي خورد هر چند منيره خانم چند دفعه گفت" تو بخور خودم براي اقا لقمه مي گيرم" اما سايه حرف گوش نمي كرد ..مهيار خودش مي توانست لقمه بگيرد يعني دو سال است ياد گرفته كار هايش را به تنهايي انجام دهد.واينطور كمتر به ديگران احتياج پيدا ميكرد.

صداي زنگ تلفن بلند شد منيره خانم گوشي را برداشت وبه محض گفتن الو تلفن قطع شد...بعد از پنج دقيقه دوباره زنگ خورد باز منيره جواب داد وقطع شد منيره خانم با عصبانيت گفت:اي بر پدر مزاحم.....

سايه پريد وسط حرفش و گفت:صلوات ...

وغش غش خنديد ومهيار هم همراه صلوات فرستادن مي خنديد منيره خانم با ان اخمش شروع كرد به خنديدن كه دوباره صداي زنگ تلفن مانع خنديدنشان شد...

مهيار:منيره خانم گوشي رو بديد خودم جواب ميدم

چشمي گفت وگوشي راجلوي مهيار قرار داد ..برداشت بعد از زدن دكمه گفت:بله..

-بله و...خب نمي خواستي بياي مي گفتي، چرا منو سر كار گذاشتي؟ يک ساعت دارم زنگ ميزنم يه خانمي جواب ميده ...اين كيه؟..... فكر كردي كي هستي ها؟ يكي از اون بچه پولداري احمق كه فكر ميكنن هر جور كه دلشون

بخواد دختراي ديگه و به بازي مي گيرن وبعد بهشـــون ميخندن؟من از اونا نيستم...منتم نمي كشم... اونقدر خوشگلم كه بقيه برام دست و پا مي شكنن حالام اگه دوستي داشتي بيا...نيومدي بعد پنج دقيقه ميرم

تمام اين مدت مهيار با لبخند وصـــبر به حرفاي ژينوس گوش مي داد بعد از اتمام حرف هايش گفت:تموم شد؟ميتونم صحبت كنم؟

ژينوس با داد وبغض گفت:نه...ديگه..ديگه..خيلي از دســـتت ناراحتم مهيار خب چرا نيومدي؟

منيره وسايه با چشمان گشاد وحالتي خشک شده به مهيار وصداي جيغ جيغ دختري كه از پشـــت تلفن شـنيده ميشـد نگاه مي كردن مهيار بي صـدا خنديد وگفت:شـــما كه اجازه نمي ديد من صـــحبت كنم... ماشـــاالله يه ريز مشـغول تكون دادن فكي الان ساعت چنده؟

-من چه ميدونم ساعت چنده..خونتون مگه ساعت نداريد از من مي پرسي؟

مهيار كمي سرش را به راست چرخواند وگفت:منيره خانم ساعت چنده؟

منيره هنوز در همان حالت بود مهيار كه انگار متوجه شـــده بود دوباره پرسـيد: منيره خانم با شمام ساعت چنده؟

-ها..ساعت؟؟(سرش را چرخاند وبه ساعت ديواري نگاهي انداخت)يه ربع ده اقا

-ممنون...الان كه يه ربع به ده هنوز يازده نشـــده براي ديدن من اينقدر عجله داري؟

-كي گفته ساعت يه ربع به ده؟الان يازده ونيمه...

مهيار خنديد وگفت:حتما ساعتت خرابه

ژينوس به ســـاعتش نگاه كرد ... ثانيه گردي كه مي چرخيد عقربه ها هم در جايشان بودند...گفت:نخير درسته(از يک رهگذر پرسيد)اقا ببخشيد ساعت چنده؟

مرد نگاهي به دســـت مچي ژينوس انداخت بعد به ســـاعت خودش گفت: ده دقيقه به ده

مهيار با شنيدن صداي مرد خنديد وگفت:مثل اينكه همه ساعتا د ست به يكي كردن قرار من وتو رو بهم بزنن

ژينوس با حرص گفت:خب حالا...مياي؟

-نمي دونم بزار به فرزين زنگ بزنم..اگه تونست همرام بياد باشه

-فرزين كيه؟

-دوستم ديگه

-اها..يادم رفته بود نابينايي ويكي بايد عصاي دستت باشه

مهيار غمگين شد وگفت:خدا حافظ

-اِه...چي چيو خداحافظ بزار يه كمي با هم حرف بزنيم بعد خدا حافظ

مهيار بي حوصله گفت:بقيه حرفا باشه براي وقتي همديگرو ديديم

با اين حرف دكمه قطع را زد وگوشـي روي ميز گذاشـت سـايه دسـت به سـينه وايساد وگفت:خب تعريف كن داداش گلم دختره كي بود؟

مهيار غمگين خنديد وگفت:يكي كه فكر ميكنه مي تونه جا پاش ومحكم كنه

سايه با گيجي گفت:چي؟..ميگم دختره كيه؟...گفته باشما ما از اين عروساي از دماغ فيل افتاده نمي خوايم

مهیار از ته دلش خندید وگفت:الهي من قربون تو برم ... حالا كي خواســت عروس بياره؟

منیره خانم:میگم مادر اگه مزاحم به پدرت بگو

-نه بابا..مگه من دخترم كه بابام بگم مزاحمم ودک كنه ؟

-چه مي دونم مادر از اين دختراييي كه پسرا رو از راه به در مي كنن زياده

-چشم حرفتون وگوش مي كنم ...منیره خانم میشه شماره فرزين وبگيري؟

سایه:مي خواي بري سر قرار؟

-اگه خدا قبول كنه

-خدا كه قبول ميكنه..منتها بايد سايه بنده خدا رو هم با خودتون ببريد

مهیارخندید وگفت:باشه...

منیره خانم بعد از گرفتن شــماره به مهیار داد بعد از چند بوق فرزين افتخار جواب دادن را داد :جونم مهيار

-سلام..امروز مي تونی بياي؟

-عليک سلام...كجا بيام؟

-خب قراري كه با دختره گذاشتم ديگه؟

-واي مهيار يادم رفته بود ...

- هنوزم كه دير نشده تازه ساعت ده

-نه اخه ميدوني چيه؟

-كار داري؟

-خب اره يعني ...يه قرداد كه بايد امضا كنم

-خب فداي سرت هر وقت تونستي بهم خبر بده

-خودم بهش زنگ میزنم قرار و براي يه روز ديگه ميذارم ...اگه تا اون موقع دختره كوليت نكرده باشه

مهيارخنديد وگفت:نه دختر خوبه ...فقط براي عصر قرار بزار

-باشه ...بازم شرمنده

-دشمنت شرمنده اين حرفا هم ديگه نزن..خدا حافظ

-خدا حافظ

سايه گوشي را برداشت وگفت:چي شد نمي ريم؟

-نه..

منيره:ناهار چي درست كنم؟

سايه:مرغ با زرشک پلو

مهيار:سايه من از زرشک بدم مياد

منيره:اقا براي شما بدون زرشک درست مي كنم

-خوبه ممنون..پس سالادم يادتون نره

-چشم

-داداش بريم كيفي كه بابا برام خريده بهت نشون بدم

-فندق من چه زود بزرگ شد

منيره:بله سايه خانم بزرگ شدن امسال ميرن اول...خانم شدن

سايه با گيجي گفت:مگه قبلا اقا بودم ؟

با حرف سايه دوي ان خنديدن...

******

فصل دوم

مریم از خانه بیرون امد با قدم هاي خانم وار وموقرکه برمي داشت به سر کوچه نزدیک میشـــد که با دیدن عماد که یه پایش به دیوار زده بود وبا پاي دیگریش روي زمین به حرکت در مي اورد وســـیگاري که میان انگشـــتانش با ولع مي کشید ایستاد، کمي ترسیده بود اما انقدر که دست و پایش بلرزد، بیشتر از ان اندام ورزیده و در شتش مي ترسید که شنیده بود با دستانش گردن چند نفر را شـکانده و کســي که پاروي دمبش بگذارد وروي خواســته اش نه بیاورد باید با این دنیا خدا حافظي کند... نفس عمیقي کشید وراهش ادامه داد فقط جلویش نگاه مي کرد عماد ســـرش را بلند کرد که ببیند مریم امده یا نه که با دیدنش لبخندي زد ســـیگارش را روي زمین انداخت و با جلوي دمپاي انگشـــتیش خامو شش کرد دستي بر موهایش کشید تا مرتب تر شود مریم به نزدیکي او رسـید لبخندي به رویش زد اما مریم نیم نگاهي هم نینداخت وبه راهش ادامه داد چند روزیســـت این رفتارها براي عماد عادي شـــده بدون اینکه کم بیاورد با قدم هاي بلند راه افتاد وگفت:مریم

مریم با اخم غلیضي که نشانه عصبانتیش بود گفت:مریم نه مریم خانم

عماد با ان دندان هاي لک دارش از دود سیگار لبخند مهرباني زد وگفت:چشم مریم خانم..اصلا شما تاج سرما من غلام سیاه شما هر چي شما بگید من همون و صدات مي کنم..مریم خانم جواب من چي شد؟

مریم ایســـتاد با همان اخم گفت:بنظرت جواب یه ادم معتاد چیه ؟؟ها؟؟؟انتظار نداري که با این پیشـنهاد ســخاوتمندتون قند تو دلم اب بشـه وروزي صد بار خدا رو شکر کنم پسري اومده خواستگاري من که شرمحله

است وهمه به مواد فروشي وم*ش*ر*و*ب خوري وچاقو كشي ودزدي و دعوا وهزار كوفت وزهرمار ديگه مي شـــناســـنش ؟... يک بار گفتم نه و هيچ وقت نظرم عوض نميشـه پس بهتره ديگه سـرراه من سـبز نشـيد حالا هم اون هيلكه نسبتا خوشگلتون رو ببريد كنار

عماد نگاهي به كوچه انداخت كسي نبود لبخندي زد ويكي يكي انگشتانش را بالا اورد و از انگشت كوچيكش شروع كرد:

يک من معتاد نيســتم ...دويک بارم غلط دزدي نكردم اينا تهمت و خواهشــا چيزي كه شنيدي و برچسبشوبه من نزن...سوما چاقو كشي ودعوا باهات پايم چون از خودم دفاع ميكنم...وحشي نيستم كه هر كي تو كوچه و خيابون ديدم بهش چاقو بزنم چهار ما اون هزار كوفت وزهر مار ديگه كه گفتي منظورتو نفهميدم ا ما اگه منظورت دختر بازيم اره اون مي كردم قبلا...ميدوني قبلا كيه؟قبل از اينكه عاشــق تو بشــم(يه قدم امد جلو مريم با ترس يه قدم رفت عقب)قبل از اينكه عاشق دختر مغرور وسرتق محلمون بشم.

خنديد و يه قدم ديگه امد جلو ومتقابلا مريم رفت عقب انقدر كه به ديوار چســبيد ومثل جوجه اى كه گربه ديده با ترس نگاهش مي كرد عماد رو به رويش ايستاد:يادته پسراي محله چقدر سر به سرت ميذاشتن ومن ميزدمشون وبا دست وپاي شكسته برميگشتن خونه ؟وقتي بابام مي فهميد با كمر بند مي زدم؟

-خب كه چي؟من كه مجبورت نكرده بودم مي خواستي نزنيشون

عماد خندید وگفت:خیلي بي احســاســي مریم خانم من وقتي ۹ســالت بود عاشقت شدم ...اون موقع من ۱۸ سالم بود وقتي دیدم پا نمیدي عشقتو از دلم کندم وانداختم دور توي قلبم دفنت کردم

-اقاي محترم بنده دیرم شــده برید کنار باید برم....حوصــله شــنیدن چرت و پرتاي تورو هم ندارم

عماد جلوتر امد که نوک دمپاییش به کفش مریم خورد با چشماي عسلیش به چشماي کلاغي مریم چشم دوخت وگفت:یادته کي از این محل رفتم؟

-برام مهم نیست

عماد روي مریم خیمه زد و با لبخند به چشماي ترسیده مریم گفت: یک سال بعد از اینکه عشــقتو کشــتم رفتم ویه دنیاي خرابه رو براي خودم درســت کردم (پوزخندي زد)یه دنیاي خرابه که فقط دختراي خراب رو راه مي دادم...میدوني من چند وقت اومدم؟

-چشم به راهتون نبودم که بخوام سال وماه وهفته رو بشمارم

عماد خندید و گفت:یعني عاشق این حاضرجوابیتم یه ذره خودتو مشتاق نشون بده که احســاس ســر خوردگي پیدا نکنم ....من ٦ ماهِ که اومدم دو ماه اول که تقریبا هر روز مي دیدمت ولي نمي شــناختمت یه روزوقتي رضــا تورو بهم نشون داد وگفت این دختر غد ومیشناسي گفتم نه میدوني چي گفت؟

مریم ازترس قفســه ســینش بالا و پایین مي رفت که از دید عماد پنهان نماند با لبخند و انگشــت اشــاره اش عرق ســردي که روي پیشــاني مریم بود پاک کرد مریم سریع با خم سرش را کج کردو گفت:نکن ..

wWw.Roman4u.iR

-گفت مریمِ همون که همیشـــه بخاطرش از با بات کتک مي خوردي اون محلت نمیذاشت... وقتي دیدمت چه با غرور راه میري که کسي جرات نزدیک شدن هم بهت ندا شت...اتش ع شقت از زیر خروار ها خاک ستر سر ک شید وتمام وجودم وسوزوند

-من دوست ندارم...این قصه عاشقونتم برو براي یکي دیگه تعریف کن

عمادسرش را نزدیک تر برد که هرم نفساي گرمش صورت مریم را مي سوزاند کنارگوشش گفت:تو مال مني اینو آویزون گوشت کن

مریم با احساس برق گرفتي به چشمان بسته عماد که لبش را مي ب*و* سید زل زد ...ســـینه عماد را هل میداد ولي توانایي تکان دادن ان بدن ســـنگین را نداشت با اشکایي که مي ریخت لبهاي هر دویشان خیس شد و عماد متوجه گریه اش شد...چشم باز کرد چشماي ترسیده مریم مقابلش بود سرش راعقب کشید مریم همان طور که گریه مي کرد گفت:خیلي ک*ث*ا*ف*تي..ا شغال وحشي

خواست برود که عماد بازوهایش گرفت وگفت:ببخش غلط کردم خب دوست دارم

-دوست داشتنت بخوره تو سرت اگه تکیه تکیمم کني با تو ازدواج نمي کنم

-اخه مگه من دلم میاد روت دست بلند کنم که بخوام تیکه تیکت کنم؟

مریم دستانش را کشید ولي جدا نشد :ولم کن عشق اشغال تو رو نمي خوام

بازوهاي مريم هنوز در دستانش بود عماد به صورتش نگاهي انداخت وگفت: ميخواي منو بزني؟ها..بيا بزن..(کشـــيد طرف خودش و بازوهايش را رها کرد)بيا ديگه قول ميدم تکون نخورم

مريم يه مشت محکم به سينه عماد زد وگفت:خيلي پستي

چقدر مشـــت مريم ضـــعيف بود که براي عماد حکم نوازش داشـــت و او دلش ميخواست ساعت ها به ايستاد ومريم با مشت هايش اورا نوازش کند عماد با لبخندگفت:همه زورت همين بود جوجه رنگي؟..اگه ميخواي دردم بگيره بايد محکم بزني تو شکمم

مريم خنده اش گرفته بود اما مريم بود وغرورش خودش را حفظ کرد وگفت:گوشت فاسد رو بايد انداخت اشغال دوني نه اينکه کباب درست کرد و سريع از انجا دور شد ...او نظاره گررفتن عشق نوجوانيش بود مشتي به قلبش زد وزمزمه وار گفت:نمي تونم نابودت کنم مگر اينکه خودمم نابود بشم

خيلي سريع از تاکسي پياده شد يک راست به سمت شرکت رفت دير رسيده بود بايد خودش را زودتر مي رساند...قدم هايش را تندوعجولانه برمي داشت سريع وارد آسانسورشد دکمه ۱۰را زد هنوز بالا نرفته نبود که آسانور به سمت پايين کشيده شد طبقه ۲ايستاد...مريم با استرس به در نگاه مي کرد با باز شدن در وديدن رئيس شـــرکت آقاي کاميار فرخي رنگ پريدگي واضـــطراب هم به آن چهره ماتم زده اضافه شد فرخي با ديدن آن قيافه معصوم شده مريم که همه او را خشک وجدي مي دانستند و به او لقب مجسمه ي بي احساس داده بودند نگاهي انداخت ولبخندي زد وارد آسانسور شد دکمه۱۰ را زد مريم سرش را پايين انداخت.

wWw.Roman4u.iR

-سلام

فرخي:سلام،چرا اينقدردير كرديد؟

مريم به حالت خ شک ور سمي خودش برگ شت وگفت:ببخ شيد اقاي فرخي مشكل پيش اومد نتونستم زود تر بيام

فرخي كه دست به جيب ايستاده بود برگشت وگفت: شما مدير برنامه هاي من هستيد و بايد زودتر از من شركت باشيد، اين دفعه رو ناديده مي گيرم ولي ديگه تكرار نشه

مريم متواضعانه وبا متانت سري تكان داد وتشكر كرد در اسانسور با زشد هر دو همز مان بيرون ا مدن فرخي دســـت به جيب وخيلي جدي راه مي رفت وپرسيد:

-برنامه امروز چيه؟

-جل سه كه ساعت ١٢برگزار مي شه بعد از ناهار يه قرار ملاقت با خانم شهلا محبيان داريد وساعت ٥بايد به پروژه ژاله سر بزنيدوبعدش بريد خريدو...و.... چشماش وبست وفكر كرد..اگر دفتر قرار ملاقات ها هم همراهش بود باز هم نمي دانســـت... مگر مغز او چقدر گنجايش دارد كه بخواهد اين همه برنامه را حفظ كند.

فرخي با تعجب برگشـــت وبه مريم نگاه كرد وبا ديدن ان حالت خنده اي كرد وگفت:امشب تولد دوستم مهران درست گفتم؟

مريم سريع گفت:بله درسته...

مریم در تعجب بود که در این دوره و ز ما نه که آدمي به مرور ز مان تولدش خودش هم از یاد مي برد چطور تولد دوســتش یادش مانده؟ هر دو وارد دفتر کار شـدن منشـي به احترام بلند شـد وسـلام کرد وطبق معمول اخمي به مریم کرد چون اح ساس مي کرد با وجود مریم او یک مزاحم ا ست اگر مریم تنظیم کننده برنامه هاي رئیس شرکت بر عهده دارد پس او اینجا چه کاره است؟

فرخي از کتش عینکش در اورد و روي میز گذاشــت بعد از اینکه عینکش را به چشم زد روي صندلي ریا ستش نشست گفت:خب این جلسه که قرار برگزار بشه در مورد چیه؟

مریم: در مورد ساخت پاساژ دیگه

فرخي با شــک واز بالاي عینکش نگاهي به مریم ا نداخت و گفت:همین پاساژي که باقریان قرار با شریکش بسازه ؟

-بله..البته شریکشون برادرشون هستند

سي ستمش را رو شن کرد وگفت:مهم نی ست کن سلش کنید بزارید براي وقت دیگه

-نمیشه اقاي فرخي ایشون از یک ماه پیش وقت گرفته بودند

-خانم همتي بنده حوصله این ریزه کاریا رو ندارم وقتمو براي پروژه هاي بزرگ تر و مي گیره متوجه اید؟

مریم هنوز جدي نگاه مي کرد وگفت:بله متوجه ام اما اگر بخواید اقاي باقریان رو رد کنید ممکن به اعتبار شرکت لطمه اي وارد بشه ؟لازم نیست شما نقشه بک شید فقط در مورد نحوه ساخت وهزینه وباقیه چیزا صحبت کنید بقیه شو

بسپاريد د ست مهند ساي ديگه.... شما كه نمي خوايد يه ادم بد قول واز خود رازي ومغرور به نظر برسيد؟

فرخي با لبخند نگاهش كرد چقدر راحت مي توانســت مجابش كند... يعني فرخي كوتاه مي امد خودش هم دليلش را مي دانســت ...گفت:خيل خب هر وقت اومدن خبرم كن

-چشم...با اجازه

مريم از اتاق خارج شد وبه سمت اتاق خودش رفت...او مسئول تنظيم كننده برنامه هاي رئيس شــركت بود يعني براي ديدن رئيس بايد از پل ســرســخت ومقرارتي دختري به اسم مريم گذشت كه با ان خلاق به ظاهر خشک ورسمي كه هر گاه مي گفت اقاي فرخي وقت ندارند يعني اصــرار بي مورد فقط تلف كردن اســت. براي او دوســت وفاميل رئيس هم مهم نبود،مگر اينكه فرخي از قبل به او بگويد به فلان كس وقت زود تر بده.

مريم در اتاقش مشــغول بررســي برنامه ها بود كه تلفن زنگ خورد گوشــي را برداشت :بله

منشي:يه اقاي تماس گرفتن براي گرفتن وقت

-وصل كنيد

منشي با غيض به اتاقش وصل كرد مريم گفت:بفماييد

-سلام خانم همتي من تقي زادهم يه قرار ملاقات با اقاي فرخي مي خواستم

مريم بعد از اينكه چند صــفحه از دفترش را ورق زد گفت:دوشــنبه هفته آينده ساعت ٢

تقي زاده تقريبا با تعجب داد زد:چيييي؟؟!!! دوشـــنبه؟ اونم ســـاعت ۲ ؟؟؟نه خانم خيلي ديره

- متاسفم ولي زودتر ازاين امكان نداره مگر اينكه كسي قرارشو كنسل كنه

-ولي خانم همتي كار من خيلي واجبه

-بقيه هم از روي بيكاري كه وقت نگرفتن بقيه هم كار دارن

-خانم محترم من اشناي كاميار هستم

-خب پس چرا به من زنگ زديد ؟به خودشون زنگ ميزديد

تقي زاده از روي كلافگي پوفي كشـــيد وگفت: كاميار گفت با مدير برنامم هماهنگ مي كنم يه وقت براتون بگيره منم زنگ زدم ببينم كي بايد بيام

-ولي ايشـــون در اين مورد به من چيزي نگفتن و فكر كنم قبلا گفتيد يه وقت مي خوايد درسته؟

تقي زاده از اين همه جســـارت خوشـــش امده بود خنده اي كرد وگفت:ممنون خانم همتي با شـــما ســـرو كله زدن فايده اي نداره زنگ ميزنم به خود كامي خداحافظ

-هر طورمايليد خدا نگهدار

يک ساعتي مريم مشغول ليست كردن قرار ملاقات ها بود كه تلفن زنگ خورد مريم گوشي را برداشت وگفت:بله

منشي:اقاي فرخي فرمودند بريد اتاقشون

-باشه الان ميرم ممنون

بعد از قطع تماس مريم به سمت اتاق فرخي حركت كرد لبخندي به منشي زد جوابش زهر خنده بود دو ضربه به اتاق زد و بعد شنيدن بفرماييد وارد اتاق شد در را بست وگفت:با من امري داشتيد؟

-بله بنشيند

مريم روي مبل نشست فرخي گفت:امروز كسي به شما زنگ زده بود؟

-پس به شـــما هم زنگ زده؟من بهشـــون گفتم خارج از وقت نمي تونم قراري براشون بدم بدون در نظر گرفتن اشناي شما هفته اينده وقت دادم

-بله متوجه شدم...اين منظم بودن ومقراراتي بودن شما قابل ستودن ولي اقاي تقي زاده از دوســـتان پدر من هســـتند و فراموش كردم بهتون اطلاع بدم... از دســـت بنده هم خيلي شـــاكي بودن بخاطر همين براي ناهار امروز دعوتشـــون كردم

-ولي اقاي فرخي شما با خانم محبيان قرار داريد

-ميدونم بزاريد يه وقت ديگه...فردايي پس فردايي نميدونم خودتون يه وقت ازاد براشون پيدا كنيد ديگه

-اينجوري كه برنامه هاتون بهم ميريزه

فرخي روي ميز خم شـــد ودر چشـــمانش زل زد وگفت:پس شـــما رو براي چي استخدام كردم

-مي خوايد خارج از وقت اداري ...

-نه خانم همتي قراراي كاري بايد در وقت اداري و در شـــركت انجام بشـــن متوجه ايد كه؟

-بله متوجه ام ولي اين فقط يه پيشـــنهاد بود...چون فردا و پس فردا برنامه تون خيلي فشرده است ممكن خسته بشيد

فرخي با لبخند به صندليش تكيه داد وگفت:با شه پس ميگم منشي به محبيان زنگ بزنه...اون كه نمي دونه من يه مدير مقرارتي دارم كه همه چي بايد طبق روال پيش بره

مريم به همان جدي بودنش...گفت:اگر مجبور نبودم همچين پيشـنهادي نمي دادم

-نه تقصيرشما نيست خودم بايد يادم موند كه بهتون خبر بدم

مريم بلند شد وگفت:پس با جازه تون

فرخي خواست حرفي بزند كه تلفنش زنگ خورد گوشي را برداشت وگفت:بله

.....

با خوشحالي گفت:جدي؟

.....

-خيلي ممنون خانم صالحي

بعد از قطع كردن تلفن رو كرد به مريم وگفت:اقاي تقي زاده امروز نميان پس شانس با محبيان بود كارم راحت شد

مريم بعد از ابراز خوشحالي از اتاق خارج شد.

فرخي بعد از گذشتن سه سال از استخدام مريم هنوز موفق به ديدن لبخندش نشده است نمي دانست تقصير رفتارهاي خودش است كه او اينقدر رسمي و خشـک برخورد مي كند يا واقعا مريم با همه مرد ها اينطور اســت...رفتارهاي دختر جوان ومغرور شركت باعث مي شد كه فرخي نتواند احساس خودش را

صـــادقانه با او در ميان بگذارد و يا حتي چند دقيقه اي هم كه شـــده براي رفع خســـتگي ســـفره شـــوخي و خنده را باز كند...دلش مي خواســـت يک بار اين مجسمه بي احساس لبخندي بزند تا شايد اين عشقي كه يک سال است دامن گير او شده رو كند...اما رفتار مريم فرخي را وا مي داشت كه روي احساسات خود سر پوشي كند اما تاكي؟تا كي مي توانست آتش عشقش را زير چهره بي تفاوتي پنهان كند؟تا كي مي توانســـت چشـــم در چشـــم معشـــوق خود شـــود و نتواند با يک ب*و*ســـه كام خود را شـــيرين كند؟كاش مريم در برابر فرخي انعطاف پذير تر بود تا گفتن دوست دارم براي فرخي راحت تر باشد.

****

از ماشـــين پياده شـــدند.مهيار عصـــاي ســـفيدش را باز كرد فرزين به طرف او امد...قدم هاي هم گام با مهيار بر ميداشـــت رهگذران با ترحم به پســـر نا بينا نگاه مي كردند و تا سف مي خوردن كه چرا همچين پسري چشمي براي ديدن ندارد فرزين بازوي مهيار را گرفت وگفت:بيا روي اون صندلي بشينيم

مهيار مطيعانه همراهيش كرد فرزين گفت:همين جاست بشين

عصـــايش به نيمكت خورد....دســـتش را پايين اورد تا جاي نشـــســـتنش را بيابد...پشـــتش به نيمكت كرد ونشـــســـت...عصـــايش را جمع كرد كنارش گذاشـــت، فرزين بعد از نشـــســـتن گفت: دختره نياد فكر كنه ما هوليم زودتر اومديم

مهيارخنديد

-مگه ساعت چنده ؟

-۵:٤دقیقه

-ماهول نیستم خانم هستن که وقت نشناسن....حالا مطمئني گفت همین جا؟

-بله عزیزکم ...

-حالا چرا اینجا قرار گذاشتي؟من گفتم پارک ساعي

-نمي دونم

-آفرین همیشه از رو بي فکري کار کن بالاخره به یه نتیجه اي مي رسي

فرزین خندید

مهیارگفت: میگم میخواي برو یه چیزي بگیر تا اومدنش بیکار نشینیم

فرزین مشکوک نگاهش کرد وگفت:میخواي منو دک کني که بعد راحت با دختره ماچ ماچ...ب*و*س ب*و*س اره؟

-فرزین کمتر چرت بگو

-باشه میرم ولي برنگردم ببینم از کسي شماره گرفتیا؟

مهیار خندید وگفت: باشه ..برو زود برگرد

بعد از رفتن دوستش سرش را به نیمکت تکیه داد...چشمانش را بست با تمام وجود نفس کشید اکسیژن...زندگي...امید، امیدي که دو سال پیش دکترها به او داده بودند و عمل کرد ولي نتیجه اي نداد...انگار چرخ دنده هاي زندگي با او سر لج دا شتند، گوش هایش را به سر و صداي پارک سپرد صداي جیغ و خنده دختر بچه ها که احتمال میداد در حال بازي کردند...صداي گنجشک ها که فضاي در خت کنارش را پر کرده بود... صداي حرف زدن چند زن ومرد که از پشت سرش مي شنید که سختي هاي زندگي حرف مي زدند و صداي

مردي كه با صداي بلندي از كنارش عبور كرد و مي گفت..."بهش بگو كمتر از ۵ ميليون نمي فروشم به خدا ضرره "به همه اينها لبخند زد آدمي به دنبال چه در اين دنيا اينقدر مي دود؟ به خودش ســختي مي دهد....خودش را نابود مي كند...جمع ميكند بخاطر دنيا، در واقع هر كاري مي كند الا زندگي

با صداي دختري كه گفت:سلام

لبخند ش را جمع كرد و ســرش را برداشــت و با دقت شــنيدن چشــمانش را به زمين دوخت و با تعجب گفت:سلام..بفرماييد

دختر كه دستش به بند كيفش بود با لبخند گفت:به خدا اونقدرام زشت نيستم كه سرت وانداختي پايين

مهيار لبخندي زد وبه طرف صدا سرش را بلند كرد اما نگاهش به پشت دختر بود گفت:كسي نگفت شما زشتيد

دختر با تعجب به پشت سرش نگاه كرد وقتي ديد كسي نيست با صداي پر از شــيطنتش گفت:نكنه تواز اين پســراي چشــم پاكي كه به مونثا نگاه نمي كنن؟ اره؟

مهيار سرش را پايين انداخت وبا لبخند تلخ وغمناكي گفت:نه خانم...

فرزين با دو اب ميوه به انها نزديک مي شد با ديدن دختري كه كنار مهيارايستاده احتمال داد همان ژينوس باشــد با قدم هاي نســبتا بلندي به ســمت انها رفت كنارشان ايستاد و گفت:بفرماييد خانم؟

با برگشتن دختر كه حدود ۲۵يا ۲۶ سالش بود فرزين مطمئن شد كه خودش نيست دختر گفت:با شما كاري نداشتم

فرزین کنار مهیار نشست وگفت: آب طالبي برات گرفتم
مهیار دستش را به طرف فرزین دراز کرد که باعث بهت وتعجب بیشتر دختر شد و در مقابل همان چشمان بهت زده فرزین لیوان را در دستان مهیار گذاشت و او تشکري کرد فرزین یک جرعه از نوشید نیش را خورد و به دختر که هنوز با حالت خشک شده نگاه مي کرد گفت:شما که هنوز اینجا ایستادید
دختر با خودش فکر مي کرد که چرا چشمان این پسر یک جا ثابت است و حرکتي نمي کند ؟نکند؟... با شک پرسید:ایشون..
فرزین:بله نابیناست
دختر با ترحم وناراحتي گفت:ببخشید من...
فرزین: متاسفي ؟...ممنون ، الان خیلي ناراحتي که به مقصود نرسیدي؟
دختر دیگر حرفي براي گفتن نداشت یک نگاه قهر امیز به فرزین و یک نگاه ترحم به مهیار انداخت و چند قدم راه رفت برگشت یک نگاه حسرت بار به ان پسر نابینا انداخت واز انجا دور شد .
مهیار سرش پایین بود فرزین به ساعتش نگاهي انداخت وگفت:پس چرا نیومد ساعت چهار و ربع شد؟
مهیار با لبخند سرش را به چپ متمایل کرد وگفت:شاید همین خودش بود
-نه..اون گفت ۱۷ سال شه این ۲٤و مي اومد(اطراف نگاهي انداخت وبا اخم گفت)به جان مهیار سر کاریم
مهیار خندید و گفت:بد نشد که اومدیم بیرون یه هوایم تازه کردیم
فرزین پوفي کشید و به نیمکت تکیه داد ومهیار مشغول نوشیدن اب میوه اش... فرزین پا روي پا انداخت ...به لیوان توي دستش که روي پایش بود

نگريست و گفت:ميگم مهيار اگه اين دختره از تو خوشش اومد و با شرايطتتم كنار اومد حاضري ...باش ...ازدواج كني؟

منتظر به مهيار نگاه كرد او هم نگاهش را به رو به رو دوخت نه براي ديدن ان درخت هاي چنار مقابلش بلكه براي فكر كن به سوال دوستش نفس صداداري كشـــيد و گفت :نه...هيچ وقت حاضـــر نيســـتم هيچ دختري رو از روي خود خواهي خودم اسير اين زندگي پوچ و تو خالي كنم

فرزين دهان باز كرد حرفي براي دل داري بزندكه صداي مو بايلش مانع شد به شماره نگاه كرد خودش بود:بله

-ژينوسم

لحنش عصبي شد:بله شناختم مي تونم بپرسم چرا نيومديد؟

-ببخشيد يه مشكلي پيش اومد نتونستم بيام الان همون جايي كه گفتيد ؟

-بله جايي نرفتيم ...ببينيد خانم اگه تا ده دقيقه ديگه نياييد ما مي ريم

-نه نه ...نريد من الان تو پاركم همين الان خودم و ميرسونم

-پس زود تر

بعد از قطع تماس مهيار گفت:خودش بود؟

-اره گفت الان مياد

فرزين كلافه پايش را به زمين مي كوبيد نگران دوســـتش بود...مهيار نگران ومنتظرعكس العمل دختر ...مي ماند؟نمي ماند؟با شـــرايطش كنار مي آمد ؟...احتمال نماندنش بيشتر،بعد ازچند دقيقه انتظار صداي دختري آمد:

-سلام

فرزين به سـمت چپش برگشـت به دختري که کمتر از ۱۷ سـال نشـان مي داد نگاه کرد ولي مهيار فقط سـرش به چپ چرخيد و نگاهش به زمين... ان دختر يا همان ژينوس م*س*تقيم و با بهت به چشـمان آبي فيروزه اي و موهاي مشـکي و پوسـت سـفيد و اسـکلت صـورت مرد غربي فرزين خيره ماند و در همان حال محو زيبايي اين پ سر شد فرزين که انتظار همچين نگاهي دا شت ...اکثر دخترها در اولين نگاه مبهوت چهره اش مي شدندبا لبخند گفت:سلام

ژينوس با ذوق نهفته در دلش و شک در کلامش گفت:مهيار؟؟!!!

فرزين با همان لبخند رو به خنده که براي خوشحالي و تعجب دختر بودگفت:

-نخيرمن فرزينم(با انگ شت ش صتش به مهيار ا شاره کرد)ايشون اقا مهيارن همونې که دل تو دلت نبود براي ديدنش

مهيارکه از کج شـدن سـرش خسـته شـده بود درسـت نشسـت و با لبخند گفت:سلام ژينوس خانم

صدايي از ژينوس در نيامد...فقط به پسري که سرش پايين بود نگاه کرد.

مهيار:پس چرا چيزي نمي گيد ژينوس خانم ؟.. چي شـد؟ديگه دوسـتم نداري؟ديگه از من خوشت نمياد؟ اوني که انتظار داشتي نبودم نه؟

ژينوس با چشمان گشاد و قدم هاي اهسته به مهيار نزديک شد...رو به رويش ايسـتاد به عصـاي سـفيد جمع شـده کنارش نگريسـت بند کوليش را سـفت گرفت... اب دهانش را فرو فرسـتاد و گفت:نقشـته نه؟..(پوزخندي زد)فکر کردي من کيم ؟يکي که مي خواد به زور خودش بهت قالب کنه؟ لازم به کور کردن خودت نبود يک کلام مي گفتي ازت خوشم نمي ياد

-اخه من که نمي تونم تورو ببينم چطور بگم ازت خوشم نمي ياد ؟

لحن خونســـرد و بي تفاوتيش دختر راحرص مي داد كمي عصـــباني كرد:مگه كور نيستي پس كو عينكت ها؟

-بعضيا عينک ومیزنن که دیگران نشنا سنشون اما من کاري نکردم که عينک بزنم

مهيار سرش رابلند كرد دختر محو چشمان سياه و فريبنده اش شد... چشماني گرم ومهربان كه هر بيننده اي را مسـخ مي كرد و مجبور ميشـدي چند ثانيه اي هم كه شده در ان چشمان به ظاهر ساده خيره شوي...موهاي كوتاه سياه و پوست سفيد وته ريشش به صورت مردانه اش جذابه وزيبايي خاصي بخشيده بود ژينوس نمي توانست يا نمي خواست باور كند كه پسري كه عاشق صدايش شـــده واقعا توانايي ديدن ندارد با بغض گفت:دروغ مي گي ...بگو مانتوم چه رنگيه ؟

مهيار بالبخند تكاني به ســـرش دادو گفت:باور نمي كني نه ؟...به خدا نمي دونم

فرزين نمي خواست دوستش بيشتر از اين اذيت شود با حالت عصبي گفت :خانم همه چيز وكه ديديد حالا بهتر بريد

- اين مسخره بازيا چيه در اورديد؟

فرزين:خانم مسخره بازي چيه؟...ما بيكار نيستيم كه بخوايم با شما بازي كنيم دخترفهميد كه ديگر جاي ماندن نيســـت و بازي كه خودش شـــروع كرده بايدســـوت پايانش را بزند...چند قدم به عقب رفت...نگاهي حســـرت باربه

مهیار که سرش پایین بود انداخت...اگر چشم داشت یک لحظه از او دور نمي شد بدون چشم نه..... با گام هاي بلند رو به دواز کنارشان رفت.

مهیار سرش را به طرف فرزین چرخاند وگفت:رفت؟

-اره رفت

مهیار نفســش را با آه بیرون فرســتاد...فرزین دســت دوســتش را گرفت و گفت:خوبي مهیار ؟

سرش را تکان داد و گفت:اره خوبم... فقط بریم احساس خفگي مي کنم

-باشه بریم خودمم خسته شدم اینجا نشستم

فرزین بلند شد،مهیار د ستش را کنار خودش روي نیمکت ک شید به ع صایش خورد آن را برداشــت ... بلند شــد...بازش کرد ... با دوســتش در پارک قدم برداشت چقدر احساس تنهایي مي کرد چقدر دلش براي روز هایي که مي دید تنگ شــده روزهایي که اگرناراحت یا عصــبي بود براي بیرون آمدن به کســي محتاج نبود...فرزین بخاطر دو ستش قدم هاي اهسته برمي دا شت و مردماني که نگاه پرسشگرانه به انها مي کردن...چرا این دو با هم دوست هستند؟ خیلي وقت اســت که این نگاه ها براي فرزین عادي شــده واذیت نمیشــود...صــداي قارقار کلاغ ها فضاي پارک را پر کرده،مهیار چشمانش را بست و به آن صداها گوش سپرد لبخندي زد و گفت:

- میدوني چرا خیلیا از کلاغ بدشــون میاد ؟ چون اعتقاد دارن صــداي کلاغ نحس و خبر بد میاره واتفاق بدي در راهه اما پرنده هاي دیگه مثل مرغ ع شق و طوطي و بلبل و توي قفس نگه میدارن چون هم خوشــگلن هم صــداي خوبي دارن .... اما کلاغ بیچاره رو پس میزنن چون ســیاه وزشــت کســي اونا رونمي

خواد.... اما من دو ستشون دارم صدا شونم قشنگه (نفس عميقي كشيد)من همون كلاغ سيام كه كسي نمي خواتش كسي يه ادم نابينا رو نمي خواد.
فرزين با ناراحتي جلوي مهيار ايســتاد كه عصــايش به پايش خورد و او هم مجبور به ايستادن شد مهيار لبخندي زد وگفت:چي شد چرا وايسادي؟
فرزين اخم كرد وگفت:اين مزخرفات چيه داري رديف مي كني؟
مهيار پوزخندي زد وگفت:مزخرف نيســت عين حقيقت ولي نمي دونم تو چرا تا حالا پيشــم موندي؟حتما دلت به حالم ســوخته ديگه، گفتي كســي نداره تنهاست...
فرزين با عصبانيت داد زد:بسه ديگه ...هي هيچي بهش نميگم يه ريز داره براي خودش مي بافه...چند تا دختر تو رو نخوا ستن كه نخوا ستن به جهنم اينا كين كه تو بخواي بخاطرش خودت وعذاب بدي؟(با كلافگي دســتي به موهايش كشيد)باور كن هنوز دختراي هستن كه تورو با همين شرايط بخوان
لبخند بغض الودي روي لب هاي مهيار نشست وگفت: سر بچه كه شيره نمي مالي همه دوستام از دورو برم رفتن نامزدم وقتي شنيد نابينا شدم رفت...خودت كه شــاهد بودي به جاي اينكه دلداريم بده اميدوارم كنه ...خيلي راحت گفت نمي تونم باهات زندگي كنم(ســرش را پايين انداخت)توهم برو فرزين خودت وبخاطر من از كارو زندگي نندا‌ز تا آخر عمرت كه نمي توني پيش من باشي
فرزين دستش را روي شانه مهيارزد وگفت:كار و زندگي من تويي مهيار...ببين داداش من اگه تا اينجا بات او مدم بخاطر مرام ومعرفتي كه خودت يادم دادي...من گربه كوره نيســتم كه يادم بره كي بودم و كي شــدم .. يه بچه يتيم

ا سمون جول بي كس وكاركه تو د ستم وگرفتي گذا شتي درس بخونم ودانشگاه برم وقتي داشـتم در به در دنبال كار مي گشـتم گفتي شـريكي نمايشـگاه مبل بزنيم اما كدوم شـريک؟كل سـرمايه از تو بود من فقط كنارت بودم اما اقايي كردي كه ن صف اون نماي شگاه به نامم زدي...خونه و ما شيني كه دارم همه از صدقه سر توئه الانم اون نمايشگاه رو من اداره مي كنم حتي يک بارم ازم سوال نكردي درآمدش چقدر ؟پولاي من چي ميشه؟ به گفته شاعر دوست ان است كه گيرد دست دوست در پريشاني و احوالي و همچين چيزايي

مهيارخنديد و گفت:شعر تم كه اشتباه گفتي

-مهم نيست مهم اينه كه مطلب ورسوندم

فرزين د ستش را دور شانه دو ستش حلقه كرد وگفت: اينا رو ول كن بريم كافه يه چيزي بخوريم ؟

-مهمون تو ديگه؟

-بله ديگه جيب جنابعالي كه هميشه تهش سوسک پيدا ميشه

-اي نامرد.. هفته پيش سـه بار بردمت رسـتوران كه خرجت بالاي ۱۰۰تومن شد

-اره اره راس ميگي.. حالا چون خيلي براي من دسـت ودل بازي كردي من برات بستني مي خرم خوبه؟

-ولخرجي نكن راضي به زحمت نيستيم

-زحمت چيه همش رحمت...خريدم بريم؟

-نه چيزي لازم ندارم

wWw.Roman4u.iR

همه امید ودل خوشیش فرزین بود مي دانست اگر برود تنها مي شود... بعد از رفتن به کافي شاپ گشتي در شهر زدند وبه خانه برگشتند فرزین زنگ را فشرد پرویز جواب داد :کیه؟

-سلام ما دو نفریم

پرویز لبخندي زد و گفت:پس دو نفرتون بیاین تو

هر دو وارد حیاط شدند..پرویز هم به حیاط امد

-سلام...اقا پرویز امانتي تون واوردم تحویل بدم

-سلام فرزین خان ...بیا تو

-نه ممنون ..باید برم دیگه

-اینجوري نمیشه که بیا تو شام بخور بعد برو

-ما نمک پرورده ایم ..مزاحم نمیشم

مهیار:بابا ولش کن بذار بره اینقدر لوسش نکن

فرزین:حیف که کار دارم وگرنه مي موندم که رو تو یکي کم بشه

پرویزخندید وگفت:هر وقت دوست داشتي بیا

-ممنون خدا حافظ

مهیارموزیانه گفت:به سلامت... به کارتم سلام برسون

فرزین دور از چشم پرویز نیشگوني از پهلوي مهیار گرفت ...او هم خندید و گفت:آي...دستت فلج شه ایشاالله پهلوم وسوراخ کردي

فرزین به طرف در رفت و بلند گفت:بدرود

وقتي وارد خانه شدند سايه كه روي مبل نشسته بود و كارتون تماشا مي كرد با ديدن برادرش به سمت او دويدو گفت:سلام داداش

-سلام فندق خانم...شام خوردي؟

-نه منتظر تو بوديم

سايه سرش را برگرداند وقتي خيالش راحت شد كه پدرش روي مبل نشسته ومشـــغول مطالعه كتاب اســـت آرام به برادرش گفت:مي خوام يه چيزي بهت بگم

مهيار هم متقابلا ارام گفت:خب حالاچرا يواش حرف مي زني ؟

-نمي خوام بابا بشنوه

-اها پس بريم اتاق من

دستان كوچک سايه...دست هاي برادرش را مي كشيد و به سمت اتاق مي برد ...مهيار:اروم تر دستمو كندي

-بيا ديگه

در را باز كرد...كليد برق را زد... در را بست و همان طور دستانش را مي كشيد و تخت نزديک شدند سايه گفت:بشين رو تخت

مهيار با برداشتن اولين قدم پايش به ان خورد و نشست و گفت:خدا كنه خبرت لياقت اين همه شكنجه داشته باشه ... ديگه تنهاشديم بگو ببينم خبرت چيه؟

سايه سمت چپ مهيار نشست با تكان خوردن تخت مهيار به همان سمت چرخيد سايه شروع كرد:

-ببين داداش اين حرفي كه من مي زنم بين من و تومي مونه عين يه راز باشه؟

مهيار لبخندي زد و انگشت كوچكش را بالا اورد وگفت:قول مي دم

ســایه هم انگشــت کوچکش را در آن قفل کرد و گفت:قول، هر کي زير قولش بزنه خدا سوسکش کنه

مهيار خنديد و ســايه گفت:عمه زنگ زد به بابا گفت يه دختر براي تو پيدا کرده که يکي از چشماش مي بينه

مهيار مثل آتش گر گرفت: چي؟..واسه من زن پيدا کرده؟

سايه که از صداي نسبتا بلند برادرش ترسيده بود گفت:اره

-بابا چي گفت؟

-گفت هر چي مهيار بگه...قرار بابا باهات حرف بزنه ...عمه مي گفت دختره خيلي خوشگله پارسال چهارشنبه سوري ترقه تو چشمش مي خوره دکترا يکي از چشماش و تخليه مي کنن...داداش تخليه يعني چي؟

مهيار مشتش را از فرط عصبانيت روي زانويش گذاشته بود وگفت: سايه مي شه بري بيرون ؟

دختربيچاره گردنش را کج کرد و با تعجب به برادرش نگاهي انداخت:از دستم ناراحت شدي؟

-نه..فقط برو بيرون

لبانش را برچيد به سمت در رفت ان را باز کرد قبل از بستن گفت:قول دادي به بابا نگيا

-باشه فندقم...

وقتي خواهرش از اتاق خارج شد بغضش را قورت داد ...به جلويش خيره بود برايش فرقي نمي کرد قرينه ها کجا رانشــانش مي دهند چون تنها رنگي که مي

توانست تشخیص دهد سیاه بود... از دست عمه و پدرش دلگیر بود انان حق نداشتند در زندگي او دخالتي كنند، چرا به زور مي خواستندخواسته اي را به او تحميل كنند...چند بار بگويد زن نمي خواهد ...احتياجي به ترحم گاه و بي گاه انان ندارد..از وضعيتي كه دارد راضيست..... دكمه هاي پيراهنش راباز كرد ....از تنش بيرون كشيد و با خشم به زمين كوبيد...دلش مي خواست فرياد بزند از اعماق وجودش فريادي كه آرامش كند... روي تخت ...روي شكمش دراز كشيد به آباژر خاموش خيره شد...ارزو مي كرد كاش مثل مادرش مرگ مغزي مي شد تا پدرش اعضاي بدنش را هم چون مادرش اهدا مي كرد...در همين افكار غوطه ور بود كه پدرش وارد اتاق شد با ديدن چهره پسرش فهميد كه دخترش اطلاع رساني كرده.

-شام نمي خوري؟

-نه ميل ندارم

نفس صدا داري كشيد و لبه تخت نشست به صورت پسرش نگاه كرد و گفت:سايه گفت؟

ساكت ماند سكوتي كه معناي حرف هايش بود ...پرويزدستي بر پيشاني خودش كشيد و گفت:ببين مهيار..

-مگه من حرفام و نزدم؟..مگه نگفتم زن نمي خوام ؟ چرا با عمه مي شينيد ودرباره ازدواج من تصميم مي گيريد؟

-من هيچ تصميمي نگرفتم...اما تو تا كي مي خواي مجرد بموني؟

-تا وقتي زنده ام

پرويز از لج كردن هاي پسرش به ستوه امده بود با زبان عصبي گفت: مي دوني چند تا ادم فلج وقطع نخاعي و جانباز شيمياي كه وضعش از تو هم بدتر دارن ازدواج مي كنن؟ ادم مي شنا سم محتاج يه نفرن كه يه لقمه بذاره تودهنش اما بازم زن مي گيره تو كه خدا رو شكر بيشتر كارات وخودت انجام ميدي چرا مي گي نمي خوام؟

مهيار صداي بغض دارش را بلند كرد وگفت:چون نمي خوام

چون دلش نمي خواســـت زنش مثل خودش نابينا يا حتي كم بينا باشـــد مي خوا ست يک زن معمولي با چ شماني بينا دا شته با شدو مي دان ست همچين دختري هيچ گاه براي او پيدا نمي شود وخواسته اش زيادیست.

پرويزهم صدايش را طوري بلند كرد كه به او بفهماند او هم مرد است: توداري با كي لج مي كني؟ خودت اين بلا سرو خودت اوردي وهم...

مكث كرد .. سكوت كرد...چشمانش از روي كلافگي بست...نفس نفس مي زد...بر خودش لعنت فرستاد چرا اينطور سر پسرش فرياد مي كشيد؟

مهيارنشـــست با گريه گفت:هم چي بابا؟..بگيد ناراحت نمي شـــم ...هم زنتو كشـــتم؟ اون ســـروو صـــنوبرتون و؟ فكر مي كن يد فقط خودت دوســـتش داشتي؟مامان من هم بودبابا...شادي مامان منم بود....منم زجر كشيدم تو اين دوســـال ارزو مي كردم كاش مي مردم ولي شـــما من و مقصـــر ندونيد اما مثل اينكه زيادي تو دار بوديد...بخاطر كوريم چيزي نگفتيد.. بابا هر چي تو اين دوســـال رو دلتون مونده بگيد ...باشـــه هر دختري كه تو وعمه بگيد ازدواج مي كنم كور...لال...فلج...من كه كسي رو نمي بينم پس برام فرقي نمي كنه....

گريه مجالي براي ادامه حرفش نگذاشـــت ...پرويزهم پاي پســـرش گريه مي كرد.. مهيار خوا ست سرش را روي بالشتي كه در اين سال آ*غ*و* شي براي اشـــک هايش بود بگذارد اما پدرش مانع شـــد و اورا در آ*غ*و*ش گرم پدرانه اش فشرد و با گريه گفت:

-قربونت برم بابا...به خدا من بيشـــتر از تو زجر كشـــيدم شـــبايي كه تو خواب بودي من بالا سرت بيدار بودم غ صه مي خوردم... اگه مي شد چ شمام وبهت مي دادم تا تو راحت باشـــي...مي دوني چقدر آرزو برات داشـــتم؟همش نابود شد

مهيار در آ*غ*و*ش پدرش خودش را چنان مچاله كرده بود كه پرويز تقريبا كل بدنش را در ب*غ*لش گرفته بود.

مهيار:دلم براي مامان تنگ شده

-منم دلتنگ شم...اما خدا رو شكر مي كنم تو موندي اگه تو هم مي رفتي ديگه چيزي ازم نمي موند

بعد از چند دقيقه اي كه هر دو گريه كردن پرويز سر مهيار بلند كرد وب*و* سه اي بر چشمان او زد و با دستانش اشک هاي او را پاک كرد گفت:

-گريه نكن به راحله زنگ ميزنم ميگم زن گرفتن تو منتفيه

مهيار لبخندي زدو گفت:ممنون

پرويز اشک هاي خودش هم پاک كرد و با لبخند گفت: حالا بريم شام

-راستي سايه چطور با سرو صدا ي ما نيومد تو؟

-نمي دونم شايد ترسيده

پرويز در اتاق با زكرد و مهيار گفت:ببخش اگه ناراحتت كردم سرتون داد زدم

-من هيچ وقت از دســـت تو ناراحت نمي شـــم...هر وقت فكر كردي كاســـه صـــبرت لبريز شـــده وديگه نمي تونی چيزي رو تحمل كني عصـــبانيتت و ســـر خودم خالي كن باشه؟

مهيار خنديد و گفت:ببخشيد ديگه تكرار نميشه

-احتياجي به اين همه عذر خواهي نيست پا شو بيا شام كه الان سايه كلمون ومي كنه

****

براي ســـر در اوردن از كار خواهرش كه هر روز به بهانه درس خواندن از خانه خارج ميشد و ١٠شب بر مي گشت امروز چند ساعتي مرخصي گرفته بود كار ز يادي نداشـــت جز ملا قات فرخي با تقي زاده و د يدن از پروژه ياقوت سبز...پريسا سر خيابان ايستاد ... سوار تاكسي شد ورفت مريم بدون معطلي يک تاكسي در بست گرفت وگفت:

-اون تاكسي رو تعقيب كن

راننده برگشت و گفت:خانم من دنبال درد سر نيستم خواهشا پياده شيد

مريم سريع ٣٠تومن كنار دنده گذاشت و گفت:كافيه؟

مرد پول را برداشت حركت كرد و گفت:خانم اگه شر بشه من نيستما

-شر چيه اقا خواهرمه

مرد حركت كرد وگفت:واسه چي دنبالش مي كنيد ؟

مريم كه از سوال هاي مرد كلافه شده بود گفت:اقا حواستون باشه گمش نكنيد

-حواسم هست نترسيد ...

تاکسـي که پريسـا سـوار کرده بود ونک ايسـتاد راننده هم ايسـتاد رو به مريم گفت:بفرماييد خانم اينم خواهرتون

مريم م*س*تاصل به پريسا که ايستاده بود نگاه مي کرد مرد تکرار کرد:خانم با شمام خواهرتون پياده شد نمي خوايد پياده شيد؟

-اقا خواهش مي کنم يه چند دقيقه صبر کنيد...

مرد نفسي کشيد وچيزي نگفت...پريسا با گوشي حرف مي زد..قطع کرد..يک دقيقه بعد ماشـين گران قيمتي که مريم حتي اسـمش را هم نشـيده بود جلوي پريسا ايستاد..سوار شد...راه افتادن مريم سريع گفت:اقا بريد دنبالش

مرد عصبي گفت:لا اله الا الله..خانم بريد پايين من که گفتم..

مريم ۲۰ تومن ديگه گذاشت و گفت:بگيريد

-نگفته بوديد دزد و پليس بازيه...ولي بگم اگه بيشتراز يک ساعت شد بيشتر مي گيرم

-باشه اقا باشه..حالا بريد

مرد با سـرعت پشـت آن ماشـين مي رفت...جلو يه کافي شـاپ نگه داشـت..پريسـا و مردي که حدود ۳۷سـال به نظر مي امد پياده شـدند داخل شدند..مريم زير لب گفت:

-چيکار مي کني پريسا؟

نيم سـاعتي معطل شـدند از آن خراب شـده بيرون امدند...باز حرکت کردندو مريم در تعقيب آن دو ..به پاسـاژ رفتند مريم در ماشـين منتظرشـان ماند.... راننده کلافه شده بود چون قول يک ساعت داده بود و هنوز ۳۰ دقيقه ديگرش مانده بود حرفي نزد ...ماندن آنها در پاسـاژ يک سـاعت و پانزده دقيقه طول

کشید ،وقتي بيرون امدند يک د ست پريسا پراز خريد بود يک د ست ديگر در د ستان آن مرد...مريم ا شکي ريخت نه از روي حسرت بلکه دلسوزي که چرا خواهرش خودش را در آتش انداخته ...مرد که اشـــک مريم ديد نگفت وقتتان تمام اســـت خودش هم ميدانســـت اگر روز هاي ديگر بود در يک ســـاعت ۵۰هزار تومن بدســـت نمي اورد ...ســـکوت کردو به تعقيب آن دو ادا مه داد.ماشين در يک کوچه خلوت وتاکسي سر کوچه ايستادراننده:

-چيکار کنم خانم ؟برم دنبالش؟

مريم بي حوصله و خسته گفت:نه..همين جا وايسين

ايســتادن...مريم ماشــين را مي ديد اما به خاطر شــيشــه هاي دودي از اتفاق داخلش خبر نداشت...خود خوري مي کرد ...ناخنش مي جويد ...با کلافگي پايش را کف ماشــين ميزد....صــورتش را مالش ميداد...احســاس خفگي مي کرد نفس هاي عميق مي کشيد.... بعد از نيم ساعت ماشين حرکت کرد ازکنار آنها رد ميشد که مريم سرش را دزديد بالا آمد وگفت:

-برید اقا

-نميشه..

-چرا؟

-وقتتون خيلي وقته گذشته ..

مريم از ســـر نا چاري آخرين پولش که ۱۰هزار تومن بودهم به او داد و گفت:بگيريد، ديگه ندارم

مرد که لحن مظلومانه دخترا دید از اینه نگاهش کرد و گفت:نمي خواد بذار تو کیفت..این راهش نیست باید به بابات بگي نه اینکه تعقیبش کني...
مریم در دلش گفت"اگه مي خواستم بابام بفهمه که خودم تعقیبش نمي کردم"
دوباره راه افتادن ومشغول تعقیب شدن...پریسا جلوي پارک پیاده شد و ماشین راه افتاد ..راننده:چیکار کنم؟

-برید دنبال ماشین

مرد هم همان کار را کرد...ماشین داخل شرکت بزرگ رفت ...تاکسي جلو ساختمان ایستاد مریم تشکري کرد وپیاده شد در بست مرد گفت:

دخترم به بابات بگو این بهتر

-چشم ممنون

مریم وارد شرکت شد ...نمي دانست این مرد چکاره است...از نگهباني پرسید:ببخشید آقاي رئیس تشریف اوردن؟

-شما؟

-من؟..من چیزه قرار یه کارمند جدید استخدام کنن من بخاطر همین اومدم

-آقاي یوسف پور همین الان تشریف اوردن

-ممنون..طبقه چندم؟

-سه..

مریم خیلي سریع وارد سالن بزرگ شرکت شد با آسانسوربالا رفت...از چند نفر پرسید اورا به اتاق رئیس راهنمایي کردند وارد یک سالن دایره مانند شد سمت راست دختر جواني که بایدهمسن خودش باشد نشسته بود.

-ببخشید با آقاي یوسف پور کار داشتم

wWw.Roman4u.iR

دختر که موهاي ش*ر*ا*بيش را فشـــن بيرون ريخته بود با يک کيلو آرايشـــي روي صورتش مي خواست زيبايش را بيشتر به چشم بخورد به مريم که ظاهري ساده ولي آراسته داشت نگاه کرد و بنظرش خيلي دختر با شخصيتي مي امد با لحن کشداري گفت:

-وقت قبلي داريد؟

-نخير ولي با ايشون امر واجب دارم

- نميشه خانم بايد از قبل وقت بگيريد ..در ضمن ايشون الان جلسه دارن

مريم خم شـــد و با آن جذبه اي که هنگام حرف زدن با مرد ها به کا رمي برد گفت:ببين خانم من خودم مدير برنامه هســـتم يعني اينقدر حاليم هســـت که جوجه منشـــي مثل تو نتونه دورم بزنه ...پس....به اقاي رئيســـت بگو خواهر پريسا باهاتون کار داره

دختر با چشـــمان از حد قه بيرون زده اب د هانش را قورت داد و شـــماره گرفت:اقاي يوسف پور خانمي اومدن با شما کار واجب دارن

....

-نميدونم..ميگن خواهر پريسا

....

-بله چشم

تلفن قطع کرد و با دست اشاره کرد :بفرماييد تو

مريم در زد يو سف پور که م شغول مرتب کردن خودش بود سريع ن شست و گفت:بفرماييد

وارد اتاق شد اولین چیزي که توجه یوسف پور را جلب کرد خشم وعصابیت چهره دختر بود گفت:بفرمایید

-بفرمایید بشینم یا بفرمایید حرف بزنم؟!!!

لبخندي به آن همه جسارت زد و گفت:بفرمایید بنشینید

مریم نشست یوسف پور گفت:نمي خواید معرفي کنید؟من هنوز شما رو به جا نیوردم

-پس شما عادت دارید اول به جا بیارید بعد هم کلام بشید؟

رک گوي دختر یوسف پوررا به خنده وا داشت:خب حالا امرتون رو بفرمایید

-دست از سر پریسا بردارید

خنده اش خشک شد:پریسا؟..من هنوز شما رو نمي شناسم چه برسه به پریسا

مریم پوزخندي زد:مثل اینکه سرتون خیلي شلوغه که خواهر من میون اون همه دختر گم کردین

یوسف پور که سر زباني دختر خوشش امده بود از صندلیش بلند شد ورو به روي مریم نشست ...تازه متوجه نشستن مغرورانه و متانت او شد گفت:

- میشه موقع حرف زدن احترام طرف مقبلتون هم نگهدارید؟

-احترام نگه داشتم که هر چیزي رو به زبون نیوردم

-خانم محترم حرفتون و بزنید و برید

-گفتم شما نشنیدید...پریسا همتي خواهرمن هستند ...نمي دونم چه مدت که با هم دوستید ولي از تون تقاضا دارم طعمه اي رو که براي خواهر من گذاشتید و بردارید

wWw.Roman4u.iR

-كي گفته من براي خواهر شـما طعمه گذاشـتم؟!!!...اون خودش اومد طرف من شاهد هم دارم

-حرف شما متين ودرست، خواهر من نادون..ديوانه...اصلا عقب افتاده ذهني ...شماكه عاقل و بالغيد چرا با يه دختر كه فقط ۱۸ سالشه دوست شديد ؟ فكر نكنم شما كمتر از ۳٦ باشيد درسته؟ پس احتمالا زن و بچه هم داريد

- ۳۹ سـالم زن و بچه هم دارم...پولم دارم دلم مي خواد از اين دنيا ل*ذ*ت ببرم

- اونم با تور كردن چند تا دختر چشم و دل بسته؟

يوسـف پور پوزخندي زد و گفت:تو اين دور و زمونه ديگه به هيچ دختري نمي شه گفت چ شم و دل ب سته...آفتاب مهتاب نديده ها مال زمان خانم جونمون بوده نه الان كه دختراي ۱۰ سـاله مي دونن رابطي جنسـي يعني چي..... من شـكارچيم، طعمم پوله...شـما جلو خواهرتو بگير كه تو تله نيوفته اون دنبال پو له چه من چه يكي ديگه...من تا جايي كه بتونم خرجش مي كنم اونم درعوضش سرويس مي ده

صـداي سـيلي خوردن يوسـف پور در اتاق پيچيد، اشـک در چشـمان دختر مغرورجمع شـد اما اجازه ريختن نداد ...يوسـف پور با بهت نگاهش مي كرد يادش نمي امد پدرش چنين سيلي به او زده باشد.

مريم:چرا اينكارو ميكني؟مگه زن نداري كه نيازاتو برطرف كنه؟دسـت از سـر خواهر من بردار اون و به لجن نكش اون فقط ۱۸ سـالشـه با كاخ ارزوهاش...

تو با گندي که زدي مي تو ني با پولت فرار کني ا ما من نه مي تونم پاکي و نجابت و ابروي خواهرم وبخرم نه ميتونم پس بگيرم

بلند شد يوسف پورهنوزدر شوک سيلي بود...مريم:بخاطر سيلي معذرت مي خوام

از اتاق خارج شد منشي به چهره عصبي مريم نگاه کرد با خودش فکرکرد اين هم يکي از عشاق رئيسش است که پسش زده

يوســف پور با خنده ســرش را تکان داد بنظرش اين مي تواند جاي گيزين منا سبي براي خواهرش با شد...آن هم نه ازروي علاقه بلکه بيماري ه*و* سي که دچارش شده ... بلند شد و پشت مريم رفت ...نزديک خروجي در شرکت صدايش زد:خانم...خانم صبر کنيد

مريم ايستاد ومنتظر جواب سيلي اش بود ...يوسف پور رو به رويش ايستاد و گفت:به يه شرط دست از سر خواهرتون بر ميدارم

-چي؟

-با من دوست شو

مريم د ستي به پي شانيش ک شيد و گفت:ممنون از پي شنهاد تون ولي نمي تونم قبول کنم....اگه يه بار ديگه دورو بر خواهرم ببينمتون ازتون شکايت مي کنم

يک قدم برداشــت يوســف پور جلويش ايســتاد و گفت:چرا اينجوري مي کني؟!!تو چي مي خواي؟!!!! ميدونم بابات اينقدر داره که به پول من احتياجي نداري ولي.....

-چي؟بابای من داره...پريسا چي بهتون گفته؟

-چي قرار بود بگه گفته باباتون تاجر فرش الانم خارج از کشور

wWw.Roman4u.iR

مريم پوزخند عصبي زد گفت:دروغ گفته...بابامون رفتگر شهرداري خونمونم اون پايينه ...روز خوش

از پله ها پايين مي رفت ..اما او دســـت بردار نبود به دنبالش رفت ...باز هم جلويش ايستاد :مهم نيست هر كسي يه شغلي داره ...يعني براي من ا صلا مهم نيست ....ببين هر چي بخواي برات بخرم ..ما شين...خونه... سفر هاي خارج هر چي بخواي (منتظر به دختر چشم دوخت)حالا نظرت چيه؟

-با همين وعدو وعيد ها خواهر من وبه سمت خودت كشيدي؟

-نه....خودش پيشـــنهاد دوســـتي داد ...تو يه مهموني اومد پيشـــم و گفت مي خوام باهات دوست بشم منم قبول كردم

مريم تک خنده زيبايي كرد گفت:خيلي احمقي خدا حافظ

مريم رفت يوسف پور گفت:هر وقت بياي قبول ...(بلند تر گفت)اسمت چيه؟

مريم بدون جواب از شـــركت خارج شـــد تاكســـي گرفت و راهي شـــركت شـــد.....چند دقيقه اي بود كه عماد در ماشـــين پاجرويش منتظر مريم نشسته،عينک ريبونش از روي داشبورد برداشت ....به چشم زد ارنجش را لبه پنجره ماشين گذاشت ...در اثر برخورد افتاب با صورتش ابروهايش جمع شده بود هيچ وقت اينقدر منتظر كسي نمانده بود اُصلا ديگران منتظر او مي ماندند به صندلي تكيه داد و چشمانش به در شركت دوخت چقدر زمان به كندي مي گذرد خواننده خارجي كه در حال خواندن بود حوصـــله اش را ســـر برد CDرا بيرون كشيد و يک اهنگ ايراني گذاشت وخواننده را همراهي مي كرد...بالاخره انتظار به پايين رسيد و مريم پيدايش شد ...با تعجب به تاكسي كه مريم از او

پیاده شـد نگاه کرد فکر مي کردمریم در شـرکت باشـد.سـریع بیرون امد مریم پایش را روي اولین پله نگذاشته بود که صدایش زد :

-مریم خانم...

مریم با شنیدن ا سمش برگشت وبا دیدن عماد ترس و تعجب در وجود ریشه زد سریع به راهش ادامه داد عماد لبخندي زد و سریع خودش را به او ر ساند و از پله ها بالا رفت...مریم ایستاد و گفت:

-چیه چي مي خواي؟!!!

همان لبخند گفت:سلام...

-کي آدرس اینجا رو بهت داده؟

شانه اي بالا اندا خت و گفت:خودم

-خودت؟...آهان لابد نوچه ها تو فرستادي دنبالم کنن اره؟

عماد خندیدوگفت:نه بابا نوچم کجا بود من خودم نوچم، اونم نوچه شما

مریم با حرص راه رفته را برگشـت قبل اینکه کسـي ان دو رابا هم ببیند وباعث دردسرش شود باید از آنجا دور میشد...عماد هم پشت سرش راه افتاد گفت:

-نمي خواي بدوني از کجا ادرس محل کارت و پیدا کردم؟

محکم گفت:نه...

-اي قربون نه گفتـنت...بعد اون روز که تو کوچه دیدمت تعقیبت کردم

-باعث افتخاره

عماد قهقه ي بلندي سـر داد وگفت:کجا بودي یک سـاعت منتظرم گفتم براي ناهار میاي بیرون، میدونم این موقع براي سـفارش ناهارمیاي... حالا کجا بودي؟

مريم بدون جواب به راهش ادامه مي داد پشت شركت ايستاد ..عماد ايستاد

-با توام ميگم كجا بودي؟

-به تو چه..

-مريم به خدا عوض مي شم

در چشمان عماد خيره شد كه دل عماد لرزيد يک قدم جلو امد:ببيند اقاعماد اينجا محل كار من براي من درد سر ايجاد نكنيد من قبلا جوابتون ودادم و.....(با مكث كوتاهي)وديگه نمي خوام ببينمتون نه اينجا نه هيچ جاي ديگه

اين را گفت وبه سمت شركت رفت عماد به جاي خالي مريم نگاه مي كرد انگار در اين عالم نبود... به خودش ا مد جلو نگاه كرد به راه رفتن مغرورانه مريم.. حركت كرد قدم هاي تند و بلندي بر مي داشت و يک دفعه جلوي مريم ظاهر شد مريم جا خورد و يک قدم به عقب برداشت ترسيد ...ترس اينكه بازهم اتفاق ان روز تكرار شود عماد دستانش را بالا اورد و گفت:نترس..كاريت ندارم

مريم با ترس در چشمانش نگاه مي كرد گفت:دست از سرم بردار من علاقه اي بهت ندارم

-چرا فرصت بهم نمي دي؟

-چه فرصتي؟ اين كه بيشترمواد خريد وفروش كني؟يا...

-مريم...تو چي مي خواي؟

-هيچي...فقط راحتم بذار و اذيتم نكن

-چه طور راحتت بذارم وقتي تو خواب بيداري مي بينمت

مریم پوزخندي زد:حرفاي عا شقونه قشنگي مي زني...ولي گو شاي من علاقه اي به شنيدن نداره

دوباره راه افتاد عماد هنوز ايستاد بود و تلا شي براي عوض كردن نظر ش نكرد عينكش رابه چشـــم زد و بلند گفت:يه روزي عاشـــق حرفاي عاشـــقونه ي من ميشي

مريم لحظه اي برگشـت و با پوزخند نگاهش كرد وزير لب گفت:مگر اينكه تو خواب ببيني

عماد سوار ماشينش شدو با سرعت از كنارآن عبور كرد.وارد شركت شد و يک را ست به اتاقش رفت كلافه بود از اين همه اتفاق... از اين همه مارپيچ زندگي ...كيي تاس مي انداخت كه او بايد حركت مي كرد؟روي صـندليش نشـسـت پشتي صندلي عقب برد و سرش روي آن گذاشت چشمانش بست..تلفن زنگ خورد ..گوشي را برداشت:

-بله

-اقاي فرخي فرمودند بريد اتاقشون

-باشه الان مي رم

تلفن گذا شت ...قبل از رفتن صورتش را ما ساژداد تا از خستگي و بي روحي بيرون بيايد...لبخندي زد تا بيش از اين ناراحتيش مشـخص نشـود..به سـمت اتاق حركت كرد ..تقه اي به ان زد و با بفرماييد فرخي وارد شد.

مريم نگاهي به مرد خوش روي كه نشـسـته بود كرد و روبه فرخي گفت:با من امري داشتيد؟

wWw.Roman4u.iR

فرخي به چهره خسته مريم نگاه كرد و گفت:ايشون آقاي تقي زاده هستند دوست پدرم...ايشون خانم مريم همتي مدير برنامه هاي من

دختر با همان لحن خودش چند قدم جلو آمد گفت:از ديدارتون خوشحالم

تقي زاده خنده اي كرد:كاميار جان ايشون همون خانمي نيستند كه به من وقت ملاقات ندادن؟

فرخي با لبخند گفت:بله خودشون هستند

تقي زاده رو به مريم كرد و گفت:فكر نمي كنيد به بنده يک عذرخواهي بدهكار باشيد ؟

-بابت؟

-اون طرز حرف زدنتون ووقت ندادن به من

-فكر نمي كنم حرف توهين آميزي زده باشم؟ گفتم خارج از برنامه نميشه اقاي فرخي رو ملاقات كرد و اگر خيلي ضروري باشه از قبل به بنده ميگن...اما اگر حرفم باعث ناراحتي شما شده معذرت مي خوام

تقي زاده خنده شادي كرد:كاميار عجب مدير برنامه ي سختي داري آدم جرات نمي كنه نگاش كنه... ازت خوشم اومد دختر جون از اين سنگين بودنت، افرين ..تو اين دوره زمونه كمتر دختري مثل شما پيدا مي شه يكيشم دختر خودم كه از بس لوسه شُل و آيزونِ(از كتش آبناتي بيرون اورد به سمت مريم گرفت) چون دختر خوبي بودي اين شيريني رو بهت ميدم

مريم با تعجب به شيريني و تقي زاده نگاه مي كرد ..خنده اش در چشمانش جمع كرد واز بروز آن روي لبانش خود داري كرد تشكري كرد و شيريني را

بردا شت...خوب شد تقي زاده با يک آبنبات لبخندي در دلش نشاند وگر نه تا آخر روز معلوم نبود چطور مي خواست خودش را آرام کند.

تقي زاده:با اسانس ليمو اگه دوست نداري بده عوضش کنم

مريم نامحســـوس يک تاي ابرويش را بالا داد و با خودش فکر کرد مگر او چقدر آبنات همراهش دارد که مي خواهد با يکي ديگرعوضش کند؟!!!

-نه ممنون همون خوبه

-اين آبنبات و بهت دادم که دفعه بعد با پارتي اســمم ووارد ليســت ســياه کني باشه؟

-فکر نکنم بتونم با اين زير ميزي کاري براتون بکنم

تقي زاده بلند تر از قبل خنديد وگفت:کاميار ميشــه مريم خانم هم با ما ناهار بخوره شايد اين زير ميزي رو قبول کنه

فرخي که تا ان زمان به بحث بين ان ها گوش مي داد نگاهي به مريم انداخت و گفت:من که حرفي ندارم اگر خانم همتي اين افتخار و به ما بدن خوشــحال ميشم

مريم چندين دفعه با درخواســت صــرف ناهار فرخي رو به رو شــده بود که هر دفعه با گفتن نه دســـت رد به ســينه اش زده بود...دليلي نمي ديد بخواهد با رئيسش غذا بخورد.

-اختيار داريد...ولي اگر اجازه بديد تنهاي ناهار ميل مي کنم

تقي زاده :خواهش اين پير مرد رو رد نکنيد ديگه

-ممنون از دعوتون اما....

تقي زاده:اما نداريم اگر بحث خجالته،كه اين رئيست و هر روز مي بينيش منم قول ميدم سرم تو بـ شقابم با شه بهت نگاه نكنم تا معذب نبا شي قبول ؟كامي سفارش بده

كاميار از روي خوشحالي گفت:چي سفارش بدم؟

تقي زاده :خانم ها مقدمن بفرماييد مريم خانم

-هر چي خودتون سفارش داديد منم مي خورم ديگه

-دختر جون شايد من سم ونون بخوام بخورم تو همون مي خواي؟

فرخي:با كباب برگ چطوريد؟

-عاليه فقط براي من بيشتربگير

-ولي عمو خانمتون ...

تقي زاده ميان حرفش امد:فعلا كه نيســـت امرو نهي كنه اين و بخور واون و نخور يه روز آزادم، بذار ازش استفاده كنم

فرخي خنديد و سفارش داد...مريم با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد به سمت سرويس زنانه رفت مقنعه اش ازسرش بيرون كشيد آبي به صورتش زد موهاي كوتاه ل*خ*ت جلويش با تل باريک عقب فرسـتاد مقنعه اش پوشـيد و بيرون آمد. ميز به كمک مريم و صـــالحي چيده شـــد...در حين چيدن نگاه هاي خصـــمانه و پر از غيض صـــالحي روي مريم بود..او ميدانســـت ولي توجهي نكرد.

تقي زاده كه مردي نسبتا چاق با گردن گرد گوشتي شكمي كه هميشه با كمربند بالا نگه ميداشت با دهن نيمه پر گفت:كاميار پروژه من و كي شروع مي كنيد؟

-اون مرکز خريدي که شما مي خواید بزنید..کشیدن نقشش زمان بر ...ولي به بچه هاي مهندسي مي سپارم کار شما رو زود راه بندازن

-آي قربون دســتت(به مریم نگاه کرد)دختر جون تو چرا داري با غذات بازي مي کني ؟بخوردیگه

فرخي نیم نگاهي به مریم انداخت...

-من بازي نمي کنم خوردنم همین جوري ...عجله اي براي خوردن ندارم

فرخي یکي از کباب خود را روي پلو مریم قرار داد.

-آقاي فرخي چیکار مي کنید من نمي تونم زیاد بخورم

-امروز مي خوري

-اخه

تقي زاده با لبخند شیطنتي گفت:رو حرف رئیست حرف نزن و بخور بچه جون مریم به فرخي که کنارش نشسته بود و ارام غذا مي خورد نگاه کرد لبخندي زد که از دید تقي زاده مخفي نماند....بعد از ناهار تقي زاده عزم رفتن کرد.

-خب دیگه.. مهموني خوبي بود بســیار ل*ذ*ت بردیم دیگه باید رفع زحمت کنیم

فرخي:پس من حداکثر دو هفته دیگه نقشه رو براتون مي فرستم

با فرخي د ست داد:ممنون و خدا حافظ ...از دیدار شما هم خوش حال شدم مریم خانم

-بنده هم همین طور امیدوارم دوباره ببینمتون

ارام در گوشش گفت:سعي کن این بچه قرتي و تور کني بچه خوبیه

مریم:بله؟

-هيچي..خدا حافظ همگي

فرخي نزديک مريم امد:همين جا بمونيد کارتون دارم

و تقي زاده را براي بدرقه همراهي کرد.مريم روي مبل نشست د ستانش را تکيه گاه چانه اش قرار داد...بعد از گذشـــتن چند دقيقه اي فرخي وارد شـــد ومريم ايســـتاد..در چهره اش نگراني از گفتن حرفش موج مي زد...مريم منتظر بود حرفي از دهان رئيسش بيرون بيايد.

-ميشه ازتون يه درخواستي کنم؟

-خواهش ميکنم بفرماييد

- هر چند مي دونم با مخالفت شما رو به رو ميشم ولي مي خوا ستم شانسم وامتحان کنم ...راســـتش چند روز ديگه تولد مادرم ومن براي خريد کادو براي مادرم به م شکل برخوردم... اگه امکانش ه ست براي خريد منو همراهي کنيد تا به ســـليقه شـــما براي مادرم کادو بخرم...البته قول ميدم زياد وقتون و نگيرم و خستتون نکنم

بعد از سخنرانيش منتظربه چ شمان دختري که يک سال ا ست ا سير خودش کرده چشم دوخت تا نظرش را بداند

-خب ميدونيد اقاي فرخي بنده متاسفانه نمي تونم همراهتون بيام

حرفش همچون آب ســـردي بود که که روي فرخي ريخته شـــد با نااميدي وحالت درمونده اي گفت:چرا؟ مي ترسيد دوستي اشنايي ببينتون وبراتون بد بشـــه ؟از اين بابت خيالتون راحت مي برمتون کله تهران که خودتونم اونجا رو نديده باشيد

-مشـــکل من این نیســـت اقاي فرخي..من یه بارم خدمتون عرض کردم نمي خوام رابطه من و شما از یک کارمند وکارفرما فراتر بره

فرخي صبر از کف داد دست در جیبش کرد وبا لبخندي گفت:تا کي میخواي به این اخلاق خشـــک ورســـمیت ادامه بدي؟ من یه بار بهت گفتم احتیاجي نیست جلوي من اینقدر رسمي باشي

مریم با بهت به رئیســش که جملات را جمع نمي بســت وخیلي راحت حرف میزد نگاه کرد...از این همه راحتي تر سید یک قدم به عقب رفت و اب دهانش قورت داد.

فرخي یک قدم جلو امد:فکر نمي کني ممکنه یکي دوست داشته باشه وبا این اخلاقت نتونه بهت بگه

-همیشه این طور نیستم...اگه اجازه بدید برم؟

-ولي من سه ساله شما رو اینطور مي بینم ...(کنار کشید)بفرمایید

مریم ســـرش پایین انداخت و به ســـمت در رفت..نگاهي به فرخي انداخت وبیرون رفت.

مریم با پول هاي در دســـتش خوشـــحال به طرف خیابان مي رفت...آنها را در کیفش گذاشـــت قول داده بود از پول حقوقش براي خواهرش روســـري جدید بخرد... با اینکه او اذیتش مي کرد اما بازهم خواهرش بود وجاي در قلبش داشت.کنار خیابان ایستاد...موبایلش که همیشه در دست نگه میداشت زنگ خورد...جواب داد:

-بله

صداي دخترانه اي گفت:مریم خانم؟

-بله خودم هستم شما؟

-مهم نيســـت...ميدونم نگران كاراي خواهرتي...بهت زنگ زدم بگم الان تو كافي شاپ(....).با يه پسري داره نوشيدني ميل ميكنه خدا حافظ

اجازه حرف زدن به مريم ندادو سريع گوشي را قطع كرد.

-الو...الو..

مريم دكمه قطع را زد... با خودش كلنجارميرفت كه به كافي شـــاپ برود يا خريد؟...تعلل را جايز ندانســت دســتش براي تاكســي بلند كرد با دربســت به محل مورد نظر رسيد.

به در كافي شـــاپ نزديک مي شـــد... يک قدمي ان رســـيد... در را هل داد با گذاشتن اولين قدم چشمانش به سمت ميز روبه رويش كه دو دختر و يک پسر نشسته بودند كشيده شد...و از ميان ان دودختر خواهرش پريسا را شناخت دست هاي سردش را روي دستگيره درفشرد و همان قدم امده را برگشت.نمي خواست انجا سرو صدايي راه بيندازد كه هم شخصيت خودش زير سوال برود هم ابروي خواهرش بر باد....اوزيادي تودار بود وترجيح مي داد در يک خلوت دونفره اشـــتباهاتش را به او گوش زد كند تا اينكه در جمع به رخش بكشـــد... سرش درد گرفته بود چطور توانسته بود در يک روز با دو نفر باشد؟

چاره اي نداشت جز صبر،بايد با او صحبت مي كرد،هر چند از اين صحبت ها زياد شد ولي گوشي براي شنيدن پيدا نشد...راهش را به سمت پاركي كج كرد..روي نيمكتي نشـــســـت به شـــلوغي و ســـرو صـــداي بچه ها گوش مي داد.لبخندي زد وزير لب گفت:دنياي بي غصه اي داريد.

بعد از نشستن در آن پارک پر سرو صدا که آرامشي به د ست نياورد، بلند شد ماشـــيني گرفت و به خانه رفت، ســـلامي کرد و وارد اتاقش شـــد روي تخت نشـــســـت آرنجش رويي زانويش قرار داد دســـتان قفل شـــده اش را بالاي لبش گذا شت و به فرش خيره ماند در باز شد... چراغ رو شن شد ...مريم سرش را بلند کرد با ديدن مادرش دستانش را برداشت ناهيد:

-چرا تو تاريکي نشستي ؟

-حواسم نبود چراغ و بزنم

بلند شـــد يکي يکي دکمه هاي مانتويش باز مي کرد نگاه مادرش هنوز روي او بود:مريم اينقدر خودت و به خاطر پريسا اذيت نکن تا سرش به سنگ نخوره ادم نمي شه

مانتويش رادراورد: من به فکرخواهرم نباشـــم کي مي خواد باشـــه؟ ادم هاي تو خيابون ؟يادوستاي بي فکر تراز خودش؟

نفس بلندي ک شيد وگفت:اون بايد به فکر خودش وآيندش با شه نه تو!به اندازه کافي نصـــيحتش کرديم خودش بايد بفهمه چي درســـت چي غلط بچه که نيست!! پاشو بيا شامتو بخور

-ميل ندارم

-نميشه شکم گرسنه بخوابي..املت درست کردم بيا يه لقمه بخور

از اتاق خارج شد...مريم براي خوردن شام به آشپزخانه رفت...به ساعت نگاه کرد نزديک يازده بود امااز پريســـا هنوز خبري نشـــده بود...به اتاقش رفت که امين با چهره خجالت زده وشرمندگي وارد شد مريم نگاهش کرد و سرش رابه معني «چيه» تکان داد امين سرش را پايين انداخت و گفت:

wWw.Roman4u.iR

-كيف براي مدرسه ندارم..ميشه برام بخري؟

-كيف پارسالتو چيكار كردي؟

-دادمش به حسين..

-حسين كيه؟

امين با همان لپ هاي باد كرده و قرمزش گفت:حسين ديگه همون كه پار سال باباش از دار بست افتاد قطع نخاع شد

-اها...خب مگه كيف نداشت؟

امين سرش را با نچ بالا فرستاد و گفت:كيفش از اول دبستان داشت ديگه نمي شد ازش استفاده كرد(گردنش كج كرد)حالا برام مي خري؟

مريم با لبخند سرش را تكان داد و به حس انسان دوستانه برادرش لبخند زد وگفت:اره فردا با هم مي ريم برات مي خرم

امين با خوشحالي خودش را در آ*غ*و*ش مريم انداخت و گفت:خيلي دوست دارم ابجي مريم

همان لحظه پريسا با لب خندان وارد شد و گفت:سلام بر خواهر و بردار گلم

كيفش را روي تخت پرد كرد و نشست....امين بدون جواب با اخم نگاهش مي كرد

مريم به امين نگاه كرد و گفت:امين اقا وقت خواب بدو

امين با همان حالتش به مريم نگاه كرد و از اتاق بيرون رفت پريسا روي تخت دراز كشيد و گفت:اخيش خورد شدم

-خوش گذشت ؟

-بله جاي شما خالي

-مگه قول ندادي درس بخوني که دولتي قبول بشي؟

همان طور که با گوشيش بازي مي کرد گفت:منم که دارم مي خونم

-لابد تو کافي شاپ

پريسا مشکوکانه نشست و با چشمان تنگ شده اش گفت:تو از کجا مي دوني؟..نکنه؟...

-نه پريسا من اتفاقي...

پريسا حرفش را بريد و با صداي کمي بلند گفت:ببينم تو کار و زندگي نداري هر روز دنبال من راه مي افتي که کجا مي رم چي کار مي کنم ...؟

-پريسا من تعقيبت نکردم...اومدم کافي شاپ يه چيزي بخورم که تورو اونجا ديدم

-آره تو گفتي و منم بار کردم ..بين اون همه کافي شاپ سر از اونجا در اوردي!!!فقط خدا کنه چشمات دوستم ديده باشه که مغزت فکر نکنه اون پسره دوست من بوده

-مگه پسره متين نبود هموني که...

با وارد شدن پدرشان حرف مريم نيمه ماند با همان حالت عصبي به پريسا نگاه کرد و گفت:ساعت چنده؟

پريسا با ترس گفت:يه ربع به يازده

جواد با عصبانيت به طرف پريسا حمله کرد مريم خودش را سپر قرار داد...جواد دستش را پايين اورد و گفت:برو کنار مريم

ناهيد داد زد:ولش کن جواد

مریم:بابا با زدنش چیزي درست نمیشه

جواد با حالت کلافه نفس مي کشـــید رو به مریم گفت:برو کنار مي خوام یه سوال ازش پرسم

-نمي زنیش؟

-نه..

مریم آهسته وبا احتیاط کنار رفت...جواد گفت:تا این موقع شب کدوم گوري بودي؟ها..نگو رفتم خونه دوستم درس بخونم

پریسا نگاهش را بین مریم و پدرش مي چر خاند،انتظار داشت مریم جاي اون پاسخ گو باشد...وقتي حرفي از مریم براي دفاعیه خودش پیدا نکرد گفت:

-کتابخونه بودم بعدم با دوستم رفتم خونشون ...به مریم گفتم...مگه نه؟

مریم گیج ومات به پریســـا نگاه مي کرد که چرا وصـــله همچین دورغي به او چسبانده؟ پدر ومادرش منتظر به او نگاه مي کردند...مریم با کمي دستپاچگي گفت:اره...اره..خب... پریســـا بهم گفت...گفتش مي خوام برم خونه دوســـتم یادم رفت بهتون بگم

پریسا پیروزمندانه گفت:دیدید...اخه من چه دروغي دارم به شما بگم؟

پدرش به چشمان مریم که دروغش را فاش مي کرد نگاه کرد مي دانست بازهم با دروغ از خواهرش دفاع کرده چیزي به او نگفت رو به پریسا گفت:

-امشب شب اخریه که دیر میاي خونه فهمیدي؟

-بله بابا

پریسا را با آن مانتو چند صد تومني برانداز کرد و از اتاق خارج شد.

پریسا:هنوز حقوقتو ندادن؟

-اين چه حرفي بود زدي؟

-کدوم؟

-پریسا بس کن تا کي مي خواي دروغ بگي و من ماس مالیش کنم؟

-اگه دروغ بد که تو تاییدش نمي کردي

مریم دلخور و با تاسف سرش را تکان داد اما نمي خواست اورا از خود دور کند یا برنجاند که مجبور شود به افراد دیگر پناه ببرد...به سمت کیفش که روي تخت بود رفت.. همان مقدار که قولش داده بود جلویش گرفت..پریسا با خوشحالي ب*غ*لش کرد و گفت:ممنون..یه دونیه اي

مریم از این رنگ عوض کردن هاي پریسا احساس تاسف مي کرد.

****

پرویز براي مهیارمیوه پوست میگرفت ودر بشقابش مي گذاشت...هر چند مي دانست پسرش توانایي این کار را دارد اما بازهم از سر دو ست دا شتن وعلاقه این کار را انجام مي داد.سایه هم از میوه هاي برادرش مي خورد.

با بلند شدن صداي آیفون پرویز به سمتش رفت با دیدن راحله گفت: سلام بیا تو

دکمه را فشار داد.... مهیار:کي بود؟

-عمه راحله

مهیار نفسي کشید و گفت:به خیر بگذره

دوباره مشغول خوردن شد..با وارد شدن راحله سایه با دو خودش را به عمه اش رساند وخودش را در آ*غ*و*شش جاي داد.

wWw.Roman4u.iR

-سلام

راحله بلندش کرد و گفت:ســلام به روي ماه فندق خانم...تو چرا تا الان بيداري؟

-خب خوابم نمي بره

پرويز:سلام ..بيا بشين

ســايه را زمين گذاشــت و گفت:ســلام،پرويز اين بچه رو بد عادت کردي الان ساعت نزديک ۱۲ است هنوز بيداره

پرويز نشست:چيکار کنم ؟خوابش نمي بره قرص خواب بهش بدم؟

مهيار دستش را بالا اورد و گفت:سلام منم هستم

راحله کنارش نشست و گفت:سلام اقا مهيار احوال شما؟

-چه عجب عمه، بالاخره فهميديد يکي اينجا نشسته

-اتفاقا امشب اومدم مخصوص با اقاي که اينجا نشسته صحبت کنم

لبخندش محو شد و سيبي که تا نصف راه برده بود برگرداند انگار مي دانست موضوع صحبت سر چيست..براي اطمينان بيشتر گفت:

-عمه اگه در مورد ازدواج من...

-اينجا نميشه حرف زد بريم اتاقت

با اعتراض گفت:عمه..

راحله بلند شد و آرام گفت:بريم اتاقت صحبت مي کنيم

پرويز به راحله نگاه کرد و سر ا شاره کرد پي شش برود..راحله نزديکش شد و گفت:چيه؟

آهســته گفت:ببين راحله اگه قبول نكرد زياد اصــرار نكن نمي خوام روحيش خراب بشه

-مي فهمم چي مي گي حواسم هست...به جاي اينكه اينجا نشستي پاشو اين بچه رو بخوابمون

سايه با اخم گفت:نه..من پيش داداشم مي خوابم

-با شه فندق حالا تو برو بخواب وقتي حرفامون تموم شد صدات مي زنيم بيا پيشه مهيار باشه؟

-باشه..

راحله پشــت ســر مهيارکه به ســمت اتاقش ميرفت حرکت کرد ...مهيار روي تختش نشست عمه اش کنارش دستانش را دردست گرفت و گفت:

-ببين عمه مي دوني که سن ازدواج و رد کردي ...بايد يه تصميمي براي اينده وزندگيت بگيري

-حتما با ازدواج؟عمه من....

-بذار حرفام و بزنم(مهيار سرش را پايين انداخت)مي دونم با شرايطي که تو داري هيچ دختر چشم داري حاضر به ازدواج با تو نيست چون اونا فقط ظاهر تورو مي بينن و نميدونن همين ظاهر، مهربون و خوبي هايي هم داره...اونا يه عصاي سفيد تو دستت مي بينن وبعد ترحمي که نا خوداگاه به سراغشون مياد مي دونم که اونا رو نمي بيني ولي از ترحمشــون متنفري...مي خوام باهات راحت حرف بزنم،تو الان ۲۷ سالته يه سري نياز هاي جسمي وروحي داري که شايد هيچ کس نتونه برات فراهم کنه جز همسرت حتي اونايي که از دختر بازيشون بهش مي رسن باز ارامش ندارن...

wWw.Roman4u.iR

-يعني شما زن و فقط تو همين مي بينيد؟كه نياز هاي مردش و بر طرف كنه؟

- نه...البته كه نه...من مي ترســم با زنداني كردم خودت ونياز هات دچار افسردگي بشي

-بخاطر آزاديم مي خوايد با اون دختره ازدواج كنم؟

- نه عزيزم..من مجبورت نمي كنم با دختر انتخابي من ازدواج كني...برو ببينش باهاش صـحبت كن...شـايد اصـلا نقطه مشـتركي نداشـته باشـيد كه بخواين ازدواج كنيد.ولي اين فرصت به زندگيت بده

مهيار نفس صداري كشيد زير فشار حرف هاي عمه اش بود بايد قبول مي كرد وگرنه دست بردار نبود و اين بيشتر اذيتش مي كرد.

-اون چي اونم ميخواد ازدواج كنه؟

-معلومه كه مي خواد

-تا حالا خواستگار نداشته؟

-چرا..ولي،كسـي نبود كه اون مي خواسـت ...چند تا پيرمرد و يه مرد سـي و چند ساله كه فقط بخاطر بچه مي خواستش ..چون زنش نازا بود.

-عمه شما دقيقا طرف كي هستي؟من و مي خواي بندازي به اون يا مي خواي براي اون شوهر پيدا كني؟

راحله با اعتراض گفت:مهياراين چه حرفي مي زني ؟من به فكر توام مي گم از تنهايي بياي بيرون و يه همزبون داشـته باشـي، چقدر ميخواي كنج اين خونه بشيني و منتظر باشي يكي ببرتت بيرون؟هر روز خودت وتو اون زير زمين با يه مشت گِل سر گرم كني كه مثلا داري سفالگري مي كني هر دفعه كه مي خواي

لباس بخري بايد ببيني كي بابات يا فرزين سر شون خلوت ميشه كه برن برات لباس بخرن، اگه ازدواج كني هر وقت كه بخواي زنت مي برتت

مهيار بغض كرد لبش را به د ندان گرفته بود كه لرزش چا نه اش را پنهان كند...راحله او را ديد دســت زير چانه اش برد،انگار فهميد چه حرف هاي تند و نيش داري زده بدون حرفي برادر زاده اش را در آ*غ*و*ش كشيد.

-ببخش عزيز دلم ...قربون چشــماي خوشــگلت بشــم ... معذرت مي خوام خيلي تند رفتم

-اگه با زن گرفتن من همه اين مشكلات حل ميشه باشه بريد قرار بذاريد

راحله با بغض خفه شده اش گفت:نمي خواد ولش كن

-نه عمه...زنگ بزن قرار و بذار اما قول نمي دم عاشقش بشم

-بخاطر دلخوشي من اينو گفتي؟

-نه...خودمم مي خوام

-خيالم راحت باشه بخاطر حرفام نبوده؟

خنديد:اره ...فقط دختره زشت نباشه

راحله لبخندي زد و پيشانيش ب*و* سيد:فدا ت شم،خيلي خو شگله... پس ميرم به بابات بگم

صورت مهيار را ب*و*سه باران كرد و با خوشحالي از اتاق خارج شد. لبخند تلخي مهمان لبش شــد،روي تختش دراز كشــيد دســتش روي پيشــاني پهنش گذاشت ونظارگر سقف سياه اتاقش بود.

راحله به اتاق پرويزرفت با ديدن سايه كه روي بازوي پدرش خوابيده و به قصه گفتن پدرش گوش مي دهد سري از روي تاسف تكان داد.

wWw.Roman4u.iR

-اين چرا هنوز بيداره؟

هر دوي ان به راحله نگاه كردند...سايه ازپدرش جدا شد و از تخت پايين امد.

-بالاخره مذاكرتون تموم شد؟مردم از بي خوابي

و با دو به سمت اتاق مهيار رفت...راحله گفت:سعي كن سايه رو از مهيار دور كني اگه فردا زن گرفت با اين سر جهازيه مي خواي چيكار كني؟

-حالا كو تا اين پسـره رضـايت به زن گرفتن بده... اگر گرفت خودم يه جوري جداش مي كنم ديگه

راحله لبه تخت نشست:اتفاقا رضايت هم داده

پرويز با بهت يک تاي ابرويش را با لا برد:جدي؟...يعني واقعا راضي شد بريم براش خواستگاري؟

-بله...پس بهتره از فردا شب به فكر سايه باشي..راستي معلم براش گرفتي؟

پرويز پرسشگرانه به راحله كه معلم براي چي؟ نگاه كرد

-نگو كه يادت رفته سايه امسال مي ره اول؟

لبخندي پر از غم زد :سايه بزرگ شد؟!!!چه زود...

-خودم براش معلم سر خونه مي گيرم

-هر كســي كه نمي تواني بياري بايد قابل اعتماد باشــه...خودم براش پيدا مي كنم

راحله بلند شد :من كه ميدونم صبح بشه يادت ميره...خودم پيدا ميكنم

پرويز خنديد:از همون آرايشگات ديگه

با تحكم گفت:بله جناب..خدا حافظ

پرویز بلند شد :خب شب بمون

-نه مسعود جايي بايد برم دنبالش

-باشه ..خير پيش

-خدا حافظ

ســـر كوچک ســـايه روي بازو هاي مردانه مهيار ديده نمي شـــد با كنجكاوي گفت:داداش اگه زن گرفتي ديگه من نبايد پيشت بخوابم ؟!!

مهيار خنديد... به پهلو خوابيد و خواهرش را در آ*غ*و*ش گرفت با صـــداي بمش گفت:كي اين حرف وزده؟

-از دو ستام شنيدم ميگن مامان وبابا شون پيش هم مي خوابن، گفتم شايد تو هم زن گرفتي ديگه نبايد پيشت بخوابم

مهيارازاين همه كنجكاوي سايه تعجب كرد مي تر سيد چيزهاي بي شتر از اين بداند.

-ديگه چي بهت گفتن؟

-هيچي همين

-نه گلم به هيچ كس اجازه نمي دونم تورو از من جدا كنه حالا هم بخواب

سايه خوشحال خودش را بيشتر در آ*غ*و*ش برادرش جا كرد وگفت:برام قصه بگو بخوابم

مهيار دست نوازشش را روي سرش مي كشيد وقصه اي خواند.

***

صداي آيفون منيره خانم رااز خورد كردن سبزي جدا كرد..به سمت آيفون رفت با ديدن فرزين گفت:سلام اقا فرزين بفرمايد تو

wWw.Roman4u.iR

ودکمه را فشار داد...وبه حیاط رفت همان جا دم در ایستاد فرزین خودش را به ان رساند.

-سلام منیره خانم زیارت قبول...خوش گذشت

-سلام قبول حق...بله مگه میشه ادم پیش اقا بره با دل پرغم برگرده

-سفارش من وکردید؟گفتید یه زن خوشگل ناز ومامانی بهم بده

منیره خندید وگفت:اینجوری نگفتم ...گفتم یه زن خوب دیندار با اخلاق بهت بده که با دارو ندارت بسازه

-اها...راست میگی این بهتره...شازده کجاست؟خوابه؟

-نه...تو خونه سفالیشه

-کاش برای اینم دعا می کردی بلکه دست از سر این خونه سفالیش برداره

منیره خانم با غم گفت:برای اقا مهیار هم دعا کردم ...امام رضـــا رو به پهلوی شکسته مادرش قسم دادم که چشمای اقاخوب بشه

فرزین با خودش این احتمال را میداد که اگر یک دقیقه دیگر انجا باایســـتاد اتشفشان اشک منیره خانم فوران خواهد شد.

-ممنون منیره خانم..با اجازه

فرزین به اتاقی که پشت خانه قرار داشت رفت...در چوبی که از درخت گردو ســاخته شــده آرام باز کرد، ســرش را به داخل فرســتاد...با دیدن ســایه که تاپ سفید حلقه ای با شلوارک مشکی پوشیده ودستانش تا ارنج زیر گِل است و بازی می کند ...نچی نچی کرد.

-شما دوتا نابغه قرن دارن چي كار مي كنيد؟تونستين چيزي اختراع كنيد كه به درد بشريت بخوره؟

سايه با ديدن فرزين گلش را زمين انداخت و با دو خودش را به او رساند.

-سلام عمو فرزين

-سلام خوشگل خوشگلا بپر يه ماچ بده ببينم

سايه گردنش كج كرد:كثيف ميشيا

فرزين دستش را باز كرد و گفت:جفتمون مواظبيم

سايه با خو شحالي د ستنش را باز كرد...فرزين همان طور كه بلندش مي كرد گفت:يا علـــــــي چقدر سنگين شدي عمو...رژيم غذايتون چيه؟

سايه در ب*غ*ل فرزين دستان جمع شده اش در سينه گرفته بود كه مانع كثيف شدن فرزين شود...با تفكر گفت:بيشتر سبزيجات مصرف مي كنم

-جدي؟پس منم بايد از اين رژيم غذايتون استفاده كنم

فرزين خنديد وبا ب*و*ســه اي ســايه را زمين گذاشــت...به ســمت مهيار كه مشغول درست كردن كوزه بود رفت:چطوري پسر؟گل بازي خوشه؟

با لبخندي جواب داد:سلام..اره بيا تو هم امتحان كن

فرزين صندلي كنار مهيار گذاشت ونشست:نه ممنون ما فقط ناظريم

سايه يكي از كارهايش را اورد وگفت:فرزين جون قشنگه؟

مهيار:زشته سايه اينطوري صداش نزن

-ولش كن بذار راحت باشه...بده ببينم چي درست كردي

فرزين شكل گرد مانندي د ستش گرفت و سايه روي پايش نشست ومشغول توضيح دادن شد:اين كا سه ا ست وقتي تموم شد مي خوام ديزي بخورم،البته

چیز هاي ديگه هم ميشـــه خورد مثل، ماســـت...ترشـــي...دوغ وهرچيز مايعي،رنگش هم مي خوام سبز وسفيد كنم ..اينطوري اشتهام باز ميشه

فرزين به ان گردي كج خنديد و گفت:آفرين خيلي خوشـــگله منم ميتونم ازش استفاده كنم؟

-بله..ولي بذار اول كاملش كنم

سايه پايين امد وهنرش را برداشت وبرد.

فرزين به صورت گرفته مهيار خيره شد: مهيار مطمئني خوبي؟

-اره چطور؟

-نمي دونم انگار حال نداري؟..مريضي؟

سايه دادزد:عمه مي خواد براش زن بگيره

فرزين با ابرو هاي بالا رفته گفت:راســـت ميگه؟ خب به ســـلامتي مبارک ايشاالله..حالا كي هست؟

- سايه لازم نيست اينقدر داد بزني...اره اونم چه زني عين خودمه...ببين كارم به كجا رسيده كه زنم بايد كور باشه(يه مشت به گل زد) آرزوي ديدنش و بايد به گور ببرم

فرزين صـــندليش را جلوتر برد تقريبا چســـبيده به مهيار، دســـت دور شـــانه اش گذاشت و گفت: ارزوي ديدنشم به گور نمي بري،اين دنيا داره بات بازي مي كنه سعي كن بازنده نباشي

-چه شعاراي قشنگي...تو كه جاي من نيستي بفهمي دارم چي مي كشم ،وقتي مجبورم براي انتخاب لباس از ديگران كمک بگيرم ...براي رفتن بيرون..خريد

لباس...مهموني رفتن...رد شـدن از خيابون...و..و..و همه اينا يكي بايد كنارم باشه... وقتي يكي بايد مراقب خودم باشه اونوقت چطور برم زن بگيرم؟

-مشكل تو فقط همينه؟

- نه...مشـكل من ز يادتر،تو خودت مردي ميفهمي وقتي....سـا يه هنوز اينجاست؟

سايه مثل مجسمه ها خيره به برادرش شده بود...انگار حرفاي او را مي فهميد و ناراحت بود...فرزين ارام گفت:اره اينجاست

-واي..

فرزين بلند شد و سمت سايه رفت كنارش روي زمين زانو نشست:سايه خانم چرا ناراحته؟

با اخم گفت:چرا داداشم وعصباني كردي؟

-ببخشيد...

مهيار:سايه ميشه بري بيرون ؟

-چرا؟هنوز كاسم خوشگل نشده

-بعد از نهار بيا درستش بكن باشه

دوبـاره بـا اخـم بـه فـرزيـن نـگـاه كـرد...فـرزيـن ب*غ*لـش كـرد و ب*و*سيدش:آشتي؟

ابروش وبالا انداخت وگفت:نه

از آ*غ*و*شـش بيرون آمد وبيرون رفت...فرزين بلند شـد وگفت:گاوم زائيد خرج يه عروسـك افتاد رو دسـتمون...تو هم پاشـو بريم بيرون يه هواي عوض كني

wWw.Roman4u.iR

-نمي خواد ..

فرزين ســمتش رفت وبا بازو هايش بلندش كرد وگفت:حوصــله بحث كردن ندارم

-فرزين به خدا حال و حوصله بيرون ندارم...با سايه برو

-عزيز من قرار نيست خودت و بخاطر يه زن گرفتن بكشي...نخواستي مي گي نه...تمام

-اگر مي ديدي عمه ام چطور حرف ميزد مطمئن ميشـدي شـب خواسـتگاري عقدت مي كردن

فرزين خنديد و گفت:كاش منم از اين عمه ها داشتيم

-ا صلا تو كار و زندگي نداري هر روز هر روز اينجا پلا سي؟اون نمايشگاه رو دست كي مي دي مياي؟

-همه سولاتت به موقع پاسخ داده ميشود...فعلا بريم

مهيار ديگرچيزي نگفت وبه اتاقش رفت دوشـي گرفت..فرزين لباسـي برايش انتخاب كرد وبا صداي نيمه دادي گفت:لباسات و گذاشتم رو تخت

او هم از همان جا داد زد:ممنون

فرزين براي آ شتي و خبر دادن پيش سايه رفت... بعد از دوش گرفتن موهايش را خ شك كرد و شانه اي روي ان ك شيد فرزين ضربه اي به در زد وگفت:بيام تو؟

پوزخندي زد:چقدرم تو با شرم و حياي ...بيا تو

فرزين كه مهيار را اماده ديد گفت:عزيزم بريم

-فرزین جلو سایه این جلف بازیا در نیاریا این بچه است...

-چشم خودم حواسم هست جد بزرگ

-عصام ومیدي؟

-خودم عصات مي شم رفیق

مهیار با لبخند گفت :یعني خراب این رفاقتـتم

سایه وارد اتاق شد و گفت:فرزین جون خوشگل شدم؟

فرزین جلو رفت و گفت:بچرخ ببینم

سایه چرخي خورد فرزین گفت:جیگر فرزین ناز شده

مهیار ناراحت از ندیدن خواهرش با صداي ارامي گفت:سایه چي پوشیدي؟

فرزین با قیافه گرفته به مهیار نگاه مي کرد و پشـیمان از اینکه چراجلوي او از خواهرش تعریف کرده

سایه نزدیک برادرش ایستاد وگفت:یه بلوز سبز با شلوار لي آبي روشن

مهیار دستش را براي لمس لباس جلو برد ... سایه نزدیک تر شد ...روي لباس دست کشید متوجه پروانه اي برجسته در سمت چپ لباس شد.

-پروانه چه رنگیه؟

-سفید

فرزین بغض کرده....اگر حرکتي نمي کرد اشـک هایش همچون شـیشـه بخار شده جاري میشد...نفس عمیقي کشید وجلو رفت

-خب دیگه بریم

و هرسه به سمت پارک محله شان رفتند..فرزین گفت:

-سایه خانم شما برید بازي کنید ما هم اینجا مي شینیم

سايه با خوشحالي به سمت و سايل بازي رفت...مهيار و فرزين روي نيمكتي كه به سايه ديد دا شته با شند نشستند باز هم مهيار چشم هايش را بست و به صدا ها گوش سپرد..صداي فواره آب به وضوح مي شنيد.

-چقدر صداي آب ارام بخشه

فرزين فضـا را شـاعرانه تر كرد وگفت:لب رود بشـيني وصـداي پرندگان گوش بدي...تو دشت نسيم خنک بهاري كه صداي برگ ها رو در مياره...

مهيار با خنده ادامه داد:يه دختر كوزه به دســت از اون رود اب برداره و تو هم عاشقش بشي نه؟

فرزين:احســاس كه نداري تمســا...ميرم اب ميوه اي چيزي بگيرم تو چي ميخوري؟

-هر چي دوست داري بگير فقط اب انار وزرشک نباشه

-سليقه كج تو برم...باشه

مهيار باز گوش هايش را براي شــنيدن به كار برد كه توپي محكم به پايش خورد...تكيه اش را از نيكمت برداشت

پسر بچه اي نفس زنان آمد و گفت: ببخشيد اقا

-عيبي نداره

-ميشه توپم و بدي ؟

لبخند معصومانه اي زد نمي دانست توپ كجاست:ميشه خودت برداري؟

پسر با تعجب گفت:اخه پشت پاي شما زير نيكمته

اعتماد به نفسش را جمع کرد ..خم شد...د ستش را زیر نیکمت تکان مي داد ...اما توپي به دستش نخورد.

صداي پسري بلند شد:چیکار مي کني حامد توپ و بیار دیگه

پسر با کلافگي و عصبي خم شد وتو پ را برداشت:کوري مگه که توپ به این بزرگي نمي بیني؟

آري کور بود...ولي لازم نبود هر دفعه به یک بهانه به رخش بکشـــید ...بازدم نفســـش را پرازغم بیرون داد...که درختان و گل ها و پرندگان حتي نیکمتي که رویش نشسته بود به حال این پسر آه کشیدن...آه از این همه درد.

صـــداي پاي فرزین که به او نزدیک...خودش را جمع کرد...کنارش نشـــست وبستني به او داد.

فرزین:راستي فردا شب مهمونیه

-نمیام

-غلط مي کني مي برمت

-بیام چیکار کنم فرزین ؟صُـــم بکمٌ بشـــینم تا جنابعالي به خو ش گذرانیتون بر سید؟ من اون مهیاري نی ستم که وقتي پاش و تو یه مهموني میذا شت دخترا دورم مي کردن و براي بدســـت اوردنِ من شـــیش رقم ارایش وقر وفر مي او مدن..مي دونم میخواي بهم ک مک کني ولي من دی گه علا قه اي به این مهموني ها ندارم

-همین که اونجا بشیني و حرف چند تا ادم بي سر وپا گوش کني بهتر از اینکه تو خونه به گفته خودت صم بکم بشیني

-تو هم که حرف بابام ومیزني

wWw.Roman4u.iR

-چون من وبابات تفاهم داريم

-من جاي نميام

-مياي

-نميام

-مي ...ياي

-..ن...مي ..يام

-وقتي انداختمت صـــندوق عقب ماشـــين وبردمت اونوقت واســـه من نميام و هجي نمي كني

مهيار با لبخند گفت:نميام...اگه زن گرفته بودي الان سرت گرم بود به اين چيزا فكر نمي كردي...اصلا توچرا ازدواج نمي كني؟

فرزين خنديد:تو زن بگير خواهرش و بده به من

-جدي گفتم

-منم جدي گفتم

با حرص واعتراض گفت:فرزيـــن

فرزين نفس صـــدا داري كشـــيد پايش تكان داد كمي دســـت دســـت كرد وگفت:خب مي دوني اون دختره كه باهاش دوست بودم يادته؟

-كدوم؟!!!تا اونجايي كه من يادمه دختر دوروبرت زياد بود

-پگاه

-اها خب؟

-خودت كه مي دونستي اين واز بقيه بيشتر دوست داشتم

-داشتي؟ مگه ديگه دوستش نداري؟

-نه دوماه بهم زديم

مهيار با لحن شوک زده گفت:بهم زديد؟!!! اونم دو ماه؟ پس چرا به من چيزي نگفتي؟....اصلا واسه چي؟!! شما که خيلي با هم خوب بوديد؟

- خوب بودنش نمايشـي بود... خيلي نامرد بود يه چيزي مي خواسـت که من از پسش بر نمي اومدم

-چي؟

-حالا

-فرزين مي گي يا برم خونه؟

- نمي خوام در موردش حرف بزنم

-ولي من مي خوام ...شايد يه کاري از دستم بربياد

-ول کن مهيار هر چي بود ديگه تموم شد

-فرزين به خدا اگه نگي ديگه دوستي بينمون نمي مونه ديگه حق نداري اسمم وبياري

بلند شد فرزين دستش گرفت ونشاندش...نفسي کشيد وگفت:اون نمايشگاه رو مي خواست..مي گفت نمايشگاه مبلمان واز دوستت بگير اون که نمي بينه نمايشـگاه رومي خواد چيکار... دعوامون شـد منم کنترلم و از دسـت دادم اعصابم خورد شد يکي زدم تو گوشش

لبخند عصـبي زد:خيلي خري بيشـعور...هر چي فحش بهت بدم کمه آخه احمق من اون نمايشـگاه رو مي خواسـتم بذارم سـر قبرم که چيزي بهم نگفتي؟دختري که عاشقش بودي بخاطرچار تيکه مبل از دست دادي؟

سـرش پايين انداخت وبا لحن شـرمسـاري گفت:چهار تيكه نيسـت قيمتش ميليونيه

-به جهنم كه ميليوني...به درک كه ميليونيه...من وتو اين حرفا رو داشتيم؟ فكر ميكردم رفيقيم من و جاي داداشت ميدوني؛ يعني اينقدرغريبه بودم كه همچين چيزي ازم پنهون كردي؟اگه ازت سـوال نمي كردم بهم نمي گفتي نه؟....فردا ميريم به نامت مي كنم

-لازم نكرده من...

-خفه شو فرزين اع صابمو بيشتر از اين خورد نكن.....فردا مي ري به پگاه مي گي برگرده فهميدي؟

با صداي بغض آلودي گفت:دير شده...پگاه نامزد كرده

چشمانش بست:آخ فرزين...فرزين چرا؟كاش مي تونستم بزنمت وا سه چي زود تر نگفتي؟

-خواستش زيادي بزرگ بود

صدايش كمي بلند كرد:بزرگ نبود توي مغرور خود خواه حاضر نشدي بخاطر پگاه يه كار بكني

فرزين هم متقابلا صـدايش بلند كرد:نمي خواسـتم فكر كني مديونمي...نمي خواسـتم فكر كني تمام اين دوسـالي كه پيشـت موندم بخاطر اون نمايشـگاه كوفتيه...من موندم كنارت چون دوسـت دارم چون كسـي رو غير از تو ندارم، نمي خوام پشت كنم به همه كسم

افرادي که در آن نزديک بودند به آن دو نگاه کردند...مهيار کمي دســتش جلو برد به شانه دوستش خورد به آ*غ*و*شش کشيد:

-گر يه نکن...ذهن من غلط مي کنه راجع به تو همچين فکرايي بکنه...اون نمايشــگاه نمي تونه گوشــه اي از محبتايي که در حقم کردي جبران کنه.اون نمايشــگاه حقته، فرزين باور کن اگه تو نبودي من الان يا قبرســتون بودم يا تيمارســتان تو روانپزشــک ومي اوردي خونمون....تو به زور من ومي بردي بيرون تو اعتماد بنفســم وبهم برگردوندي من مدينونتم تا عمر دارم...تو جون بخواه من دريغ نمي کنم

مهياردستش روي سر شانه وصورتش کشيد واشک هايش پاک کرد: تف به من اگه بخوام بخاطر مال دنيا به دوستم پشت کنم

فرزين دست هايش گرفت:مي دونم که خيلي مردي ثابت کردي

-فرزين قول بده دفعه ديگه هر چي شد به منم بگي قول بده

خنديد:قول ميدم دفعه بعد که عاشق شدم تو هم در جريان بذارم

ســايه با اخم و اشــک در حال ريختن به ســمت انها ميدويد...فرزين اشــک هايش تند پاک کرد...خودش را به آنها رساند

فرزين:چي شده سايه؟

مهيار نگران شد...

-عمو فرزين اون پسره نميذاره سوار تاب بشم

فرزين بلند شد:غلط کرده...بيا بريم ببينم کدومش

فرزين همراه ســايه رفت...مهيار ســرش را پايين انداخت با خودش گفت:اگه چشم داشتم....سايه به من مي گفت نه فرزين

wWw.Roman4u.iR

****

فصل سوم

مریم از خانه خارج شد نگران به کوچه نگاه مي کرد مي ترسید بازعماد گوشه اي کمین کرده باشد سریع راه مي رفت وقتي خیالش از نبودن او راحت شد به سمت ایستگاه رفت...گوشه اي منتظر اتوب*و*س ماند،ماشیني نگه داشت ..شیشه اش پایین کشید مریم با دیدن عماد ترس رفته اش باز گشت ..نگاهش را به جاي دیگري دوخت.

-مریم خانم سوار شید

جواب فقط سکوت بود ...افرادي که انجا نشسته بودند به آن دو فضولانه نگاه مي کردند.

-ممنون..خودم میرم

-مي دونم که خودتون مي خوا ید بر ید باتون کار دارم از اون راه هم مي رسونمتون(با لبخند)چیه نکنه مي ترسي؟

مریم با حرص نگاهش کرد وگفت:من با شما کاري ندارم

عماد مي دانست مریم دختري نیست که بتوان با اصرارز او کار خواسته شده را انجام دهد همین دلیل لبخندي زد و گفت:

-باشه اصرار نمي کنم ..ولي بازم همین دیگرو خواهیم دید

بعد ازرفتن عماد نفس راحتي کشـید...با امدن اتوب*و*س به ان پناه برد روي صندلي نشست و سرش را روي شیشه اتوب*و*س گذاشت...از اتوب*و*س

پیاده شد ...وقتي وارد شرکت شد یک راست به سمت میز منشي رفت بعد از سلام کردن تلفن را برداشت..شماره اي گرفت.

-الو سلام ...

....

-همتي هستم مي خواستم بدونم چیزایي که براي امروز سفارش دادیم حاضر شده؟

....

-بله ممنون خدا حافظ

گوشـي را گذاشـت رو به منشـي کرد و گفت:خانم صـالحي من اتاقم هسـتم کارگرا اومدن خبرم کن

خانم صـالحي که هیچ وقت چشـم دیدن مریم را نداشـت با اخم گفت:بله ...حتما

مریم که متوجه رفتار پراز غیـ ضش شد د ستانش را روي میز گذا شت...کمي خم و در صـورت صـالحي دقیق شـد...و با همان لحن جدي و پر صـلابتش گفت:

-ببینید خانم صـالحي من و شـما هر دو اینجا کارمندیم ... مي دونم بخاطر اینکه اقاي فرخي تمام کار هایي که شـما باید انجام بدید و سـپردن به من و به خاطر همین ازمن خوشتون نمیاد ...و...

-من..

-اجازه بدید.....وفکر نکنید مقام من تو این شرکت از شما بیشتره، من و شما تو یک ردیفیم و من کار شـما رو کامل مي کنم ...این سِـمت دسـت من نبوده

ونیســـت، نمي خوام تصـــور کنید من خودم و به زور تو این شـــرکت جا کردم ...اگر با گفتن، چشـــم...حتما...بله...اطلاعت ...ناراحت مي شـــید لازم به گفتن چنین کلماتي نیست ..فقط بگید باشه، کافیه

راست ایستاد و گفت:رژ گوشه لبتونم پاک کنید

این را گفت و بدون کوچک ترین لبخند به سمت اتاقش رفت...صالحي سریع اینه کوچکش را در اورد و نگاه کرد و با انگشت شصتش ان گوشه را پاک کرد ....لبخندي زد و با خودش فکر کرد اگر مریم نگفته بود پیش آقاي فرخي آبرویش مي رفت.

مریم با صداي پاشنه کفشش که درفضاي اتاق کارش پیچیده بود به سمت میز رفت...کیفش را روي ان گذاشت ...پرده پنجره را کنارکشید و بیرون را نگاه کرد کسي نبود جز چند درخت تنومند ان طرف خیابان وماشیني که زیر یکي از ان در ختان پارک شده بود... صداي پرندگاني که لابه لاي ان درخت ها به گوش میرسید اما دیده نمي شدند ...پنجره را باز کرد و با چشماني بسته نفس عمیقي کشید...به طرف کیفش رفت و روسري بیرون کشید ...مقنعه سورمه ایش را با روســـري ســـانتن ســـبز یشـــمي طرح دار عوض کرد کمي از ان عطر ســـرد همیشگیش زد...در اینه کوچکش خودرا براندازکرد لبخندي زد از نظر خودش زیبا شده بود ..زیبا و پرجذبه و در عین حال با وقار...صداي زنگ تلفن مانع از خوش گذارني بیشترش شد.

-بله..

-کارگرا اومدن

-ممنون الان مي يام

تكاني به خودش داد و از اتاق خارج شد.

يكي از كارگرها:سلام خانم

سرش را تكان داد و گفت:سلام همراه من بيايد

كارگرهاي هتل پشت مريم به سمت سالني كه قرار بود جلسه در آن برگزار شود حركت مي كردند... وارد اسانسور شدند...بعد از زدن دكمه مريم توضيح داد:

-اين جلسه براي اقاي فرخي خيلي مهمه مي خوام سالن به بهترين نحو تزيين بشه...و ان طور كه شايسته اين شركت هست از مهمان ها پذيراي بشه

در اسانسور باز شد... بيرون امدن... به سمت سالن حركت كردند... يكي از كارگرها گفت:

-خيالتون راحت خانم ...مطمئن با شيد براي همايش هاي بعديتون حتما به ما زنگ مي زنيد

دختر خشک بدون نگاه كردن گفت:اميداورم

وارد اتاق شدند ..سالن بزرگي كه ميز و صندلي هاي چيده شده بود و يک سن كه با چند پله به بالا هدايت مي شد

مريم:خب اين سالن تا دو ساعت ديگه بايد حاضر باشه اميدوارم كارتون اينقدر خوب باشه كه مجبورنشم خودم تزئيشو شروع كنم

كارگرها كه انگار بهشان بر خورد بوده گفتند:ما هميشه براي آقاي فرخي كار ميكنيم بار اولمون كه نيست

-شما اولين بارتون كه اينجا اومديد قبلا كساي ديگه اي بودند...به هر حال اميدوارم كارتون خوب باشه

دخترخيلي خشـک رويش را برگرداند واز سـالن خارج شـد...هنگامي که از ا سانسور بيرون امد دو گل فروش که همیشه کارهاي شرکت انجام ميداد ديد در دستشان شاخه گل هايي بود....چند شاخه گل رز سفيد برداشت و بويش کرد ...به طرف اتاق فرخي رفت رو به منشي:

-اقاي فرخي هنوز تشريف نيوردن؟

-نه

درباز کردو وارد شـد...به ميز فرخي که همیشـه مرتب و تمييز بود رفت...آب گلدان و دسته گل هاي خشک شده در گلداني که روي ميز بود را با شاخه گل هاي رز سـفيد عوض کرد ...بينيش را در گل ها فرو برد و يک نفس عميق کشيد.چند قدم عقب رفت به نظرش ميز قهوه اي فرخي با ان گلدان کريستال و رز سفيد زيبا شده بود ...زير لب گفت:عاليه

به سمت در رفت دستش به دستگيره نخورده بود که در با ز شد و ..فرخي در چهار چوب در نما يان شـد ...تعجب فرخي و ترس مريم درهم گره خورد ..فرخي يک تاي ابرويش بالا انداخت و گفت:سلام

دختر بيچاره با چشماي گرد کلاغيش گفت:سلام خوبيد؟

فرخي خنديد و گفت:اگه بريد کنار و اجازه ورود بديد بهتر هم مي شم

مريم به خودش امد و گفت:ببخشيد..بفرماييد

فرخي بعد از ورودش در را بسـت و به گل هاي سـفيد روي ميز با خوشـحالي نگاه کرد و گفت:ممنون..نمي دونيد اين گل ها يي که هرروز روي ميزم ميذاريد چطور روحيمو اول صبحي عوض مي کنه

به مریم نگاه کرد ..مریم به گل ها

-خواهش مي كنم

-ولي مي دونيد من عاشــق گل مريمم (مريم نگاهش كرد)خوشــحال ميشــم دفعه بعد روي ميزم گل مريم ببينم

مريم مات زده به راه رفتن رئيسش كه به سمت ميز مي رفت نگاه كرد ...فرخي نشست و گفت:خب كار امروزمون چيه؟

مريم سرش را تكان داد و به ان سمت رفت وگفت:جلسه كه تا يكي دو ساعت ديگه برگزار ميشه..و چند ملاقات

-راســتي اين متني كه برام نوشــته بودي ..ديشــب وقتي داشــتم مي خوندمش خيلي كوتاه به نظر مي اومد

-كوتاه ولي مفيد و مختصروقابل هضم...كسي سخنراني طولاني و كسل اور رو دو ست نداره..تمام حرف هايي كه بايدمي گفتيد به صورت مخت صر روي كاغذ نوشتم

فرخي لبخندي به ان همه عجله براي بيان صحبت هاي دختر زد .. سري تكان داد و گفت:ممنون

-خواهش مي كنم وظيفه بود

فرخي خيره به ان دختر ظريف اندام شــد ...مريم:اقاي فرخي اجازه مرخصــي مي فرماييد ؟

-بله؟!!...اره...اره بفرماید وقتي جلسه شروع شد خبرم كنيد

-بله حتما

wWw.Roman4u.iR

از اتاقش خارج شـد و به سـمت اتاق خودش رفت..به سـاعتش نگاه کرد یک ساعت دیگر مانده روي صندلي نشست همراهش زنگ خورد

به شماره ناشناس نگاه کرد با تردید گفت:بله؟

صداي نگران و آشفته مادرش به گوشش رسید:مریم جان حال بابات بد شده اوردنش بیمارستان

مریم نگران بلند شد:حالش خوبه ...؟

- الان خوبه زیر دستگاه دیالیزه...اینقدر عجله کردم که یادم رفت پول بیارم

-نگران نباش الان پول میارم خدا حافظ

سریع کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد ..به سمت منشي رفت وگفت:اگر اقاي فرخي کارم داشت بگو،هیچي ولش کن....

به سمت در رفت با عجله یک ضربه زد با بفرمایید فرخي وارد شد.

فرخي که سرش در نقشه بود بلند کرد و رنگ پریدگي مریم که دید گفت:طوري شده؟

-ببخشید مرخصي چند ساعته مي خواستم

فرخي بلند شد به سمتش رفت:اتفاقي افتاده؟...چرا اینقدر رنگتون پریده؟

مریم خیلي سـعي کرد جلوي اشـک هایش بگیرد اما انها چموش تر بوند وسرازیر شدند.

-حال پدرم خوب نیست بیمارستان بستري شده باید برم

فرخي كه آرزوي ديدن لبخندش داشـــت حالا بايد اشـــک هايش مي ديد...با قدم هاي بلند به ميزش رفت كت وســـوئيچ را برداشـــت و گفت:بريم ..ميرسونمت

-نه مزاحم شما نميشم فقط...

-راه بيوفتيد با من بحث نكنيد.... چقدر مي خوايد سر خيابون وا سيد ما شين گيرتون بياد؟

-تا يک ساعت ديگه جلسه شروع ميشه شما بايد باشيد

-مهم نيست ..نشد روز ديگه برگزار مي كنيم

ديگر حرفي نزد و مطيعانه پشت فرخي بيرون رفت،فرخي رو به منشي كرد.

-اگر تا يک ساعت ديگه دير كردم جلسه رو به تعويق بنداز.

صالحي نيم نگاهي به مريم كه پشتش به او بود كرد و گفت:

-چشم...

با هم بيرون رفتند سوار شدند... مريم گفت:اگه زحمتي نيست اول بريد خونه پول بردارم

-زحمت نيست، پول هست

-نه ممنون من ...

-از حقوقت كم مي كنم

همين كافي بود تا مريم ساكت شود...اينطور بهتر بود ديگر زير دين كسي نبود .فرخي عينكش را برداشت وبا نيم نگاهي كه به مريم انداخت گفت:

-چرا بستري شدن؟

مريم اشكاهش را با دست پاک كرد

wWw.Roman4u.iR

-کليه...هر هفته بايد ســه بار دياليز بشــه اما امروز وقتش نبود نمي دونم چي شده؟

-کار مي کنن؟

-بله...خيلي بهش مي گم کار نکن اما گوش نمي کنه

فرخي د ستمال کاغذي جلوي مريم گرفت:حالا گريه نکن ان شاالله حال شون خوبه

مريم چند برگ برداشت و تشکر کرد..فرخي خنديد :

-شما که نمي خنديد حداقل گريه نکنيد

مريم چيزي نگفت حتي لبخندي نزد...به بيمارســتان که رســيدن ســريع پياده شــد و با ســرعت به قســمت دياليز رفت...مادرش روي صــندلي نشــسـته بود کنارش نشست...با گوشه روسريش اشک هايش پاک مي کرد

-مامان گريه نکن...مگه حالش خيلي بده؟

-نه خوبه داره ميوه مي خوره

-خب قربونت برم چرا داري گريه مي کني ؟

-نذاشت پيشش بشينم...گفت برو بيرون

مريم خنديد:خب از بس گريه ميکني اونم بيرونت کرد ..راستي،وقت ديالیزش که پس فرداست چرا حالش بد شده؟

مادرش خجالت زده نگاهش را از او گرفت وبه کف زمين دوخت

-مامان با شمام؟اتفاقي افتاده؟...نکنه حالش بده و....

-نه..گفتم که حالش خوبه ...فقط ...پريروز نيومد بيمارستان

با صداي ضعيفي گفت:چرا؟

-پول نداشتيم...

مريم بي حس شد:واي ...مامان...من ..اخه به شما چي بگم؟مگه نگفتم برید پولش وجور مي كنم؟

-تو كه نبايد جور زندگي ما بكشـي...دختراي مردم كار مي كنن پس انداز مي كنن براي آيندشون تو هر چي در مياري خرج بابات و زندگي ما شده....نگفتم چون نم يخواستيم اذيت بشي

-وظيفمه مامان.. شما هم براي من زحمت كشيديد، حالا من به شما خدمت مي كنم،من هر چقدر به شما خوبي كنم كمه...چرا ازعمو نگرفتيد؟

-نداشـت..اونم داره قسـط وامشـو ميده ..باباتم وقتي فهميد به عموت رو زدم دعوام كرد

ناهيد متوجه كسي شد..سرش را بلند كرد و پشت مريم ديد.

فرخي سري تكان داد:سلام...

مريم برگشـت با ديدن فرخي..خجالت زده بلند شـد:ببخشـيد آقاي فرخي حواسم به شما نبود

فرخي لبخندي زد:مهم نيست...اينجا جايي نيست كه آدم بخواد حواسش و جمع كنه

مريم:مادر ايشون آقاي فرخي رئيس شركت هستند

ناهيد بلند شد ..چادرش جلوتر كشيد :سلام...خيلي زحمت كشيديد تشريف آورديد

-خواهش ميكنم ..الان آقاي همتي بهتر هستند؟

wWw.Roman4u.iR

-بله..بله..خدا رو شکر بهترن

-پس اگه اجازه بدید ببینمشون

-خواهش مي كنم بفرماید

هر سه وارد بخش شدند تعداد زيادي روي صندلي هاي دياليز نشسته بودند...مریم با دیدن پدرش که درحال میوه خوردن بود به سویش رفت

-سلام بابا

جواد با ديدن دخترش خوشحال شد:سلام مریم گلي خوبي بابا؟

-من كه خوبم ولي شما اگر بيشتر حرف گوش كنيد بهتر ازاينم مي شم

-باز مادرت آروم ننشست و خبرت کرد

ناهید با چشم غره به فرخي اشاره كرد..جواد با تعجب به مرد رو به رویش نگاه کرد.

مریم:بابا ایشون آقاي فرخي هستند...رئیس شرکت

فرخي د ستش را دراز كرد وگفت:از ديدنتون خو شحال شدم...ديگه شرمنده دست خالي اومديم،عجله اي شد

جواد د ستش را در د ست او قرار داد و فرخي متوجه شد فقط انگشت شصت دارد.

جواد:توي شرايط بدي با هم آشنا شديم...ممنون كه اومديد

فرخي به لبخندي بسند كرد چند دقيقه اي نشستند.وناهيد با ميوه هاي كه براي جواد اورده بود از فرخي پذيرايي كرد.

جواد:مریم جان شما نمي خواید تشریف ببرید؟

-نه بابا پيشتون ميمونم

-كجا مي خواي بموني دختر... ٤ساعت قرار زير اين دستگاه بمونم ...اينجا ميخواي بموني من ونگاه كني؟همين مادرت كه مونده آبغوره مي گيره بسه

ناهيد:جواد..زشته جلوي اقاي مهندس

فرخي خنديد:راحت باشيد من ميرم ديگه

جواد:اگه زحمتي نيست دختر من وهم ببريد

-بابا من ..

-برومريم اينجا براي چي ميخواي بموني ها؟...ديناليزم كه تموم شد ميرم خونه ديگه ..برو،آقاي فرخي شما تو شركتتون كار نداريد كه مريمم ببريد؟

-كار دارم ولي...

-خب ديگه پاشيد بريد

-داريد بيرونم ميكني بابا؟

-دقيقا..خدا حافظ مريم گُلي

مريم بلند شد و پيشاني پدرش ب*و*سيد و بعد از خدا حافظي از بيمارستان خارج شدند.

سوارماشين شدندفرخي به ساعتش نگاه كرد:هنوز پونزده دقيقه ديگه تا جلسه مونده..ميرسيم

-ببخشيد ديگه ...

-خانم همتي احتياج نيست اينقدر تشكرومعذرت خواهي كنيد ...يه سوال ازتون بپرسم؟

-بله بفرماييد

wWw.Roman4u.iR

-هزينه بيمارستان كي مي ده؟

-پدرم خودشون كار مي كنند...يه مقدارم از حقوقوم پس انداز مي كنم

-هزينش خيلي زياده...اونم براي شما

-چاره اي نيست بايد بسازيم ديگه

ما شين كناري پارک كرد پياده شد چند دقيقه بعد با دو آب ميوه برگشت...آب انار جلويش گرفت :

-بفرماييد...وقت نشد موقع رفتن براتون بگيرم فكر كنم فشارتون افتاده

-ممنون

-نوش جان

-بايد زودتر بريم

-نگران نباش جلسه بدون من برگزار نميشه

بعد از خوردن آب ميوه به سمت شركت حركت كردند، در پاركينگ شركت فرخي ايستاد وپرسيد:به نظرتون تواين كت و شلوار چطور شدم ؟

مريم به كت وشلوار ذغالي فرخي نگاه كرد :نظر من زياد مهم نيست ..مهم خودتونيد كه اين تيپ و دوست داريد.

-راهنمايي خوبي بود

وارد سالن شدند...هر دو به سمت منشي رفت.

فرخي:همه اومدن؟

صالحي:بله منتظر شما هستند.

فرخي رو به مريم كرد وگفت:بريم

هنوز قدمي برنداشته بودند كه صالحي گفت:خانم همتي؟
هر دو برگشتند صالحي د سته گل بزرگ مريمي، كه روي ميزش بود به سمت مريم گرفت گفت:بفرماييد ..اين و يه آقاي اوردن گفتن بدم به شما
-براي من؟
-بله..
-مطمئني؟
-مگه چند تا مريم همتي تو اين شركت داريم؟....برنمي داريد دستم خسته شد
مريم گل را برداشت...فرخي دستش مشت كرد وبا عصبانيت دست ديگرش كارت روي گل رابرداشت و خواند:از طرف ديوانه تر از مجنونت عماد
فرخي دست گل را از دست مريم كشيد و روي ميز پرت كرد:فعلا بريم جلسه بعد مي تونيد به مجنونتون فكر كنيد ..بفرماييد
مريم شوكه از كار فرخي و گيج شده از كار عماد به سمت سالن رفت...فرخي هنوزوقت نكرده بود بگويد رو سري بيشتر از مقنعه به او مي آيد...وارد سالن شدند بعد از سلام و احترام فرخي مريم را كنار صندلي خودش نشاند...تمام طول جلسه مريم حواسش به دست گل عماد بود واقعا او را دوست داشت؟ حتي نمي توانست تصور كند كه عاشق او شود...فرخي چه در مدت سخنراني خودش يا ديگران حواس و نگاهش به مريم بود و ارزو مي كردای كاش به جاي عماد لعنتي كه معلوم نيست از كجا پيدايش شده و افكار او رااشغال كرده او هم جايي درميان افكارش داشته باشد.مريم با احساس سايه كسي بالاي

wWw.Roman4u.iR

سرش سر بلند کرد با دیدن فرخي که بالاي سرش ایستاده و مهمان هایي که در حال رفتن هستند نگاه کرد ...سریع ایستاد :

-مثل اینکه جلسه تموم شد...خسته نباشید

فرخي با اخم گفت:جلسه ۱۵دقیقه است تموم شده اما مثل اینکه فکر هاي شما هنوز تموم نشده(آرام تر گفت)ظاهرااقا عماد هوش حواس براتون نذاشته

-نه..نه اقاي فرخي شما...

دستش را به معناي سکوت بالا اورد :میرم اتاقم زودتر به عماد زنگ بزنید تا حواستون بیاد سر جاش..بعد بیا اتاقم کارت دارم

این را گفت و بدون اینکه منتظر حرفي از طرف مریم با شد به سرعت وبا قدم هاي عصبي به اتاقش رفت...در را باز کرد و محکم بهم کوبید اشک ریخت و پیشمان از نگفتن دوست دارم به مریم... به در تکیه داد سرش را بالا گرفت تا بیشتر از این اشک نریزدو مرد بودنش زیر سوال نبرد ...روي صندلیش نشست و با د ستمال صورت خیسش را تمییز کرد.....مریم هنوز در جایش خشک شده ایستاده بود که چرا فرخي اینقدر زود قضاوت کرد و اجازه حرفي به او نداد او نمي خواست فکر کند که رئیسش به او حساس شده ....براي ازدست ندادن کارش هم که شده باید تو ضیح مي داد. سریع از اتاق خارج و به سمت اتاق فرخي رفت صالحي با دیدنش گفت:

-خانم همتي دسته گل و چیکار کنم

با تحکم گفت:بندازش سطل آشغال

آنقدر محکم گفت که صالحي از ترس ديگر چيزي نگفت...يک ضربه به در زد از همان روزي که فرخي عاشـقش شـد به اوگفت بدون هماهنگي ميتواني وارد اتاقم شوي...و او تنها کارمند شرکت بود که با تک ضرب م شخص مي کرد مريم اسـت...فرخي اجازه ورود داد... داخل شـد رو به روي ميز ايسـتاد خواست توضيحي بدهد فرخي پيش قدم شد:

-امروز خانم محبيان تشـريف ميارن اگر سـاعت ۱تا ۲وقت به کسـي دادي کنسلش کن

تمام اين حرف ها را با سر پايين گفت...مريم چيزي نگفت فقط به فرخي نگاه مي کرد او متوجه نگاهاي سنگينش شد سرش را بلند کرد چشمان قرمزش را که مي خواست پنهان کند هويدا شد.

مريم بدون تعجب و کوچک ترين احساسي گفت:گريه کرديد...؟

انکار نکرد ولي به دروغ گفت:بله..يکي از بستگانم فوت کردند

-خدا رحمتشون کنه

کلافه دسـتي به موهايش کشـيد و گفت:به اين آقايي که براتون گل اوردن بگو شرکت من جاي اين کارا نيست ..جور ديگه اي هم ميشه ابراز عشق و دوستي کرد

-من علاقه اي به عماد ندارم...بچه محلمون بود، بعد از چند سال که برگ شته شـده يه خلافکاربه تمام معنا ..چند روزيه بهم ابراز علاقه مي کنه منم بهش گفتم علاقه اي بهت ندارم ...ولي ظاهرا مي خواد با اين کاراش نظرمو عوض کنه

بارقه اميدي در دل فرخي ايجاد شـــدو خوشـــحاليش رابا يک لبخند به مريم نشان داد مريم ادامه داد:من در حدي نيستم که بخوام اين حرف و بزنم ولي... نبايد زود قضاوت کنيد..با اجازه

مريم خواست برود فرخي گفت:خانم همتي

مريم برگشت :بله

-حق با شـــماســـت معذرت مي خوام ...اما اگر شـــما هم جاي من بوديد اون دســـت گل و کارت روش ميديد همچين فکري مي کرديد ...اگه مزاحمه چرا شکايت نمي کنيد؟

-گفتم که خلافکاره مي ترسم درد سر بشه

فرخي از جايش بلند شد رو به روي مريم ايستاد وگفت:نترسيد بريد شکايت کنيد خودم پاي همه چيزش وايميسم

مريم خيره به ان چشم هاي ميشي شد تا شايد سرنخي از اين همه تشويش پيدا کند اما تنها چيزي که عايدش شد لبخند فرخي بود.

سرش را پايين انداخت و با يک تشکر و با اجازه از اتاق خارج شد..فرخي از خوشـــحالي زياد در پوســـت خودش هم نمي گنجيد دلش مي خواســـت فرياد بزند و بگويد:

-مريم عاشقتم

****

صداي تلفن سکوت خانه را در هم شکست سايه گوشي را برداشت .

-بله؟

-سلام خوشگل عمه

- سلام عمه خانم زیبا روي شوهر پیدا کن ...م*س*تانه خوبه؟ عمو م سعود سلامتن؟چه خبر از نیما؟

راحله خندید:من قربون بلبل زبوني تو برم...همه خوبن نیما هم ســلام دارن خدمتون

-سلامت باشن ..سلام منم بهشون برسونید بگید دلم خیلي براش تنگ شده

-چشم ..بزرگیتون ومیرسونم،بابا هست گوشي رو بهش بدي؟

-بله آقاي سعادتي تشریف دارن.. چند لحظه گو شي خدمتون با شه بهشون بگم

پرویز با شــنیدن فامیلش با تعجب از بالاي عینکش به دخترش نگاه کرد...گوشــي به پدر ش داد و گفت:خواهر کوچیکتو نه ..راحله خانم ...بفرمایید

پرویز خندید وگوشي را بردا شت وگفت:ممنون خانم ..... سلام راحله، بفرما ببینم چیکار کردي؟براي من زن پیدا کردي یا پسرم؟

-علیک سلام بذار من حرف بزنم بعد بگو

-چشم ..

-زنگ زدم بگم براي سایه معلم سر خونه پیدا کردم ...دیپلمه است صبح ها تو بوتیک کار مي کنه بعداز ظهر ها هم وقتش آزاده ....تحقیق کردم هم خودش هم خونوادش آدماي خوب و بي دردســرین ....حالا مي خواي خودتم برو یه تحقیقي بکن خیالت راحت تر باشه

-نه نمي خواد همین که تو تاییدش کردي کافیه ..سرم شلوغه وقت نمي کنم

wWw.Roman4u.iR

-خب پس مي توني فردا شب بياي خونه مامان؟ ميارمش اونجا

-باشه ميام ..خدا حافظ

-خدا نگهدار

مهيار با يک ليوان شير از آشپزخانه بيرون آمد:براي سايه معلم پيدا کرده؟

-اره...قرار فردا شب بريم خونه عزيز ببينيمش

مهيار کنارسايه نشست...سايه:خوشگله؟

مهيار:تو چيکار به خوشگليش داري؟بايد روش تدريش خوب باشه

-خب اگه خوشگل نباشه ياد نميگرم،يعني حواسم پرت ميشه هي مجبورم نگاش کنم اينجاش جوش زده پر از آب...رو د ماغ خال گوشتي داره که آويزون...ابرو هاش کلفته...زير چونش عين مردا مو داره ..موهاي سرش پر ازشوره همش ميريزه رو دفترم...

مهيار با چندش گفت:سايه بسه حالمو بهم زدي

سايه:ديدي...خودتم حا ضر نيستي همچين معلمي بهت درس بده .. واي به حال من بدبخت که بايد چند ساعت تحملش کنم

پرويز خنديدو گفت:دخترجان تو که هنوز نديديش اينا چيه ميگي؟

سايه دست به سينه نشست :به هر حال زشت بود من قبولش نمي کنم

**

پرويز: سايه حاضر شدي؟

-بله پدر..بذار اين گيره رو بزنم توسرم الان ميام

پرویز به سمت اتاق مهیار رفت..با دین صورت مظلومش که روي تخت نشسته وسرش پایین انداخته..قلبش از این همه سکوت درد گرفت وبغض کرد..یاد روز هاي نه چندان دور افتاد که مهیار زودتر از همه شان حاضر میشد و در هال منتظر مي ماند و مي گفت«من نمي دونم شما چیکار مي کنید که یک ساعت تو اون اتاق لباس مي پوشید؟مثل من باشید یک ثانیه انتخاب مي کنم دو ثانیه مي پوشم»انها هم فقط مي خندید و چیزي نمي گفتند

اما حالا..روي تخت ساکت نشسته و منتظر است پدرش براي او لباس انتخاب کند پرویز گلویش را با دستش فشار داد تا بغض ناخونده اش نشکند...با لحني که سعي مي کرد شاد باشد گفت:چي مي پوشي مهیار؟

مهیار از منتظر ماندن خسته شده بود بي حوصله گفت:نمي دونم...خودتون یه چیزي برام انتخاب کنید،سلیقتون وقبول دارم

پرویز به سراغ کمد لباسي پسرش رفت که چیزي ازجنس و مارک و مدل و رنگ کم نداشت ...یک پیراهن سورمه اي سیر با شلوار کتان مشکي و کمربند سفید برداشت ..روي پایش گذاشت و گفت :

-بیا..سلیقه پیرمردي انتخاب کردم

مهیار دستي به لباس ها کشید وگفت:چه رنگین ؟

پرویز باز بغض کرد ...اما خودش را کنترل کرد وبرایش توضیح داد مهیار لبخندي زد وگفت:بابا هنوز شلوار لي مي پوشي؟

-اره...چیه فکر مي کني پیر شدم؟

-نه ...بخاطر همینه هیچ وقت پیر نمي شید

نه آن طور که مهیار تصور مي کرد نبود ..پرویز دیگر جوان نمانده بود پیر شده بود ...روزگار کمرش را خم کرده

پرویز صورت مهیار را ب*و*سید و از اتاق خارج شد.

مهیار نفس عمیقي کشید و مشغول پوشیدن لباسش شد...دستي روي موهاي کوتاهش کشـــید روزهایي این موها انقدر بلند بودن که فرزین مثل دختر ها دســـتش لاي موهایش مي کرد ..مهیار هم با شـــوخي چند با ســـیلي اورا از خودش جدا مي کرد...دیگر نمي توانســـت از موهایش مراقبت کند کوتاهش کرد وخلاص آه با حسرتي کشید.

با شنیدن صداي در به خودش آمد.

-کیه؟

-منم سایه..بیام تو

-بیا تو فندقم

ســـایه وارد شـــد با دیدن آن تیپ جلوتر امد واداي عمه اش د راورد به میز زد و گفت:ماشـــاا... هزار ماشـــاا... چه قد بلند ورشـــیدي داري...چقدر خوش تیپ شدي همچین تو دل میریا که دیگه در نمیاي،بترکه چشم حسود دوست و آشنا ودشمن، همسایه سمت چپي همسایه سمت راستي ...

خنیدید:بسه...بسه...فهمیدم خوش تیپم

-خواســـتي زن بگیري هم قد خودت بگیر...کوتاه نگیري که کفش پاشـــنه ۲۰سانتي هم کاري نمي تونه بکنه

بازخندید :حالا خودت چي پوشیدي؟

-من..بلوز سـفيد صـورتي که کراوات مشـکي داره با شـوار جين آبي روشن،موهامم باز گذاشتم فرق راست انداختم

-خوشگل شدي

-بودم

پرويز:بچه ها اگه حاضرين بياين

-سايه بدو بريم

سايه دست برادرش را گرفت و از خانه خارج شدند ...سوار ماشين شدند وبه سمت خانه عزيز حرکت کردند... سايه که پشت نشسته بود به جلو خم شد وگفت:

-بابا يه آهنگ شاد بذار دلمون پوسيد

-چشم بابا ميذارم فقط شما درست بشين

مهيار:مگه اين ميدونه نشـستن چيه؟هر جا ميشـينه دو دقيقه بعد بلند ميشـه انگار زير پاش ميخ گذاشتن

-زير پام ميخ نيست اگه يه جا زياد بشينم حوصلم سرميره

-آدم بايد پنج دقيقه بشينه بعد بگه حوصلم سر رفت نه تو که به محض نشستن بلند ميشي...دقيقا مثل يه چيزي؟

سايه با کنجکاوي گفت:مثل چي؟

-جوجه تيغي...فکر کنم خاراي بدنت اذيتت مي کنه نميتوني بشيني

بلند خنديد..پرويز لبخندي زد ولي سـايه با حرص از پشـت رويش خم شـد دسـتانش دور گردن مهيار انداخت وگفت:زود باش معذرت خواهي کن تا نکشتمت

wWw.Roman4u.iR

مهیار خندید :نمي گم

پرویز:بچه ها تمومش کنید..سایه بشین آهنگ برات نمیذارما

-خب بهم مي گه جوجه تیغي

-سایه جان بشین بابا نمي تونم حواسم وبدم به رانندگي

سایه:اول داداش بگه معذرت مي خوام تا ولش کنم

مهیار با لبخند گفت:باشه ..معذرت مي خوام(با مکث)جوجه تیغي

سایه محکم گوش مهیارگاز گرفت ونشست

-آي دیونه گوشم وسوراخ کردي

-حقته

پرویز خندید وگفت:این چه کاري بود کاري سایه؟

-چرا بهم میگه جوجه تیغي فندق کم بود جوجه هم اضافه شد

مهیار از درد گوشش را مالش مي داد...پرویز گفت:دستت وبردار ببینم

مهیار دستش را برداشت:چي شده؟سوراخ سوراخ شده نه؟مثل آب کش

-نه قرمز شده...خب میشه

پرویز از آینه به سایه که با اخم دست به سینه نشسته بود نگاه کرد و آرام رو به مهیار گفت: فکر کنم قهر کرده

مهیار:سایه..سایه...تو سایه چي هستي ؟درخت یا دیوار؟

پرویز:سایه ي باباشِ مگه نه؟

سایه جوابي نداد مهیار گفت:باشه جواب نده مي گم بابا از پرورشگاه برام خواهر بیاره شبا پیش خودم بخوابونمش

سایه:لازم نکرده دختره رو مي کشم

-آشتي؟

-قهر نکردم ناراحت بودم

-اگه راست مي گي بيا همون گوشي که گاز گرفتي ب*و*س کن

سایه بلند شد و گوش بردارش راب*و*سید او هم صورتش

پرویز:خب حالا به مناسبت این آشتي یه آهنگ شاد میذاریم

آهنگ شادي گذا شت و سایه مشغول تکان دادن خودش شد به ا صطلاح مي ر*ق*صید...به خانه عزیز ر سیدن سایه زود تر پیاده شد وبه طرف زنگ رفت از سکویي که زیر آیفون درست کرده بودند بالا رفت وزنگ را فشرد .

مهیار که از ماشین پیاده شد پرویز گفت:مهیار مواظب باش

-هستم بابا

صداي دختري که گفت«کیه»مثل نسیم سوزنده اي بود که لبخند بر لب مهیار را خشک کرد ...پرویز با نگراني به مهیار نگاه کرد سایه اخم کرد وگفت:

-منم سایه باز کن

سایه غرولند کنان گفت:کي این ودعوت کرده؟

پرویز:زشته سایه ...جلوي عمو زن عموت درست صحبت مي کني

-چشم

مهیار نفس عمیقي کشـــید تا خودش را براي مقابله با دختري که حالا دیگر تمایلي به شنیدن اسمش هم نداردآماده کند.

-خوبي مهیار؟

لبخند تصنعي زد:اره خوبم

wWw.Roman4u.iR

وارد خانه که شدند مثل همیشه عزیز به استقبال از آنها امد.

سایه پرید ب*غ*ل عزیز وب*و*سیدش:سلام عزیز م

عزیز:سلام به روي ماهت گلم

مهیار:سلام

-سلام فدات شم خوبي مادر؟

-شکر مي گذره

پرویزبا حال گرفته اي گفت:سلام

-سلام ...چته مادر سرحال نیستي؟

-نگفته بودید مهمون دارید

-مادر یه امشب و اومدن نذارید کسي با دلخوري ناراحتي از اینجا بره ...بیاین تو اینجا واینسین

اما مهیار دلش نمي خواســت بعد از دو ســال با دختري که روزي عاشــقانه دو ستش دا شت واو فقط بخاطر ندا شتن چ شم ترکش کرد رو به رو شود.مي ترسید باز با شنیدن صدایش دلش بلرزد وعشق رفته اش بازگردد.

همراه یک دیگر وارد خانه شــدند اول راحله ســلام کرد م*س*تانه جرات جلو امدن نداشت از دور به یک سلام بي جان اکتفا کرد .

شهرام رو به روي مهیار ایستاد و گفت:سلام آقا مهیار گل...خوبي مرد؟!!

سرش را پایین انداخت تا بیش تر از این عطر عشقش به مشامش نرسد.

-خوبم...زن عمو هم اینجاست؟

-اره ..رو به روت رو مبل نشسته

پرویز همان طور که بازوهاي مهیار در دســتش بود به طرف زن برادرش که مغرورانه روي مبل ن شـ سته بود و میوه مي خورد برد...پرویز اح ساس مي کرد این طورکه این نشسته حتما توقع د ست ب*و*سي هم دارد....هر چند افسانه زن برادر کوچکش محسوب مي شد اما براي سلام کردن پیش قدم شد.

پرویز:سلام زن داداش

افسانه بدون اینکه تکاني به خود بدهد گفت:سلام

مهیار که سعي مي کرد خودش را کنترل کند ولحن گزنده اي در کلامش نباشد گفت:

– سلام زن عمو جان قدم رنجه فرمودین بعد از چند سال ...واقعا منت رو سر خانواده سعادتي گذاشتین وتشریف اوردین ،البته کم لطفي از ما هم هست ما باید براي د ست ب*و* سي خدمت میر سیدم وکدورت هارو از بین مي بردیم خلاصه خیلي خیلي خوش امدین

پرویز لبخندي زد که پسرش هنوزاعتماد به نفسش از بین نرفته...هنوز مثل قبل حرف هایش از روي حق میزند...افسانه با عصبانیت سیب وچاقوي در دستش را مي فشرد لبخندي که سعي مي کرد نشانه دهنده ارامشش با شد روي لبش نشاند وگفت:

–فکر مي کردم نابینایت خونه ن شینت کنه ودیگه جرات حرف زدن هم ندا شته باشي اما مي بینم هنوز بلبل زبونیت سر جاشه...خدا خب مي دونه چه بلایي رو باید سر چه بنده ایش بیاره...تو لیاقت رکساناي من ونداشتي

با این حرف ارام تر شده بود...مهیار د ستانش را مشت کرد...پدرش خوا ست چیزي بگوید که مهیار پیش دستي کرد:

wWw.Roman4u.iR

-رکســـانا اگه درد بي درمان مي گرفت،فلج ميشـــد ومجبور ميشـــدم خودم حمومش بدم ...خودم غذا تو دهنش كنم ...خودم لباس تنش كنم، اين كارارو مي كردم... تا اخر عمر نوكريش مي كردم،ولي جدا نميشـــدم...اما دختر تو نامردي رو در حقم تموم كرد و يه روز بعد از بهوش او مدنم گفت نمي تونم باهات زندگي كنم، دختر تو لياقت من ونداشت

شهرام بخاطر اينكه آتش اين دعوا دامن بقيه را نگيرد به سمت افسانه رفت.

-افسانه جان مگه شما قول ندادید؟

بلند شد:چه قولي؟ تو التما سم كردي بريم آشتي وگرنه من پام وهم نميذا شتم اينجا كه اين آقا(مهيار)هر چي دلش ميخواد بار من كنه

همه ايســتاده بودن ســايه از ترس دعوا شــدن به عزيز چســبيده بود...راحله از آشــپزخانه بيرون آمده بود انقدر دلش پر بود كه يک باره خالي شــود خواســت چيزي بگويد كه مادرش مانعش شــد....مي دانســت اگر دخترش دعوايي راه بيندازد راهشان به كلانتري مي كشد ... پرويز يک قدم جلو آمدرو به افسانه كه به زور به ارنجش مي رسيد با حالت عصبي وشمرده گفت:

-افسانه خانم من به حرمت صاحب خونه چيزي بهتون نمي گم،خواهش مي كنم يه امشب واحترام همديگه رو نگه داريم ونذاريد اتفاقي بيوفته كه بعد فقط شرمندگي باقي بمونه

مهيار يک قدم به عقب بردا شت كه صداي دخترانه اي او را مجبوربه ايستادن كرد:

-سلام...اينقدر دعوا كردين كه انگار من وفراموش كردين

مخاطبش مهیار بود او هم با دلخوري بغض گفت:سلام خوش امدين
با همين چند كلمه حرفش را تمام كرد و به آشپزخانه رفت.
ركسانا:سلام عمو شما هم از من دلخوريد؟
برادرزاده اش هنوز عمويش را نشـــناخته بود...نمي دانســـت اهل كينه ولج ولجبازي نيست لبخندي زد دستانش را باز كرد وگفت:بيا
ركسانا با خوشحالي وبغض در آ*غ*و*ش عمويش فرو رفت وگفت:خيلي دلم براتون تنگ شده بود خيلي
پرويز ب*و*سيدش وگفت:خوب چرا بهم سر نميزدي؟خونه نميخواستي بياي بيمارستان كه مي تونستي
ارام گفت:مامان نميذاشت
پرويز خنديد باز هم ب*و*سيدش...ركسانا را دوست داشت حتي بعد جدايي از فرزندش شايد ميدانست مقصر مادرش بوده كه اورا تحت فشار قرار داده، افسانه امور خانه را چنان در دست دارد كه شهرام بدون اجازه او اب هم نمي خورد .
وقتي پرويز وارد اشپزخانه شد..قيافه ماتم زده پسرش را ديد...نفسي كشيد وبا لبخند كنارمادرش كه در حال چايي ريختن ارام گريه مي كرد ايستاد وگفت:
-شما چرا داريد گريه مي كنيد؟
با گوشه روسريش اشك هايش را پاك كرد.
-آخه بگو زن اين حرف ها چيه به اين بچه ميزني؟
پرويز:بعضـي ادما اينجورين،مي خوان خودشـون وبهتر از ديگران نشـون بدن حالا با زبون يا پول وقدرت...خودت و ناراحت نكن

wWw.Roman4u.iR

مهيار:شما كه مي دونستيد اينا قرار بيان چرا ما رو دعوت كرديد؟

راحله وارد آشپزخانه شد وگفت:چايي حاضره؟

-اره مادر ببر

-گريه كردي؟

-از دست اين افسانه

-اگه گذاشته بودي برم دو تا تو دهني بزنم الان شما لازم به گريه كردن نبود

مهيارخنديد:عمه اون دفعه كه زديش بخاطردندوناش يه سه ميليون رو دست شوهر بي زبونت گذاشتي...اين دفعه بخواي دنده هاشو بشكوني عمو مسعود طلاقت ميده

هر سه نفرشان خنديدند راحله سري تكان داد واز آشپزخانه بيرون رفت

مهيار:خب عزيز مي گفتي چرا دعوتشون كردي؟

عزيز به خيال خودش كه مهيار فراموش كرده با نگراني به پرويز نگاه كرد دو دل بود بين گفتن ونگفتن ...پرويز پرسشگرانه نگاه مي كرد

-شما كه قراربود براي ديدن معلم سايه بياين ..شهرام هم يک ساعت پيش زنگ زد كه ميخوان بيان گفت به شما هم زنگ بزنم ..منم گفتم قبلا دعوتشون كردم

پرويز:خب؟

عزيز نگاهي به مهيار انداخت مي دانست با شنيدن اين خبر اولين كسي كه بهم ميريزد نوه اش است...اول وآخرش كه مي خواست بداند ..نفس كشيد

-راستش..رکسانا(مهیار گوش هایش را تیزکرد..نامزد سابقش چه؟)...میخواد ازدواج کنه...الان هم اومده کارت عروسي رکسانا رو بدن...هم آشتي کنيد

هر دو به مهيار نگاه کردند...مهيار که خيلي وقت است عشقش را از دست داده واگر روز نه اي بود با اين خبر نابود شد...هيچ حسي نداشت جز...تنهايي...مهيار بلند شد

پرويز:کجا ميري؟

-نترسيد خود کشي نمي کنم...ديگه دل ودماغ اين کار وهم ندارم

به سمت بيرون رفت ..عزيز پشيمان از گفته خود روي صندلي نشست.

-کاش جلوش چيزي نمي گفتم

-اخرش مي خواست بدونه ...کار خوبي کردي جلوي خود ش گفتي،ميرم پيش مهمونا

مهيار به سمت تابي رفت که زمان کودکيشان همراه رکسانا وم*س*تانه تاب بازي مي کردن نفسش را فوت کرد...چقدر زود گذشت کاش هيچ وقت بزرگ نميشد، کاش عاشق نميشد...کاش رکسانا عشقش را باور مي کرد

-بشينم؟

با شنيدم صداي م*س*تانه لبخندي زد وگفت:اول بگو ماه کامل يا نه؟

م*س*تانه به اسمان نگاه کرد وگفت:نه نصفه

-ستاره چي ؟ستاره هست؟

نچي کرد وگفت:کمي ابرتو اسمون

مهيار خنديد وگفت:تو هنوز عادت نچ گفتن وترک نکردي؟بگو نه

م*س*تانه خوشـــحال که بخاطر ب*و*ســـه مهیار دعوایش نکرد و به رخش نکشید وسرد نشد

-حالا بشینم؟

-نه میخوام تنها باشم

-فقط میشینم حرفي نمي زنم

فرصت خوبي بود تا او حرف بزند .

-بشین باید بات حرف بزنم

با خوشحالي کنارش نشست.. با پایشان کمي تاب را به حرکت در مي اوردند

مهیار:تو من ودوست داري؟

م*س*تانه جا خورد و به او که ســـرش لبه تاب گذاشـــته بود نگاه کرد.با کمي خجالت گفت:

-چي؟

-م*س*تانه خانم یه سوال پرسیدم جواب مي خوام

سرش را پایین انداخت :اره

-از کي؟

-نمي دونم...فکر کنم قبل از اینکه با رکسانا نامزد کني

خندید:اوه...چه عشق جان سوزي...حتما شب وروزم گریه مي کردي نه؟

-اوهوم...٦ ماه اول، بعدش دیگه عادت کردم یعني قرار بود تا اخرعمرم شـــما دوتا رو با هم ببینم نمیشد که همش زار بزنم

-نشد...نشد که بمونیم....حالا چرا من؟

-عشق که چرا من نداره؟

-براي من داره...تو که عشـــق من وفراموش کرده بودي چرا دوباره برگشـــتي به گذشته؟

-وقتي رکسانا رفت گفتم...

-م*س*تانه...واقع بين باش من مهيار چند سال پيش نيستم من الان مهمترين عضو بدنم واز دست دادم ناقصم ميفهمي؟

م*س*تانه بازو هاي مهيار را گرفت:کي گفته تو ناقصـــي ها؟تو فقط نمي بيني همين

مهيار سرش را برداشت وبه طرف او برگشت چشم هايش به پاهاي او بود .

-م*س*تانه جان زندگي با يه ادم نابينا سخته...تو حداقلش بتوني ۵ سال با من زندگي کني بعد خسته ميشي...تو ميتوني با من بياي خريد ؟مي تواني مثل دوتا زوج دستم وبگيري بريم رستوران؟ مي تواني از من مراقبت کني؟...دختر لگد به بخت واقبال خودت نزن من نمي تونم خوشبختت کنم ..چون دوست دارم مي گم نه

م*س*تانه با بغض به نيم رخ پسر داييش نگاه کرد وگفت:ولي من دوست دارم

بلند شد مهيار گفت:م*س*تانه..

جوابي نداد

-م*س*تانه هنوز اينجايي؟

اشک هايش را پاک کرد:اره اينجام

- فکر احمقانه به سرت نزنه...اگه بخواي بخاطر من خودکشي کني باور کن از حرفي که زدم پشـيمون نميشـم ..فوقش سـه روز اول سـر خاکت گريه مي

كنم، چهلم غصت وميخورم كه جوون بودي و مردي بعدش لباس مشكيم واز تنم در ميارم.... تا سالت شايد شايد هفته اي يه بار بيام سر قبرت وفتحه اي بخونم ...بعد ازدواج مي كنم وتورو هم از يادم ميره ...واضح بود؟

-خيلي بي رحمي

خنديد:من بي رحم نيستم عزيزم بخاطر خودت مي گم من كه خبر دارم چند تا خواستگار داشتي وهمه رو گفتي نه....اگه زودتر مي فهميدم بخاطرمن هيچ وقت نمي ذاشتم به اخري جواب منفي بدي

صداي راحله مانع از ادامه بحث ان دو شد.

-مهيار..

-بله عمه

نزد يک تر ا مد و با د يدن م*س* تا نه گفت:تو اينجا چيكار مي كني؟..گر يه كردي؟

م*س*تانه سريع اشک هايش پاک كرد:نه

مهيار:اره... تجديد خاطرات كودكيمون بود دختر شما هم كه احساساتش فوران كرد

م*س*تانه با گفتن يه ببخشيد از كنارشان رفت...راحله با تعجب به حركت م*س*تانه رو به مهيار كرد وگفت:

-مهيار بيا تو معلم سايه اومده بابات ميخواد با هم آشنا بشين

-باشه الان ميام

راحله چند قدم رفت متوجه شد مهیار تکان نخورده برگشت...نگاه خیره مهیار را به جلو دید کنارش رفت بازوهایش را گرفت وگفت:

-هر چي به گذشته فکر کني از آینده ناامید تر میشي...پاشو عمه

مهیار بلند شد، راحله نمي دانست که برادر زاده اش به م*س*تانه وعشق لانه کرده در دلش فکر مي کرد که چطور مي تواند از دلش بیرون بکشـــد...همراه هم وارد خانه شدند

پرویز رو به دختر جواني که کنار سایه نشسته بود کرد وگفت:

-ایشون پسر من آقامهیارکه در مورد شرایطشون براتون توضیح دادم؟

دختر سبزه رو بلند شد وگفت:سلام

مهیار:سلام،خوش آمدید

راحله:بفرما غزاله جان

غزاله همان طور که پسر نگاه مي کرد نشست..راحله آرام رو مهیار گفت:مهیار جان کنارت مبل هست بشین

مهیار یک قدم به چپ برداشـــت با برخورد پایش به مبل متوجه شـــد ونشست...پرویز ازآن سوي پذیرایي بلند شد و کنار مهیار نشست سایه هم خودش را به برادرش رساند

-داداش خاله غزاله قرار از هفته آینده بیاد خونمون بهم درس بده

-خوبه تو هم قول بده درس تو بخوني

-باشه

پرویز:چیزي شده مهیار؟

-نه خوبم ..عموواینا هنوز هستن؟

wWw.Roman4u.iR

-اره..مي خواي بريم خونه؟

-نه بابا

غزاله بلند شد: خب ديگه با اجازتون ما رفع زحمت كنيم

پرويز بلند شد:كجا دخترم شام بمون

-نه ممنون...راحله خانم گفتن جهت اشنايي بيام كه خدمت رسيدم

افسـانه چپ چپ به دختره نگاه مي كرد...پرويز خنديد وگفت:راحله گفت براي آشنايي ديگه نگفت كه موقع شام بيرونت كنيم

غزاله خنديد:راستش مهمون داريم بايد به مادركمک كنم

پرويزبلند شـد:باشـه هر طور راحتي....(خواهرش را صـدا زد)راحله...راحله جان

راحله خودش را به پذيرايي رساند:بله

-غزاله خانم دارن تشريف مي برن

-اِه كجا غزاله شام بخور بعد برو

-نه ديگه قبلا گفتم كه مهمون داريم...ايشاا...باشه يه وقت ديگه

-هر طور مايلي اصرار نمي كنم

-خداحافظ

پرويز:خدا حافظ

راحله با سايه براي بدرقه با او رفتند.افسانه كه مشغول آجيل خوردن بودگفت:

-شـــماچطور به یه دختر غریبه اعتماد مي کنید و مي خواید بیاریدش تو خونه اونم با و ضعیت پسرتون...البته به من مربوط نیست ولي این دوره زمونه نباید به چشاتم اعتماد کني

پرویز یه نگاه به او وبرادرش ا ندا خت : به آشـــنا اعتماد کردم به اینجا رسیدم،شاید غریبه بهتر باشه

پسته در دهان افسانه ماند و با اخم به او نگاه کرد چیزي نگفت...رکسانا محو دیدن مهیار شـــده بود یعني باید باور مي کرد پســري که ســاکت و ســر به زیر نشسته همان نامزدي ایست که شیطنت از سرو رویش مي بارید ؟؟...همان که صبح ها با ب*و*س ونوازش موهایش بیدارش مي کرد و اگر چشم باز نمي کرد قلقلکش میداد...این همان پسر ا ست که اجازه ب*و* سیدن به رکسانا را نمي داد ومي گفت«ب*و*س مجاني که نمیشـــه..کم کســـي رو که نمیخواي بب*و*ســـي...پســـري به خوشـــگلي وقند عســـلي من که همیشـــه گیرت نمیاد..والا»ولي او پولي به مهیار نمي داد و با ناز کردن هاي دخترا نه اش ب*و*س مجاني از اومي گرفت.

افسانه محکم به ساق پاي او زد وبا اخم گفت:حوا ست کجا ست؟وا سه چي لبت تا بنا گوش بازبه مهیار خیره شدي ؟

رکســـا نا دو باره به مهیار که ارام ســـیب مي خورد نگاه کرد و با بغض گفت:هیچي...هیچي

ســر میز شــام پرویز براي مهیار مرغ تیکه مي کرد و روي پلویش مي گذاشــت رکســانا با دیدن این صــحنه با اشــک به اونگاه مي کرد...احســاس مي کرد به

wWw.Roman4u.iR

اکسیژن نیاز دارد کسي راه گلویش را بسته فضاي خفقاني است؛ طاقت نیاور وبلند شد وبا یه ببخشید بیرون رفت.

افسانه:کجا میري رکسانا؟!! بیا شام تو بخور

اما رکســـانا جوابي نداد و بیرون رفت...مهیار ســـر بلند کرد رو به پدرش که کنارش نشسته بود کرد :

-چي شده بابا؟

-هیچي..رکسانا از سر میز بلند شد

-کسي چیزي بهش گفته بود؟

با لبخند گفت:نه..

اما پرویزچند دقیقه اي بود زیر چشـــمي به رکســـانا نگاه مي کرد...دیگر وقت دلسوزي و ترحم نبود آن موقع باید مي ماند که نماند.

بعد از شام افسانه رو به شهرام کرد وگفت:شهرام پاشو بریم

عزیز:کجا مي خواید برید بعد دوســـال اومدین ...به این زودي هم میخواید برید؟

افسانه:رکسانا حالش زیاد خوب نیست بریم خونه یه ذره استراحت کنه ...براي عروسیش خیلي کار داره

عزیز:رکسانا مادر حالت خیلي بده؟

رکســانا خواســت چیزي بگوید که افســانه ســریع گفت:بله دیگه...عزیز خانم یعني شما حرف منو باور ندارید؟..شهرام تو که هنوز نشستي پاشو دیگه

شـــهرام بلند شـــدو از افســـانه کارت عروســـي گرفت و به ســـمت پرويز رفت:بفرماييد کارت عروسي براي پنج شنبه شب ...منتظرتم ،خوشحال ميشم بياي

پرويز نگاه گلايه اي به برادرش انداخت اما شـــهرام خودش را به نفهمي زد...

پرويزگفت:انشاا...خوشبخت بشن(رو به رکسانا کرد)مبارک عمو خوشبخت بشي

رکسانا سرش را پايين انداخت :ممنون

افسانه:معلومه بچم خوشبخت ميشه دومادمون هيچي کم نداره اقاي از سرو روش ميباره، قيافه وخونه وماشين و...

پرويزبا حالت کمي عصبي گفت:ما هم گفتيم مبارکه

شهرام:خوب ديگه خداحافظ همگي

همگي به سمت در سالن رفتند اما مهيار سر جايش ايستاده بود رکسانا نگاه ترحم آميزي به او کرد وبه سمتش رفت آرام گفت:مهيار

مهيار با شنيدن صدايش سرش را بلند کرد مي خواست به عادت قديمي بگويد «جانم»اما زبان بر دهان گرفت وگفت:بله

دست دست مي کرد:ميگم ...مجبور نيستي بياي

مهيار لبخندي زد:خجالت مي کشي بقيه بفهمن اين پسر کور يه روزي ديونت بوده؟

-نه نه..نه به خدا من....

افسانه:رکسانا بيا ديگه

رکسانا يه نگاه به مادرش که با اخم نگاهش مي کرد گفت:اومدم مامان

رو به مهيار كرد:من فقط نمي خوام خودت اذيت بشي همين...خدا حافظ همين تمام...عشـــق وعلاقه اي كه هر روز با sms وحرف به او مي گفت دوست دارم عاشقتم مي ميرم برات همين بود...همين كه شود رفيق نيمه راه زير لب با اشک گفت:خوشبخت بشي

******

مريم كنار ميز صـــالحي منتظر راه مي رفت ...او هم زير چشـــمي به راه رفتنش نگاه مي كرد... صالحي گردن كشيد ببيند چه كفشي پوشيده كه صدا نمي هد با ديدن كفش عروســكي قرمز كه شــلوار جين ابي تيره روي آن را پوشــانده بود لبخند كجي زد سر بلند كرد با نگاه او قفل شد...مريم با گردن كج شده نظاره گر او بود...لبخند مليحي به اين همه فضـــولي منشـــي زد ســـرش را به معني «چيه» تكان داد؟...صـــالحي كه از لبخند او تعجب كرده بود خودش را جمع كرد و گفت:

-مي خوايد به آقاي فرخي زنگ بزنم چرا دير كردن؟

مريم صاف ايستادبا همان حالت گفت:نه ممنون الان ديگه خودشون تشريف ميارن

صالحي ديگر چيزي نگفت و م شغول تايپ شد..فرخي بيرون آمد:ببخ شيد معطل شديد..مادر بودن

-مشكلي نيست...بفرماييد

فرخي كتش را روي دســتش انداخته بود به همراه مريم راه افتاد...راننده براي فرخي در باز كرد هر دو عقب نشستند

راننده:کجا تشريف مي برید آقا؟

مریم:پروژه مروارید

-بله

فرخي:به غير از اين، برنامه ديگه اي هم داريم؟

-بله..مهندس زريني ساعت ٤ مي خوان شما رو ببين وخانم محبيان

فرخي پوزخندي زد...مي دانســـت چرامادرش اين دختر را به بهانه ي بســـاز وبفروش پيش واو مي فرستد،محال است با او ازدواج کند.

-فقط همين دوتا؟

-بله...

-پس امروز وقتم آزاده...تقريبا

به پروژه ر سيدند پياده شدند ..فرخي به برج چند طبقه که فقط ا سکلتش بالا رفته بود نگاه کردو پوفي کشيد و از روي عصبانيت گفت:

-انگار دارن درجا مي زنن بعد از دو ماه اين تحويل من دادن

سه مهندس با ديدن فرخي به سمت او آمدند

-سلام جناب خوش امديد

فرخي در جواب سلامشان فقط سر تکان داد... گفت:اين چيه؟..مگه قرار نبود بيش تر اين پيش رفت کنيد ؟

يکي از مهندسين:جناب فرخي تشريف بياريد بالا خدمتتون عرض مي کنم

همگي به ســمت برج حرکت کردند فرخي با ديدن ســر بالاي که جايگزين پله شده بود نگاه کرد وبا تاسف سري تکان دادگفت:

-حتي يه بالا برم نذاشتيد؟؟!!!...دفترون کجاست ؟

-طبقه چهارم

پشـــت فرخي مريم حركت كرد بعد مهندســين...مريم با ترس نفس عميقي كشيد فرخي با لبخند برگشت و گفت:مي ترسيد؟

-نه..ميام

فرخي سري تكان دادوبا تاكيد گفت:آفرين

ســربالايي اول به خوبي تي كرد درپاگردايســتاد نگاه مريم به ان ســر بالاي تند افتاد...فرخي نيمه راه ايستاد وگفت:بيا نترس

مريم با خودش گفت«كاش جرات داشــتم و بگم من براي چي بايد دنبال تو بيام؟» نيمه راه پايش سر خورد دستش در هوا معلق منتظر افتادن كه فرخي زود عكس العمل نشــان داد بازويش گرفت.صــورتش مقابل صــورت فرخي قرار گرفت

فرخي: خوبي؟

مريم با ترس وچشــماي گشــادو تعجب كلمه را هجي مي كرد:خ-واو-ب-ي؟به نظرش يک دال بايد اضافه مي شد؟كمي عقب رفت:بله ممنون...خوبم

مريم دستش كشيد آزاد شود اما فرخي گفت:با هم ميريم

و دنبال خودش كشــيد..مريم گفت:نه...آقاي فرخي خواهش مي كنم خودم مي تونم بيام من....

فرخي بدون توجه به نق زدن هاي مريم اورا به بالا مي برد...اولين بار بود كه فرخي به او دســت ميزد از ته دلش خوشــحال بود و ارزو مي كرداي كاش اين

مسیر هیچ وقت تموم نمیشد... به طبقه مورد نظر رسیدند ...مریم با خجالت سرش را پایین انداخت فرخي با لبخند دستش را برداشت وگفت:

-خیلي فشار اوردم؟

مریم انقدر سـریع سـرش را بلند کرد که صـداي "قرچ" گردنش بلند شـد... باتعجب به فرخي نگاه کرد که این چه حرفي بود زد؟...او هم با چشـمان پر از شیطنت گفت:منظور بد نگیرید...دستتون و نو میگم، درد که نگرفت ؟

دختر بیچاره نفس راحتي کشید ..کمي دستش را مالش داد:نه زیاد...

-ببخشید دیگه...قول مي دم دفعه دیگه اینجا نیارمتون

مریم چیزي نگفت...یکي از مهندسین که روي تنها میز انجا نقشه پهن میکرد گفت:جناب مهندس فرخي یک لحظه تشریف میارید؟

به سمت انها رفت مریم هم پشت سرش راه افتاد..فرخي براي راحتي بیشتر کتش را در اورد و به همه جا نگاهي انداخت جایي براي آویزان کردن نبود.. میز هم زیادي کثیف وشلوغ بود به سمت مریم چرخید کت به طرفش گرفت:

-میشه اینو نگه دارید؟

مریم به سـه مهندس نگاه کرد وبعد به فرخي از روي ناچاري سـري تکان داد وگفت:بله چشم

تک کت سـورمه اي فرخي در دسـتانش گرفت و بوي عطرتلخش در بینیش پیچید...به آنها پشـت کرد وآرام کت را به بیني نزدیک کرد وچشـم هایش را بسـت ونفس کشـید،خودش هم نمي دانسـت از کي عاشـق عطر هاي فرخي شده...بحث هاي ساختماني براي او جالب نبود به سمت لبه ساختمان رفت از آنجا پایین را نگاه کرد چقدر بلند بود...تک ضـربه اي به سـنگ زد به پایین

پرت شد نفسي كشيد و به كارگر هاي مهاجر كه از اقوام مختلف ايران بودند وخستگي از سر ورويشان مي باريد نگاه كرد يكي مثل فرخي بايد ميشد ارباب تا آنها شوند رعيت چه مي شود كرد ؟چاره چيست؟بايد براي تامين حداقل معاش خانواده شان به خود سختي دهند و راهي ديار غربت شوند.

فرخي چشم هايش به نقشه و گوش هايش به مهندسين سپرده بود...اما شش دانگ حواسش به مريم بود و گه گاهي به معشوقش چشم مي دوخت...همين باعث مي شد نفهمد آنها چه مي گويند..مريم آهسته روي لبه راه مي رفت فرخي يک لحظه اين صحنه را ديد ...داد زد«مريم»وسريع خودش را به او رساند بازوهايش را كشيد :

-داري چيكارمي كني اينجا مگه جاي راه رفتنه؟

مريم كه هنوز در شوک حركت فرخي بود پلک نمي زد در چشمان هم خيره شدند انگار زمان براي چند ثانيه از حركت ايستاده بود...مريم متوجه بازوهاي نهيفش كه در چنگال فرخي اسير است شد...فرخي به خودش آمد و بازوهايش را رها كرد:

-اگه حوصلتون سر رفته مي تونيد بريد پايين..اينجا خطر ناكه

مريم كه با حالت اعتراض گونه با فرخي نگاه كرد...احساس مي كرد كار اشتباهي انجام نداده كه م*س*تحق چنين برخوردي باشد

-ببخشيد ولي حواسم بود

با خشم كمي صدايش بلند كرد:چقدر حواستون بود؟اگه سرتون گيج مي رفت مي افتادين چي؟

مریم با خوش فکر مي کرد با بچه هم اینطور رفتار نمي کنند...حتماحواسش بود که ان طور روي لبه راه مي رفت

یکي از مهندسین جلو آمد وگفت:بخیر گذشت آقاي فرخي..حالتون خوبه خانم همتي؟

مریم هنوز نگاه دلخورش رو به فرخي بود:بله خوبم...

-خب الحمدوالله ..اقاي فرخي توضیح هاتتون وکامل نکردید

فرخي دلش مي خوا ست همان لحظه مشتي حواله مغز بي خیال مهندس کند نفسي کشید وبا لحن دلجویانه اي رو به مریم گفت:

-خواهش مي کنم دیگه لبه حرکت نکنید

مریم سرش را پایین انداخت:منم خواهش مي کنم مثل بچه ها با من رفتار نکنید

این را گفت و به سمت پایین حرکت کرد.فرخي از روي کلافگي دستي به موهایش کشید..باید این دلخوري را از دلش بیرون بیاورد لبخندي زد باید از همین حالا ناز خریدن را شروع مي کرد...براي نزدیک شدن به مریم وبا خبر کردن او از احساساتش موقعیت خوبي بود.

به سراغ مهند سین رفت و ا صلا متوجه نمي شد چه مي گویند وچه مي شنود خودش سریع همه چیز را سرهم وختم جلسه را اعلام کرد.با عجله به سمت پایین امد نفس عمیقي کشید وبه طرف ماشیني که مریم به آن تکیه داده بود حرکت کرد... مریم با یقه ي کت فرخي بازي مي کرد، دلخوري و ناراحتي در چهره درهمش مشخص بود...رو به رویش ایستاد مریم سرش را بلند کرد وکت به طرفش گرفت:

-بفرماييد

-اگه اخمت عميق تر بشه از حقوقت كم مي كنم

با اينكه مي دانست مريم از ان دختر ها نيست كه با اين جمله خودش را لوس كند و لبخند بزند امااميدواربود او را ببخشد

مريم:بريم شركت قرار ملاقات با خانم محبيان داريد

و به طرف در عقب ماشين رفت بازش كرد فرخي خودش را به ان رساند ودرش را بست آرام گفت:رفتن و كه ميريم ولي دل شكسته شما رو چيكار كنيم؟

مريم از اين همه نزديكي و صـــميميتي كه در كلامش بود چيزي ســـر در نمي اورد در چشمان ميشي رئيسش خيره شد وبا لحن اطمينان بخشي گفت:

-من حالم خوبه بريم

فرخي به سمت راننده رفت وسوئيچ را از او گرفت مي خواست با عشقش تنها با شد. سوار شد و به پشت برگشت لبخندي به چشمان تعجب زده مريم زد وگفت:

-بياييد جلو بشنيد

-چرا؟براي رانندتون اتفاقي افتاده؟

-نه...اينقدر رانندگي نكردم ميترسم يادم بره

مريم بدون لبخندي جلو نشست فرخي عينكش زد وگفت:

-مي دوني جنس شما خيلي حساس ولطيفه ما مردا توي برخورد با شما دچار مشـــكل ميشـــم دقيقا نمي دونيم چه نوع رفتار وبرخوردي بايدبا شـــما داشـــته باشيم..واقعا بخاطر رفتارم معذرت مي خوام فكر مي كردم بي هوا داريد اونجا

راه مي ريد...را ستش رو بخواید من زیاد اهل ناز کردن نیستم وخیلي کم پیش میاد از خانمي معذرت خواهي کنم...غروره مردونمه دیگه

-احتیاجي به معذرت خواهي نیست

-یعني بخشیدید؟

باز گیج شـد متوجه این همه اصـرارش براي معذرت خواهي را نمي دانسـت ...رئیسـش بود مي توانسـت داد بزند، هوار بکشـد،حقوقش کم کند،به بخش دیگرمنتقلش کند یا حتي مختار بود اخراجش کند...پس چرا از کارمندش بخاطر اخمش طلب بخشـش مي کرد؟ کاش جرات داشـت و مي پرسید...جراتش را داشت از احتمال چیز که به اطمینان تبدیل شود مي ترسید.

-بله..یعني کاري نکردید که احتیاج به معذرت خواهي باشه

فرخي لبخند پیروزمندي زد وگفت:پس دعوت من وبراي ناهار بپذیرد

-نه خیلي ممنون من...

-خواهش مي کنم، از هرصـد رئیس تو دنیا یک نفر کارمندش و براي صـرف غذا دعوت مي کنه واین افتخار نصیب بنده شده

مریم از این همه چرب زباني رئیسـش در تعجب بود :اختیار دارید...آقاي فرخي این لطف شما رو میر سونه ولي قرار ملاقاتتون با خانم محبیان و چیکار مي کنید ؟

-این یعني بله پس میریم رستوران

-خانم محبیان؟

-زنگ میزنم صالحي کنسلش کنه یا بگه دیر تربیاد

wWw.Roman4u.iR

وارد رســـتوران شـــيک ومجللي شـــدند با وجود اينکه اولين بار بود پايش به همچين جايي باز مي شـــود اما غرور وقارخودش را حفظ کرد همين باعث تعجب فرخي که انتظار داشـــت مريم با چنين جايي به وجد آيد شـــد... امارفتارش آنقدر با متانت بود که جاي هيچ ســوالي باقي نمي گذاشــت...ســر ميز دونفره اي نشستند

فرخي:چه ميل داريد؟

مريم به اطراف يک نگاهي انداخت و گفت:اينجا يه رستوارن خارجيه؟

-بله..

-غذاهاش..

-حلال ..خيالتون راحت

-پس يه غذاي سبک لطفا

-پس شما از اون د ست خانم هايي هستي که به اندامشون خيلي اهميت مي دن

-شايد ولي سلامتي مهم تره

-موافقم

گارسون سفارشات وگرفت ورفت ...و طبق سفارشات غذايي اورد.

موقع خوردن لحظه اي به مريم که ســـرش پايين بود وارام و با طمانيه و با اشـــتهاي کامل غذايش مي خورد نگاه کرد لبخندي زد با خودش فکر کرد اگر هميشه با او غذا

مي خورد حتما حساب ته ديگ هم مي رسيد...مريم متوجه نگاه هاي او شد سرش را بلند كرد وبا بهت به فرخي كه بالبخند به او خيره شده نگاه كرد فرخي در چشمانش نگاه كرد:

-چقدر با اشتها غذا مي خوريد ادم سير پيش شما بشينه اشتهاش باز ميشه

مريم لقمه در دهان جويد ..دستش را جلوي دهانش قرار داد ولقمه را فرو فرستاد :

-اميدوارم اشتهاي شما هم باز شده باشه

حرفش را باكنايه زد كه به دور از ادب و نزاكت است موقع خوردن به كسي زل بزنيد

فرخي اول با گيجي نگاه كرد بعد كه متوجه حرفش شد خنديد و گفت:واي...از حرفاي كه سر بسته گفته ميشه خيلي خوشم مياد

ديگر چيزي گفته نشد و فرخي موقع خوردن گه گاهي به مريم نگاه مي كردو در دلش الهه اش را مي ستود.مريم بدون توجه به نگاه هاي فرخي كه خوردن را برايش مشكل مي كرد،غذايش را تمام كرد.

از ماشين پياده شدند...فرخي يادش آمد كه امشب تولد مادرش است و او هنوز كادويي مناسب نخريده يک بار ديگر مي خواست شانسش را امتحان كند و به مريم پيشنهاد همراهي در خريد را دهد...به سالن نسبتا بزرگي كه به دفتر فرخي قرار داشت رفتند فرخي متوجه دختر قد بلند شد و آن سمت رفت دختر برگشت و با ديدن فرخي با يک دختر جوان وجدي اخم كرد فرخي به سمتش حركت كرد:

-سلام بفرماييد تو

محبيان رو به روي مريم ايستاد وگفت:شما هميشه با كاميار هستي ؟
مريم با همان لحن رسميش گفت:بله...چون من مدير برنامه شون هستم
محبيان با لحن تمسخر آميزي گفت:عزيزم براي اين فن بيانت كلاس رفتي
مريم:خير...رفتارهر شخصي نشان دهنده تربيت خانوده است
-يعني شما مي گيد هر كسي معتاد شد يا دزد بخاطر خانوادش بوده يعني اون قبلا اين كارو داشتن...پس جامعه چي؟
-اول خانواده...اون دزد يا معتاد يا قاتل بخاطر تربيت ناصـــحيح خانواده يا كمبود محبت يا شايدم بي توجهي به اين راه كشيده شد
فرخي علاقه اي به ادامه اين بحث نداشـــت چون دلش نمي خواســـت به گيس وگيس كشي كشيده شود.
فرخي:ببخشيد خانما مزرعه نيشكر ميان كلام شريفتون...ولي ميشه اين بحث و تموم كنيد
محبيان به خشـــم برگشـــت به ســـمت فرخي وگفت:مگه تو منشـــي نداري مدير برنامه مي خواستي چيكار؟
فرخي:خانم محبيان بفرماييد داخل دفتر اونجا صحبت مي كنيم
-تو چرا به من مي گي خانم محبيان؟مگه ما قرار نيست دو ماه ديگه نامزد كنيم ؟
مريم با شـــنيدن اين حرف چيزي از وجودش كنده شـــد...آب دهانش را قورت داد.نمي دانســـت چيســـت حس غريب و نا اشـــنايي كه برايش مبهم بود چيزي

شبیه دو ست دا شتن و شاید از د ست دادن کسي که به او عادت کرده ..نفسي کشید فرخي متوجه مریم شد وگفت:

-خانم همتي؟

مریم نگاهش کرد وبا صداي بي جاني گفت:بله

فرخي نزدیکش رفت وگفت:حالتون خوبه؟

بوي عطر تلخ فرخي که مدت هاســـت روح وروانش را نوازش مي دهد این دفعه بوي غریبي مي داد

یک قدم عقب رفت:بله خوبم ...با اجازتون

به سرعت از آنجا دور شد ...به اتاقش پناه برد به سمت میزش رفت کیفش را روي آن گذاشت باز به همان درخت چنار رو به رویش که ماشیني زیر آن پارک شــده نگاه کرد چرا ماشــین از زیرش تکان نمیخورد؟..... پنجره را باز کرد یک حس جدید در وجود ریشـــه زده بود؛ حســـي که قلبش با گفتن حرف دختر به درد آمد..روي صندلیش نشست واز آبدارچي یک چاي درخواست کرد...چند نفري زنگ براي قرار ملاقات با فرخي زنگ زدند همه را لیســـت مي کرد. به ساعت نگاه کرد ۵...وقت اداري تمام شد.بلند شد که و سایلش را جمع کند که تلفن زنگ خورد .

-بله...

فرخي:میشه بیاي دفترم؟

-بله ..الان خدمت میرسم

مریم به گوشي نگاه کرد مبهوت مانده بود که چرا صالحي زنگ نزد؟

کیفش را برداشت وبه اتاق فرخي رفت صالحي را ندیدوسکوت شرکت خبر از نبودن کارمندا مي داد...تک ضربه اي زد فرخي اجازه داد.

مریم وارد شد در را باز گذا شت ...فرخي به در باز شده لبخندي زد وگفت:به این چیزیا اعتقاد دارید؟

-خدا بده بندش و نمي خواد

فرخي مي دانســت با این دختر نمیشــه بحث کن چون جوابي براي گفتن دارد حتي اگر مغالطه کند.

فرخي بلند شــد وگفت:امشــب تولد مادرم و من براي بار دوم مي خوام ازتون خواهش کنم که براي خرید کمکم کنید.

-واقعا متاسفم ولي نمي تونم

-دلیلتون ونمي فهمم

-ببخشید اینقدر رک مي گم ولي قبلا با کي خرید مي رفتید؟

فرخي خسته دسته به صورتش کشید وبا لبخند حق رابه مریم داد وگفت:حق با شما ست...قبلا با سلیقه خودم خرید مي کردم که هم شونم طلا بود دو ست داشتم امسال یه چیز متفاوت بخرم که.....نشد

-ببخشید که نمیتونم کمکي بکنم

-مسئله اي نیست

چند قدمي پیش رفت م*س*تاصل دستش را روي قلبش گذاشت نفس عمیقي کشــید و برگشــت فرخي بانگاه پرســشــگرانه و خماري به اواندا خت اما هنوز نتوانسته بود با این چشم ها او را شکار کند.

مریم وقتي چشمان خمارو منتظر فرخي را دید در دلش خندید که چقدر چهره ي بچه هاي تخس را دارد.

-باشه میام

چشم هاي فرخي از شادي باز شد وگفت:واقعا...؟؟!ممنون

-فقط...خواهش مي کنم زیاد طول نکشه

فرخي با خوشحالي وصف ناپذیري به سمت در رفت وگفت:با شه زود برمي گردیم

مریم بدون تکان خوردن گفت:سوئیچ وکتتون بر نمي دارید؟

خندید و آرام از پشت، در گوش مریم با نفس هاي گرمش گفت:اگه شما هم یه مدیر اخمو داشتي که فقط سال هاي کبیسه بهتون افتخار خرید مي داد مثل من هول میشدید

با گفتن این حرف به سمت میزش رفت گردن مریم بخاطر گرما دون دون شده بود نفس در سینه اش حبس شد تا به حال با هیچ مردي تا این اندازه نزدیک نشده بود حسي که در دورنش بود شعله ورتر شد امیدوار بود در این حس نسوزد.

فرخي در را باز کرد:تشریف نمیارید؟

مریم برگشت هنوز کیج بود...بیرون رفت...سوار شدند فرخي پرسید:

-خب کجا بریم؟

-فکر کنم قرار بود منو جاي ببرید که کسي نشناستمون

تک خنده اي کرد و گفت:اره یادم ولي از کجا شروع کنیم؟طلا فروشیا..لباس ...پارچه ؟کجا؟

wWw.Roman4u.iR

-شما چي مي خواید بخرید؟

-شما رو براي همین اوردم دیگه

-مي خواید از طلا فروشي شروع کنید

نه باید یه چیز خاص با شه ..مادرم گوشواره النگون زیاد داره امشبم همه بهش همین و میدن ...شما بودید چي مي خریدید؟

-خریداي ما با شما فرق داره مادر من با یه شاخه گل مصنوعي هم خوشحال میشه...فکر نکنم مادر شما شاخه گل بخواد

خندید:فکرتون درسته اون زیادي تجملاتیه

مریم به مغازه هاي رنگا وارنگي که از کنارشـــون رد مي شـــدند نگاه کرد یک دفعه با چشمانش برق خوشحالي زد..با ذوق کودکانه اي دستانش را بهم زد و گفت:

-فهمیدم شاخه گل طلا تو اکثر طلا فروشیا دیدم چطوره خوبه؟

فرخي مبهوت لبخند و خوشـحالي مریم شـده بود یعني باور کند مریم بخاطر یک هدیه اینطور به وجد آمده ؟با لبخند گفت:

-عا..عالیه..یـــ..یـــ..یعني خیلي خوبه همین و مي خریم

مریم که حالت شـــوک زده وفرخي را دید فهمید چه کاري کرده لبخندش را جمع کرد و مثل بچه هاي که کار اشتباهي انجام مي دهند سرش را با خجالت پایین انداخت.

-ببخشید مثل اینکه زیادي شلوغش کردم

فرخي ريز خنديد و گفت:نه ..نه برام تعجب آور بود که بعد ۳ سال لبخند شما رو که در حد ذوق وخوشـحالي بود ديدم پيشـنهادتونم عاليه الان مي ريم مي گيرم

مريم بيرون را نگاه کرد و ارام مي خنديد با خودش فکر کرد«اين کاري که من کردم الان فرخي فکر مي کنه من چقدر جلفم»

جلوي پاساژي نگه داشتند...پياده شدند مريم گفت:تو اين پاساژ طلا فروشي هست؟

-نه مي خوام براي امشب يه دست کت شلوار بگيرم

-بله

فرخي به هر بهانه اي بود مي خواسـت مدت طولاني تري کنارش باشـد.وارد پا ساژ شدند فرخي به سراغ فرو شنده مخصوص خودش رفت ..فرو شنده در مورد همه اجناس خود تو ضيح مي داد و فرخي حوا سش به مريم که به پيراهن ها نگاه مي کرد بود.

مريم آهي کشـيد اگر پول داشـت يکي از اين ها براي پدرش مي گرفت خيلي وقت بود پدرش لباس درست وحسابي نداشت هزينه بيمارستان نمي گذاشت آنها خرج اضافي داشته باشند

فرخي به سـمت مريم رفت پيراهن قهوه اي که به او خيره شـده بود نگاه کرد:قشنگ براي کي انتخابش کردي؟

فرخي چقدر خو شحال مي شد اگر بگويد براي شما...مريم نگاهي به لبخند فرخي انداخت وگفت:

-رنگش براي پدرم خوب بود

wWw.Roman4u.iR

فرخي :اها..خب بگيرش قشنگه

رفتار هاي فرخي برايش عجيب بود يک دقيقه پيش لبخند زد وحالا با ناراحتي رفت

فرخي:خانم همتي

برگشت:بله

-به نظرتون تک کت بگيرم يا کت وشلوار ؟

مريم به فروشـــنده که مثل فرخي منتظر بود نگاه کرد وگفت:هر طور خودتون مي پسنديد

لبخندي مايوس کننده زد وبا لحن خواهشي گفت:يکيشو بگيد

-تک کت بيشتر بهتون مياد

کســي نمي دانســت حال فرخي وصــف کند...بنظرش مريم خيلي به تيپ او اهميت مي هد که تک کت پسنيده

-تشکر

بعد از پرو لباس آن را خريد و به سمت خروجي پا ساژ حرکت کردند. ويترين روسري فروشي نظر مريم را جلب کرد ايستاد فرخي هم ايستاد وگفت:

-روسري هاي قشنگي داره مي خواي بريم تو؟

همان طور که روســري ها نگاه مي کرد گفت:نه اجازه بديد اينجا رو يه نگاهي بندازم

مريم براي خودش چيزي نمي خواســت... قصــد خريد براي مادر وخواهرش داشت.روسري ساتني براي پريسا نظرش را جلب کرد مي خواست وارد مغازه

شود که دو شال برداشته شد ونگاه مریم به دختر جوان آشنايي افتاد که دستان پسرخوش سيمايي را در دست دارد..دستانش را مشت کرد کلمات در ذهنش نقش بست«چرا پريسا؟چرا؟تا کي ميخواي کارتو ادامه بدي؟چرا اينقدر پول برات مهمه که از آبرو وحثيتت مايه ميذاري؟»

فرخي متوجه نگاه او شد وگفت:حالتون خوبه؟..نمي خواید برید تو؟

هنوز نگاهش به پريسا بود سري تکان داد وگفت:نه بريم..چيز جالبي نداشت عقب گردي کرد و از خير خريدن روسري گذشت يکي بهتر برايش مي خرد..

در برابر خواهرش عاجز و ناتوان شده بود ديگر نمي دانست چه برخوردي با او داشته باشد...خسته از زير وبم اين دنيا نفس خسته اي کشيد و همراه فرخي به طلا فروشي رفت و همان شاخه گل را خريد حواسش به فرخي نبودفقط خريد را تماشا مي کرد ازآنجا بيرون امدند مريم کنار ماشين ايستاد وگفت:

-اگه اجازه بديد من بريم ديگه

-ميرسونمتون

با بي حوصله گي گفت:نه خودم ميرم

فرخي کنارش ايستاد وگفت: چرا اينقدر بهم ريختيد؟

-چيزي نيست خوبم فقط خستم همين

فرخي در راباز کرد وگفت:سوار شيد...خواهشا تعارف هم نکنيد قول مي دم تا يه جاي برسونمتون که کسي نشناستون

مريم خسته تر و بي حوصله تر از آن بود که بخواهد تعارف کند.سوار شد ماشين به حرکت درامد فرخي با سر خوشي گفت:

-ادم با شما بياد خريد زود به نتيجه مي رسه

نگاهي به نيم رخ فرخي ا ندا خت بنظرش تمام رخش بهتر از نيم رخش بود...چون آنطور چشمان رنگي وبيني كشيده و لب هاي خطي اش را بهتر به نمايش مي گذارد موهاي ل*خ*تي كه روي پيشاني اش ريخته شده را با دست كنار فرستاد و متوجه نگاه مريم شد اما رويش را برنگرداند وگفت:

-آدرس و بديد

-ممنون اگه ميشه ايستگاه نگه داريد

-بازم كه تعارف كرديد

-تعارف نمي كنم حوصله حرف هاي خاله زنگي زناي همسايه رو ندارم

-حق باشماست

با اين حرف به مسيرش ادامه داد... وقتي از ايستگاه رد شدند مريم گفت:اقاي فرخي رد كرديد

-چي خونتون؟

-نه ايستگاه...

خنديد:عيبي نداره يه ايستگاه جلو ترهست

مريم كه از نيتش با خبر شده بود به سمتش برگشت و گفت:خواهش مي كنم تا اونجا نريد

-ميرم...

-آخه كو چه هاي ما ..

-عيبي نداره

مریم با نگراني و خواهش نگاهش کرد..فرخي گفت:اونجوري نگام نکن چون ازحرفم برنمي گردم

خودش هم از این همه توجه فرخي خوشحال بود لبخندي زدونشست وبه موسیقي گوش داد...دلش مي خواست به فرخي بیشتر نزدیک شود یک نزدیکي دورماشین سر خیابان نگه داشت وگفت:

-بفرماید

-شما آدرس از کجا مي دونستید؟

پیدا کردن آدرس خانه کسي که دوستش دارد کار خیلي سختي نبود.

فرخي:پرونده

برایش جالب بود که آدرس خانه اش دارد...شاید آدرس همه کارمندانش دارد،چقدر خوب بود اگر فقط آدرس خانه خودش داشته باشد

-بله...ممنون خدا حافظ

-منم ممنون بابت همراهیتون ...شب بخیر

پیاده شد تک بوق زد ورفت؛ به سمت خانه حرکت کرد که متوجه مردي شد...نیم نگاهي انداخت و به راهش ادامه داد.

- به مریم خانم نمي دونستم راننده شخصي گرفتي.. ما رو قابل نوکري ندونستي؟

با ترس برگشت به عماد که یک نیمه اش در تاریکي بود و سیگارمي کشید نگاه کرد جلوامد سیگارش انداخت و با نوک کفشش خاموش کرد دست به جیب شد :

-کي بود؟

جوابي نداد و راه افتاد

-مريم وايسا

مريم بدون ايستادن به راهش ادامه داد عماد جلويش ايستاد وگفت:پسره كي بود؟

-يه فرد ۳۰ساله پسر نيست

-اِه پس متاهلن

-عماد برو كنار تا سرو صدا راه ننداختم

-اگه رقيب عشقيه خودت بهش بگو بره كنار وگرنه جوري كنار مي كشمش كه ديگه نتونه برگرده

به طرف خانه اش راه افتاد مريم نگاه نگراني به او انداخت وبه سمت در رفت نمي دانست با يک معشوق ويک عاشق چه آينده اي در انتظارش است.

****

فصل چهارم

فرزين نگاهي به مهيار انداخت وگفت:خوبه...هنوز در جرگه انسانيت هستي

مهيار خنديد:هنوزم ميگم نيام

-هنوزم ميگم بياي ...راه بيوفت حرف نباشه وگرنه مجبورم از روش صندوق عقب ماشين استفاده كنم

از اتاق خارج شدند سايه با ديدن آنها رو مبل ايستاد و گفت:ميگم فرزين جون كاش ريشات وميزدي اينجوري خوشگل تر ميشدي

مهيار خنديد واروم گفت:ريشات و نزدي؟

-ته ریش بابا اونم بخاطرویا گذاشتم (رو به سایه)سایه جونم یکي ازدوستام بهم گفته اینجوري خوشگل ترم

-دختر دیگه؟

مهیار بلند خندید وفرزین گفت:خوشگل فرزین نمي خواد بخوابه؟ فردا کلاس داره ها

-حسني به مکتب نمي رفت وقتي مي رفت جمعه مي رفت...فرزین جون فردا جمعست، جملت نقطه انحرافي نداشت که حواسم پرت بشه

فرزین رو به مهیار که هنوز مي خندید کرد وگفت:ماشـــاالله خواهرت زبونت شیش سال از خودش بزرگ تره زود باش بریم تا حرف دیگه اي بارم نکرده

به سمت در رفت وبلند گفت:سایه جون خدا حافظ

ســـایه متقابلا با آن صـــداي جیغش فریاد زد:باشـــه خدا حافظ ولي نفهمدیم ریشت وبخاطر دوست دخترت گذاشتي

اینو گفت و سریع ن ش ست.... سوار ما شین شدند فرزین گفت:معلم سایه چطوریاست آدم خوبیه؟

-هنوز نیومده همون بار ولم فقط در حد یه سلام علیک بود

-واسه چي؟؟الان سه روز مدارس باز شده پس کي میخواد بیاد؟

-فعلا که در حد همون حروف الفباست که منیره بلده بهش میگه

وارد خانه اي که مهماني در ان برگزار میشد شدند ..ما شین پارک کرد و با هم وارد سالن شدند ...هنوز تعداد کمي آمده بودند روي یکي از مبلا نشستند

فرزین:چي میخوري؟

-الکي نباشه

-یه امشب و از گوشه غارت بیا بیرون

-توبه کردم

-اگر صد بار توبه شکستي باز آي

-نمي تونم، نمي خواي چيزي بياري برو

صورتش وب*و* سید وگفت:عزیز من که میدونه نازش خرید داره چرا ناز مي کنه ؟دلستربرات میارم اما شرطش یه ب*و*سه

-فرزین چيزي غير دلستر نياري...وگرنه من ميدونم تو

-چيششش،حالا بذار من برم ببينم كي مياد ناز تو بكشه

همزمان با رفتن فرزین پریسا با سه تا از دوستانش وارد شدند نگاه او به سمت پسري تنها كه روي مبل نشسته بود كشيده شد .يكي از دوستانش به سمت مهیار اشاره کرد گفت:

-بچه ها اونجارو...چه خوشتيپ نه؟

-چرا تنها نشسته؟

فرزین کنار مهیار نشست ودلستري به او داد .

-اوه دوستش روببين چه تيكه اي

پریسا به مهیار نگاه مي كرد وبه حرف هاي دوستانش گوش مي داد.

-ولي اندام خودش بهتره دوستشه آدم تو ب*غ*لش گم ميشه

-براي تو كه ريزي اره ولي من كه نه هم اندازه ايم

پریسا:واي بچه ها چقدر حرف ميزنيد بريم لباسمون وعوض كنيم

هرچهارنفر به ســـمت اتاق لباس رفتند همون طور که مشــغول لباس عوض کردن بودن یکي از آنها گفت:

-به نظرتون از اون ادمايي که طرف دخترا ميره؟

-نچ فکر نکنم آدم مغروري بنظر ميرسه

-يه شرط بذاريم؟

-چي؟

-هر کي تونست ب*و*سش کنه يه جايزه داره...من براش يه لباس مجلسي به انتخاب خودش مي خرم

پريسا پيش دستي کرد وجلو رفت:من اين کارو مي کنم ..قول داديا

آن سه نفر با تعجب وخنديدند

-اره قول دادم

پريسا:موقع ر*ق*ص ميرم

-قبول

هر چهار نفر از اتاق بيرون امدند..پريسا لباس کوتاه دکلته اي که اندام زيبايش را به خوبي به نمايش بگذارد پو شيده بود ...باز هم نگاهش به آن پ سر تنها که هنو زدر جايش تکان نخورده بود کشــيده شــد...خواســت به طرفش برود که دستي به شانه اش خورد برگشت با ديدن کيوان لبخند زد وگفت:

-سلام ..کي اومدي؟

-کي يش مهم نيست...کي به تو گفت تنها بياي مهمه؟..مگه نگفتم صبر کن ميام دنبالت؟

پريسا خودش را لوس کرد وگفت:ببخشيد عزيزم دوستام زنگ زد با اونا اومدم

wWw.Roman4u.iR

کیوان بینیش را کشید وگفت:دیگه تکرار نشه...حالا بریم حال دهي به بدن کیوان اورابه سمت میز پذیراي مي کشید پریسا از پشت به پسر نگاه مي کرد...تمام مدتي که با کیوان بود حواس و نگاهش به مهیار بود... سوال پشت سوال برایش پیش مي امد...چرا اینقدر با مظلومیت نشسته؟چرا تکان نخورده؟چرا دوستش هر ۵دقیقه کنارش مینشیند بازمي رود ؟ چرا کسي به سمتش نمي رود؟ چرا نگاهي به دختراي زیبا روي مجلس نمي اندازدو به طرفشان نمي رود؟

با شنیدن صداي موسیقي رشته سوال هایش از هم گسیخت.کیوان دستش را گرفت وگفت:بریم پري

در پیست ر*ق*ص دخترها به پریسا منتظرنگاه مي کردند چند لحظه اي کیوان براي ر*ق*صیدن با دختردیگري از او جدا شد...پریسا از هر اتفاقي که قرار بود بیفتد مي ترسید یک ب*و*سه وگرفتاري بعدش به یک لباس نمي ارزید... دستش روي قلبش گذاشت نفس عمیقي کشید لبخندي که با استرس روي لبانش نشانده بود به سمت مهیار رفت رو به رویش ایستاد هنگامي که سر پایین وسکوتش دید...این احتمال را داد که اجازه نشستن داده است ..کنارش نشست

با تکان خوردن مبل مهیار گفت:کسي اینجاست؟

لبخند پریسا محو شد و به حالت چشمان مهیار که روي پاهاي برهنه اش دقیق شده نگاه کرد ...مي دانست پاهاي خوش فرمش هرمردي را فریب مي دهد ولي نه اینطور که قرینه اي تکان نخورد .

-تو منو نمي بيني؟

سـرش را به طرف منبع صـدا چرخاند لبخندي تلخ زد وبا لحن افسـوسـي گفت:نه متاسفانه

مطمئن بود مي رود ا ما کاش کمي بيشـترمي ما ند و با او صـحبت مي کرد..حوصله اش ازاين همه تنهايي اطرافش سر رفته بود.

پريسا به دوستانش که در حال ر*ق*صيدن منتظر عکس العلمي هستند نگاه کرد...در يک حرکت ناگهاني صـورت مهيار به طرف خودش کشـيد ولبش ميب*و*سـيد...مهيارلرزش خفيفي کرد...ولي متوجه دختر شـد که خيلي سريع و با استرس او را مي ب*و*سد.. وقتي از او جدا شد لبخندي زد دستان پريسا که با لرزش روي صورتش بود گرفت با لحن مهرباني گفت:

-دفعه اولت بود؟

پريسا با صداي که لرزش داشت گفت:نه...

دسـتش پايين آورد وهمان طور که با انگشـتان دسـت پريسـا بازي مي کرد گفت:پس چرا اينقدر خشن مي ب*و*سيدي؟

پريسا حرفي براي گفتن نداشت لحن ارام ومهربان پسر اضطراب واسترسش را کمتر کرده بود

-دفعه ديگه خواستي کسي وبب*و*سي اروم وبا حس بب*و*سش طوري که دو تاتون ل*ذ*ت ببريد... يه جوري که انگار داري با لباش بازي مي کني و منتظر ب*و*سيدن نگهش دار

مهيار سـايقه زيادي در ب*و*سـيدن دختران رنگا رنگ داشـت همان زمان که چشـمانش ميديد....مي دانسـت يک دختررا چطور نوازش کند يا بب*و* سد

wWw.Roman4u.iR

که تمایلش به اوبیشتر باشد و همین باعث مي شد دختران زیادي که اکنون در کنارش نیستند براي به دست اوردن او از هیچ کاري دریغ نکنند.
هنوز دستان ترسیده پریسا در دستانش بود با لبخند گفت:باید سنت کم باشه نه؟

پریسا به مهیار که به دسته مبل خیره شده بود نگاه کرد حتي نگاهش هم ارام بود...خودش از کارش خجالت کشید:اره ۱۸سالمه

-زیادم کم نیست خانمي شدي دیگه

مهیار دستانش را رها کرد وگفت:اگه مي خواي بري برو

پریسا نگاه آخر رو به مهیار انداخت وبا یک ببخشید بلند شد و پیست ر*ق*ص رفت.. تا به حال هیچ مردي بااو اینطور برخورد نکرده بود...حرف هایش خشن و عصبي نبود مهربان ولطیف...به طرف دوستانش رفت با دیدن پریسا با جیغ و خنده گفتند :

-واي پري چیکار کردي واقعا ب*و*سیدیش

-چیزي بهت نگفت؟دعوات نکرد؟

-دستات وبراي چي گرفته بود مي خواست چیکار کنه؟

-واي بگو دیگه...

نگاه پریسا هنوز به مهیار بود مي خواست جواب دهد که کسي از پشت اورابه سمت خودش کشید اولین چیزي که نظرش جلب کرد دو گوي آبي فیروزه اي بود نفسش تنگ شد فرزین با لبخند گفت:

-افتخار یه دور ر*ق*ص و میدید؟

هنوز محو آن چشم ها بود با سر تایید کرد مشغول ر*ق* صیدن شدن فرزین پرسید:چطور بود؟

پریسا با گیجي سرش را تکان داد:چي؟

فرزین با لبخند چشـمکي زد بخاطر صـداي موسـیقي کمي بلند حرف مي زد:لباي دوستم...هر کي مزش وچشیده گفته عالي تو چي؟

پریسا فکر نمي کرد او حوا سش به دو ستش با شد ایستاد فرزین پشتش رفت دست دور شکمش انداخت....خم شد همان طور که مي ر*ق*صیددر گوش گفت:

-فکر کردي ندیدمت؟چرا ب*و*سـیدش؟..گفتي کسـي حواسـش بهمون نیست ویه کمي اذیتش کنیم آره؟

-نه من....

لحنش عصبي شد وگفت:تا آخر مهموني دیگه دورو برش نبینمت

گردن کشـیده پریسـا را ب*و*سـید و براي ر*ق*صـیدن با دختري دیگر از او جداشد...یکي از دوستانش به او نزدیک شد وگفت:چي بهت مي گفت؟

-هیچي...

دنبالش امدن: وایسا پریسا چرا هیچي نمي گي؟

-پسره چي میگفت دم گوشت؟

عصبي شد وداد زد:بابا ولم کنید دست از سرم بردارید...

یک گوشه نشست با دست صورتش را مالش داد وبه بقیه نگاه میکرد... بعد از چند دقیقه به سمت میز پذیراي رفت لیوان آبجو بردا شت که دوباره نگاهش به پسـر نابیناي رو به رویش افتاد یک لیوان دیگر برداشـت مي خواسـت افتخار

wWw.Roman4u.iR

خوردن یک نوشـیدني به او بدهد... هنوز قدمي برنداشـته بود که فرزین نفس زنان به او ر سید پی شانیش عرق بـ سته بود یک لیوان شامپایین بردا شت رو به پریسا گفت:

-زیادش براي دخترا خوب نیست کمترش کن

یکي لیوان ها از دسـتش گرفت و سـر کشـید لیوان ش*ر*ا*ب خودش هم لاجرعه نوشید.

فرزین:براي چي اینطور بهش زل زدي؟باز چه فکري تو کلته؟ها؟...فکر اینکه بخواي دوباره بهش نزدیک بشي واز ذهنت دور کن

-چرا به این مهمونیا میاریش؟

-به شما مربوط نیست

-اگه آوردیش که با چند نفر حرف بزنه پس چرا هر کي میره طرفش دورش مي کني؟

با لحن عصـبي گفت:چون کسـي بخاطر چشـماش پیشـش نمي مونه...خود توحاضـري باهاش دوسـت بشـي؟وضـع مالیشـم عالیه مي تونه از نظر مالي تامینت کنه حالا نظرت چیه؟

پریسـا که در جواب ماندن عاجز مانده بود در چشـمان فرزین خیره شـد وگفت:تو چي کارشي؟

-برادرشم

-چه برادریي که رنگ چشاتون فرق مي کنه؟

فرزین با لبخند جلو رفت با پشت انگشتانش گونه برجسته پریسا را نوازش کرد وگفت:يعني چشماي تو خواهرت مثل همه؟

پریسا که از حرارت دستان فرزین گر گرفته بود آرام گفت:نه

فرزین قدمي جلوتر برداشت پریسا هنوز خیره به چشمان خمار وقرمزداغ شده ي فرزین بود...صـــورتش لحظه به لحظه نزدیک تر مي کرد ویک آن لب هاي گرم از حرارت ش*ر*ا*ب روي لب هاي پریسا گذاشت واو را مي ب*و*سید لباهایش انقدر داغ بود که بدن پریسا هم گرم شود.

صورتش عقب کشید،آرام در گوشش گفت:از آدماي ضیغف وسست اراده بدم میاد

سر شانه پریسا گازي آرام گرفت واز او دور شد چند میوه در بشقاب گذاشت و به سمت مهیار رفت کنارش نشست وگفت:سلام من فرزینم شما؟

-فرزین چقدر خوردي؟

فرزین خندید وگفت:اونقدري که تورو بتونم تو جمعیت تشخیص بدم

فرزین سیب برایش پوست مي گرفت که متوجه نگاه سنگیني شد سر بلند کرد وپریســا را در همان حالت دید پوزخند تمســخر آمیزي زد وبشــقاب را روي پاهاي مهیار گذاشت:

-سیب وانگور برات اوردم بخور

مهیار در بشقاب د ست کشید وبه اولین قاچ سیب برخورد کرد ان را برداشت وگفت:فرزین

-جونم

-تو حواست به منم بود؟

wWw.Roman4u.iR

-چطور؟

-تو بگو

-آره

-اگه راست ميگي چند نفر اومدن پيش من؟

-حامد وحميد كه چند دقيقه اي باهات حرف زدن

مهيار كه از حواس جمعي فرزين جا خورده بود گفت:كس ديگه نيومد؟

فرزين كه منظور اين همه سوال او را مي دانست گفت:چي شده بگو

-يه دختري اومد پيشم من وب*و*سيد

بلند خنديد وگفت:خوشمزه بود؟

-مسخره مي كني؟

-نه به خدا مي خوام بدونم مزه رژش چي بود؟

مهيار لبخندي زد وگفت:فندق شيرين

-به به؛ پس حسابي لب دخترو كندي

فرزين كه قيافه ناراحت دوستش را ديد دستش را گرفت و گفت:چته مهيار گرفته اي؟

-هيچي ياد قديما افتادم...يادته با هر دختري هم كلام نمي شدم ميگفتم ازش خوشم نمياد؟الان ببين چه به روزم اومده كه حاضرم هر دختري باهام حرف بزنه...تودخترو ديدي؟

-آره ..

-چرا نيومدي ؟

-نخواستم خوشیت وبهم بزنم حالا مگه بد گذشت؟

-چه شكلي بود؟

-بد نبود...خوشگلم نبود

دروغ گفت تا دوستش حسرت دیدنش را نداشته باشد.

-دعواش كه نكردي؟

-نه مگه كرم آسكريس دارم

تا پايان مهماني چند پسر كه همان دوستان قديميشان بودند پيشش آمدند وحرف زدند خودش هم مي دانست اين ها فرزين فرستاده تا از سر بيكاري بر جانش غر نزد كه حوصلم سر رفته ديگر مهماني نمي آيم.

****

سايه با دو خودش را به مهيار كه از خستگي ديشب خوابش برده بود رساند خواست خودش را روي او پرت كند كه پشيمان شد...با دستش چند بار محكم به شانه اش زد

مهيار تكان نخورد

اين دفعه با تمام قدرتش با دو دست به كمر اوزد

مهيار بدون باز كردن چشمانش با صداي بمش گفت:

-چيه سايه؟

-تو كمبود خواب داري؟

مهيار خواب آلود خنديد وگفت:من از دست زبون تو به كدوم بيابون پناه بگيرم؟؟

-نمي خواد به بيابون پناه ببري بيا به خودم پناه ببر كه برات يه خبر دارم

wWw.Roman4u.iR

-بگو بي سيم چي؟

سايه كه متوجه حرف برادرش نشده بود گفت:چي؟

-بي سيم چي؟

-آها...يعني چي؟

طاق بازخوابيد: تو كه نمي دوني چيه واسه چي مي گي آها؟...مي دوني جبهه چيه؟

-آره...اونجا كه سربازا جنگيدن وبعد شهيد شدن

-آفرين...بي سيم چي كسي بوده كه دنبال فرمانده يا رئيس مي دويده يه چيزي هم شبيه تلفن پشتش بوده وقتي رئيسشون ميخواست حرفي به كسي بزنه بيسيم چي خبر مي كردن فهميدي؟

-همه شونه، ولي فكر كنم كار بدي نمي كرده

مهيار خنديد وگفت: نه اتفاقا كارش خيلي هم خوب بوده همون حكم خبررساندن وتلفن وداشته...حالاخبرت چي بود؟

سايه به پيشانيش زد و گفت:واي يادم رفت...نميدونم چند شنبه قراره برید خواستگاري همون دختره كه گفتم

مهيارمي داسنت اگر اخم وناراحتي هم بكند ديگر فايده اي ندارد..چون عمه اش كشان كشان او را خواهد برد

-از كي شنيدي؟

سايه روي تخت نشست وگفت:عمه الان به بابا گفت...ديشب خوش گذشت اون دوستت تونست واسه خودش زني دست وپا كنه؟

مهیار دستانش باز کرد وگفت:بیا تا بهت بگم

ســـایه هم به خیال اینکه برادرش مي خواهد جوابش بدهد در آ*غ*و*شـــش رفت...مهیار روي تخت خواباندش وشروع به قلقلکش داد وگفت:

-صد بار گفتم این حرفاي قلمبه نزن

سایه بلند مي خندید :داداش نکن باشه..

-دیگه فرزین وبه اسم کوچیک صدا نمي کني مي گي عمو

با خنده بلند گفت:باشه...باشه

-تو کار بزگ ترا هم دخالت نکن

سایه جیغ کشید :باشه دیگه حرف گوش مي کنم

مهیار خواهرش را ســفت درآ*غ*و*شــش گرفت وب*و*ســید دلتنگ دیدنش بود...جاي جاي صــورت وموهایش مي ب*و*ســید وآرام گفت:دوســت دارم سایه

ســـایه که از بغض برادرش تعجب کرده بود موهاي روي صـــورتش را کنار زد وگفت:خب منم دوست دارم

لبخند خســته اي زد که در باز شــد پرویز با دیدن آنها گفت:چه خبرتونه چقدر صدا میدین...(پرویز رو به سایه گفت)گفتي بهش؟

-آره من بي سیم چي داداشمم

-این کلمه رو کي بهت گفته؟

-داداشم

پرویز خندید ورو به پسرش گفت:براي خواستگاري آمادگیش وداري؟

-اگه نداشته باشمم باید خودم وآماده نبرد کنم

پرویز خندید وسایه گفت:بابا امروز ناها ربریم بیرون؟

-چرا کنه...حتما میریم

-چرا نریم خواهر گلم.... تو هم عین مورچه ها براي یک ســالت تو انباري معدت غذاجمع کن،معده بیچارتم نتونه تحمل کنه بیاره بالا

مهیار یک هفته پیش به یاد خواهرش مي اورد که در ماشین بالا آورد

سایه:بابا ببین بعد مي گید تقصیرمنه دعوا میشیم

پرویز:هر کاري مي خواید بکنید، بکنید فقط آروم که دارم مطالعه مي کنم

این را گفت و اتاق خارج شــد ســایه روي برادرش پرید وگفت:تو دیگه خودتو مُرده بدون ..تو امروز مي میري

سایه که مي خواست برادرش را بکشد به سمت او حمله مي کرد ومهیار اور ا آزاد گذاشته بود فقط گه گاهي دستانش مي گرفت... پرویز از سر وصداي آنها پنبه در گوشــش کرد ولبخندي به زندگي اش زد آنقدرها هم که فکر مي کرد زندگي اش به سمت بدبختي ونا امیدي کشیده نشده.

****

مریم خســته به خانه رســید...امین با دیدنش به ســمتش دوید وگفت:ســلام ..ریاضي بهم یاد میدي؟

دستي به صورت خسته اش کشید گفت:بذار یه ذره استراحت کنم باشه

امین خوشــحال به ســمت تماشــاي تلویزیون رفت مریم رو به مادرش که از حمام بیرون آمده بود گفت: سلام مامان

-سلام عزیزم خسته نباشي

-ممنون

مریم با خستگي به اتاقش رفت...از پشت در صداي پچ پچ وخنده مي امد دستگیره در فشرد وداخل شد پریسا با دیدن خواهرش سریع گوشي را قطع کرد با ترس ورنگ پریدگي گفت:

-سلام....خسته نباشي....کي اومدي؟

-سلام...ممنون.... تازه اومدم

کیفش را روي تخت پرت کرد پریسا گوشیش را در آ*غ*و* شش گرفته بود وبا ترس به مریم که دکمه ها مانتویش باز مي کرد نگاه کرد

مریم:تو وقتي مي ترسي مودب تر میشي

پریسا که از ترسش کاسته شده بود گفت:شما هم وقتي خسته اي مودب بودن یادت میره وبدون در زدن میاي تو

-براي اومدم به اتاق خودم باید در بزنم؟

-نه خب حق با توئه خانواده ما اینقدر بد بختن که نمي تونن براي بچه ها شون اتاق جدا بگیرن

مریم کلافه وخسته نفسي کشید خسته تراز آن بود که بخواهد به دفاع از پدر ومادرش با اوبحث کند...به گوشي در دستش نگاه کرد وگفت:

-نمي دونستم مشغول دل وقلوه گرفتني وگرنه بدون یاالله گفتن نمي اومدم تو گوشي در دست پریسا زنگ خورد مریم پوزخندي زد وگفت:جواب عاشق هواس باز وبده منتظرش نذار

پریسا با خشم بلند شدوگفت:چرا اینقدر بهم توهین مي کني؟احترام بزرگ بودنت ونگه میدارم که چیزي بهت نمي گم

wWw.Roman4u.iR

مریم:احترامم ونگه ندار بگو، نذار عقده اي بشه رو دلت که بخواي جاي ديگه خاليش کني...(به گوشي اشاره کرد)جوابش وبده ولي بدون اين پسرايي که دم به دقيقه با يه دخترن همیشـــه پاکترين دختر رو براي ازدواج انتخاب مي کنن...اينا عاشق نيستن ه*و*س دختراي خوشگل ودارن

پريســا دکمه قطع گوشــي رو زد وگفت:اين آقاي ه*و*س باز من ودوســت داره قراره بياد خواستگاريم

لبخندي زدو با لحن مهرباني گفت:اگه اين پســره اومد خواســتگاري نصــف جهزيت وخودم ميخرم...اما...اما اگه نيومد حق نداري با هيچ پسري دو ست باشي وتا وقت ازدواجت حرف من وگوش کني قبول؟

پريسا مطمئن گفت:قبول..اون مياد چون دوستم داره

-اسمش چيه؟

-کيوان

-خوبه

به سمت د ست شوي رفت بعد از اينکه ابي به صورتش زد مادرش صدايش زد:

-مريم جان يه لحظه بيا

به آشپزخانه رفت:جونم مامان

ناهيد دررا بست براي گفتن حرفش د ست د ست مي کرد نگران از گفتن بودن مريم با لبخندي گفت:بگو مامان چي شده؟

-مادرعماد...

-اتفاقي براش افتاده؟

-نه مادر امروز اومده بود..تو روبراي عماد خواستگاري كنه

لبخند از روي لبش برچيده شد :چي؟..عماد؟واسه من ؟آخه چرا؟

-زري بنده خدا خودشم شرمنده بود ..ميگفت مي دونم پسرم لياقت دخترتون وندارہ یه هفته است تو گوشش مي خونه جواد دختر به تو بده نيست ولي عماد زورش كرده اگه نري خودم ميرم

مريم با صداي بي جون گفت:به بابا گفتي؟

- نه..ميگم مي خواي خودم بهش بگم جوابت منفي تا بره رد كارش؟...مي ترسم به بابات بگم حالش بد بشه

مريم با لحن دلگرم كننده ا ي گفت:به بابا بگيد برام خواستگاراومده اون مرد خونست بايد بدونه حالا چه عماد چه كس ديگه اي...اتفاقي هم نمي افته نترسيد

-مي ترسم بره دم خونشون دعوا را ه بيوفته

خنديد وگفت:مامان چي ميگي؟كي باباي بيچارم اهل دعوا بود كه اين دوميش باشه؟

-تو كه نمي دوني اون چقدر تورو دوست داره بخاطر تو حاضره ازجونشم بگذره دعوا كه چيزي نيست

-بابا همون ودوست داره بخاطر خانوادش هر كار مي كنه

با اين حرف ناهيد دلش آرام ترشد...جواد وارد خانه شدمريم سلامي كرد وبراي درست كردن شربت به آشپزخانه رفت...ناهيد مشوش رو به مريم كرد وگفت:

wWw.Roman4u.iR

-ميگم كاش نمي گفتيم

لبخند به مادرش زد وگفت:آخرش كه چي؟امروز نه فردا مي فهمه اون عمادي كه من ميشناسم خودش جلو بابا رو مي گيره وقضيه خواستگاري رو مطرح مي كنه بابا اگه بي خبر از همه جا از عماد بشنوه از دستت خيلي دلگير ميشه...اين شربت وبراش ببر خودم شام ومي كشم

ناهيد ليوان برداشت وگفت:هر چي خدا بخواد

مريم موهاي ل*خ*تش كه جلوي ديدش گرفته بود با دست به عقب كشاند نفسي كشيد ومشغول كشيدن شام شد.ناهيد ليوان شربت را جلوي همسرش گذاشت محجوبانه كنارش نشست وگفت:

-خسته نباشي

جواد با لبخند گفت:در مونده نباشي خانم ...دستت درد نكنه

با لحن پر از اضطرابش گفت:دست مريم درد نكنه اون برات درست كرد

-به به پس خوردن داره..دستش درد نكنه عاقبت به خير بشه ايشاالله

ناهيد لبخندي زد و به مريم كه در چهار چوب تكه داد با ابرو اشاره ميكرد «بگو» نگاه كرد...مادرش سري تكان داد و گفت:مي گم جواد يه خواستگار براي مريم اومده

جواد با بي خيالي شربت خورد وگفت:خب اين كه چيز جديدي نيست... بخاطر همين رنگ به رو نداري؟طرف كي هست؟

ناهيد دست دست كرد وبا صداي آرامي گفت:عماد

لحظه اي ساکت ماند و بعد آرام وعصبي گفت:چي؟عماد؟اين پسره لات بي سرو پا؟خودش اومد؟

-نه مادرش

-اون که مي دونه بچش چکارس واسه چي اومده؟

-به خدا زري خودشم خجالت مي کشيد چطور بگه.... بنده خدا يک ساعت اين درو اون در زد تا گفت به اصرار عماد اومده براي مريم

مريم با سـفره به پذيرايي آمد وگفت:بابا خودتون ناراحت نکنيد من که جوابم منفيه...بذاريد بياين جواب بگيرن برن

-لازم نکرده... من به احترام پدرش که اينجا نشستم وخود خوري مي کنم فکر کرده راش ميدم؟ مزاحمت که نشده؟

-نه بابا

-فردا ميري دم خونشون ميگي جواد گفت گلشو به دست گلچين نمي ده

ناهيد:چشم..حالا شما خودتون وناراحت نکنيد

نگاه جواد به مريم افتاد که طبق معمول موهاي بازش روي صـورتش را گرفته بود دلش نمي آمد دخترش را دست هر کسي دهد مي دانست لياقتش بيشتر از اين هاسـت...دسـتش را به سـمت موهايش کشـيد دسـته اي از آن را پشـت گوشش انداخت وگفت:

-بابا يه چيزي بزن اين موها اينجوري دور وورت نباشه ..ماشاالله موکه نيست خرمنه

خنديد :چشم

ناهيد گيره سرش را باز کرد وبه طرف مريم گرفت:بيا با اين موها تو جمع کن

مریم گیره را برداشـــت و پریســـا با چشـــمان حســـادت به او که کانون توجه پدرومادرش شـــده نگاه کرد ...جواد که متوجه نگاه او شـــد تکه مرغ خورد را روي برنجش گذاشت و گفت: بخور بابا

اما این چیزي از حسادتش را کم نکرد.

***

مریم روبه روي اینه ایســـتاده ومقنعه اش درســـت مي کرد کرم مربوط کننده به دست و صورتش زد کیفش برداشت وبه آشپزخانه رفت:

-مامان چیزي بیرون لازم نداري؟

-چرا مادر کلم وگوجه بگیر

-چشم خدا حافظ

-به سلامت مادر

مریم از خا نه بیرون آ مد با د یدن منیره خانم که آرام به او نزد یک میشـــد ایستاد...وقتي به او رسید گفت:سلام منیره خانم صبح بخیر

-سلام دخترجون عاقبتت به خیر باشه...میري سر کار ؟

-بله بااجازتون

-خدا ادم ومحتاج کســـي نکنه این همه راه رو باید ادم بکوبه بره او ســـر دنیا بخاطر دوقرون پول

-مگه پولي کمي بهتون میدن؟

-نه ما شاالله آقاي سعادتي ناخن خ شک نی ست الحمدوالله را ضیم ...فقط حیف زن وبچش....شادي، خانوم بود به خدا؛ بچه ي به اون آقاي و خوشگلي

هم چشـــماش و از دســـت داد اگه بدوني وقتي اين بچه رو مي بينم چقدر دلم مي گيره...اگه ببينيش ميگي حيف اين پسر كه چشماش و از دست داد

تا زماني كه به ايستگاه ر سيدند منيره خانم در مورد مهيار با او درد ودل ميكرد مريم هم با دل وجان به حرف هايش گوش مي ســـپرد ودر تاييد حرف هايش سري تكان مي داد ولبخندي مي زد.

در شركت مريم زياد سرش شلوغ بود در مناقصه اي كه فرخي شركت كرده برنده شـــده بودند و مريم بايد تمام قرار ملاقات ها را تنظيم مي كرد و براي جلسه ها بايد روزي مناسب انتخاب مي كرد.

بعد از پايان ساعت كاري از شركت خارج شد...همان طور كه در خيابان قدم بر ميداشـــت صـــداي بوق ماشـــيني متوقفش كرد برگشـــت با ديدن عماد كه بالبخندي دســـت برايش تكان مي دهد با كمي ترس به راهش ادامه داد عماد ماشينش را كنار او مي راند.

-ســلام ..مريم خانم بيايد ســوار شــيد مي رســونمتون...از گلاي كه فرســتادم خوشت اومد؟ اين گلا كه قابل شما رو ندارن اگه كم بود ديگه ببخشيد گلاي گل فروش تموم شـــد(خنديد)تمام گلاي دنيا كمتونه ..ديشـــب خانم والده رو فرستاديم براي امر خير ...

مريم كه از پرحرفي هاي عماد خسته شده بود ايستاد با كلافگي گفت:با كدوم اعتمادي مادر بيچارتو فرستادي ها؟

-خب چيكار كنم بند دلم به بند دلت گره خورده

-تو كه مي دوني جواب من منفيي واســه چي؟ مادر بيچاره تو فرســتادي كه از شرمندگي نتونست بگه براي پسرم اومدم؟

عمادي پوفي كشيد وگفت:من دوست دارم واين آخرين تيرم تو تاريكي

-يادت نره كه هدفي در كار نيست

-هدفم توي و تيرمم كه همون عشــقمه كه به هدف ميزنم..عزيز من، همه زن وشوهرا كه از اول عاشق ومعشوق نبودن وارد زندگي كه شدند با رابطه هايي كه داشتند ديونه هم شدند..

مريم خواســت چيزي بگويد كه صــداي ممتدد بوق ماشــيني ان را به عقب كشــاند...مريم با ديدن صــورت برافروخته فرخي با ترس به عماد نگاه كرد وگفت:

-از اينجا برو..

فرخي پايين آمد با همان خ شمش به طرف شان حركت كرد در راننده رو با زكرد وگفت:بيا پايين

عماد پوزخندي از روي مسخرگي زد و پياده شد..هيكل ورزيده و درشت عماد نشــان دهنده پيروزي در اين جدال بود ...مريم ســريع به ســمت فرخي آمد و گفت:

-آقاي فرخي خواهش مي كنم شما تشريف ببريد خودم مشكل و حل مي كنم مريم از روي ترس اخراج شــدن اين حرف زد كه فرخي در اين مزاحمت اورا مقصر بداند .... ولي فرخي روي مريم غيرت داشت نمي توانست ببيند كسي مزاحم ناموسش شده.

عمادي لبخندي زد وگفت:راست ميگه جناب فرخي شما در مسائل زناشويي دخالت نكنيد خودمون حلش مي كنيم...بفرماييد شما ...

فرخي كه از قبل مشـتش را آماده كرده بود محكم حواله صـورت عماد كرد كه فقط سرش چرخيد ...دندان قروچه اي كرد ومشت عصبي در شكم فرخي فرو برد كه از درد خم شـد... خون از دهانش ريخت مريم جيغ كشـيد و به طرف عماد رفت :

-چيكار كردي آشغال...خدا

عماد پوزخندي زد وگفت:بچه زيگيل برو با بزرگ ترت بيا ...مريم خانم سـوار شيد بريم

مريم كنار فرخي ايسـتاد ودسـتمال كاغذي براي تميز كردن د هانش داد گفت:برو گمشو من با تو هيچ جهمني نميام

فرخي:شنيدي؟گمشو

عماد دوباره به فرخي حمله كردبا صداي مريم چند نفري آمدند كه آنها را جدا كنند ..تعدادي كه تماشـاچي بودند از ترس عماد جرات جلو آمدن نداشـتند چند نفري امدند جدايشان كردند...اما عماد دست بردار نبود يقه فرخي گرفت وچسباند به ماشين به چهره اش دقيق شد وگفت:

-ببينم تو هموني نيستي اون شب مريم ورسوندي؟

صورت هر دويشان خوني بود فرخي لبخندي زد وگفت:چرا خودمم

دو پيرمرد يک جوان جلو آمدند گفتند:بابا صلوات بفرست..چتونه

يكي از ميان جمعيت با خنده داد زد:همه دعواي مردا بخاطر زناست

مريم از خجالت يک گوشه رفت وگريه كرد ...چشم هر دوي آنها به سمت او كشيده شدعماد يقه اش رها كرد و به سمت او رفت:

-چرا گريه مي كني مريم؟

wWw.Roman4u.iR

-آبرمو بردي عماد

عماد که با این لحن ا سمش را از او شنیده خوشحال شد ..مریم طرف فرخي که روي سنگ جدول نشسته بود رفت کنارش روي پنجه پا زانو زد وگفت:

-آقاي فرخي حالتون خوبه ؟

فرخي با وجود اینکه درد شکم و صورت دا شت ولي با دیدن صورت ا شک آلود وناراحت مریم لبخندي زد وگفت:خوبم چیزیم نیست

-من واقعا شرمندم گفتم شرِ نباید باش گلاویز شد

فرخي در چشمان مهربان ونگران مریم خیره شد دلش مي خواست دستاش را روي صورتش بکشد و در آ*غ*و*شش بگیرد وآرامش کند

یکي از مردها گفت:آقا بهتر برید دکتر صورتتون بد جوري زخمي شده

عماد جلو آمد رو به مریم گفت:اقایون زحمت میکشـــن وآقاي مهندس و مي برن دکتر..بیا برسونمت خونه

مریم رو به روي عماد ایســتاد وگفت:یه با رگفتم مزاحمم نشــو دوســت ندارم حالا هم گمشو برو تا ازت شکایت نکردم ...تو زبون نَفهمي، نمي فهمي چي مي گم؟گفتم هیکل نحستو از جلو چشمش دور کن

عماد احســاس شــکســته شــد ن مي کرد اما خودش نباخت یک قدم جلو آمد وگفت:مي رم ولي دوباره میام

با فشاري که روي پدال گاز داد ما شین از جا کنده شد وبا سرعت از انجا دور شــد ..بقیه جمعیت پراکنده شــدند...فرخي در برابر اصــرار هاي دیگران که به

دکتر برود بي محلي کرد و با درد به سـمت ماشـين رفت مريم خودش را به رساند وبا لحن ملتمسانه گفت:

-نمي ر يد دکتر؟..اگه درد دار يد خودم رانندگي مي کنم البته اگر لايق راننده بودن شما رو داشته باشم

فرخي مسخ اين لحن وچهره پر از خواهش شد که بي اختيارگفت:بريم

با خوشـحالي همراه با فرخي به طرف ماشـين رفتند...بعد از حرکت فرخي گفت:ببخشيد ميشه گوشيم وبهم بديد؟

مريم گوشي را از روي داشبورد برداشت و به فرخي داد...بعد از گرفت شماره گفت:الو سلام مامان

....-

-امشب نميام خونه منتظر نباشيد

...-

-مامان خواهش مي کنم شروع نکن خبر دادم که نگران نشيد

.....-

-باشه خدا حافظ

گوشي رو روي داشبورد پرت کرد وگفت:بعد دو تا پسر هنوز به منِ ته تغاريش گير ميده

مريم با خودش فکر کرد يعني اين مرد ۳۰ساله به حرف مادرش گوش ميدهد؟

بعد از دکتر به خانه فرخي رفتند....ماشـين در پارکينگ پارک کرد وگفت:آقاي فرخي من ديگه ميرم

-ميشه تا بالا بيايد؟

wWw.Roman4u.iR

مریم با تردید سرش را تکان داد.وهمراه فرخي به واحدش رفت در را باز کرد و همراه او وارد شد داروهایش به سمتش گرفت وگفت:بفرمایید

فرخي لبخندي زد وگفت:از من مي ترســـید؟ حال و روزمو که مي بيني نمي تونم کاري بکنم

خجالت زده ســـرش پایین انداخت:نه من..من فقط نمي خواســـتم مزاحمتون باشم

-نیستید

فرخي به ســمت تختش رفت وروي آن دراز کشـید...مریم به اتاقش رفت دارو ها را روي میز گذا شت وگفت: براي عذر خواهي جز شرمندگي چیز دیگه اي نمي تونم بگم

-تقصیر شما چیه شرمنده باید کس دیگه اي باشه نه شما ...باید ازش شکایت کني

-شاید این کارو کردم

-لطفا یک لیوان آب برام بیارید قرصام وبخورم

-بله حتما

یک پارچ ولیوان برایش اورد وگفت:شام وچیکار مي کنید؟

-نمي دونم شکمم درد مي کنه شاید اصلا چیزي نخوردم

-مي خواید از بیرون براتون سفارش بدم؟

-نه

کاش مي توانســت بگويد فقط همين يک امشــب غذايي درســت کند ...اما پشيمان شد نمي خواست او فکر کند که اجبار ي درکار است.

مريم انگار حرف دل او را فهميده با شد گفت:الان يه چيزي براتون درست مي کنم

فرخي از ســرخوشــحالي لبخندي تشــکر آميز زد ...به ســراغ آشــپزخانه رفت ومشغول کتلت شد فرخي نفس کشيد ...بعد از پنج سال بوي غذا در اين خانه پيچيده،پوزخندي به زندگي خودش با مهســا زد او اصــلا خانه نبود چه برســد بخواهد آشــپزي کند!! با خودش فکر کرد بعد از ازدواج با مريم هميشــه غذاي خانگي مي خورد....بعد از تمام شــدن کتلت ها مريم با ســليقه گي تمام در ديس چيد...خيار شور به صورت اريب بريد و گوجه ها به صورت مثلث هاي کوچک وخيار شور گردي.. کوجه اي هم به صورت گل رز وسط گذاشت دوغ مســير و نان با گت هم کنارش گذاشــت نگاهي به ديس ا ندا خت خوب بود...گوشــيش زنگ خورد به طرف کيفش که روي ميز بود رفت... با ديدن شماره خانه هول شد..به ساعت نگاهي انداخت هفت و سي دقيقه را ن شان ميداد

-بله ..

-سلام مادر کجاي؟نگرانت شدم

-ببخش مامان يکي از همکارام براي شــام دعوتم کرد با هم اومدم بيرون ديگه يادم رفت خبر بدم

-باشه مادر پس زودتر بيا

-چشم الان ميام خدا حافظ

گوشي در كيفش پرت كرد ...خودش هم باور نمي كرد به اين راحتي به مادرش دروغ گفته با شد...حالا فرقش با پريسا چي بود؟ او هم با دو ست پسرهايش بيرون بود مي گفت خانه دوستم درس مي خوانم.

سيني برداشت و به اتاق فرخي رفت روي ميز گذاشت فرخي با لبخند نگاهش كرد...مريم پرسشگرانه به او نگاهي انداخت

-حالا رئيست شده همكارت؟من كي شمار و به شام دعوتم كردم ؟

سرش را پايين انداخت وگفت:ببخشيد فكر نمي كردم بشنويد...نمي دونستم چي بگم

فرخي با درد نشست وگفت:اشكالي نداره ..حالا بخاطر اينكه دروغت راست در بياد با من شام مي خوري

-نه ممنون من بايد برم ديرم ميشه

-دير نميشه بيا حداقل يه لقمه بخور

فرخي تكه اي از نان باگت بر يد ومخلفات درونش گذاشـــت وگفت:خيلي خوش سليقه چيده شده حقوق اين ماهت وزياد مي كنم

مريم لبخ ندي زد...فرخي نان طرفش گر فت با د يدن لبخ ندش ...لبخ ند خودش محو شد وگفت:تو لبخند زدي؟

مريم سريع خودش را جمع كرد وگفت:با اجازتون

-صبر كن...بيا اين لقمه رو بخور بعد برو

مریم آهسته دستش دراز کرد ولقمه گرفت وتشکري کرد فرخي ليوان دوغي برايش ريخت ... به طرفش گرفت وگفت:از اون لبخنداي نادرتو تحو يل من داديا

با دستاني که لرزش خفيفي داشت ليوان برداشت.

-چرا ايستادي بشين

مريم که کار هايش د ست خودش نبود لبه تخت ن ش ست و فرخي با ا شتهاي کامل و ل*ذ*ت در کنار مريم شامش خورد.

****

منيره در آ شپزخانه م شغول ش ستن ظرف هاي ناهار بود... سايه هم کنار مهيار روي مبل نشسته وبرايش از کارتوني که مي بيند تعريف مي کرد.زنگ آيفون در خانه سعادتي نواخته شد.

منيره جواب داد:بله

-سلام من غزاله م

-غزاله؟نمي شناسم

-معلم سايه ام

سايه باشنيدن اسمش از روي مبل بلند شد وبه آشپزخانه رفت

منيره:اگه شما معلم سايه هستيد چرا آقاي سعادتي چيزي درمورد شما به من نگفتن؟

سايه از روي صندلي کنار اپن بالا رفت با ديدن غزاله دکمه را ف شرد...منيره با اعتراض گوشي را گذاشت وگفت:

-چيكار مي كني سايه جان؟آدم يه زن غريبه رو كه همين جوري راه نمي ده تو خونه

-غريبه نيست امروز آشنا ميشه...معلممه بابا برام گرفته باور نمي كنيد به عمه وبابام زنگ بزنيد

مهيار:راست مي گه منيره خانم،غزاله خانم معلمشه

-اين چه معلميه كه بعد از گذشتن چهار، پنج روز از مهر تازه پيداش شده؟

مهيار با حرصـــي شـــدن منيره خنديد وگفت:بنده خدا يه مشـــكلي براش پيش اومده بود نتونست بياد حالا شما ببخشيدش

صداي در خانه آمد..سايه پايين پريد ودر را باز كرد...با ديدن غزاله گفت:سلام خانم معلم

غزاله خم شد صورتش راب*و*سيد وگفت:سلام عزيز دلم خوبي؟

-الحمدوالله خوبم

غزاله با شيرين زباني سايه خنديد ..منيره با اخم به دختر جوان گندوم گون نگاه كرد نبايد اين دختر جوان با مهيار تنها بگذارد...از طرف مهيار خيالش راحت بود اما بايد مواظب دختر باشد.

غزاله به منيره نگاه كرد وگفت:سلام

سري تكان داد وگفت:عليک سلام

رفتارش باعث تعجب غزاله شد..سايه گفت:چرا اين چند روز نمي اومديد؟

-شرمنده عزيزم مشكلي داشتم نتونستم بيام

-دشمنتون شرمنده اين چه حرفيه

غزاله با چشمان باز به سایه وحرف هایش نگاه کرد...مهیار که متوجه شده بود هنوز کنار در ایستاده اند کمي بلند گفت:

-سایه جان زشته خانم وجلو در نگه داشتي تعارف کن بیان تو

سایه:آخ ببخشید ...بفرمایید تو

غزاله وارد شد سایه گفت:برم دفترم وبیارم اینجا؟

-نه میریم اتاق شما

-باشه..

سـایه با دو براي آماده کردن دفتر و کتابش به اتاق رفت....غزاله نزدیک تر شـد ..توجه اش به مهیار که با تیشـر سـفید وشـلوار اسـپرت سـورمه اي روي مبل نشسته و روي دفتري د ست مي کشد جلب کرد...مهیار متوجه قدهایي که به او نزدیک مي شود شد... صدایي که نه منیره ونه هیچ کس دیگه اي نمي شنید سرش را به آن سمت چرخاند...که باعث جا خوردن غزاله شد.از ترس دستش را روي قلبش گذاشت وگفت:

-سلام

با خوش رویي جوابش را داد:سـلام خیلي خوش آمدید امیدوارم بتونیداز پس سایه ما بربیاید چون زیادي شیطونه

-نه...اتفاقا خیلي هم دختر شیرین زبون وخوبیه

سایه از نرده ها آویزان شد وگفت:هستم خانم

به سرعت از پله ها پایین آمد ...دست غزاله گرفت وگفت:بریم اتاق من

wWw.Roman4u.iR

غزاله آخرين نگاه به پسري كه چهره اش با نشاط وخوشحال بود نگاه كرد...اما اونمي دانسـت اين ظاهرش بود باطنش غوغاي ديگري بود.باكشـيدن دسـتش توسط سايه به طبقه بالا رفت.

مهيار نفسـي كشـيد و به گذشـته ي نه چندان دورش فكر كرد گذشـته اي كه چشـمانش را او گرفت... با خودش فكر كرد تا اخر روز خودش را بايد چطور سـرگرم كند...حتي تماشـاي تلويزيون هم از او گرفته شـده بود، حوصـله سفالگيري هم نداشت...اگر روز هاي ديگر بود كنار سايه مي نشست او از تماشـاي كارتوني كه ميديد برايش تعريف مي كرد...يا با تصـاوير كتاب قصه اش ..داسـتان خيالي برايش تعريف مي كرد...بايد فكري براي اين تنهايي كه قرار است هر روز به سراغش بيايد بكند...دفتر نقاشي سايه كه برايش نقاشي هاي برجسته مي كشيد كنار گذاشت...بلند شد با پاهاي كه روي زمين مي كشـيد به سـمت اتاقش رفت ...كمد لباسـيش را باز كرد دسـتي بر روي لباس هايش كشيد...يک لباس بيرون آورد دستي به آستينش كشيد، كوتاه بود ...نه نمي خواست...در جايش گذاشت ...لباسي ديگر برداشت آستينش بلند بود اما نه از رنگش نه از طرحش خبر داشـت....دلش مي خواسـت فرياد بزند،اما نتوانست وبازمثل روزهاي گذشته صدايش را خفه كرد...بايد منيره را صدا مي كرد غرورش خيلي وقت بود خورد شـده...اگر سـايه درس نداشـت حتما صـدايش مي كرد...لباسـي كه تنش بود بيرون كشـيد وپيراهن را تنش كرد ...شـلواري انتخاب كرد اما نمي دانسـت سـت لباسـش شـده يا نه دلش نمي

خواسـت وقتي بيرون ميرود كسـي مسـخره اش كند وبخندند...چاره نبود بايد بايد منيره را صدا ميزد.

-منيره خانم

با اولين صدا منيره خودش را به اتاق رساند وگفت:بله آقا مهيار

با لحن خجالتي گفت:اين شلوار چه رنگيه؟

منيره به او گفته بود هر وقت كاري دارد صدايش بزند اما خودش نمي خواست

منيره:آقا اين شلوار كتون كرمي به پيراهن ياسيتون نمياد

شلوار برداشت ويک شلوار كتان مشكي به او داد وگفت:بفرماييد اين مشكي

مهيار برداشت وگفت:ممنون

-جايي مي ريد؟

-آره تا پارک سر كوچه

با لحن ناباوري گفت:تنها؟

مهيار خنديد:نه بادوست دخترم...تنها ميرم ديگه

-آقا تنها خطرناكه ممكن مثل اون دفعه اتفاقي براتون بيوفته..چرا به آقا فرزين زنگ نزديد بياد دنبالتون

-مگه اون بيكاره هرروز كار وزندگيشـو ول كن الاف من باشـه ...خيلي آقايي كرده كه الان تنهام نذاشته

-دوسـتتونه، بعد اون همه كاري كه براش انجام دادين بهتون مديونه..اون خونه وزندگي كه داره از شماست بايد جبران كنه

مهيار از اين حرفش برآشـفت وبا لحن عصـبي گفت:ديگه اين حرف ونزنيد اونم به اندازه خودش زحمت ک شيده.. مفت ومجاني هم خونه وما شين بهش

ندادم ..بنده خدا هر ماه داره به من قسـط ميده منم هيچ وقت سـرش منت نذاشتم

-ببخشيد آقا نمي خواستم ناراحتتون كنم...مي خوايد خودم همراهتون بيام؟

-نه ممنون مي خوام تنها باشم

-چون پيرم بي كلاستون مي كنم؟

مهيار اين همه نگراني منيره را مي سـتود با لبخندي گفت:اين حرف ونزنيد منيره خانم...گفتم كه مي خوام تنها باشم خيالتون راحت اتفاقي برام نمي افته

-آخه اقا..

-آخه نداره ميشه بريد بيرون مي خوام لباس عوض كنم ؟

منيره دلش ر ضا نمي داد او تنها برود اگر اتفاقي برايش بيفتد پا سخ گوي پرويز اوست نه كس ديگري...نفسي كشيد و رفت؛ با بسته شدن در فهميد رفته..بعد پو شيدن شلوارش براي بردا شتن عـصايش كه هميشه روي ميز كنار تخت بود رفت...برداشـت..از اتاقش خارج شـد خدا حافظي بلندي كرد كه منيره بيرون آمد وگفت:

-ولي آقا كاش مي ذاشتيد همراهتون بيام

با لبخند گفت:خدا حافظ منيره جون

اين را كه گفت منيره لبخندي زد و باچشـمان پر از دلشـوره ونگراني مهياررا بدرقه كرد.از خانه بيرون آمد عينک آفتابيش را زد ...عصـاي سـفيدش باز كرد روي زمين جلويش حر كت مي داد...كنار ديوار حركت مي كرد كه براي عابرين ديگر مزاحمتي نداشـته باشـد...بعد از طي كردن كوچه با احتياط به

سمت چپ رفت...وسط کوچه بود که ماشيني با سرعت مي امد با خيال اينکه پسر سريع مي رود از سرعتش نکاست...مهيار با شنيدن صداي ماشين ايستاد..مرد پايش محکم رو ترمز زد در يک قدميش ايستاد...مرد بدون نگاه کردن به عصاي او داد زد:

-مگه کوري؟

مهيار که ترسيده بود با لحن آرامي گفت:مي بيني که هستم ...تو که مي بيني چرا با اين سرعت مياي؟

مرد که تازه متوجه عصايش شده بود باز رحم نکرد وگفت:دلم خواست اومدم...تو که کوري دفعه ديگه با يه نفر بيا که شرت گردن کس ديگه اي نيوفته با سرعت از کنارش رد شد....حرف نيشدارش مثل سوزني بود که در قلبش فرو رفت و از دردش يک قطره اشک از چشمش چکيد نفسي کشيد وراه افتاد...چند باري که با اين ناملايمت ها برخورد دا شت دلش شکسته ودلگير بود ولي حرفي براي پا سخ گويي آنان ندا شت...راهش را به سمت پارک ادامه دادهمان روز هاي اول نابينايش يادش آمد که تنهايي به پارک آمد و گم شد...از يک رهگذر خواست او را به خانه ببرد اما او با تندي گفت«کار دارم ديرم شده»و او را به کلانتري برد چقدر آن روز از اين برخورد سرد دلگير وآزرده شد.

با صداي جيغ وخنده بچه ها فهميد به پارک رسيده؛ مي دانست اولين نيمکت کجاست به همان سو حرکت کرد...زماني که به مکان رسيد عصايش را به سمت چپ حرکت داد تا به پاي نيمکت برخورد کند وبنشيند...اما هر چه اين کار را کرد به چيزي نخورد جلو تر رفت اما باز هم خبري از نيمکت نبود

wWw.Roman4u.iR

..چند نفري با بي خيالي به او نگاه مي كردند ورد مي شـــدند حتي يک نفر نپرسـيد مشـكلت چيسـت؟!!!نا اميد شـد مطمئن بود قبلا اينجا نيمكتي بوده مردي كه قصـد خروج از پارک را داشـت متوجه چهره ناراحت او شـد نزديک رفت وگفت:

-پسرم دنبال چيزي مي گردي؟

مهيار خوشحال از اينكه يک نفر پر سيده دردش چيست لبخندي زد وگفت:يه نيمكت قبلا اينجا بود حالا نيست

مرد خنديد وگفت: يه زماني خيلي چيزا بود ولي الان نيســت...منم يه روزي جوون بودم، چند تا نيكمتي كه اينجا بوده رو برداشتن اگه مي خواي بشيني.... ادامه حرفش نزد به چهره پسري كه معصومانه وناااميدانه به حرف هايش گوش ميداد نگاه كرد وگفت:مي خواي ببرمت؟

-نه ممنون مزاحم نمي شم ...خودم پيدا مي كنم

مرد بازوي پســر را گرفت وگفت:قانون طبيعت ميگه همه انســان ها به كمک يكديگر نيازمند...كسي آينده رو نديده شايد من روزي به كمک يک نفراحتياج پيدا كردم..ولي چون امروز به تو كمک نكردم اونم به من كمک نكنه

مهيار بخاطركمک بي منت مرد لبخندي زد...اورا روي نيمكتي نشــاند بعداز تشـكر مرد رفت.نداشـتن چشـم همه كارهايش را مختل كرده بود چه كسـي چشم هايش را از او گرفت؟؟خودش

ياد آن شـب شـوم افتاد،همان شـبي كه با مادرش به خانه عمويش شـهرام رفته بودند..او براي ديدن نامزدش ركسانا ومادرش براي صحبت كردن سر موضع

خارج زندگش کردن رکســانا... مادرش که نتوانســته بود جاري وعروســش را متقاعدکند که در ایران هم مي شــود زندگي کرد...از خانه خارج شــدند در راه مادرش با او صحبت کرد ا شک ریخت اما مهیار حرفش یک کلام بود پ سندم انکه جانانم پســندد جایي زندگي مي کند که رکســانا بخواهد...او تهدید ش کرده بود نباید باید جدا شوند... شادي هم را ضي نمیشد تنها پسرش را راهي دیار غربت کن...مي دانست او هم مثل بقیه اگر برود دیگر باید چند سال یک بار او را ببیند...همین دعوا ومشاجره بین مادر وپسر باعث عصابیت در نتیجه سرعت بیشتر....واژگوني ماشین واتفاقي که بعد از آن حادثه تلخ افتاد.

بغ ضي به گلویش چنگ زد وراه نفس ک شیدنش را م سدود کرد..اجازه ریختن اشک هارا نداد... نفسي عمیق کشید حالا که به آن شب فکر مي کند مي بیند اصــلا ارزش نداشــت بخاطر دختري که یک روز بعد از بیهوش آمدنش ظرف عاشقي شکست....این مصیبت بر سر شان بیاید.

گوش هایش را به صداي پر از شادي وزندگي وامید ها دوخت.

با خودش فکر کرد...اگه دو سال پیش با رک سانا ازدواج کرده بود الان یک بچه یک ســاله داشــت...چقدردنیا بد بازي مي کند در یک حرکت چنان کیش وماتت مي کند که خودت هم نمي داني کي بازي شروع شد.

دو پسر بچه بازیگوش ١٤ ساله با دوچرخه هایشان به مهیار نزدیک مي شدند ..یکي از آنها سقلمه اي به دیگري زد وگفت:دانیال این وببین

پسري که دانیال خوانده شده بود به مهیار نگاه کرد وگفت:کوره؟

-اره خنگ خدا مگه عصاش ونمي بیني

دانیال لبخند موذیانه اي زد وگفت:اذیتش کنیم؟

wWw.Roman4u.iR

-چه جوري؟

پسر كمي فكر كرد وگفت:آب روش بريزم يا عصاش وبرداريم؟

-هيچ كدوم گ*ن*ا*ه داره بيا بريم

-اِه چي چيو گ*ن*ا*ه داره مگه مي خوايم بكشـيمش يه كمي اذيتش مي كنم ...مي خنديم بعد مي ريم خونه

-اگه عصاش وبرداري چه جوري بره خونه؟

-چه مي دونم همون جوري كه اومده بره ديگه

انگار آنها متوجه نبودن كه او نابيناست ...ناشنوا نيست، مهيار با دقت به حرف هاي اين دو پسر گوش مي داد...مي خواست بداند چه بلايي قرار است سرش بيايد.

-نه دانيال من نيســتم...آدم بايد عادلانه مبارزه كنه اينكه بخوايم اذيتش كنيم ناعادلانه است

-ترسو

-ترسو نيستم ولي نامردم نيستم...من رفتم

مهيار با صداي دور شدن دوچرخه گفت:دوستت رفت؟

دانيال با شنيدن اين صدا تر سيد وبارنگ پريدگي و سرعت از انجا دور شد ودادزد:بهروزمي بينه فرار كن الان مياد

مهيار ســري تكان داد وبا خنديدن بلند شــد..حتي نتوانســته بود براي خودش چيزي بخرد....به ســمت خانه حركت كرد..امروز قرار نبود روز ارام وبي درد سري براي او با شد...به كوچه خلوت وپر از درختان بلند كه به خانه سعادتي

ختم میشد رسید... باد در حال وزدین بود از لابه لاي شاخه هاي درختان مي پیچید و ماموریتش جدا کردن برگ از شـــاخه بود ،همین باد آرام.. ســکوت وارامش بعدازظهر کوچه را بهم ریخته بود.

مهیار آرام ومحتاطانه قدم بر میداشـــت نمي خواســـت اتفاق چند لحظه پیش برایش تکرار شـودیک برگ روي سـرش افتاد برداشـت...لمسـش کرد زیر لب گفت:

-کاش مي دونستم چه رنگي هستي؟(چشمانش بست)فکرکنم زرد یا نارنجي با کمي قرمز

چشـــمانش باز کرد وبا حســـرت برگ را انداخت...دو پســـر که از دزدي آمده وناکام مانده بودند به مهیار نزدیک مي شدند..آدامس در دهانشان به صورت ناشـیانه مي جویدند....دیگري زنجیر در دسـتش مي چرخاند..هر دو با دیدن مهیار لبخندي بهم زدند...یکي از آنها هنگام رد شـــدن از کنارش تنه محکمي به شـــانه اش زد...بدن قوي مهیار نه تکان خورد و دردش گرفت،هر دو بلند خندیدند ..چیزي نگفت وراهش ادامه داد اما ان دو انگار ق صد رفتن ندا شتند یکي ازآن دوجلویش ایستاد که مهیار بي هوا به او خورد.

پسر:آقا من واقعا شرمندم که اونطور بهتون تنه زدم

-اشکالي نداره

خوا ست از کنارش رد شود که پسر جلویش ایستاد وگفت:کجا؟تو باید به ما جریمه بدي...نپرس چرا الان خودم جوابتو میدم...چون ما دو تا آدم متشخص وندیدي وبه ما تنه زدي

wWw.Roman4u.iR

دوستش که پشت مهیار ایستاده بود بلند خندید..مهیار متوجه شد اوضاع زیاد خوبي نیست باکمي ترسي که درلحنش مشخص شد:

-من که کنار دیوار راه مي رفتم شما ..

-بسه ادامه نده.... میدوني اگه مي خوا ستیم ازت شکایت کنیم چقدر جریمه باید مي دادي؟بچه همین محلي؟

-اره

عینکش برداشـــت و در چشـــمانش خیره شـــد:آخي ددي پول نداشـــت خرج چشـــات کنه...نچ نچ.. عجب باباي بد و کِنســـي داري.... حمید بنظرت پولي همراهش هست؟

مهیار:پول همرام نیست

-خاک توسرت کنن داوودخب راست مي گه دیه این قشر او صلا کارت دارن اونم به میزان میلیوني

-اِه جدي؟ نمي دونستم.. حالا بگردیم شاید یه چیزي پیدا شد

مهیار از ترس یک قدم به عقب رفت...اگر چشـــم داشـــت این همه تحقیر را تحمل نمي کرد ترس برایش معنایي نداشت مشت هایش انقدر قوي است که چانه هایشـــان را خورد کند اما او در این شـــرایط توانایي مقابله ندارد..با قدمي که به عقب برداشـــت با حمید برخورد کرد..دو دســـتان مهیار از پشـــت ســـفت گرفت که عصایش افتاد.

-وایسا کوچولو

-خجالت بکش حمید به این هیکل میزون مي گي کوچولو

داوود مشغول گشتن جيب هايش شد مهيار نگران گفت: بهتون مي گم چيزي همرام نيست

داوود:عزيزم دو دقيقه اروم بگير

وقتي داوود همه جيب هايش گشت وچيزي پيدا نكرد گفت:بچم درست گفت پولي نداره

حميد دستش را رها كرد:ولي بايد تنبيه بشه

داوود لبخندي زد وبا انگشتانش روي گونه مهيار كشيد وگفت:يه تنبيه مناسب دارم

حميد:چي؟

-لباساش و در مياريم ميفروشيم پول ديه مون جورميشه عادلانه است مگه نه هر دو خنده كريهي كرد ند ...پسر بيچاره از ترس قا لب تهي كرد....مي خواست التماس كند خواهش كند...اما چطور؟ ياد نگرفته بود هميشه ديگران از او خواهش مي كردند اما امروزدور گردونه ....همه مهيار را به غرورش مي شناختن اينكه اگر از گرسنگي بميرد براي تكه ناني التماس نخواهد كرد.

با صدايي كه لرزش داشت واز ته چاه بيرون مي امد گفت:خواهش مي كنم اين كارو نكنيد

داوود:چرا كوچولو مي ترسي؟نترس شورت وبرات ميذارم بي آبرو نشي

حميد خنده ي بلندي كرد ومهيار را سفت گرفت هنوز قدرت دا شت با قدرت يه تنه به حميد زد عقب رفت و دستش ازاد شد جا خورد؛ دو باره گرفتش..خودش را به سمت پايين جمع مي كرد ...داوود با تمام تلاش مهيار براي آزادي، دكمه هايش را با زمي كرد ..اشك هاي مهيار بدون خجالت از

روي ترس مي ريخت ..خواهش كرد التماس كرد ا ما آنها كر شـــده بود ند وچيزي نمي شنيدند مهيار ايستاد وديگر تلاشي براي آزاديش نكرد پشيمان از اينكه چرا حرف منيره را گوش نكرده...در آن تاريكي نا اميد كننده دنبال يک روزنه مي گشـــت ... يک روزنه كه يک نفر از دســـت اين دونفر نجاتش دهد . يعني يک نفر در اين كوچه نبود به فريادش برسد؟!!!

مريم از ته كوچه ناااميدانه به خانه ها نگاه مي كرد مطمئن بود پريسا در يكي از اين خانه ها رفته اگر ســـر كرايه با راننده چانه نميزد الان خواهرش را گم نكرده بود ...ايستاد نفسي كشيد كه چشمش به سه نفر افتاد پسري كه روي زمين افتاده....يک نفر ا ز پشـــت با خنده او را گرفته و ديگري كه لباس هايش د رمي آورد...مريم تر سيد جلوتر برود يک قدم به عقب بردا شت اما با ديدن ع صاي ســـفيد ي كه كناري افتاده متوجه وخامت اوضـــاع شـــد...قدم هايش را تند برداشت داوود لباسش را گوشه اي انداخت دكمه شلوارش باز كرد كه مريم با صداي بلندي گفت:

-دارين چيكارمي كنين؟

مهيار با شنيدن صداي پر از طناز دختري روزنه اميدش باز شد ولبخندي زد اما زياد طول نكشيد كه دوباره نااميد شد،مي ترسيد آن دختر هم اذيت كنند...آن دوپسر به هم نگاه كردند داوود يک قدم به سمت مريم آمد ..ترسيد اما چيزي از ترسش در چهره اش بروز نداد در اين جور مواقع هميشه پنهانش مي كرد..با همان قيافه كه در برخورد با مردها داشت گفت:

-با داداشم چيكار داريد؟

-این خو شگل پسر داداش شما ست؟ (به چ شماي در شت وگرد مريم خيره شد)ميگم چشماي قشنگتون به كي رفته ؟ارثيه؟

-قبل ازاينكه پدرم وخبر كنم گورتون وگم كنيد واز اينجا برید

آن دو با ناباوري بهم نگاه كردن حميد گفت:ميشـــه بگي خونتون كدوم يكيه واسه امر خير تشريف بياريم؟

مريم بدون معطلي و به اميد كمک از طرف صاحب خانه،زنگ خانه اي كه در يک قدمي اش بود را فشرد وگفت:الان كه بابام اومد مي گه كي تشريف بياريد داوود با سر به حميد فهماند كه ماندن جايز نيست ...مريم منتظر ايستاده بود وكسي جواب زنگش را نداد ...هر دو پسر با سرعت دويدند واز كوچه خارج شدند.

مريم به سمت پسري كه روي زمين دنبال لبا سش مي گشت رفت...پيراهنش را كه گوشه اي افتاده بود برداشت جلويش زانو زد روي دستش گذاشت وگفت:

-بفرماييد

مهيار چشـمانش اشـكي وكشـيده اش را به طرف مريم كشـاند وگفت:ممنون خانم

مريم به آن بدن خيره شـد ونتوانسـت چشـمش را روي آن بدن ببندد به نظرش خيلي خوش استيل بود شكم عضله اي و بدون گوشت اضافي زيادي به چشم مي امد..اجازه چشم چراني بيشتر به چشمانش ندادو سرش را پايين انداخت گفت:

-مي خوايد تنتون كنم؟

-نه ممنون خودم مي تونم

wWw.Roman4u.iR

هنگام پوشـيدن دسـتانش به وضـوح مي لرزيد..به اندازه اي كه قدرت بسـتن دكمه ها را نداشـت...مريم آرام دسـتش را جلو برد و روي دسـتاش گذاشـت وگفت:

-نترس ديگه كسي اذيتت نمي كنه

مهيار كه انگارمنتظر همين جمله بود...ا شک خ شک ن شده اش دوباره جاري شد و به آ*غ*و*ش مريم پناه برد سرش را روي قف سه سينه اش گذا شت و با تمام وجود عطر سردش را مي بوئيدبه طوري كه مريم احساس گرماي شديدي كرد...دسـت پاچه شـد نمي دانسـت چه كند؟تشـري به او بزند واز خودش دورش كند يا آرامش كند؟خودش هم ميداند ست اين پ سر نابينا خطري برايش ندارد...با ترديد وم*س*تاصل كمر مهيار را نوازش كرد وگفت:

-اروم باش...تموم شد

مهيار سـرش را برداشـت...مريم حالا مي توانسـت نفس بكشـد..گفت:ميرم برات آب بيارم

مهيار دستانش را سفت گرفت:نه نرو

-جاي نميرم همين جام

دستان ظريف مريم در دستان قوي مهيار در حال خورد شدن بود.

-خواهش مي كنم نرو

- آخه ترسيدي بذار يه ذره آب برات بيارم

-نه نمي خوام من خوبم

-باشه...باشه ..پس بلند شو ببرمت خونه ...از اينجا كه دور نيست؟

-نه ته همین کوچه است

با هم بلند شدند...پیراهن باز مهیار که دکمه هایش باز بود شل افتاد...باز نگاه مریم به آن بدن افتاد کلافه شد وگفت:بذار اول دکمه ها تو ببندم

مهیار مي دانسـت دردسـتش جاني نمانده که بخواهد دکمه هایش ببند....پس این اجازه را به دخترناشـناس داد...انقدر بهم نزدیک بودند که مهیارعطر سـرد مریم بو مي کشید ومریم متوجه نشد...بعد از بستن دکمه ها گفت:

-دکمه...دکمه شلوارتون ...ببندین

لحن مریم با خجالت بود که مهیار لبخندي زد ودکمه اش بسـت وبا شـوخي گفت:چیزي که ندیدي؟

ابروي بالا انداخت وگفت:نه..به خدا نه هیچي معلوم نبود

مهیار خندید وگفت:ممنون واقعا ممنون

-خواهش مي کنم

خم شد وعصاي سفید برداشت وبه طرفش گرفت:بفرمایید عصاتون

دسـتش را دراز کرد وبه دسـت مریم خورد دسـتاني که چند لحظه پیش در دسـتانش گرفته بود چقدر ظریف و کوچک بود.در سـکوت به انتهاي کوچه رسیدند مریم به شلوار کثیف او نگاه کرد وگفت:شلوارتون کثیف شده

مهیار ایستاد باید تمییز مي کرد ...نمي خواست منیره بفهمد چه اتفاقي برایش افتاده اگر گزارش به پدر میرسید باعث نگراني بیشتراو میشد

-خیلي کثیفه؟

-نه..از زانو به پایین خاکي شده

wWw.Roman4u.iR

عصایش به دست مریم داد...کمي خم شد وشلواررا در برابر چشمان تعجب زده مریم خیلي سریع و با سرعت تمییز کرد ..بلند شد وگفت:خوب شد؟

-آآآ...اره..اره عالیه خیلي تمییز شد

مهیارعصایش برداشت و به سمت خانه حرکت کردند.

مریم:گفتید در مشکي سلطنتي؟

-اره

-رسیدیم همین جاست

هر دو ایستادن مریم گفت:خب با اجازتون من دیگه برم

اگر مي توانست او رابه بهانه تشکر براي نوشیدن چاي دعوت مي کرد حتما این کار را مي کرد اما مطمئن نبود قبول کند.

-مي تونم برم؟

-اره فقط...مي تونم اسمتون وبدونم؟

-مریم

-منم مهیارم

مریم لبخندي زدوگفت:خو شحال شدم...ولي دفعه بعد سعي کنید تنها نیاید بیرون آدم مردم آزار زیادن

بي اراده گفت:چشم خانم..بازم ممنون

مریم زنگ را فشرد وگفت:خدا حافظ

مریم رفت و مهیارآرام وبي جان گفت:خدا حافظ مریم

منیره:کیه؟

-منم باز کن

در با تیکي باز شد....مهيار هنوز ايستاده بود وبوي عطر سردي که روي بينيش جا مانده بود با چشم بسته نفسي کشيد روح ارامش را آرام تر کرد.

****

مريم کلافه وعصبي به اتاقش رفت روي تختش نشست مقنعه از سرش بيرون کشيد...سرش رابلند کرد متوجه امين که به در تکيه داده بود شد.

-چيه؟

-حالت خوب نيست؟

-کاري به حال من نداشته باش حرفت وبزن

امين که از اين طرز حرف زدن ناراحت شد گفت:پول مي خوام

-مي خواي چيکار؟

سرش پايين انداخت وگفت:خب من توپ فوتبال و پاره کردم معلم ورز شمون گفت بايد فردا بخرم

بي حوصله گفت:ندارم

-اگه نبرم ورزشم صفر ميده

مريم صـــدايش بلند کرد: به جهنم که صـــفر مي ده مي خواســـتي موا ظب باشي...مگه با توپ کشتي مي گرفتي؟

-حواسم نبود رفت رو دوخت خواستم بيارم پايين که پاره شد...حالا نميدي؟

بازم هم دادزد:فکر مي کني ميگم ندارم دروغ مي گم؟

لبانش برچيد وگفت:خب از بابا مي گيرم

قبل از اینکه امین بیرون برود مریم خودش را به او رساند بازویش سفت گرفت با خشـم تکان داد:بابا از کجا بیاره؟ آخه اون چه گ*ن*ا*هي کرده که شـماها بچشین چرا اینقدر آزارش میدیدن؟

ناهید خودش را به آنها رسـاند...امین با بغض فقط به مریم نگاه مي کرد ناهید بازویش رها کرد:چیکار مي کني مریم دستشو کندي؟

امین با دو بیرون رفت مریم اشک ریخت:ببخشید...حالم خوب نیست

رو زمین نشـسـت مادرش کنارش:چي شـده؟کسـي چیزي بهت گفته؟عماد مزاحمت شده؟

-نه مامان نه...

-تو اصلا چرا امروز زود اومدي ؟

- سرم درد میکرد مرخصي گرفتم

ناهید کمرش را نوازش کرد وگفت:مي خواي برو بیرون یه قدمي بزن حالت بهتر شد

اشکاشو پاک کرد:بدجور سر امین داد زدم نه؟

-فکر کنم آره؟جاي دیگه دلت پر بود سر این خالي کردي

مریم بلند شد کیف پولش برداشت ناهید گفت:کجا میري؟

-میرم براي امین خوراکي بخرم شاید آشتي کرد

ناهید با خجالت گفت:چقدر پول همراته؟

-هست...چیزي مي خواي؟

-ماست بگیر

-باشه میارم

از درکه بیرون رفت امین روي پله نشسته بود کنارش نشست وکفشش پوشید امین بلند شد وداخل رفت...لبخندي زد زیر لب گفت:

-شیکمو...الان با خوراکي اومدم ببینم بازم قهر مي کني

به سمت سوپري محله شان رفت...چیپس با هر طعم ومزه اي گرفت..سه نوع بستني وپفک وپاستیل وآب میوه و...وخرده فرمایشات مادرش خرید و بیرون آمد.نزدیک خانه باصـــداي بوق موتوري برگشـــت بادیدن عماد اخمي کرد وبه حرکتش ادامه داد...عماد موتورش جلویش ایستاد وگفت:

-علیک سلام خانم خانما کم پیدایي؟اق مهند ستون چي شد؟زنده ا ست که ایشاالله

مریم تازه متوجه د ست پانسمان و سر بانپیچیش شد وگفت:آقاي فرخي خیلي لطف کردن بخاطر کار جنابعالي اخراجم نکرد

-اون که بله آقایي از سرو رو شون میباره.....حالا چرا اخم کردي؟میخرم فقط چند؟

خند ید...مریم از کنارش رد شـــد عماد از موتورش پایین آ مد دنبالش راه افتاد:میگم مریم خانم افتخار یه نسـکافه قهوه بسـتني مي دي؟ما هم مثل بالا شهریا کلاس بذاریم

(سرش وخم کرد)ها میاي؟این قلب طاقت اخمات ونداره ها یهو دیدي سکته کردما؟

-به درک

خند يد:اِي جان فحشـــم بلده...ميگم نكنه چون موتور بي كلاس نمياي آره؟مدل ورنگ ماشين وبگو الان ميگم بچه ها بيارن

مريم ايستاد:عماد آقا...

-جونم

-برو...با اين كارات نمي تواني ثابت كني آدم خوبي هستي من زن يه آدم حرام خور نميشم

-حروم خور چيه نون بازومو مي خورم

مريم راه افتاد وگفت:دنبالم نيا اســم منو دهن مردم نندازكه دختر جواد اين كاره بوده

-مردم غلط كردن ميدوزم دهن اوني كه پشتت صفحه بذاره

مريم چيزي نگفت وراهش ادامه داد عماد هم دنبالش نرفت با حرص پايش به ديوار كوبيد:بي عرضه اين همه دختر وخر كردي از پس اين برنمياي

با خودش خنديد:خب معلومه مريم من با بقيه فرق مي كنه ...خانمه،بله رو بگه نوكريشو مي كنم

مريم داخل خانه شد امين زانوهايش در آ*غ*و*ش گرفته بود وتلويزيون تماشا مي كرد كيســـه خريد كنارش گذاشـــت ...يكي از چيپس خلا ليها باز كرد جلويش گرفت وگفت:آشتي آقا؟...

امين به پاكت نگاه نكرد ونگاهش به تلويزيون چرخاند

-چقدر مي خواي؟

-۳۰

-بگو هفته آينده مياري؟

-نميشه فردا كلاس پنجميا ورزش دارن

-باشه برات جور مي كنم..حالا آشتي كن ديگه

-ميدي؟

مريم لبخندي زد كه فردا ۳۰تومن واز كجا بياره:آره ميدم

امين چيپس برداشـــت وگفت:دوغم خريدي؟ســـس تند چي؟ با چيپس خيلي مزه ميده...

روي موهايش دست كشيد :آره خريدم همشو بخور

سرش ب*و* سيد وبلند شد... ساعت ۷ شدو از پريسا خبري نشدمريم با دلشوره به ساعت نگاه كرد..... ساعت ۸پدرش خسته به خانه آمد براي دوش گرفتن به حمام رفت مريم برايش لباس برد وبه آشپزخانه رفت.

ناهيدبا نگراني گفت:يه زنگ به پريسا بزن ببين كجاست... نمي دانست قبل از گفتن او مريم چندين بار تماس گرفته وباپاســـخ خاموش بودن مواجع شـــده است.

پدرش از حمام بيرون آمد با دســـتي كه روي كليه اش بود به پشـــتي تكيه داد...مريم ليوان شربتي كنارش گذاشت وگفت:خوبي بابا؟

-آره بابا...فقط اين كليه خيلي اذيتم مي كنه

-چند دفعه بگم نبايد كاركنيد؟با اين كارتون مي خوايد خودتون وبكشيد؟

-مريم جان ما قبلا بحث كرديم باشـــه؟.... هنوزاونقدربي غيرت نشـــدم كه تو خونه لنگمو بندازم هوا كه تو بري كار كني وخرج يه خونواده بيوفته گردنت

-آخه اين چه حرفيه ميزني بابامن....

wWw.Roman4u.iR

میان حرفش آمد:مریم میدوني این کارو نمي کنم...پریسا کجاست؟

مریم موضوع پدرش را فراموش کرد تازه یادش افتاد که خواهري هم دارد.

-نیست خونه دوستشه

-من نمیدونم این چه دوستیي که هرشب وروز پیششه...مطمئنم این دوستش یه روزي بدبختش مي کنه

پدر بیچاره اش نمي دانست که پریسا دوستان رنگارنگي دارد که به یه دختر وچند تا پسر ختم نمي شود.

-پاشوبرو بهش زنگ بزن بگو بابا گفته تا نیم ساعت دیگه خونه نباشي تا یه هفته اجازه بیرون رفتن از خونه رو نداري

-چشم..شما شربتتون وبخورید اینقدرم به خودتون فشار نیارید

-آخه من از دست این دختر به کي پناه ببرم؟

مریم مشغول گرفتن شماره شد..بازهم زني در پاسخ گفت خاموش مي باشد....ولي بخاطر اینکه پدر مریضش را نگران نکند گفت:

-الو سلام پریسا کجایي؟

زن به زبان انگلیسي مي گفت گوشي خاموش است....نیست

-آها پس زود بیا خونه

باز به زبان مادریش پارسي گفت خاموش است زنگ نزن خواهرت نیست

-باشه خدا حافظ

جواد:بده من گوشي

مریم سریع گوشي گذاشت وگفت:بابا خونه دوستش داره درس مي خونه گفت تموم بشه با آژانس مياد نگران نباشيد ديگه

اخم پدرش با عث شـــد دورغي ديگر بگو يد: باور کنيد دختر خوبيه مي شناسمش...چند باري ديدمش

جلو رفت وصورت پدرش ب*و*سيد:اخم نکن ديگه..پيري زود رس ميياره ها جواد خنديد وبايد شـکر گذار خداوند باشـد که همچين دختري به او داده....

به آشـپزخانه رفت مريم نگاه نگراني به مادرش انداخت ناهيد سـري تکان داد وگفت:

-چرا دروغ گفتي؟

-مجبور شدم،اگه مي فهميد خبري ازش نداريم مثل اون دفعه راهي بيمارستان ميشد

-نمي دونم والله خودمم ديگه از دسـت کاراي اين دختر خسـته شـدم....نمي دونم واقعا ميره درس بخونه يا....(باشک ترديدادمه داد)نکنه باز رفته سراغ کار قبليش وتو چيزي بهم نميگي ؟

-نه مامان...اون به من قول داده ديگه طرف پسرا نره

ناهيد هر چند ته دلش مطمئن نبود دخترش راســـت مي گو يد ...مريم نمي خواســت مشـکلات زندگيشـان بيشـتر اين روي دوش پدرومادرش سـنگيني کند...سر سفره ي شام گوشي زنگ خورد مريم مثل سربازآماده باش بلند شد وگفت:

-خودم بر ميدارم

حرکت سريع وناگهانيش باعث تعجب خانواده اش شد..گوشي برداشت:

wWw.Roman4u.iR

-بله

صداي ترسيده پريسا كه به وضوح مي لرزيد شنيد:الو سلام مريم

همه ســرها به طرف مريم بود...حس تجربه دســتگيري پريســا به او فهماند اتفاقي افتاده...لبخندي زد وگفت:سلام پريسا جان

پريسا كه متوجه لحن ع صبي مريم شد گفت:مريم گرفتنم به بابا مي گي بياد تعهد بده؟

-كجا عزيزم؟

-كلانتري(....)

-باشه به بابا مي گم نگران نباش

-مي گيا

-خدا حافظ

گوشــي گذاشــت ..پدرش منتظر بود..مريم گفت:پريســا بود گفت به بابا بگو ام شب پيش دو ستم مي مونم باباش رفته خارج چند شبي تنهان ام شب قرار پريسا پيشش بمونه...البته مادرش هم هستا

-يعني چي؟اين مردک فاميل نداشته كه پريسا پيش زن وبچش بمونه ؟

مريم به اجبار لبخندي زد: نه بابا چون دوســت صــميميش گفت پيشــش بمونه...بابا اينقدر سخت نگيريد ديگه دختر خوبيه

جواد سري تكان داد وگفت:ولي نبايد قبول مي كردي

مریم قبل از بلند شـدن دوشـاخه پریز کشـید تا دوباره زنگ نزند...سـر سـفره برگشت ومشغول خوردن شد مادرش با سر اشاره کرد چي شده؟آن هم سرش به معني هيچي تکان داد.

سفره جمع کردند به آشپزخانه برد.

-مامان

-جونم

-ميگم يه چيزي مي خوام بگم نگران نشيد...؟

دلهره وپريشاني ناهيد بيشتر شد:چي شده؟

-راستش پريسا رو گرفتن

ناهيد به صورتش زد:خدا مرگم بده باز چي کار کرده؟با پسر بوده آره..؟آره؟

-نه مامان با دوستش تو پارتي گرفتنش

-چرا به بابات نگفتي بره تعهد بده؟

مريم کلافه موهايش کنار زد و با لحني که سـعي مي کرد عصـبي نباشـه گفت:مادر من وضعيت باباروکه مي بيني...دوباره مي خواي حالش بد بشه؟

-خب پس بذار خودم برم

- به بابا مي خواي بگي اين موقع شب کجا ميري؟

ناهيد اشـکي ريخت ورو زمين نشـسـت:نمي دونم...ديگه از دسـت اين دخترچيکار کنم

مريم زانو زد:نگران نباش الان ميرم پيشش

-به تو که اجازه امضا نمي دن

-مي دونم مي خوام امشب وتو بازداشتگاه بمونه تا قدر عافيت بدونه

wWw.Roman4u.iR

-نه مادر اونجا هزار جور زن هست نميشه بين اونا باشه

بالاخره مادر بود ونگران فرزندش...اگر بچه اش سنگش بزند سنگ مي ب*و*سد...ميوه دلش بود.

مريم بلند شد:نترس اتفاقي براش نمي يفته...شما هم پاشين يه آبي به صورتتون بزنيد،بابا اگه با اين وضع ببينتت شک مي کنه...فقط من به چه بهونه اي برم بيرون؟...آها فهميدم

با عجله به اتاقش رفت ولباس پوشيد چند برگ لاي پوشه اي گذاشت وبيرون آمد...پدرش با چشمان پرسشگرانه براندازش کرد وگفت:کجا به سلامتي اين موقع شب؟

-يکي از پرونده ها بايد به آقاي فرخي برسونم

-خب بذار واسه فردا،دير نميشه که

-نه بابا خيلي ضروري بايد اين ومطالعه کنه براي مناقصه فردا لازم ميشه

منتظر جواب پدرش بود که جواد بلند شد به اتاق رفت وبا چند بسته پول برگشت...چند اسکناس با دست چپش بيرون آورد جلوي دخترش گرفت:

-بگير بابا با آژانس برو اين موقع شب خطرناکه

مريم با صداي دورگه از خوشحالي وبغض گفت:از کجا؟

-امروز حقوقمون وبهم دادن

امين ازخوشحالي که پول توپ جور شده جيغ زد وبا آخ جون گفتناش بالا وپايين مي پريد ناهيد لبخندي زد ومريم خواست دست پدرش ب*و*سد که جواد دستش را عقب کشيد:

-نکن دختر این کارا چیه؟اِه...

دخترش را در آ*غ*و*ش گرفت:اگه مي دونستم از تنبلي اينقدر خوشت مياد اصلا بهت پول نمي دادم

مريم قطره اشكي ريخت وبا لبخند بيرون آمدآژانسي گرفت وبه بالا شهر رفت...وارد كلانتري شد پرسان پرسان به اتاق مورد نظر رفت...بعد از تقه اي وارد شد.

سروان سرش را بلند كرد وگفت:بفرماييد؟

-من خواهر پريسا همتي هستم

مرد انگار متوجه نشده بودسرش تكان داد وگفت:پريسا؟كيه؟گم شده؟

مريم در چشمان سروان كه ازخستگي و بي خوابي امانش بريده بود نگاه كرد:پريسا همتي تو يه پارتي گرفتين زنگ زد...

-آها...خب حالا شما چه كارشين؟مامانش كه نيستي؟

مريم لبخندی به چشمان خماراز خواب سروان زد:نه...

-پدر يا مادر؟

-نيستن يعني رفتن مسافرت فردا ميان

-خب همون فردا بيان

-خواهرم چيكار كرده؟

خميازه اي كشيد :هيچي شوروشعف جونيشون آمپر چسبونده بود، طفليا فكر كردن اينجا لس آنجلس كه بااون لباس افتضاح تو ب*غ*ل پسراي مردم بودن...البته ببخشيد اينقدر رک وصريح حرفمو ميزنم ولي تربيت خانوادتون درست نبوده شما نبايد هر چي بچه خواست جلوش بذاريد، يه ذره هم

wWw.Roman4u.iR

محدودش کنید تا قدر چیزي رو که دارن بدونن...درســته پول دارید وخونه وماشــین وهمه ي امکانت روز دنیا میذارید جلویش، ولي به فکر تربیتشــم باشید

بلند شـد:بله ممنون حتما اوامرتون وخدمت پدرو مادرم میرسـونم...شـما هم بهتربرید اسـتراحت کنید تا بدونید به کي چي مي گید؟ نگاه مبهوت ســروان مریم را تا خروج از اتاق بدرقه کرد...نگران خواهرش بود اما براي تنبیه باید یک شــب در بازداشــتگاه بماند. دختر خســته از کشــمکش دنیا با زندگیش به صندلي ماشین تکیه داد وبه آهنگي گوش داد.

گنجشگک اشي مشي،لب بوم ما مشین

بارون میاد خیس مشي

برف میاد گوله میشي

میوفتي تو حوض نقاشي

خیس میشي، گوله میشي، میوفتي تو حوض نقاشي

کي میگیره؟فراش باشي

کي مي کشه؟قصاب باشي

کي میپزه؟آشپزباشي

کي مي خوره؟ حکیم باشي

گنجشگک اشي مشي

مریم لبخندي زد چقدر پریسا شبیه این گنجشگک بود... اگر مواظب خودش نباشد همانند همین گنجشک دست به دست مي شود و آخر نابود.

**

امین با عجله لقمه اي دردهانش گذاشت وبا خدا حافظي از خانه خارج شد.

مریم:مامان یادت نره امروز بري کلانتري

-مگه من دیشب خواب به چشمم اومد که بخوام یادم بره؟ یک لحظه دیشب من پلک رو هم نذاشتم ...نباید این کارو مي کردي

-تنبیه براش لازمه...هر دفعه به هر بهانه گرفتنش؛ شـــما یا بابا عین بیماري که رو به موته خودتون به کلانتري میرســـوندین تعهد نامه امضـــا کردین،خانمم خیالش راحت میگه گیر افتادم میان دیگه،کارش وبیشتر ادامه میده

مریم نمي توانســـت مادرش را درک کند...چرابا وجود اینکه دخترش اینقدر اذیتش مي کند باز هم دو ستش دارد ؟بیشتر اوقات که پریسا سر مادرش داد مي زد یک بار سیلي به او نزد دعوایش نکرد؟نمي دانست چه سِري درمحبت بین مادر فرزند است.

از آســـانســـور خارج شـــد وبه ســـمت اتاقش رفت ســـالمي کرد ووارد اتاقش شـــد...طبق عادت پرده ها کنار کشـــید...پنجره باز کرد...هواي پانزدهمین روز پاییز را به ریه هایش فر ستاد...به خیابان خلوتي که رویش برگ ریخته شد بود نگاه کرد....برگ ها به صـــورت ماهرانه رنگ آمیزي شـــده بودند در عین زیبایي آرامش هدیه مي کردند...مي توانســـتي رنگ قرمز کنار زرد ببیني یا زرد کنار نارنجي یا هر سه ي آن کنارهم...لبخندي زد و شکري به نقاش جهان گفت که توانایي دیدن این همه زیبایي به او داده است.

پشت میزش نشست سیستم روشن کرد وبرنامه هاي امروز چک مي کرد که متوجه خانم شـــهلا محبیان امروز قرار ملاقات دارند شـــد...قراري که اصـــلا

wWw.Roman4u.iR

مربوط به كار نمي شود خشمگين شد انگشتان ظريفش روي صفحه كيبورد بود...دلش مي خواست قرار امروزاز ليست حذف كند،آهي كشيد كه ازحافظه خانم محبيان حذف نمي شود...دچار حسي نسبت به فرخي شده بود حسي كه از محبت وتوجه هاي او سرچشمه مي گرفت،مريم خسته از تمام اتفاقات زندگي اش محتاج يک حامي بود وفرخي به خوبي توانسته بود نقش يک حامي بازي كند وهمين باعث شده بودمريم به صورت خودكار نسبت به فرخي حسي پيدا كند...حس مالكيت،حسي كه مي گفت فقط بايد به او توجه كند نه كس ديگر؛تلفنش زنگ خورد:

-بله

صالحي:خانم محبيان تشريف اوردن ولي آقاي فرخي هنوز نيومدن

به ساعت مچي اش نگاه كرد:ولي ايشون كه ساعت ١٢قرار داشتند

-بله بهشون گفتم ولي توجهي نكردن رفتن به اتاق آقاي فرخي

-باشه الان ميام

بلند شد و به طرف اتاق فرخي رفت طبق عادتش يک ضربه زد:بفرماييد

مريم رفت تو :سلام خيلي خوش آمديد

-ممنون

-ببخشيد ولي شما بعد از جلسه ساعت ١٢ قرار داريد

دختر مغرورانه پا روي پا انداخت:به جاي اين وراجيا از من پذيرايي كن

مريم با لحن معترضش گفت:من نه خدمتكار شخصي ونه آبدارچي آقاي فرخي هستم...گفتم براي پذيرايي نوشيدني براتون بيارن

محبیان که ازطرزبرخورد مریم خو شش نیامده بود گفت:خیلي گ ستاخي...به کامیار مي گم اخرجت کنه

با لحن خونســرد مختص خودش که فقط مخا طب را عصــبي تر مي کرد گفت:هر طور مالید با اجازه

و بدون اینکه منتظر جوابي از طرف محبیان با شد از اتاق خارج شد... دلخور از حرف وبرخورد محبیان به اتاقش رفت ومشغول حرف زدن با خودش شد.

-چه روز مسخره اي شروع کردم...هر گدا گشنه تازه به دوران رسیده واسه من آدم شــده...خب اگه منم داشــتم هیچ کس رو در حد خودم نمي دونســتم اما دیگه نه اینقدر که قصــدم تحقیر وتوهین به کســي باشــه ...واقعا آدما با حرف زدن شخصیت خودشون ونشون میدن...هه فرخي واقعا مي خواد با این دختره ازدواج کنه حیف، اصلا بهم

نمي یان فرخي مهربون تر و با اخلاق تره... نه مثل این که انگار حورالعین بهشــتیه وبا زناي زميني نباید هم کلام بشــه...ولي خوشــگله!! خب خوشــگل باشه فرخي نباید بخاطر...

زنگ تلفن مانع از دیوانگیش شد:چیه خانم صالحي؟

-آقاي فرخي گفتن برید اتاقش

-باشه الان میرم

گوشــي گذاشــت لبخ ندي زد...ســریع از کیفش آی نه چوبیش بیرون کشید...نگاهي به خودش انداخت،مثل همیشه صورتش هیچ آرایشي نداشت حتي محض رضــاي خدا رژلبي به آن لب هاي صــورتي اش نزده بود مژه هاي پرپشــت وســیاهش جایگزین خوبي براي ریمل شــده بودند گونه هاي گل

انداخته اش هم به جاي رژگونه مي شد استفاده كرد...صورت سفيد وصافش احتياجي به پنكيک نداشـــت...موهاي ل*خ*ت چموشـــش طبق معمول از مقنعه بيرون آمده بود...سريع داخل فرستاد وبه اتاق فرخي رفت..اجازه اي كه از طرف فرخي صادر شد وارد شد رو به فرخي كه با اخم نشسته بود گفت:

-بله آقاي فرخي؟

-قرار بود خانم محبيان ساعت چند بيان؟

-بهشون اطلاع داديم بعد از جلسه ساعت ۱۲ولي..

با لحن پرازتنفروخ شم گفت:دلم خوا ست اومدم خانم ربات...كاميار اين چه رفتاري با من داري؟

-محل كارم منو به اسم كوچيک صدا نزن

-يعني چي؟مگه قرار نشـــد امروز من و به عنوان معاون ونامزدت معرفي كني چرا هرروز اين كار رو ميندازي به روز بعد؟

مريم باز هم با شـنيدن كلمه نامزد راه نفس كشـيدنش بسـته شـد...به سـختي اكسيژن وارد ريه هايش مي كرد..فرخي متوجه حالش شد...از جايش بلند شد وبه ســمت پارچ وليواني كه روي ميز بود رفت...ليوان پر از آب كرد با نگراني رو به رويش ايستاد:

-حالتون خوبه؟بيا يه قلپ از اين بخوريد

هول شده وگيج گفت:خوبم...حالم خوبه چيزيم نيست صبحونه نخوردم فكر كنم فشارم افتاده

لیوان از دست فرخي کشید...یک نفس خورد؛فرخي با چشمان خمار وخندان میشي رنگش گفت:تشنتون بود؟!!مي خواید یه لیوان دیگه هم بهتون بدم؟
دخترخشک وجدي شرکت فرخي خجالت زده سرش را پایین انداخت:ببخشید
فرخي خندید:براي چي؟که آب خوردي؟
مریم به چشـــمانش نگاه کرد دلش لرزید...دســـت وپایش گم کرد...در دلش بلو شوي برپابود... سیستم هاي مغزش از این حس د ستوري به ا سم دو ست دا شتن صادرکردند...ولي خودش زیر بار همچین جمله اي نمي رفت ...باور نمي کرد این حس،حس دوست داشتن باشد.
محبیان نگاه خصمانه اي به مریم انداخت وبلند شد:کامیار
فرخي نگاه سرد وبي تفاوتي به او انداخت:چیه؟
-بریم
-کجا؟
-سر قبر من
-قبر شما بمونه بعداز جلسه ساعت ۱۲
مریم لیوان گذا شت وبا یک با اجازه از اتاق خارج شد...د ستگیره در د ستش بود ولبخندي زد که صالحي مشغول تایپ بود با قرینه هاي گشاد شده به مریم نگاه مي کرد... گفت:
-خسته نباشي خانم صالحي
صـــالحي نگاهش به مریم بود انگشـــتانش روي کیبورد به حرکت در مي اورد وعلنا دا شت زبان یوناني تایپ مي کرد.محبیان با خ شم در بهم کوبید وبیرون رفت.صالحي تکاني خورد.. مانده بود در آن اتاق چه اتفاقي افتاده.

wWw.Roman4u.iR

بعد از اتمام جلسه که ساعت یک وپنج دقیقه شده بود مریم براي نوشتن قرار ملاقات ها در ســـالن ماند وفرخي به ســـمت اتاقش رفت...مریم هم بعد از لیســـت کردن قرار ها به اتاقش مي رفت که متوجه مردي که رو به روي خانم صالحي نشسته شد...مطمئن نبود خود عماد باشد با پاهاي لرزان به سمتش رفت صالحي با ترس از زیر عینکش به مریم نگاه کرد ..با ابرو اشاره کرد با تو کار داره...کنارعماد ایستاد:

-براي چي اومدي اینجا؟

عماد نگاهي به او انداخت قیافه اش گرفته بود:سلام کارت دارم

-من خسته شدم از بس گفتم...

-مي دونم...مي دونم نمي خواد بگي این آخرین باره قول مي دم اگه به نتیجه نرسیدیم ....دیگه...دیگه من ونبیني خوبه؟

-قولت قول نیست

-نامردم اگه زیر قولم بزنم

-اون که هستي بهش قسم نخور

عماد نگاه غمگین وناراحتي به او انداخت وگفت:خواهش مي کنم

صـــالحي بدون جلب توجه شـــماره فرخي گرفت وبعد از چند بوق آرام گفت:آقاي فرخي یه نفر اومده با خانم همتي صحبت مي کنه

فرخي ایستاد وگفت:کیه؟

-نمي دونم خیلي گنده وترسناکه

بااین جمله فرخي احتمال داد عماد باشـد...گوشـي گذاشـت وبيرون آمد با ديدن آن دو كه م شغول صحبت كردن بودند فكش منقبض شد.مريم با ديدن فرخي ترسيد به سمتشان هجوم برد

مريم جلوي عماد ايستاد:خواهش مي كنم آقاي فرخي بذاريد باهاش صحبت كنم

دسـتانش مشـت كرد ورو به عماد گفت:اين آخرين باري كه مريم ومي بيني فهميدي؟

مريم از اينكه ا سمش واز دهان فرخي شنيده بود شوكه شد هميشه همتي بود امروز مريم شد...عمادانگشت اشاره اش به سمتش گرفت:

-ببين اگه چيزي بهت نمي گم بخاطر روي گل اين خانم چون اصـلا به تو مربوط نيست دخترهمسايمون كي مي بينم

فرخي با چشمان به خون نشسته به مريم گفت:زود تر حرفاتونو تموم كنيد به اتاقش رفت در را محكم كوبيد.

مريم رو به عماد گفت: اگه اخراجم بكنه...

-غلط مي كنه كل اين ساختمون رو سرش خراب مي كنم...ميشه بريم؟

-تا كجا؟

-پارک سر همين خيابون خوبه؟دورم نيست

مريم سرش تكون داد وهمراه عماد بيرون رفت...باورش نميشد با او قدم برمي دارد آن هم هماهنگ نيم نگاهي به او انداخت وگفت:قول دادي اين بار آخره بدون آنكه به او نگاه كند با لحن دلخوري گفت: قول يه نامرد كه اعتبار نداره

wWw.Roman4u.iR

مریم نخواســت که نازش بکشــد واز دلش بیرون بیاورد بنظرش که حقیقت را گفته بود...روي نیمکت نشستند عماد با پایش به برگ زیر پایش بازي مي کرد گفت:

-چیکارکنم که دوستم داشته باشي یا حداقل ازم بدت نیاد؟

مریم به همان برگ که عماد رویش پا مي کشید نگاه کرد وگفت:هیچي....سابقه خرابت توي آیندت تاثیر گذاشــته،وقتي مادرت براي مامانم تعریف مي کرد که هر روز به یه جرم تو زندان وبازداشتگاهي یا باشکم پاره تو بیمارستان خوابیدي ازت متنفر شــدم چطور مي تونه آدم مادرش واینقدر اذیت کنه...برو خدارو شکر کن نفرینت نکرده

عماد سربلند کرد وهمزمان بااو مریم، به چشمان هم خیره شدند اخم کرد:از نظر تو من خوب نیستم

-نه ...نه خوب نه پاک

پوزخندي زد:از نظر تو ادم خوب وپاک چطوریه؟یکیه عین رئیست شیک واتو کشــیده؟یا اون پســر ســوســولي که با پول باباش یه ماشــین صــفر زیر پاش وتوخیابونا ویراژمیده؟یا شایدم اون حاجي ریش بلند تسبیح به د ست از حج برگشته؟کدوم؟...مریم تو چرا ظاهر من ومي بیني شاید من از اون حاجي پاک تر با شم،نمي خوام ریا بشه ولي وا سه اینکه تورو رو شن کنم میگم؛من محرم وصفر تو تکیه وهئیت عزاداري مي کنم

-امام حســین بهت گفته به غیر از محرم وصــفر بقیه روزا آزادي هر کاري که دلت مي خواد بکني؟امام حســین بهت گفته زنا کن م*ش*ر*و*ب بخور مواد

بفروش محرم وصـــفر بيا براي من گر يه كن؟فكر نمي كني اين كارت خيلي خنده داره؟...به من ربطي نداره جاي امام حسين نيستم شايد به حرمت همون اشكايي كه ريختي گ*ن*ا*هات وببخشن وشفاعتت كنن،اما اگه من جاي تو بودم از امام حسين مي خواستم كمكم كنه تا دست از اين كارا بردارم

-تو منو بخواه هر كاري بگي مي كنم قبول؟من اين كارا رو ميذارم كنار ميشـــم يه آدم نماز خون روزه بگيردرجه يک...همون آدم پاک وخوبي كه تو مي خواي تو هم قول ميدي با هام ازدواج كني؟

-نه...من دلم نمي خواد بخاطر من نماز خون بشـي...خودت باش،نمي خوام دكمه يقت ودر حد خفه شدن ببندي ويه تسبيح دستش باشه وريشي بذاري كه صبح تا شب مجبورشي شونش كني...عماد باش فقط اين كارات وبذار كنار

عماد قهقه بلندي داد:اِي گل بگيرن دهن اون كســي كه گفت تو خشــک وبي احساسي

خنده چند ثانيه اش آرام از بين رفت و با چشـــمان پر از غم رو به مريم گفت:نميشه...خيلي وقته پام گيره اگه ميشد حتما مي كشيدم كنار

-تو كه مي دونســتي من با كارت مشــكل دارم چرا دوباره اومدي درخواســت ازدواج دادي؟

خودش را به او كمي نزد يک تر كرد ...ســرش به طرف گوشــش خم كرد وگفت:چون دارم مي رم،ميرم انگليس مي خواســتم تورو هم با خودم ببرم اگه قبول كني

مريم نگاه عصــبي بهش انداخت وبلند شــد:حرفامون ديگه تموم شــد،خدا حافظ

-حرف آخرته؟

-حرف اول وآخرو وسطم،چندين بار گفتم تو نخواستي بشنوي

مريم از آنجا دور ميشـد وعماد آرنجش روي لبه نيمكت گذاشـته ودسـتش را تكيه گاه سـرش قرار داد وبه تماشـاي راه رفتن متانت ووقار مريم نشـسـت.در سرش نقشه ها مي كشيد...نقشه اي كه بتواند يک روز مريم را درکنار خودش داشته باشد حتي به دردسرش هم مي ارزيدوبه جان مي خريد.

فرخي با كلافگي راه مي ر فت..كنار پنجره مي ايسـتاد بيرون را نگاه مي كرد...دلشوره ي عجيبي داشت با خوش فكر ميكرد نكند عماد اورا مجاب كند كه با هم ازدواج كنند.اگر مريم راضـي شـد چه؟بايد كاري ميكرد اينطور نميشد..د ست روي د ست گذا شت وديدن هم صحبتي عشقش با كس ديگر فايده اي ندا شت بايد به او بگويد دو ستش دارد مريم بايد بفهمد كس ديگري هم براي او مي ميرد؛چند دفعه به صـالحي گفته بود اگر خانم همتي آمد به او خبر دهد اما هنوز نيامده بود مي ترسيد بلايي سرش بياوردچقدر احمق بود كه راضي شد مريم تنهايي برود.خواست گوشي بردارد تا از آمدنش خبر بگيرد كه يک ضربه به در خورد...انگار بار سنگيني از دو شش بردا شته با شن نفس با صـداي كشـيد وخودش را روي صـندلي پرت كرد...با صـدايي كه ديگر نايي نداشت گفت:

-بيا تو

مريم وارد شد وگفت:با من كاري داشتيد؟

كاري نداشت فقط مي خواست بداند با عماد چه كرد؟!!!

-با این پسره حرفاتو زدي؟دیگه قرار نیست که اذیتت کنه؟

نگراني هاي فرخي برایش ل*ذ*ت بخش بود در دلش جشـــن برپا کرده بود... اما آن شادي را پنهان کرد وبا لحن خشک گفت:

-بله آقاي فرخي قول داده که دیگه مزاحمم نشـــه ومي خواد بره انگلیس ممکن دیگه هیچ وقت نبینمش

لبخندي زد وگفت:خوبه...مي تونې بري

سري تکان وبه سمت در رفت قبل از اینکه دررا باز کند برگشت وگفت:ممنون که نگرانم شدید

فرخي با لبخند ســـري به معناي خواهش مي کنم تکان داد ومریم بیرون رفت...کاش مي فهمید که از یک نگراني معمولي گذشـــته،او نگران از دادن عشقش است.

****

فصل پنجم

روزي که فردایش مهیار باید خودش را براي یک خواســـتگاري اجباري آماده مي کردفرا رسید.روي تخت دراز کشیده وبه موسیقي خارجي گوش مي داد در افکار خودش غرق بود...فکرآن دختري که مثل فرشـــته نجاتش بود وعطر خنکش که هنوزوجودش را آرام مي کرد بود زیر لب گفت:مریم

نفس عمیقي کشـــید دیگر از آن عطر روي بینیش چیزي نماده بود.صـــداي موسیقي قطع شد مهیار سرش را به آن طرف چرخاند :کیه؟

-لولو

-اون وکه هستي

فرزين كنارش ايستاد وپيشنايش را ب*و*سيد: سلام دراكولا

مهيار بي حوصله گفت:سلام

-چرا خوابيدي شاه دوماد؟ پا شو بريم يه كت شلواري وا ست بگيرم كه همه تورو با من اشتباهي بگيرن

-حسش نيست همين چند دست كت وشلواري كه دارم يكيشو مي پوشم

فرزين كنارش دراز كشيد:چته مهيار؟

-هيچي

-هيچي نشد جواب من اگه مشكل دختر است كه..

-نه گفتم كه چيزيم نيست

فرزين نشـســت دسـتش را دور شـانه ي مهياراندا‌خت وبلندش كرد:پاشـو برو لباست وبپوش بريم

مهيار مي دانســت در برابر فرزين نمي تواند لجازي كند او كار خودش را مي كند...بعد از پوشيدن لباس از خانه خارج شدند.

فرزين: عروسي خوش گذشت؟

-هي بد نبود...چند دقيقه اي نشستيم كادو رو داديم واومديم

-سخت بود نه؟

-هر چي بود ديگه گذشت ركسانا الان يه عاشق داره

به فروشـگاه لباس رسـيدند فرزين پياده شـد وهمراه دوسـتش وارد فروشـگاه شـدند...باز هم نگاه هاي متعجب افرادي روي آنها ثابت ماند ...فرزين مهيار را گوشــه اي نگه داشــت كه براي ديگران مزاحمت ايجاد نكند مهيار گوش

هایش را براي شـــنیدن تیز کرده بود...دختر بچه اي که نزدیک او بود مانتوي مادرش کشید وگفت:

-مامان ...مامان

-چیه؟

به مهیار اشاره کرد:این آقا رو نگاه کن کوره؟

مادرش اخم کرد:زشت مي شنوه...اره نابیناست

د ست دخترش گرفت و از انجا دور شد...مهیار با شنیدن این حرف احساس وزنه ي سنگیني روي قلبش میکرد ونفس کشیدن برایش مشکل شد...فرزین با چند دست لباس کنار مهیار آمد.

-بیا مهیار چند تا انتخاب کردم بگو کدومش خوبه؟پیراهن گلبهي یا سرمه...

حرفش را برید:هر چي برداشتي مي خریم

فرزین با بهت گفت:یعني چي؟

لحن مهیار عصبي وبي حوصله شد:یعني همین، برو حساب کن بریم

فرزین جلوتر رفت آرام تر گفت:من مي دونم یه چیزیت شـــده ولي نمي خواي بگي...اگر با من راحت نیستي برم

-کمتر مزخرف بگو،یه بار گفتم چیزیم نیست

-پس چته چرا امروزاینجوري شـدي؟!!!اون از صـبح که به زور اوردمت اینم از الانت که میگي هر چي انتخاب کردي بر مي دارم...نه نظري نه چیزي

مهیار با لحن دلجویانه گفت:فرزین

-فرزین و....لعنت برشیطون ،چیه؟

-چرا عصبي مي شي من كه چيزي نگفتم اصلا به سليقه خودت برام انتخاب كن

-سـليقه من؟!!!همون سـليقه اي كه اگه پيراهني برات مي گرفتم در مورد رنگ دكمه هم اظهار نظر مي فرموديد كه به لباس نمي ياد؟

مهيار لبخند زد:خيل خب حالا توام...رنگ وبگو

فرزين لحن دخترانه اي گرفت وگفت:تک کت سرمه اي با شلوار جين مشكي آبي وپيراهن...

-بيشتر آبي يا مشكي

-رو به مشكي...پيراهن شيري با دكمه هاي مشكي ...مورد پسند بود؟

-بد نيست..برو حساب كن

-حدا اقل برو پرو كن ببينم چاق شدي يا نه

-باشه ...

فرزين دوسـتش رابه اتاق پرو برد...لباس هايش آويزان كرد وعصـايش گرفت وگفت:

-مي خواي وايسم كارت كه تموم شد با هم بريم بيرون

-فرزين برو تا نزدم شقت كنم

-من وبگو فكر توام گفتم تنها نباشي

بعد از چند دقيقه منتظر ماندن در باز شـد و مهيار در اتاق با لبخند منتظر نظر دوستش ماند ...فرزين با ديدن دوستش بغض كرد تمام دكمه هاي پيراهنش را اشتباهي بسته بود...لبخند رفيقش كه ديد گفت:

-خوشگل شدي خيلي ..خيلي بهت مياد

-ممنون...چرا صدات مي لرزه؟

-هيچي...زود عوض کن پولش وحساب کنيم

سريع در را بست...فرزين دستش را جلوي دهنش گرفت وچند قطره اشک از چشمانش جاري شد سريع پاک کرد.اما مهيار در اتاق به فکر فرزين بود که چرا صدايش بغض دار شده.پول لباس ها حساب کردند و به سمت ما شين رفتند وحرکت کردند.

فرزين:مي خواي شب خواستگاري همراهت بيام؟

-آره بيا شايد دختره رو به تو انداختن ودست از سر من برداشتن

فرزين حتي نمي توانست تصورش را بکند که زنش نابينا باشد...نگاهي به مهيار که سرش روي شيشه چسبانده بود انداخت انگار امروز مي توانست او را درک کند،شريک زندگيت نبيند چقدر بد...دست دوستش گرفت وگفت:

-ناراحت نباش اون که کاملا نابينا نيست يکي از چشماش مي بينه...دختره هم شرايطش مثل توئه مطمئن باش مسخرت نمي کنه که چرا تو اومدي خواستگاريش

-اون حداقل يکيشو داره که براي کاراش محتاج ديگران نباشه اما من چي؟ هيچي...من به همون يه چشمم راضي بودم

فرزين لبخند تلخي زد:يادت هميشه مي گفتيم يه دختر دوقولو ميگيريم کوچيه براي من بزرگه براي تو

مهيار لبخندي پر از حسرت زد:آره بعد من مي گفتم اگه گمشون کنيم چي؟

-منم ميگفتم پشت دست يکيشون ومي سوزونيم تا با او يکي اشتباهي نگيريم

wWw.Roman4u.iR

-منم عصـباني ميشـدم و مي گفتم من زنم ودوسـت دارم دلم نمياد دسـتشـو بسوزونم

-بعد كلي دعوا كردن از خير دختر دوقلو مي گذشتيم

-چه آرزو هاي قشنگي داشتيم

هر دو با يادآوري گذشته خنديدند اما نه از روي خوشحالي...از روي حسرت كه چرا چقدرآن روز هايي كه ديگر بر نمي گردد نفهميدند

مهيار:بريم خونه

-خونه بي خونه ميريم يه چيزي مي خوريم

-فرزين حوصله ندارم

-حوصله نمي خواد كه دست ودهنت بايد كار كنه

-چرازور مي گي؟

-چون مجبورم مي كني؟معلوم نيسـت اين چند وقته چته؟وقتي زنگ مي زنم مي گي بگو حوصله ندارم...مي گم بيا بريم بيرون ميگي خونه راحت ترم...مي گم بيا بريم خود كشـي كنيم مي گي حوصـله ندارم ؛ خب يه بار بگو دردت چيه؟

-وقتي خودم نمي دونم چطور به تو بگم؟

-اخلاقت شـده مثل روزاي اول..اگه مي بيني اين افسـردگي باز داره مياد سراغت بگو ببريمت پيش روانپزشک

-ديگه دلم نمي خواد پيش اون دكتر ديونه برم

فرزین خندید وگفت:همین دکتر دیونه جنابعالي رو خوب کرد که دیگه به فکر خودکشي نیوفتي

-کي گفته؟خودم خواستم خوب شدم شاید کمک کرده باشه ولي همش بخاطر حرف هاي روده درازي اون نبوده

-باشه فهمیدم

کنار یک کافي شاپ ماشین پارک کرد:مي ري پایین مواظب باش کنار جوب پارک کردم

آهسته گفت:هیچ وقت یاد نگرفتي ماشین وکجا پارک کني

مهیار اول عصایش را پایین فرستاد وخودش پایین رفت در بست فرزین ماشین قفل کرد و کنارش آمد:وقتي داشتي پایین میاومدي چي به من گفتي؟

-گفتم تو،توي رانندگي دست شوماخرو بستي

فرزین خندید:آها فکر کردم گفتي هیچ وقت یاد نگرفتي ماشین وکجا پارک کني

دست دوستش در دست گرفت ووارد کافي شاپ شدند.

مریم که با سر پایین مشغول خوردن کیکش بود با به صدا در آمدن در کافي شاپ سرش را بلند کرد. روي پسرو عصاي سفیدش زوم کرد خیلي آشنا بود...کجا او را دیده تا هنگام نشستن آن دو به آنها خیره ماند اما چیزي یادش نیامد.

فرخي:خانم همتي

مریم در ذهنش به دنبال چهره آشنا مي گشت

فرخي کمي صدایش را بلند ترکرد:خانم

wWw.Roman4u.iR

مریم یک دفعه گفت:بله

لبخند روي لبش نشست وگفت:حواستون کجاست؟آقاي کیانفر با شماست

مریم به طرف مرد ٤٠ ساله که کیانفر نام داشت چرخید:ببخشید متوجه نشدم چیزي فرمودید؟

کیانفر به دو پسر جواني که کنار پنجره نشسته بودن نگاه کرد وگفت:ظاهرا بادیدن آن جوان نابینا متاثر شدید؟

دختر به پسرزیباو شیک پوشي که درتیر رس نگاهش بود چشم دوخت وگفت:بله واقعا حیفه نمي بینه

-جنگ روزگاره نمي شه کاریش کرد نرم وزبر باید بموني وبجنگي

مریم بي اختیار گفت:اوهوم

فرخي اوهوم مریم که شبیه دختربچه هاتصور کرد لبخندي زد تک سرفه اي کرد تا حواسش به او بدهد:

-آقاي کیانفر فردا براي سفر کاري تشریف مي برن دانمارک قراري که براي فردا با من داشتند ولغو کنید

-بله چشم

فرزین:چي میل دارید ؟..

مهیار دهان باز کرد که فرزین گفت:مي دونم حوصله نداري

مهیار خندید وگفت:خواستم بگم

-لازم نکرده تو حوصله نداري خودم میگم یه چیزي بیارن

بعد از آوردن سفارشات مشغول خوردن شدند.

مریم بعداز خوردن کیک وشـیر کاکائوش براي شـسـتن دسـتانش با یک عذر خواهي بلند شد و به سمت دستشوي حرکت کرد.....از کنار آن دونفر رد شد یک آن مهیار با عطر سـرد آشـناي که در فضـاي اطرافش پخش شـد تنش لرز ید...خودش بود هـمان که دو روزي اسـت تـمام ذهنش را مشـغول کرده...مریم شیررا باز کرد دستش شست روسریش درست کرد و همان مسیر آمده را برگشت که نا خودآگاه به آنرج مهیار که براي خوردن نسکافه بالا آورده بود خورد«آخ سوختم» نـصف مایع داخل فنجان روي ران مهیار ریخت.مریم سریع با هول گفت:

-اخ ببخشید واقعا شرمنده

مهیار که صـداي دخترآشـنا آرامش کرده بود با لبخندي گفت:عیبي نداره خودتون وناراحت نکنید

فرزین کنارمهیارخم شد: خانم حواستون کجا بود آدم به این گندگي ندیدید؟

مریم با اخم:من که معذرت خواهي کردم

مهیار:فرزین جان اشکال نداره اتفاق دیگه مي یوفته

مریم که پاي خیـسش دید د ستمالي از جیبش بیرون آورد...خم شد به طوري که سر شانه وکنار گردنش با صورت مهیار چند سانتي متري فا صله دا شت ...مهیار هم از فرصت استفاده کرد و عطرسرد را مي بوئید ..او بي خبر از حال پـسر شلوارش را تمییز مي کرد ...فرزین متوجه حال دو ستش شد د ستمال از دستش کشید وگفت:

-ممنون خانم بفرمایید

دختر که ازطرز برخورد پسر چشم آبي ناراحت شده بود با اخم گفت:مودب تر هم مي تونستيد بگيد بفرماييد

و با عصـبانيت به طرف ميز خودشـان رفت فرخي که از دور ناظر مريم بود از جايش تکان نخورد کيانفر متعجب گفت:اتفاقي افتاده خانم همتي؟

مريم کيف ودفترش برداشت وبا لبخند تصنعي گفت:نخير خوبم..آقاي فرخي اگه من ديگه امري نداريد من برم؟

-بمونيد با هم ميريم شرکت

-اگه اجازه بديد...

فرخي با عصبانيت گفت:نه...خواهش مي کنم بشينيد

مريم با حرص پشـت به مهيار نشسـت و پايش را به حالت عصـبي زمين مي زد.کيانفر که شرايط خوبي نمي ديد به آن دو نگاه کرد وگفت:

-خب ديگه من برم که براي فردا خيلي کار دارم

فرخي و مريم همزمان با کيانفر بلند شدند.فرخي:خيلي خوشحال شدم قبل از سفر ديدمتون سفر بي خطري داشته باشيد

با فرخي دست داد وگفت:ممنون...خداحافظ خانم همتي

-خدا نگهدار

هر دو براي بدر قه کيانفر با او همراه شـــد ند مريم قبل از خروج از کافي شـاپ...ذهنش بعداز ۳۰دقيقه فعال شـد سـريع به او که رو به رويش بود نگاه کرد:

-خودشه..همون پسر که او روز نجاتش دادم...مهيار

فرخي با خشم فرمان در دستش فشار ميدادگفت:با اون پسره سر ميز چي مي گفتيد؟

-چيزي نبود... حواسم نبود بهش خوردم كمي از نسكافش رو شلوارش ريخت...خودش بنده خدا چيزي نگفت اما دوستش انگار شاكي تر بود

لحن مريم انقدر صداقت داشت كه خشم فرخي فرو كش كندو با لبخند نگاهي به او انداخت.خوشحال بودازاينكه عاشق كسي شده كه براي فرار خودش دروغ نمي گويد.

****

فرزين:خوبي مهيار پات نمي سوزه؟مي خواي بريم دكتر؟

مهيار خنديد:اره خوبم خانم جون

-دختره معلوم نيست حواسش كجاست؟

-بنده خدا معذرت خواهي كه كرد

فرزين مشكوک نگاهش كرد وگفت:حالا تو چرا داشتي اونجوري بوش مي كردي؟

مهيارفكر نمي كرد فرزين حواسش به كارهاي او باشد ..با دست پاچگي گفت:كي من؟كي؟كي بوش كردم؟

فرزين خنديد:اي ناقلا فكر نمي كردي حواسم بهت باشه نه؟....همچين دماغتو كرده بودي تو گردنش ونفس مي كشيدي گفتم الانِ كه دختره يكي بزنه زير گوشت

با خجالت سرش را پايين انداخت وبا لبخند گفت:بوي خوبي مي داد عطرش خنک بود

wWw.Roman4u.iR

-جدي؟خب زودترمي گفتي اسم عطرش وبپرسم واست بخرمش

-فكر نمي كني زنونه باشه؟

-اره اينم ميشه...به اينجاش فكر نكرده بودم

بعد از خوردن نوشيدنيشان از كافي شاپ بيرون آمدند...بعد از حركت مهيار گفت:كجا ميريم؟

-يه جايي كه تو اصلا حوصلش وندارى

لبخندي زد بعد از مكث چند دقيقه اي مهيار حرفي كه در دلش بود به زبان آورد:يه چيزي بگم باور نمي كني

-بگو شايد باور كردم

-هووووم...اين دختره كه بهم خورد....همونى بود كه از دســـت اون دوتا پســـره نجاتم داد

- واقعا؟!!از كجا ميدوني؟

-عطرش....همون بود

-اخه مگه فقط يه نفراين عطر وميزنه؟

-صداش چيه؟من مطمئنم خودشه

فرزين نگاهش كرد نمي خواســـت بگويد «تو كه نمي بيني چرا الكي ميگي مطمئنم».جلوي در خانه نگه داشت مهيار قبل از اينكه پياده شود گفت:

-فرزين با چي شلوارم وتميز مي كرد؟

-دستمال چطور؟

-برشداشت؟

فرزین با کنجکاوي گفت:نه پیش منه مي خوایش؟

-آره میشه بدي؟

فرزین لبخندي زد ودستمال از کتش بیرون آورد روي دستش گذاشت وگفت:عاشقم من عاشقي بیقرارم...

با اعتراض گفت:فرزین

فرزین بلند خندید وگفت:شوخي کردم بابا برو به سلامت

از ماشین پیاده شد وبه سمت در رفت سمت راست روي دیوار دست کشید...به آیفون خورد زنگ فشرد...فرزین دست زیر چانه با لبخند به مهیار نگاه مي کرد ...در باز شد ومهیار رفت تو و در رابست فرزین ریز ریز خندید وگفت:

-بچم عاشق شد رفت.... اونم ندیده

پیاده شد خرید ها از صندوق عقب برداشت ..بعد از زنگ زدن منیره در را باز کرد ...وارد پذیراي شد منیره:

-سلام آقا فرزین

فرزین سوت دلخوشي زد وگفت:سلام بانو منیره حال واحوال؟

-شکر خوبم

-خب خدا رو شکر من با اجازتون برم پیش مجنون جونم

با خنده به طرف اتاق مهیار رفت که باعث تعجب منیره شد:وا..اینا که تازه با هم بودن

بدون در زدن وارد شد مهیار لبه تخت نشسته بود ودستمال ولمس مي کرد فرزین با کیسه هاي خرید به چار چوب در تکیه داده بود خندید وبلند گفت:

-خدایا عاشقان را با درد عشق آشنا کن

پوفي کشید وگفت:تو آخرش ما رو ور شکست مي کني...

فرزین جلو تر امد کنار نشست وگفت:اوني که ور شکست شده تويي نه من ،عزیزم خریدات یادت رفت اومدم بهت...

با دیدن اسمي که گوشه دستمال نوشته شده حرفش خورد با بهت به مهیار نگاه کرد او هم منتظر ادامه حرفش بود:

-بهم بدي؟دستت درد نکنه بذارش یه گوشه برو به او نمایشگاه بي صاحب مونده برس

-گفتي اسم دختره که نجات داده چي بود؟

-مریم...واسه چي؟

-تو مطمئني اون دختره تو کافي شاپ همون مریم بود؟

-آره شک ندارم

-میدوني روي دستمال چه اسمي نوشته؟

-نه...اسم کیه؟

فرزین خرید ها را روي زمین گذاشت...دستمال در دست گرفت ...انگشت اشاره مهیار روي حروف کوچک انگلیسي کشید.

-فهمیدي؟

لبخندي زد:مریم...دیدي اشتباه نکردم تو حرفمو باور نکردي فکر کردي چون نمي بینم چیزیم نمي فهمم

فرزین دوستش را در آ*غ*و*ش کشید وگفت:ببخش...من...

-چيزي نمي خواد بگي...اگرمنم بودم فكر مي كردم از رو حدســيات حرف مي زني

فرزين چقدر شرمنده شد كه هنوز نتوانسته دوستش را بشناسد.

****

مريم خسـته وارد خانه شـد رو به امين وپريسـا كه تلويزيون تماشـا مي كردند گفت:مامان كجاست؟

پريسا كه بعد از قضيه بازدا شتگاه با خواهرش قهر كرده بود حرفي نزد امين به پريسـا نگاه كرد و روبه مريم گفت:رفته خونه منيره خانم...تصـادف كرده پاش شكسته

با نگراني گفت:كي؟!!

-امروز وقتي مي خواست بره سر كار يه ماشيني بهش ميزنه

-بنده خدا، الان حالش چطوره؟

-خوبه فقط پاش شكسته

مريم نگاه خســته اش را به پريســا انداخت وبراي تعويض لباس به اتاق رفت.يک شلوارآبي تيره با بلوز سفيد پوشيد موهاي ل*خ*تش دم اسبي بست وبيرون آمد.رو به امين گفت:

-تكليفت وانجام دادي؟

-آره فقط بايد ازم املا بگيري

-باشه شب مي گيرم

باز هم نگاهش به پريسـا افتاد دلش نمي خواسـت اينطور با او قهر كند...بايد كاري مي كرد.صداش زد:پريسا

wWw.Roman4u.iR

-سکوت...

-پریسا...

امین به پریساکه زل زده بود به صفحه رنگي نگاه کرد ...گفت:با من حرف نزن حوصلتو ندارم

لبخند تلخي زد و براي حاضر کردن شام به آشپزخانه رفت...براي مخفي کردن گريه اش پيازي برداشت وخورد کرد اينطور بهانه اي براي اشک هايش داشت نمي دانســـت چطور به خواهرش بفهماند اگر کاري مي کند بخاطر خودش است دوستش دارد اما او اينطورجواب محبت هايش مي هد.

مشــغول رنده کردن ســيب زميني ها بود که مادرش وارد شـــد با ديدن مريم گفت:ميذاشــتي بيام خودم يه چيزي درســت مي کردم خســته از راه رســيدي گرفتار آشــپزي شــدي؟ اون پريســا هم اصــلا فکر نيســت انگار تو خونه غريبه است دست به هيچي نمي زنه

-خســته نيســتم مامان خودم دوســت دارم آشــپزي کنم....حال منيره خانم چطوره؟

-خوبه الحمدوالله...فقط يک ماه تو خونه بايد بخوابه

-انشاالله که خوب مي شه

ناهيد براي حرفي که مي خواست بزند دست دست مي کرد...چاره اي نداشت بايد مشورت مي کرد کنار دخترش نشست وگفت:

-مريم منيره يه چيزي بهم گفت نمي دونم برم يا نه؟

مریم که مادرش یک دفعه کنارش امد واین حرف زد شـــوکه شـــد ونگراني به مادرش نگاه کرد وگفت:چي؟...مي خواي چيکار کني؟کجا بري؟

ناهيد به چهره متعجب دخترش لبخندي زد وگفت:قرار جنگ جهاني سوم بشه منم ميخواد با خودش ببره

خنديد مريم که حال خوش مادرش ديد گفت:مامان...يه هوپي مياي کنار ادم ميشيني حرف مي زني خب معلومه آدم هول مي کنه

ناهيد به حالت اولش برگشـــت وگفت:منيره بهم گفته تو اين يک ماه مجبوره يکي جاي خودش بفرسته خونه آقاي سعادتي تا کاراي اونا زمين نمونه...به هر کسي هم اعتماد نداره به من گفت من جاش برم ميگه پول خوبي هم ميده

مريم با ناباوري گفت:بري خونه مردم کلفتي کني؟عمرا اگه بابا قبول کنه

-مي دونم ولي چاره اي نيســـت ٦٠٠تومن ميده پول يکي از ديالیز هاي بابات جور ميشـــه...حقوق چهارصـــد تومني تو هم براي خرج بيمارســـتان هم خونه کافي نيست؛ باباتم که معلوم نيست کي پول شو ميدن دو ماه ميدن بعد ميره تا سه ماه ديگه

مريم به حرف هاي مادرش گوش مي داد يعني آنقدر بدبخت شدن که مادرش بايد خانه مردم کلفتي کند؟ نمي توانست ببيند که مادرش چشم آقا..حتما آقا بگويد...فکرش هم قلبش را به در مي آورد.چطور مي خواســـتند به جواد بگويند؟

شب مثل همه خانواده هاي ديگر دور سفره نشستند و شام خوردند...مريم از امين املاء گرفت...پريسا در اتاق مشغول حرف زدن بود..ناهيد ظرف ها مي

شست...جواد تلويزيون تماشا مي كرد...همه چيز به ظاهر آرام بود ولي قرار نبود اين خانواده شب آرامي را پشت سر بگذارند.

وقت خواب مريم به نورموبايل گوشي پريسا كه به سقف خورده بود نگاه مي كرد.مريم سرش را كمي كج كرد و به تخت بالا سرش نگاه كرد با لحن مهرباني گفت:

-پريسا خانم نمي خواي بخوابي ساعت دوازده استا؟

جوابي نداد ومشغول فرستادن پيام شد

مريم مي دانست بايد توجيهش كند...اما چطور؟چطور خواهرش را توجيه مي كرد كه به چه دليل يک شب در بازداشتگاه گذاشت بماند آن هم خواهري كه دم از دوست داشتن ميزد؟

همان طور كه خوابيده بود به تخت بالا هم نگاه ميكرد كه فقط آرنج پريسا مشخص بود.

-پريسا مي دونم كارم اشتباه بود من دو بار ازت معذرت خواهي كردم وچهار بار توضيح دادم...گفتم تنبيهت بود،منم دلم نمي خواست تو اون بازداشتگاه لعنتي كه هزار جور زن هست بموني حتي يک ساعت...اما مجبور شدم اين تنها تنبيهي بود كه ذهنم ر سيد گفتم سرعقل مياي يک شب بموني ديگه اين كارا نمي كني...با قهر ولجبازي نمي توني كاري كني كه مانع كارات بشم

با لحن پر از کنایه گفت:میدونم چون مثل کنه هستي وقتي مي چسبي دیگه ول نمي کني...(از بالا به سمت پایین خم شد)ببین با این کارت من ولجبازتر کردي

دوباره سرجایش خوابید...مریم لبخندي زد وگفت:خب خدار وشکرمثل اینکه آشتي کردي؟

با تحکم گفت:نکردم

-چرا دیگه...همین که حرف زدي یعني آشتي

پریسا با خشم گفت:من وتو دیگه هیچ حرفي نداریم دیگه هم حق نداري تو کاراي من دخالت کني...من دیگه خواهري به اسم مریم ندارم تمام

مریم بغض کرد...قلبش با این حرف بي رحمانه شکست خواهري که تمام سعیش بیرون کشیدن خواهر کوچکش از منجلاب است پاسخش این نبود...مریم از تخت پایین امد..ایستاد...خواست دهان باز کند براي دفاع از خودش که صداي مادرش بلند شد:

-جواد...جواد

مریم از ترس ته دلش خالي شد سراسیمه وشتابان از اتاقشان بیرون رفت..پریسا دنبالش دوید..مریم در چار چوب ایستاده بود و به چهره درهم پیچیده از درد پدرش نگاه کرد مادرش کنارش گریه مي کرد، رنگ پریدگي پدرش اورا به وحشت انداخت...الان موقع ترس نبود باید کاري مي کرد،سعي میکرد تمام ارامش از دست رفته اش را یک جا در لحنش جمع کند باید خانواده اش را آرام مي کرد کنار مادرش نشست وگفت:

-مامان نترس چیزیش نیست لباس وتنش کنید برم آژانس وبیارم

خودش هم از گفته اش مطمئن نبود،بلندشد به پريسا كه چشم هاي ترسيده به پدرش نگاه مي كرد رفت رو به رويش ايستاد وگفت:

-برو دفترچه بيمه بابا رو از كمد بيار به مامانم كمک كن لباس بابا رو تنش كنه

پريسا از ترس فقط توانست سرش را تكان دهد.بيرون آمد به سمت تلفن رفت در خوا ست يک ما شين كرد كه گفتن يک ربع ديگر مي ايد زياد بود براي آنها ثانيه ها هم ارزش داشـت گوشـي گذاشـت كه چشـمش به امين افتاد كه با آن صورت گرد گوشتي اش گريه مي كرد به سمتش رفت ودر آ*غ*و*شش گرفت وگفت:

- بابا حالش خوب مي شه قول ميدم...برو براي مامان آب بيار

با هق هق گفت:قول ميدي خوب شه؟

-آره فدات شم من كي زير قولم زدم؟

امين با اين اطمينان با عجله به اَشـپزخانه رفت ...همه را آرام كرده بود كه بود دل م شوش وآ شفته پر از ا ضطراب خودش را آرام كند؟ بعد از پو شيدن مانتو بيرون آمد مادرش به سمتش آمد وگفت:

-ماشين چي شد؟

-بايد برم سر كوچه،كوچه باريک نمياد تو

مريم بدون اينكه بداند چه پو شيده در كوچه با گريه مي دويد. به سر كوچه كه ر سيد ما شيني نزديک شد با ديدن ما شين آژانس خو شحال شد كه كمتراز ۱۵ دقيقه ر سيده بود...ما شين ايـ ستاد مريم به طرفش رفت نفس نفس ميزد...مرد سرش را بيرون آورد وگفت:

-خانم شما ماشین خواسته بودید؟

-اره...میشه بیاید کمک کنید بابام حالش خوب نیست

مرد باشـــه اي گفت وهمراه مریم وارد خانه شـــدند...به کمک مرد جواد داخل ماشین گذاشتند مریم به طرف پریسا رفت دستش را دراز کرد:دفترچه بابا

پریسا دفترچه داد وبا نگراني گفت:منم بیام؟

مریم ب*و*سیدش وگفت:نه..مواظب امین باش..دعا کنید

مادر وپدرش عقب نشسته بودند... مریم جلو نشست؛ جواد سرش را روي شانه همسروشریک زندگیش گذاشته بود... ،مرد با سرعت به سمت بیمارستان مي راند.با برانکارد به داخل بردند..

به طرف پذیرش رفت دفترچه بیمه داد:بفرماید

زن نگاهش کرد وگفت:اعتبار نداره

مریم با ناباوري به دفترچه نگاه کرد اعتبارش تمام شـــده بود..رو به زن گفت:میشه شما پذیرشش کنید من فردا میرم بیمه

-خانم اینجا موســـسه خیره نیســـت ...اصـــلامگه بیمه چقدر پرداخت مي کنه؟شما حداقل باید یه مقدارش وبپردازید یا نه ؟

مریم گنگ شده بود: یـــَـ...یـــَـ..یـــــــعني با بابا ي من گوشه بیمارستان ...بـــمونه تا پول واریز کنیم؟

زن همان طور که چیزي در کاغذ یاددا شت مي کرد گفت:بله..ایشون بیماري خاص دارن اگه پول ندارید مي تونید از یه موســـسه خیریه درخواســـت کمک کنید

حس تحقير شدن وجودش را خورد مي كرد..بيمارستان دور سرش مي چرخيد ...حالت تهوع داشــت....از مردم و اين دنياي پولي بدش آمد اشــک ريخت، مادرش ســراسـيمه با ان لباس خانگي كه فقط چادري دور خودش كرده بود به سمتش آمد چه مي گفت؟

-چي شد مادر چرا دستگاه رو روش نمي ذارن؟بابات درد داره

حلقه اشكي كه در چشمان مريم جمع شده بود ريخت:چرا خدا انسان ها رو خلق كرد؟

-چي شده چرا گريه مي كني؟

-پول مي خوان؟نداريم بايد بميريم

مريم در آ*غ*و*ش مادرش فرو رفت وگريه كرد:چي كار كنيم مامان؟

ناهيد حالش بدتر از دخترش شــد...مي دانســت امشــب زير دســتگاه دياليز نباشد مرگش حتميست.

ناهيد:ميرم...ميرم گدايي مي كنم،جواد نبايد بميره

مريم به صــورت وحشــت زده مادرش نگاهي انداخت.دخترش رها كرد و به سمت يک مرد دويد:آقا پول به من ميديد شوهرم ميرضه

به صداي ته چاه گفت:مامان

مرد با تحقير گفت:برو خانم ما خودمونم هشتمون گرو نهمونه پولم كجا بود

مادرش به ســمت زني كه وضــعش مناســب تر مي آمد رفت:خانم تو رو خدا؛ خدا بچه هاتو برات نگه داره.. شوهرم داره ميميره يه مقدار پول كمک كنيد خدا خيرتون بده

-همین شماها هستید که آدم نمیدونه م*س*تحق کیه

مریم داد زد با تمام توانش:مامان بس کن...چیکار مي کني؟؟

ناهید که صورتش از ا شک خیس شده بودرو به دخترش گفت:آبروم برام مهم نیست؛ عزیزم داره جون میده... شده تا صبح گدایي مي کنم نمي ذارم جوادم بمیره

مادرش به طرف مرد میانسال رفت...مریم اجازه نداد غرور مادرش بیشتر از این له شود به سمتش رفت بازور هایش گرفت با گریه گفت:

-مامان نکن جون بابا نکن

هر دو روي زمین نشستن وگریه مي کردن براي پرستار ها ودکترها انگار این صحنه عادي شده بود که به سادگي از کنارشان مي گذشتند اما بعضي بیماران با ترحم به انها نگاه مي کردند مریم بلند شد رو به دکترها داد زد:

-شما خدا رو مي شناسید؟مي دونید کیه؟چرا همیشه بخاطر پول کار مي کنید یه بارم بخاطر رضاي خدا از یه تیکه کاغذ بي ارزش بگذرین..یه بارم سفر اروپاتون عقب بندازین یه بارم ماشینتون وعوض نکنید..... چي میشه؟

آخرین حرف با تمام نیرویش داد زد که گلویش به سوزش درا مد..یکي از پر ستارها با خ شم به طرفش آمد وگفت:خانم اینجا بیمار ستان داد نزنید بیمار خوابیده

صورت خیسش به اسمان گرفت فریاد زد:خدا هنوزهستي؟

د ستي روي شانه اش قرار گرفت..برگ شت همان مرد میان سال که مادرش مي خواست از او درخواست پول کند...لبخندي زد:

-جاي نرفته كه باشه سرجاشه مايم كه جامون عوض ميشه وفكر مي كنيم خدا هم اونجا نيست

رو به پرستار گفت:اين بيمارو پذيرش كنيد ميرم صندوق

پرستار با نگاه كينه توزانه به مريم نگاه كرد وگفت:بله چشم آقاي دكتر

مريم لبخندي زد وگفت:ممنون

مرد با لبخند فقط سري تكان داد...مادر ودختر با لبخند وخوشحالي بهم نگاه كردند... خدا بود.... خدا ديد.... خدا امتحان كرد... خدا بنده بد وخوب جدا كرد.

هر دو به مرد خانه شان كه بي جان زير د ستگاه بود نگاه كردند.ناهيد بي تاب گريه مي كرد.

مريم:مامان گريه نكن ديگه مي بينيد كه حالش خوبه

-چه خوبي مگه نشـــنيدي دكتر چي گفت...اگه به همين كا ركردنش ادامه بده مي ميره...نبايد كار كنه

-مامان اروم تر اينجا مريض ديگه اي هم هســـتا...اين وكه از اولم گفتن بابا حرف گوش نمي كنه

ناهيد مشغول حرف زدن با شوهرش شد...مريم ازاتاق خارج شد كه مادرش راحت باشد.روي نيمكت نشست،دستي به گلويش كشيد مي سوخت

-بفرماييد

ســـرش بلند كرد همان مرد بود...ليواني در دســـت داشـــت..دســـت دراز كردوبرداشت:ممنون

-اوه صداتونم گرفته...آب جوش بخورید خوب میشه

-شما واقعا دکترید؟

-اول بگومي تونم بشينم؟

-بله بفرمایید

کنارش نشست:چيه به قيافم نمي خوره؟

-براي دكتر بودن زيادي شيک ومرتبيد بيشتر به تاجر مي خوريد

لبخندي زد:آب وبخور صدات بهتر شه

پرويزبه دختر زيبا رويي كه بيشــترموهاي ل*خ*تش اززير شــال ســفيد روي صــورتش ريخته نگاه كرد... برجســتگي گونه اش از نيم رخ بهتر ديده مي شود.... با لرزش دستانش آب خورد.

-پدرتون چه بيماري داره؟

- كليه..

-كار پدرتون چيه؟

مريم دليل اين سوال را نمي دانست.

پرويزبا لبخند مهرباني گفت:مي خوام بهتون كمک كنم من يه مو سسه خيريه دارم كه بيماري هاي خاص وتحت پوشش دارم

دختر نمي دان ست خو شحال با شد يا ناراحت؟نمي خوا ست زير دين ک سي با شد اما بخاطر مادرش كه آنطور براي شوهرش خودش را به آب آتش مي زد قبول كرد.

- پدرم رفتگره...توان پرداخت هزينه ســنگين ديالیز ونداريم اما با پس انداز وحقوقي كه من مي گيرم روزگارو مي گذرونيم

wWw.Roman4u.iR

پرويز از كتش كارتي درآورد:بفرماييد اين آدرس موسسه است بياييد اونجا راهنماييتون مي كنن چيكار كنيد

مريم كارت برداشت وگفت:ممنون...خدا خيلي دوستم داشته شما رو سر راهم قرار داد

با تاكيد گفت:خيلي...چون من اينجا كار نمي كنم، يه بيمار مر گ مغزي بود كه خانوادش مي خواستن اعضاي بدنش واهدا كنن منم از ظهر اينجام

مريم نگاهي به تيپ دكتر انداخت به نظرش براي يک مرد به سن او زيادي جوان بود..شلوار لي مشكي با پيراهن سفيد..زيادي خوشتيپ وزيبا بود.

پرويز كه زير نگاه ذربين مريم كه از سر تا پااورا كنجكاوانه وارسي مي كرد ريز خنديد كه مريم با تكاني كه اومي خورد دست از آناليز كردنش برداشت.

پرويز با خنده گفت:خوشتيپم نه؟

مريم با لبخند وخجالت سرش را پايين انداخت:ببخشيد

-اشكالي نداره...خوشگلي ودردسرش (به لباس هاي مريم نگاه كرد)مثل اينكه شما براي اومدن خيلي عجله داشتيد

به شلوار ودمپايي اش نگاه كرد فقط زحمت پوشيدن مانتو كشيده بود:اره حال بابام اينقدر بد بود كه اصلا نفهميدم چه جوري تا اينجا رسيدم

-اسمت چيه؟

سرش بلند كرد وموهايش كنار زد وگفت:مريم

سرش تكان داد:مريم خانم....منم پرويزم ..پرويز سعادتي

به نظرش فاملیش خیلي آشنا بود ولي افکارش انقدر درگیر پدرش بود که جایي براي فکر کردن نداشت.

پرویز:چیزي شده؟

-نه ..نه فقط فامیلیتون خیلي آشنا بود

پرویز لبخندي زد،که گوشیش زنگ خورد...با دیدن شماره گفت:جانم

مهیار:بابا واسه چي دیر کردي؟

-تو چرا نخوابیدي؟

-شام نخوردم منتظر شما بودم

-ببخش باید زنگ میزدم..ببین من شـاید تا سـه یا چهار نتونم بیام اگه گشـنته بخور

-چرا؟هنوز کار داري؟

-نه...یه کارخیره

-آها باشه خدا حافظ

-مهیار شام بخوریا

-باشه بابا خداحافظ

مریم در ذهنش پر از سوال شد«مهیار...مهیار..یعني همون پسر ست؟ پسره اینه؟خب معلومه نه هزارتا پسـر به اسـم مهیار وجود داره که یکیش پسـره این اقاست»

یک دفعه گفت:شما بخاطر من مي خواید بمونید؟

با لبخند گفت:بله

مي توانست خستگي را در چهره اش ببيند:ولي شما خسته ايد از ظهر اتاق عمل بوديد

- خيلي شبا ديگه خوابم نمي بره...اينم بهانه اي شده كه امشبم نخوابم

پرويز گرم صحبت با دختر شيرين زباني شده بود كه از حرف هايش خ سته نميشد طوري داستان تعريف مي كرد كه آدم مشتاق ادامه شنيدن حرفش ميشد... پرويز تا ساعت چهارماند وآنها را به خانه رساند.جواد پياده شد:

-دستتون درد نكنه خدا به بچه هاتون سلامتي بده

پرويز به مردي كه همسن خودش ا ما پير تر نشان م يداد لبخ ندي زد وگفت:خواهش مي كنم...بفرماييد تو استراحت كنيد

ناهيد تشكر كرد ووارد خانه شد مريم مي خواست برود كه پرويز صدايش زد:مريم خانم

برگشت:بله

-به پدرتون بگيد ديگه كار نكنه

-كاش كم گفته بودم...نمي خواد سر بار كسي باشه ميگه تازندم با يد كاركنم،خودمون هم خسته شديم از بس بهش گفتيم

-الان كه وقتش نيست ولي يه روز ميام باهاش حرف ميزنم

-ممنون ..خيلي لطف كرديد واقعا نميدونم بابت كاري كه كرديد چطور....

-مريم خانم..برو بخواب خيلي خسته اي شب بخير

پرويز اجازه نداد غروردختر بخاطرچند تومن ب شكند وت شكر كند ...مريم مرد بزرگواري جلويش مي ديد كه نظريش نديده بود.

وارد خانه شد...پريسا روي زمين نشسته بود وامين روي پايش خوابيده بود.با ديدن مريم گفت: مامان راســـت ميگه حال بابا خوبه؟واقعا احتياج به عمل نداشت؟

لبخندي به اين همه مهرباني ودلســوزي زد خواهرش را مي شـناخت ظاهرش برعكس با طنش بود.

-آره خوبه فقط بايد اســتراحت كنه كه كلا تو كت باباي ما نميره....اينو چه جوري بلند كنيم؟

-نمي خواد برو يه بالشت وپتو بيار همين جا بخوابه

امين در هال خوابيد ومريم وپريسا به اتاقشان رفتند...پريسا كه ان همه نگراني مريم براي پدرش ديده بود يک سوال در ذهنش مي چرخيد.

پريسا:مريم..

-هوم...

-اگه يه روز من به يكي از اعضــاي بدنت...مثلا قلبت احتياج داشــته باشــم ميدي؟

به پهلوخوابيده بود لبخندي زد مي خواست خواهرش را امتحان كند:اره ميدم ســرش را از تخت آويزان كرد:يعني اينقدر من ودوس داري؟ كه قلبت وبهم بدي؟

-آره

-دروغ نگو

-امتحان كن...

-نچ نمي ارزه شب بخير

-صبح بخير..ساعت ٤صبحه

به یک دقیقه نکشید که خواب رفتند...با سرو صداي جارو برقي چشم باز کرد درک درستي از موقعیتش نداشت...یک دفعه با یاد آوري شرکت سریع نشست به سمت گوشي اش رفت...هشت ونیم بود مشغول گرفتن شماره شد واز اتاق بیرون آمد...به سمت جارو برقي که مادرش مشغول جارو کردن بود رفت وخاموشش کرد...گوشي در گوشش گذاشت:

-مامان براي چي بیدارم نکردي؟

اولین بوق

-گفتم دیشب دیر خوابیدي دلم نیومد بیدارت کنم

دومین بوق

-وقتي اخراجم کردن اونوقت دلتون میاد بیدارم کني؟

سومین بوق

-حالا که چیزي نشده زنگ بزن بگو...

صالحي:بله

مریم به معني یک لحظه د ستش را بالا آورد:خانم صالحي شما کجا ه ستید گوشي رو برنمي دارید؟

-اتاق آقاي فرخي...شما چرا هنوز نیومدید؟

-ترجیه میدم به رئیسم جواب پس بدم....لطفا به اتاق اقاي فرخي وصل کنید

صالحي با غضب دکمه زد:آقاي فرخي خانم همتي هستند تماس گرفتن با شما کار دارند.

فرخي كه نگران نيامدن مريم بود سريع گفت:وصل كن

مريم:سلام آقاي فرخي

- سلام معلوم هست كجاييد؟ اصلا مگه قرار نشد شما ديگه دير نياييد؟مي دونيد الان ساعت چنده؟

مريم متوجه لحن نگران فرخي شد اما سرچشمه اين همه نگراني نمي دانست.

- بخاطر دير كردنم واقعا شرمندم...ولي ميشه امروز وبهم مرخصي بديد؟

-اتفاقي افتاده؟شما حالتون خوبه؟

دلش ميخواست بخاطر اين همه نگراني بي مورد رئيسش بلند بخندد اما از طرفي آرزو مي كرد كه اي كاش نگران او بود ومي توانست با گفتن شرايط پدرش نوازش ومحبت او را به سمت خودش سوق دهد...اما سرسخت تر از آن بود كه درد دلش را به هر كسي بگويد.

-راستش آقاي فرخي حال پدرم زياد خوب نيست ميخواستم خونه بمونم ازش مراقبت كنم

-حالش خيلي بده؟

-نه خوبه الحمدوالله

-باشه امروز برات مرخصي رد مي كنم...اميدوارم حال پدرتم زودتر خوب بشه

-ممنون خدا حافظ

فرخي چند ثاني اي مكث كرد وگفت:به اميد ديدار

فرخي نفس با افسوسي خورد امروز مي خواست حرفش رابزند بگويد دوستش دارد كه به فرد ديگري فكر نكند...اما نشد با يد براي فردا دو باره تمرين

کند...نمي دانست دقيق چه بگويد که ناراحت نشود...او يک دختر خاص بود و بايد با او خاص صـــحبت کرد. با يادآوري دو لبخند مريم لبخندي بر لبش نشست.

مريم چند روزي سـردر گم اخلاق رئيسـش بود...زيادي به او توجه نشـان مي داد صداي مادرش مجالي براي فکر کردن بيشترنداد.

-اخراجت کرد؟

مريم به چهره آشفته مادرش خنديد:نه چرا قيافتو اونجوري کردي؟

-چه ميدونم والله يه جوري رفتي تو فکر گفتم اخراجت کرده

-بابا رفت؟

-نه نذاشتم گفتم بايد استرحت کنه...بيا بريم صبحونه بخوريم

-مگه نخوردي؟

-نه تنهايي مزه نمي ده

مشغول خوردن صبحانه بودن که ناهيد گفت:مريم

-بله

-من تصميم وگرفتم مي خوام جاي منيره برم

مريم با چشمان گشاد از تعجب گفت:مامان

-گوش کن من حساب کردم بابات ساعت ۵ ميره من ساعت ۷اين دو ساعت ناهار درست مي کنم قبل از اومدن باباتم بر ميگردم

-ولي امين وپريسا چي؟

-پریسا که بچه نیست به جاي ول گشتن دنبال دوستاش مي گم این یک ماه تو خونه مواظب امین باشه

-یعني نمي خواي به بابا بگي؟

-بگم قبول مي کنه؟نه

-نمي دونم ولي اگه بابا بدونه ناراحت میشه

-راهي ندارم مریم، پریسا سال دیگه مي خواد بره دانشگاه باید دنبال یه کاري باشم که بتونم شهریه این وبدم...بابات دیگه نمي تونه کار کنه

-دیشـــب اون آقاي که بهمون کمک کرد گفت یه موســـســـه خیریه داره که به بیماران خاص کمک مي کنه قرار شـــد امروز برم کاراشـــو انجام بدم که تحت پوشش باشیم

-دلت وخوش نکن اون دفعه هم یه مرد تاجر تو بیمارســـتان بهمون کمک کرد وگفت از این به بعد خودم خرج بیمارتون ومي دم...کو؟الان کجاست؟

-ولي این مرد خوبي بود خونگرم ومهربون وآقا

-خدا کنه

مریم دلش را به همین آقاي مهر بان گرم کرد امیدوار بود کمکش کند تا بارِ یکي از شانه هایش سبک شود.

****

روي تختش دراز کشیده بود دستمال از کشوي میز عسلیش بیرون کشید بویش کرد..وجودش آرام شد باز در کشویش گذا شت باید جاي مطمئن تري برایش پیدا مي کرد.سایه به اتاق آمد وروي مهیار نشست.

-سایه جان چرا این عادت وتر ک نمي کني؟

-چي؟

-همين كه خودت وپرت مي كني ورو شـــكم من مي شـــيني...دل ورودم وريختي بيرون دختر

خنديد:حال ميده نه اينكه سفت آدم دلش مي خواد روش بپر بپر كنه

-بله؟!!!...بذار يه روز بيام رو شكمت بشينم ببينم خوشت مياد

-نه ديگه توسنگيني...نشستن تو همزمان ميشه بامرگ من

مهيار بلند خنديد:ماشاالله زبون كه نيست

-مي خواي بري زن بگيري؟

-نه فقط مي بينمش

-همين ؟

-بله ...نكنه مي خواستي عقدش كنم ورش دارم بيارمش؟

سايه كه متوجه كلمه عقد نشده بود گفت:آره بيارش

مهيار خنديد وگفت:مشقات ونوشتي؟

-آره خاله غزاله بهم گفت

-راضي هستي ازش خانوم ؟خوشگل كه هست؟

-بله خوشگله...مي تونم رو درسم تمركزكنم

-خب خدا رو شكر كه مجبور نشديم از خارج برات معلم وارد كنيم

-اره والله همين و بگو

سايه با شنيدن صداي پدرش از روي مهيار بلند شد وداد زد:بابا اومد

نفس عميقي كشيد ونشست سنگيني كه هر روز به وزن سايه اضافه مي شد ومي توانست حس كند.پدرش تقه اي به در زد وگفت:نمي خواي حاضر شي؟

-زود نيست؟

-نه عمت براي ساعت ۹ هماهنگ كرده الانم ۸

-يه ذره استرس دارم

پرويز كنار پسرش نشست وگفت:تو و استرس؟... لباس خريدي؟

-آره ديروز فرزين به زور بردم...داخل كمد مي خواید ببينيد

پرويز به طرف كمد رفت..با ديدن لباس لبخندي زد وگفت:خوشگله...پاشو بابا بپوش بريم

-هنوزعمه اينا كه نيومدن

-تو راهن تو بپوشي اونام رسيدن

مهيار با بي ميلي بلند شد پرويز لباس ها را به دستش داد گونه اش كشيد وگفت:

-قيافتو اونجوري نكن انگار براي اون مي خواد خواستگاربياد ...مي گي نه تموم،قراره بخاطر عمت بريم كه ناراحت نشه

از سر ناچاري باشه اي گفت ومشغول پوشيدن لباس شد.چند دقيقه بعد پرويز وارد شد وبا ديدن پسرش در آن كت وشلوار كه بنظرش زيباتر از هر روز ديگر شده بود ...لبخند حسرت باري زد كه اي كاش مي ديد؟نزديک تر رفت وپسرش را در آ*غ*و*ش گرفت وبويش كرد مهيار كه از كار پدرش متعجب شد گفت:

-چيزي شده بابا؟

wWw.Roman4u.iR

پرویز بغضـــش را فرو فرســـتاد وبا ب*و*ســـیدن پیشـــانیش گفت:نه بابا مي خواستم پسرم وب*غ*ل کنم اشکال داره ؟

-نه...عمه اینا نیومدن؟

زنگ خانه به صدا درآمد.پرویز:خودشونن بریم

-بابا عصام

با گفتن عصـــا انگار چنگ به قلب پرویز زده باشـــد بازوي پســـرش گرفت وگفت:هر وقت من مُردم بگو عصا

با لحن اعتراضي گفت:بابا

-بریم منتظرن

راحله دوبارزنگ زد که پرویز با عجله به آشپزخانه رفت ودکمه آیفون زد...سایه آماده کنار مهیار ایستاد پرویز با چشماي باز به او که د ست برادرش گرفته بود نگاه کرد:

-کجا خانوم؟

-منم میام یه حرف هایي دارم که باید به عروسمون بگم

مهیار خندید وپرویز سعي کرد جلوي خندش بگیرد روبه رویش روي پنجه پا زانو زد بازو هایش گرفت وگفت:

- سایه جان اونجا جاي شما نیست حرفاي شما هم خودم به عرو سمون مي گم...الان م*س*تانه میاد پیشت بمونه

-نمي خوام منم مي خوام بیام

مهیار:م*س*تانه تا کي مي مونه؟

م*س*تانه گرفته تر از همیشه وارد شد وبا صداي بي جاني سلام کرد:سلام
پرویز:سلام عزیزم خوبي؟
سرش تکان داد و به مهیار نگاه کرد او جوابش نداد دلخور شد:دايي مامان اينا بيرون منتظرن
آنها به طرف در حرکت کردند وسایه دنبالشان رفت«بابا» م*س*تانه سریع ب*غ*لش کرد:بیا بریم برات قصه بگم
تا زماني که از در خارج شدند م*س*تانه به مهیار که در ان کت وشلوار بي نظير شده بود نگاه مي کرد. سوار ما شين شدند عزیز جلو نشسته بود و پرویز وراحله عقب چپ ورا ست مهیار..مسعود شوهر راحله رانندگي مي کرد عزیز گفت:
-خوبي مادر جون؟
مهیار:خوبم...با این آشي که عمه برام پخته بهترم میشم
پرویز خندید وراحله گفت:کشکم روش بریزي خوشمزه تر مي شه
مسعود:اینجوري که زن من بي تاب زن داد توئه فکر کنم تاریخ عقد وعروسي هم مشخص کرده ما رو هم داره براي تایید مي بره
خندیدند راحله با یک مسعود گفتن شوهرش را ساکت کرد رو به مهیار نشست وگفت:ببین عمه این دختره قبل از اینکه اینجوري بشه خیلي خوستگار دا شته ولي بعد از، از دست دادن چشمش افسردگي گرفته ویه کمي هم عصبي شده اگه یه وقت موقع حرف زدن عصباني شد تو به دل نگیر
مهیار:اونم دارن به زور شوهر میدن؟

wWw.Roman4u.iR

راحله خواســت چيزي بگويد پرويز با دســت اشــاره كرد چيزي نگويد:عزيزم كسي تورو مجبور به اين ازدواج نمي كنه

راحله :آره نمي كنيم ولي از دختره خوشت مياد

عزيز:وا..همچين مي گي خوشت مياد انگار به زور مي خواي به بچم ببنديش

مهيار:آي گفتي عزيز حرف دل من وزدي

راحله:حالا بيا و خوبي كن

پرويز:خواهرم ومظلوم گير آورديـن؟

تا رسيدن به خانه در مورد ازدواج مهيار با دختر بحث مي كردند تنها كسي كه اظهار نظر نمي كرد مسعود بود...بعد از دادن گل توسط پرويز به عروس همه در جايشان نشستند.دختربراي آوردن چايي به آشپزخانه رفت غمگين بود چند قطره اشک از همان يک چشمش جاري شد اصلا دلش رضا به ازدواج نبود به زور پدرش وخواهش هاي مادرش حاضر شد در اين مراسم حضور داشته باشــد به تعداد مهمان ها چاي ريخت وبرد به همه تعارف كرد نوبت به داماد كه رسيد نگاهش كرد آب دهنش قورت داد...موقع خواستگاري داماد در چشم عروس نگاه مي كرد ولبخندي ازروي تشــكر ميزند اما اين...پرويز چاي برداشــت وتشــكر كرد دختر با دل گرفته و ماتم زده روي يكي از مبل ها نشست.پرويز به دختر نگاه كرد زيبا بود چشم هاي آبي وموهاي بور توصيفش فقط مي توان گفت عروسک...بعد از صحبت هاي متفرقه

پرويز اجازه گرفت كه دختر وپسر با هم صحبتي داشته باشند...قسمتي از برنامه خواستگاري كه مهيار اصلا دوست نداشت.عروس بلند شد وراحله

براي كمک به مهيار كنارش رفت هر ســـه به اتاق دختر رفتند.مهيار را روي تخت نشاندراحله با خوشحالي گفت:

-هر چقدر دلتون مي خواد حرف بزنيد خجالتم نكشيد

چقدر به خودش اميدواري مي داد كه مهيار راضـي به اين ازدواج شـود.بعد از چند دقيقه سكوت مهيار گفت:فكر كنم مار و آوردن اينجا كه حرف بزنيم

-ولي فكر كنم شما تمايلي به حرف زدن نداريد

-شـــما عادت داريد از روي فكر كردن به اطمينان برســـيد؟من مي خوام ولي نمي دونم در مورد چي بايد حرف زد

-آيندمون

-يعني قرار ازدواج كنيم؟

-خانوادهامون اينطور ميخوان

-شما نمي خواين؟

-چرا شما بايد سوال كنيد من جواب بدم؟

لبخندي زد وگفت: ببخشيد...شما شروع كنيد چون مقدمين

دختر از لبخندي كه زده بود تعجب كرد لبخندي كه هيچ غم وناراحتي ديده نميشد شاد شاد انگا رازاينكه نابيناست ناراحت نيست.

-من سارام ۲۵ سالمه ليسانس تربيت بدني دارم قبل از اينكه اينجوري بشم مي خواستم مربي والبيال بشم اما اعتماد بنفسم واز دست دادم وخونه نشين شدم حتي تا سر كوچه هم نمي رم...اگه بيرون بخوايم بريم فقط شب ميرم

wWw.Roman4u.iR

مهيار با لحن نوازش گونه گفت:اوضـــاعتون از من خيلي بهتره تو مي توني دنيا رو به يه چشم ببيني اما من دنيام شده تک رنگ، سياه ...ناامید نشو تو ميتوني يه مربي خوب بشي اگر بخواي

-مي خوام نمي تونم .....ترس از مسخره شدن دارم...اينکه تحقيرم کنن وکسي قبولم نکنه

-دوستي نداري؟

-چرا ولي کم بهم ســـر مي زنن...نيومدنشـــون بهتره چون همش با ترحم نگام مي کنن وحرف ميزنن

-ولي من يه دوست خيلي خوب دارم، اسمش فرزينه تقريبا کل هفته پيشِم اگه نتونه بياد بهم زنگ مي زنه

-خوش بحالتون...(به چشماي مهيار خيره شد) شما توي تصادف چشماتون از دست داديد؟

-بله

-چرا عمل نکرديد؟

-عمل کردم ســـه بار...دکترا گفتن هنوز اميد هســـت دو باره بايد عمل کنم ...ديگه نخوا ستم چون خسته شدم اگه قرار بود ببينم تو همون سه تا عمل يه معجزه اي مي شد

آنها بدون توجه به ســـاعت از هر دري حرف مي زدن الا زندگي وآيندشـــان....انگار آن دو نفر براي درد ودل درآن اتاق گذاشـــته بودند...بعد از گذشت يک ساعت سارا که مهيار خوشش آمده بود ومي دانست براي زندگي

اش مرد ایده الیست حتي با نداشتن چشم هایش از روي صندلي بلند شد وبا فاصله کم کنارش نشست با بوي عطر شیریني که مشامش رسید سرش را به آن سمت چرخاند دختر با تعجب گفت:

-فهمیدي کجا نشستم؟

-هم تخت تکون خورد هم بوي عطرتون

-آها..شما قبلا ازدواج کرده بودید؟

باید نظر مهیار را به طرف خودش جلب مي کرد.

-آره نامزد داشتم که بخاطر چشمام رفت

-هنوز دوستش داري؟

-اون دیگه شوهر داره...شما چي؟

-نه با یه پسر دوست بودم قرار شد با هم ازدواج کنیم که ...قضیه منم مثل شما شد

مهیار باید حرفش میزد اگر بیشتر از این طول بکشد ممکن است عمه اش فکر هاي جالبي درباره اش کند.

مهیار:مي خوام یه چیزي رک بهتون بگم امیدوارم ناراحت نشید

دختر جا خورد وبا تردید گفت:بفرمایید

-ببینید اگر شـــما مي خواید با من ازدواج کنید من حرفي ندارم یعني جوابم مثبته ولي...راستش وبخواید من تمایلي به ازدواج ندارم نه با شما نه کس دیگه

با دلخوري:پس چرا اومدید؟

-به اصرار عمه ام

wWw.Roman4u.iR

هر چند در همان یک ساعت وچند دقیقه مهر مهیار به دلش نشسته بود ولي با لجبازي گفت:

-مي دونيد اگه منم مي خواستم ازدواج کنم به اصرار خانوادم بوده يه جوري حرف نزديد که انگار من رو دست پدر مادرم موندم و شما امديد از سر ترحم ودل سوزي با من ازدواج کنيد، من شرايطم خيلي بهتر از شما ست که هيچي نمي بينيد من هم خوشگلم هم تحصيل کرده مي دونستيد چقدر خواستگار داشتم؟نه نمي فهميد چون هيچي نمي بيند چون چشماي رنگي زيبام ونمي بيني و...

ميان حرفش آمد از حرف هايش دلگير نشد حالش را مي دانست با لحن مهرباني گفت :

-صبر کن سارا خانم چرا تخت گاز داريد ميريد؟من که گفتم رک مي خوام حرفمو بزنم مي دونم لياقت شما بيشترازمن سررا پا تقصيره..من که گفتم حا ضرم باهاتون ازدواج کنم چون برام فرقي نمي کنه زنم کيه .....من نمي بينم پس انتظار دوست داشتن واز من نداشته باشيد

دختر با بغض بلند شد وگفت:ولي واسه من فرق مي کنه دلم مي خواد همسرم دوستم داشته باشه...فکر کنم ديگه حرفي براي گفتن نداشته باشيم

-منم همين فکرو مي کنم

دختر با غيض وعصبانيت از اتاق خارج شد ودر مقابل چشمان منتظر همه به طبقه بالا رفت...همه چشمانشان حالت بهت گرفته بود راحله به طرف اتاق رفت وگفت:

-چي به دختره گفتي اتيشي شد؟

-به تفاهم نرسيديم

از اتاق خارج شدند وروي مبل نشستند مسعود دم گوش مهيار گفت:

-خوشم اومد گربه ودم حجله کشتي کاش منم روز اول جرات تو رو داشتم تا عمه ات اينجوري از من سواري نگيره

مهيار لبخندي زد وچيزي نگفت پرويز به حال گرفته پسرش نگاه کرد مطمئن بود مهيار حرف دلش را زده که دختر از دستش عصباني شده مادر سارا که براي پرسيدن حالش به طبقه بالا رفت آنها هم بعد از ۱۵ دققيه نشستن بلند شدند ورفتند .

در ماشين نشسته بودند که راحله پرسيد:نمي خواي بگي به دختره چي گفتي؟

مسعود:زشته زن اين چه سوالي مي پرسي تو؟

عزيز:نميشه فردا سيم جين بچم کني؟

مهيار :اشکال نداره اگه نگم تا فردا کچلم مي کنه...عمه جون بهش گفتم تمايلي به اين ازدواج ندارم جوابم مثبته ولي دوستش ندارم اونم ناراحت شد وگفت دلش مي خواد با کسي ازدواج کنه که دوست داشته باشه

راحله:همين؟يعني با همين لحن گفتي که اونجوري ناراحت شد؟

-بله همين جوري سعي کردم طوري بگم که ناراحت نشه که شد

-آخه اين چه حرفي بود تو زدي ؟

عزيز:مادر جان ول کن

پرويز:راحله جان تمومش کن...مگه قرار نشد مهيار دختره رو نخواد ديگه حرفي در موردش نزنيم؟

-چرا ولي نه اينكه يه را ست بره به دختره بگه نمي خوامت حد اقل مي ذا شت بيايم خونه يكي دو روزبعد زنگ بزنيم بگيم مهيار نخواست

مهيار كه ديگر صبرش سر كشيدو سعي مي كرد صدايش بلند نشود:چي مي گي عمه؟دوروز ديگه به چه بهانه اي مي خواســتي ردش كني ها؟!!...مگه من د يدم كه بگم نمي خوام عيب رو كجاش بذارم؟ كه نمي بينه؟ خودم كه بدترم..عمه ولم كن زن نمي خوام..ولم كنيد

ا شكهايش جاري شد پرويز پسرش را در آ*غ*و*ش گرفت با خشم وتا سف براي راحله ســر تكان داد...گفته بود اصــرار نكند اما دلســوزي بيش ازحدش باعث ناراحتي برادر زاده اش شد...دستي به شانه اش كشيد وگفت:

-ببخش مهيار جان زياده روي كردم به خدا همش به خاطر خودته نمي خوام تو اون خونه تنها باشي...قول مي دم ديگه حرف ازدواج پيش نكشم خوبه؟

مسعود:راحله جان شما نبايد به طرف چيزي سوقش بدي كه تمايلي نداره

راحله:حالا نمي خواد تو نصف شبي واسه من لفظ قلم حرف بزني

با اين حرف مهيار خنديد سرش را از روي شانه پدرش برداشت...عزيز گفت:

-خودم براي پسرم يه زن خوشگل كه دوتا چشمش ببينه پيدا مي كنم اين عمتم ول كن همش دنبال دختر كوره

پرويز:مادر مهيار كلا نمي خواد زن بگيره..مگه نه بابا؟

نمي دانست از حسي كه هنوز اطمينان ندارد چه بگويد...فقط گفت: شايد يه روز ازدواج كردم ولي حالا نه

مسعود خنديد:اي كلك نكنه كسي و زير سر داري و رو نمي كني آره؟

-خواهش مي كنم جلوي عمه اين حرف ونزنيد كه فردا كل تهران وميذاره زير پاش كه دختره روپيدا كنه

همه خندیدند جز پرویز که با تبسم سر همه ي هستي وزندگي اش ب*و*سيد...جلوي خانه پارک کرد پياده شدند.

راحله:پرويزجان به م*س*تانه بگو بياد بريم

-بذار يه شب مهمون داييش باشه

-فردا كلاس داره مي دوني كه خوابش سنگينه

مسعود:ولش كن بذار يه شب بمونه خدا حافظ

-به سلامت

با بوقي كه زدند از آنجا دور شدند.

مهيار:بابا براي چي گفتي م*س*تانه بمونه؟

به صورت ناراحت مهيار نگاه كرد:يعني چي؟نمي خواستي بمونه؟

پدرش كه از اتفاقاي بينشان بي خبر بود... نمي خواست مسئله باز تر كند.

-نه گفتم خوابش سنگينه شايد صبح بيدار نشه ...زنگ بزن يه لنگ پا اينجا وايساديم

زنگ زد ولي مي دانست موضوع خواب م*س*تانه نيست.

-كيه؟

-منم دايي باز كن

با هم وارد خانه شدند...م*س*تانه آماده رفتن بود:پس مامان اينا كو؟

-فرستادمشون رفت امشب مهموني خودمي

wWw.Roman4u.iR

م*س*تانه نگاهش افتاد به چهره گرفته وعب*و*س مهيار از ماندنش ناراضـي بود مي دانست اما او كوتاه نمي آمد.

مهيار به سمت اتاقش مي رفت بي هوا نزديک بود به ديوار بخورد كه م*س*تانه سريع به طرفش رفت وبازويش كشيد:مواظب باش

بازويش كشيد وبا اخم ولحن تندي گفت:ولم كن

وراهش را به سمت اتاقش كج كرد..م*س*تانه بغض كرد ودلگير از رفتار پسر داييش.پرويز جلو آمد وگفت:ناراحت نباش چند روزيه حال خوشي نداره.

م*س*تانه به لبخند تلخي اكتفا كرد.مهيارروي تختش نشـسـت وزير لب گفت:ببخش م*س*تي بخاطر خودته نبايد به من دل مي بسـتي از اين به بعد رفتارم باهات همينه

لباسـش در اورد وروي تخت روي شـكمش خوابيد...چند ثانيه بعد دسـت كوچكي تا نصف شانه اش آمد...چشم باز كرد وگفت:سايه تويي؟

-بله

-چرا نخوابيدي؟

-تو كه مي دوني بدون تو خوابم نمي بره....چي شد دختره خوب نبود؟

مهيار دسـتش باز كرد وسـايه را در آ*غ*و*ش كشـيد با لبخند گفت:اول اينكه دختره نه خانم، زشت ميگي دختر..دوما نه دوستش نداشتم

-بهتر جاي من وتنگ مي كرد

مهيار لبخندي زد وسـا يه خودش را بيشـتردر آ*غ*و*ش برادرش جاي داد وخوابيد...چند ساعتي گذشته بود اما هنوز مهيار بيدار بود آهسته روي صورت

سایه دست کشید وقتي از بسته بودن چشم هایش مطمئن شد به پهلوي راست چرخید..از کشو دستمالي که به عطر سرد آغشته بود برداشت بویش کرد.کاش مي توانست صاحب دستمال را دوباره ببیند.با آن دستمال مثل یک شي قیمتي برخورد مي کرد برایش ارزشـــمند بود روي صـــورتش گذاشـــت ونفس عمیق کشید با خودش نجوا کرد:

-فکر کنم عاشقت شدم مریم

پرویز وضو گرفت وبراي بیدار کردن مهیار به اتاقش رفت نزدیک تخت شد..با دیدن دستمالي که در دست پسرش که به پهلو خوابیده بود کنجکاو شد،نکند دیشب گریه کرده وبا این اشک هایش را پاک کرده؟

آرام طوري که مهیار بیدار نشـود دسـتمال برداشـت با دیدن اسـم مریم که با حروف لاتین گوشه اي دوخته شده ابروي بالا انداخت ولبخندي زد:

-پس بخاطر همین بود مي گفتي زن نمي خوام خودت ویکي رو میخواستي

دستمال روي میز گذاشت وبیرون رفت.

سـر میز صـبحانه بودند این روزها که سـایه به مدرسـه مي رود پرویز خودش صبحانه حا ضر مي کند مي داند منیره این موقع صبح نمي تواند خودش را به آنها برساند...مخصوصا حالا که پایش هم شکسته

پرویز بالاي سر سایه ایستاده وبرایش لقمه مي گیرد:بخور بابا الان سرویس میاد

سایه لیوان شیرش را سر کشید:بابا هولم نکنید بذارید لقممو بجوم

مهیار که مشغول خوردن بود خندید:بابا بذار راحت صبحونش وبخوره

-نمیشه الان سرویس میاد زیاد هم منتظر نمي مونه بعد مجبورم خودم ببرمش

wWw.Roman4u.iR

سایه:خوب مثل یه پدر وظیفه شناس دختر تو برسون

پرویز مي دانست اگر چيزي بگويد جوابش مي گيردبا اخم ظريفي گفت:چشم حالا هم هر چي خوردي بسه پاشو

مقنعه روي صـــندلي برداشـــت و با عجله کج ســـرش کرد و به طرف مهيار رفت...ب*و*سـيدش وبا خداحافظي از آشـپزخانه بيرون آمد...م*س*تانه که به سـمت آشـپزخانه مي رفت با ديدن سـايه که با مقنعه کج وکوله با خنده دار شده بود گفت:صبر کن

سايه ايستاد...م*س*تانه مقنعه اش در ست کرد وگفت:حالا بهتر شد..دفعه بعد وقتي بابات صدات مي زنه زود بيدار شو تا مجبور نباشي اينجوري با هول کاراتو انجام بدي

-چشم خدا حافظ

ســـريع با پدرش بيرون رفت.م*س*تانه به آشـــپزخانه رفت با ديدن مهيار که مشغول خوردن صبحانه هست تک سرفه اي براي اعلام حضورش کرد..که فقط چند ثانيه اي دست مهيار براي پخش کردن شکلات روي نان تست ثابت ماند ودو باره مشـــغول شـــد.م*س*تانه ســـلام آرامي گفت که بي پاســـخ ماند....لبش گاز گرفت و به سـمت قوري رفت بعد از ريختن چاي رو به روي مهيار نشست....مي دانست مهيار براي اينجور کارها از کسي کمک نمي گيرد اما باز هم گفت:

-مي خواي برات لقمه بگيرم؟

-چلاق نيستم

-از من متنفري؟

مهيار از كســي تنفر نداشــت حتي از ركســانا..اما بايد كاري مي كرد كه م*س*تانه فراموشش كند.

-اره حوصله شنيدن حرف هاي تكراري هم ندارم لطف كن ديگه حرف نزن

م*س*تانه با دلي آرزده مهيار را تماشــا كرد و با بغض رو به گريه بلند شــد واز آشپزخانه خارج شد.

با صدايي كشيده شندن صندلي روي زمين وصداي پاشنه صندلي كه هر لحظه دور تر ميشد فهميد ...م*س*تانه رفت.نان تستش را به ميز زد:منو ببخش چاره اي ندارم

پرويز داخل شد با نبود م*س*تانه گفت:م*س*تانه كو؟صبحونه نخورد؟

-نه...فكر كنم حضور من معذبش كرده

پرويز كنارش نشــســت وبا لحن شــوخي گفت:توو م*س*تانه از كي معذب شديد؟

مهيار بي حوصله بلند شد وگفت:من معذب بودم گفتم بره

-مهيار

براي عوض كردن موضع گفت:كي مي خوايد يكي رو جاي منيره خانم بياريد؟

-حالا قراره يكي رو معرفي كنه ببينم كي مياد.

مهيار بدون حرفي از آشــپزخانه خارج شــد وبه ســمت اتاق ســفاليش رفت.از رفتار خودش با م*س*تانه ع صبي بود دو ست ندا شت آزرده اش كند اما تنها راه همين بود.گل سفالي را محكم روي صفحه ميزد بايد ع صبانيتش را تخليه مي كرد... سرش روي گل ها گذا شت وارام گريه مي كرد كه د ست دخترانه اي

wWw.Roman4u.iR

آرام موهايش را نوازش كرد...دلش اين نوازش ها را مي خواســـت براي آرام شدنش..سر بلند كرد:

-نكن..ازاينجا برو

م*س*تانه:چرا گريه مي كني مهيار؟

داد زد:گفتم برو

-نميرم..تو دروغ ميگي كه از من متنفري، مي دونم بخاطر اينكه عشــقتو فراموش كنم اينجوري رفتار مي كني اما كنار نمي كشم

كنارش ايستاد صورتش ب*و*سيد:دوست دارم

ســـريع آنجا را ترك كرد مهيار ماند وحســـش حس دوســـت داشـــتني كه به م*س*تانه داشت آن هم فقط به عنوان دختر عمه نه بيشتر كاش مي توانست به او بگويد جايگاهت فقط دختر عمه ا ست وبس نمي توانست به كسي بگويد دختري دوســـت دارد به يقين مســـخره اش مي كردن كه تو نديده چطور عاشـــق شدي؟وتوضيحش سخت است كه او با قلب عاشق شده نه چشم...چشمي كه فقظ ظاهر مي بيند.

****

از اتاق فرخي بيرون آمد..موبايلش زنگ خورد با ديدن شـــماره ناشـــناس در جواب داد ن ترديد داشت.زنگ تلفن قطع شد به سمت اتاق رفت دوباره زنگ خورد با كمي ترس دكمه سبز فشارداد:

-بله

-سلام چرا جواب نميدي مريم؟

با خیال اسوده گفت:ببخش مامان شماره ناشناس بود ترسیدم...

-از چي ترسيدي؟

-هيچي..كاري داشتي؟

-واي آره..بگو اينجا كجاست؟

مریم خندید وگفت:اینجا لندن است شما به..

-اِه مريم جدي مي گم

-خب اونجا يه خونه است كه شما رفتيد وجاي منيره خانم كار مي كنيد

-حالا بگو خونه ي كيه؟

-هووووم..نميدونم

-مي دونستم حتي نمي تونی حدس بزني...خونه سعادتي، همون دكتره كه اون شب تو بيمارستان بهمون كمک كرد يادته؟

مريم نمي دانست محبت كسي را فراموش كندبا بهت گفت:نه..شوخي مي كني؟

- نه منم كه اول ديدمش تعجب كردم بنده خدا اونم تا منو ديد لبخندي زد وگفت خوش وامدي...باورت ميشه؟

سوالي ذهن مريم را درگير كرده بود:مامان

-جونم

-يه پسر نابينا نداره؟

-وا خوب معلومه كه داره چند دفعه منيره خانم گفت... چقدر خوشگله دلم ريش ريش شد وقتي ديدمش

-اِس...اسمش چيه؟

wWw.Roman4u.iR

-مهيار

به پشـــتي صـــندلي تكيه داد خودش بود همان پســـر كه چند باري ديده پس پسرشه...چرا سرنوشت بايد اينطور ان دورا بهم نزديک مي كرد؟

-مامان ديگه كاري نداري من...من اينجا خيلي كار دارم

-نه مادر به كارت برس خدا حافظ

روي صورتش د ست گذا شت داغ شده بود گيج شده بود يعني چي؟..چطور امكان دارد پســـري كه يک روز به عنوان رهگذر به او كمک كرد حالا.... به سرش تكاني داد ومشغول نوشتن شد نمي خواست به او فكركند.

فرخي در اتاق كلافه راه مي رفت دكمه پيراهنش باز وبسته مي كرد نمي دانست لباس مناســـبي پوشـــيده يا نه چند بار خودش را چک كرد عطرش را دوباره تجديد كرد نفس عميقي كشـــيدوبراي اولين بار در اين ســـه ســـال به اتاق مريم رفت چند ضربه به در زد مريم به خيال صالحي اجازه ورود مي دهد...فرخي وارد شـــد با لبخند به مريم كه ســـرش با نوشـــتن گرم اســـت نگاه كرد..چقدر دوستش داشت..نمي دانست واقعا عشق وعلاقه است يا عادت كه در اين سه سال به آن دچار شده...رو به روي ميزش ايستاد تک سرفه اي كرد مريم سريع سر بلند كرد با ديدن فرخي هول شد وايستاد وموهايش در مقنعه فرستاد:

-سلام

خنديد:عليک سلام چند بار سلام مي كني؟

به موهايش كه چموشانه بيرون ريخته مي شدن نگاه كرد:چند بار گفتم يه گيره بزن موهات نيات بيرون؟

مریم آنقدر از امدن فرخي غافلگیر شـده بود که متوجه لحن صـمیمانه فرخي نشده بود:

-ببخشـید گیره میزنم ولي بخاطر اینکه پرپشـت دیگه...نمي تونم کاري بکنم ....با من امري داشتید؟

-با من امري داشتید نه؟با من کاري داري؟آره میشه با من تا جایي بیاي؟

ابروي بالا انداخت:بله...یعني کجا؟براي چي؟

خندید:هول نشو یکي یکي...تا پارک نزدیک شرکت...اگه سردتونه میریم کافي شاپ

-واسه چي؟

-مي خوام امروز و براي خودم باشم

مریم سردرگرم وناتوان ازحلاجي حرف هاي رئیسش:کاراي شرکت دیگه؟

خندید:نه کاراي خودم..کیفتون وبردارید بریم دیگه

-کجا؟....ببخشید منظورم ..کاراي شرکت چي میشه؟

-کار همیشه هست

مریم گیج از این همه اصرار گفت:اجازه بدید حاضرشم

با خوشحالي یک قدم به عقب رفت:ممنون

به سـمت دررفت قبل از باز کردن برگشـت وگفت:روسـري خیلي بهتون میاد خیلي خانوم تر وبا وقار تر و.....وخواستني تر میشد،توي پارکینگ منتظرتونم

از اتاق بیرون آمد از خو شحالي د ستي بهم زد...دور واطراف نگاهي انداخت کسـي نبود که رئیس شـرکت را ذوق زده ببیند....براي حاضـر شـدن به اتاقش ر فت....مریم هنوز مسـخ شـده ایسـتاده بود وکلمات را آ نالیز مي

wWw.Roman4u.iR

كرد...رو سري..وقار...خوا ستني...؟ ؟وا ستني يعني آنقدر در كانون توجه فرخي بوده كه مي داند چه به او مي ايد...مريم از اين همه توجه لبخندي زد به خودش اميدواري مي داد كه شايد فرخي علاقه اي به او دا شته با شد؛رو سري ساتن مشكي كه با گل هاي طوسي تزيين شدن بود از كيفش بيرون كشيد و پوشيد...در اينه نگاه كرد ولبخندي زد زير لب گفت:

-من با رو سري خوا ستني تر ميشم،فرخي..كام..يار فرخي داري با من چيكار مي كني؟

آينه اش در كيف گذا شت وبه خودش نگاه كرد يک مانتوي پاييزي سورمه اي كه دكمه هايش جفت افقي كنار هم بود ند كه كمربند جلويش گره داه بود و شلوار كتان مشكي وكفش سرمه اي.... از اتاق خارج شد...د ستانش را در جيب مانتويش قرار داد وخودش را به پاركينگ رساند...فرخي دست به سينه به ما شينش تكيه داده بود با صداي پا شنه كفشي كه صلابت ومغرورانه به زمين كوبيده مي شد سر بلند كرد وبا ديدن مريم كه بدون كوچک ترين لبخند بر لب وجدي به سمتش مي آيد لبخندي زد و در را برايش باز كرد..خواست چيزي بگويد كه فرخي انگشتش را به معني هيس روي لبش گذاشت.

-امروز قرار نيست با هم تعارف كنيم،پس هر كاري كرديم لازم به تشكرهم نيست ... سوار شو بريم

-ولي..

-خواهش مي كنم

سوار شدند و حرکت کردند..مریم به مسیر نگاه کرد وگفت:قرار نبود بریم پارک؟

-نه هوا کمي سرده میریم کافي شاپ

پشت میز دونفره نشستند...فرخي:چه میل دارید؟

بدون تعارف گفت:کاپیچنو

هر دو سفارشات را دادند...ساکت بودند وحرفي نمي زدن مریم منتظر ومشتاق شنیدن صحبت هاي فرخي بود..فرخي هم کلافه دست درموهاي بلندش مي کرد جرات شروع کردن نداشت واز عکس العمل مریم مي ترسید شاید هر دختر دیگري بود یقینا جوابش مثبت بود ولي از دل مریم خبر نداشت آخرش چه؟باید بگوید...

مریم به فرخي که مضطرب بود و بیرون تماشا مي کرد نگاه کرد وگفت:آقاي فرخي

سریع نگاهش کرد:بله

-گفتید با من کار دارید

-آ.. خب اره ولي دارم فکر مي کنم ازکجا شروع کنم؟ واز اونجاي که اهل حاشیه رفتن نیستم میرم سر اصل مطلب...هر چند برام سخته بدون مقدمه چیني حرف بزنم ولي چون مجبورم آخرش حرفم رو بزنم میگم، نمیدونم جوابتون چیه ولي امیدوارم جوابي که من مي خوام باشه ...شما نامزد که ندارید؟

مریم با این سوال جا خورد انتظار همچین سوالي نداشت حتي فکرش را هم نمي کرد چنین سوالي بپرسد:خب..خب نه یعني ...ندارم

wWw.Roman4u.iR

-اون مرده چي؟عماد هنوز مزاحمتون ميشه؟

-نه...نه رفت

-خوبه...خواستگار سمج هم که ندارید؟به غیر این پسره که رفت؟

مریم با هر سوالش بیشتر گیج میشد:عرض کردم که نه...ببخشید این سوالا براي چیه؟

فرخي از شاخه به شاخه پریدن خسته شده بود در چشمان مریم خیره شد وبا لبخند گفت:با من ازدواج مي كني؟

چند ثانیه با چشمان متحیرو مغز هنگ شده اش به چشمان میشي رنگ فرخي خیره ماند بعد متوجه سوال شد.. شرم وحیاي دخترانه اش او را مجبوربه پایین انداختن سرش کرد.

-آقاي فرخي..من..من

آنقدر هیجان وا سترس دا شت که نمي داند ست که چه بگوید...تنها چیزي که میدانست این بود که آنها به درد هم نمي خورن.

-آقاي فرخي من وشما با هم فرق مي كنيم

-چه فرقي؟

-همه چیزیمون ...فرهنگ ..اعتقاد.. خانواده..موقعیت اجتماعي... دنیامون فرق مي كنه

-این حرفا واسه دختر ۱۸ساله وپسر ۲۰سالست نه من وشما...ما با حرف زدن هر مشكلي رو مي تونيم هل كنيم

-من..

-فکراتو بکن... موقعیت زندگي من عالیه..نمي خوام فکر کنید مغرور وخودخوام یا چه مي دونم خودشـــفتم ولي هر دختري جاي شـــما بود بله رو میگفت

-اما من هر دختري نیستم

با لبخند بلند شـــد...کتش از روي صـــندلي برداشـــت با لبخند گفت:میدونم بخاطر همین از شـــما در خواســـت ازدواج کردم وگرنه دختر براي من زیاد بود ...بریم شرکت که یه ریع دیگه قرار دارم

مریم هنوز نشسته بود باید توضیح میداد...فرخي وقتي تکان نخوردن مریم دید ازپشت خم شد ودر گوشش گفت:مریم پاشو بریم

با شنیدن اسمش وحس گرمایي که روي شانه هایش بود در جایش میخکوب شد احساس سنگیني در پاهایش مي کرد قدرت تکان دادنش نداشت..فرخي کیف مریم از روي میز برداشت وگفت:

-چرا بلند نیمشي مریم ؟

به زحمت برگشت ونگاهش کرد...بنظرش چشمانش زیباتر شده بودند ...زبان سنگینش به حرکت درآورد:میشه دیگه اسمم..

-نه... خسته شدم از بس گفتم خانم همتي از این به بعد مریم هستي...خیالت راحت جلوي بقیه اینجوري صدات نمي کنم که برات درد سر بشه...خوشحال میشم تو هم بگي کامیار...زود بیا کنار ماشین منتظرتم

کامیار با گفتن حرفش احســـاس ســـبکي وراحتي مي کرد و ســـر از پا نمي شناخت...بعد از رفتن فرخي لبخندي زد یعني باور کند کسي که دوستش دارد امروز رسما ازاو خواستگاري کرده؟...چه جوابي به او بدهد؟او مرد بالغي بود

wWw.Roman4u.iR

مطمئنا براي ازدواج احتياجي به اجازه خانوادش نداشـــت اما براي حضـــور در خوا ستگاري لازم ا ست با شند.اگر مخالفت كنن چه؟د ستي به صورت داغ شده اش كشيد وبيرون رفت.

فرخي هنگام رانندگي رو به مريم گفت:چيه چرا قيافتو اونجوري كردي؟

نگاهي به چهره شاد فرخي انداخت ضربان قلبش بالا رفته بود....انگار بايد به اين طرز حرف زدن عادت كند:چيزيم نيست خوبم

-دقيقا من بايد چيكار كنم كه لبخند محو سركارعليه رو ببينم ها؟

-من دختر لوس وســـبک ســـري نيســـتم كه بي دليل بخندم يا لبخند بزنم ....جلوي مردا اينجوريم

-يعني جلوي باباتم همين جوري هستي؟

-معلوم كه نه...فقط غريبه ها

-آها پس رئيست غريبه است آره؟باشه حالا كه اينطور شد فردا بايد جواب منو بدي؟

-چي؟فردا آخه...فردا كه خيلي زوده

-زود نيســـت خيليم ديره تا فردا هر ثانيه كه مي گذره يک ســـال از عمر من كم ميشه

با در موندگي در جايش ن ش ست..چه كند؟....با وجود آنكه فرخي را دو ست داشـــت اما انتظار خواســـتگاري از او نداشـــت.فكرش را هم نمي كرد كه او دو ستش دا شته با شد بايد عاقلانه فكر مي كرد او وفرخي هيچ سنخيتي با هم نداشتند فرهنگ واعتقاداتشان فاصله چند كيلومتري با هم داشتند.بايد فراموش

مي كرد بايد با اين حس دو ست دا شتن مبارزه مي كرد وبه خودش مي قبولاند كه براي هم ساخته نشدند.

**

با وارد شدن به خانه وديدن پدرش كه خوابيده با نگراني كنارش نشست خواب بود..به آ شپزخانه رفت،مادرش با ا شک م.شغول در ست كردن شربت به ليمو بود.

-مامان بابا چي شده؟فهميد كه شما كار مي كنيد حالش بد شد آره؟

-نه مادر...خونه آقاي سعادتي بودم بهم زنگ زدن گفتن حال شوهرت بد شده اون دوتا رو ول كردم ورفتم بيمارستان

-حالش خيلي بده؟

-آره...دكتر كاروبراش ممنوع كرده كليه هاش ديگه به درد نمي خوره بايد دنبال كليه بگرديم

صداي نيمه داد گفت:كليه؟ دكتر گفت؟!!

-آره...حالا از كجا پيدا كنيم؟الان چند ساله اسمش تو ليست پيوند اما...

گريه مجالي براي حرف زدنش نداد:مامان گريه نكن تورو خدا ايشـــاالله كليه پيدا ميشه...بهش گفتي از فردا نره سر كار؟

-مادر يه چيزي ميگيا...خود دكتر اين حرف وبهش زد وگفت نه گفت تا زندم بايد كار كنم نمي خوام زن وبچم تو زحمت بيوفتن

رو زمين نشست:واي..بابا چرا حرف گوش نمي كني؟

يک دفعه گفت:با بچه هاي آقاي ســعادتي چيكار كردي؟اونا رو دســت كي دادي؟

wWw.Roman4u.iR

-آقا مهيار گفت برو خودم مواظب خواهرم هستم

-اون كه چيزي نمي بينه چطور مي خواست مواظب خواهرش باشه؟

-گفت زنگ ميزنم به دوستم بياد پيشم

با شنيدن كلمه دو ست مريم ياد همان پسر چشم آبي در كافي شاپ افتاد كه رفتار تندي با او داشت.

-مامان امشب بايد با بابا جدي در مورد كار نكردنش حرف بزنيم

-مگه اون موقع باهاش شوخي داشتيم كه اين دفعه جدي بگيم؟

-نه منظورم اينه كه بايد طوري بهش بگيم كه بفهمه سلامتيش براي ما با ارزش تره...الان خوابه؟

-اره يک ساعتي هست الان بايد بيدارش كنم قرصش وبدم

-خوبه پس الان باهاش حرف بزن

-بذار براي يه وقت ديگه

-نه مامان دير ميشه برید

ناهيد با چشمان نگران قرص هاي همسرش برداشت وكنارش نشست ..بيدارش كرد بعد از خوردن قرص ها مثل هميشه كه اضطرابش رابا مالش دست هايش نشان مي داد گفت:

-جواد

-بله

-تو زياد براي ما زحمت كشيدي ما هم بيشتراز توانت ازت انتظار وتوقع نداشتيم

جواد با لبخند دلگرم كننده اي گفت:حرفت وبزن

-ديگه كارنكن شنيدي كه دكترچي گفت بايد دنبال كليه باشيم...اين كار كردن تو زبونم لال ايشاالله صد سال عمر كني..مي ترسم ....

-ميترســي بميرم؟...مرگ حقه يكي زودتر يكي ديرتراگر من كار نكنم خرج خونه و بيمارســتان مي يوفته گردن اون دختر بيچاره؟مريم كه يه دســت لباس در ست وح سابي براي خودش نمي خوره وهمش خرج بيمار ستان كوفتي من ميشه بذاريد بميرم شما هم كمتر به زحمت ميندازم

مريم از آ شپزخانه بيرون امد وكنار پدرش ن شس ست:بابا اين حرف ونزن... شما نگران خرج بيمارستان نباشيد اون يكي ديگه پرداخت مي كنه ديگه خرجش با ما نيست

-كي؟

ناهيد:همون كه كمكمون كرد تو بيمارســتان بعدش اوردمون خونه ..آقاي سعادتي

-آها...مرد شريفيه

-اره بابا هست...اون خرج بيمارستان ومي ده شما هم ديگه كار نكنيد منم پول خورد وخوارک ودر ميارم حله؟

-خرج خونه با تو باشه؟كي گفته پدرتو خونه بخوابه ودخترش بره كار كنه ؟ها؟

-بابا شــما فعلا مهمترين اگه خداي نكرده طوريتون بشــه اين پول ديگه بدردم نمي خوره...باور كنيد كفافه زندگيمون ومي ده شــما هم به فكر ســلامتيتون باشيد

نگاهي به ناهيد كه نگران به نظر مي رســيد كرد و به چهره دخترش كه منتظر يک جواب بود...نمي خواســت اينطور شــود كه دخترش كار كند واو در خانه بخوابد..دستش دراز كرد ودخترش را در آ*غ*و*ش گرفت و در گوشش گفت:

-دعا مي كنم خدا يه مردي كه لياقت تورو داشته باشه سرراهت قرار بده

با لبخند در چشمان خسته پدرش نگاه كرد:اين يعني باشه؟

-آره اما بذار تا آخر اين ماه سر كار بمونم كه حقوقمو بدون كسري بدن

-آخه..

ناهيد:باشه...خوبه ولي فقط تا اخر اين ماه

-چشم خانم چشم...شربت من چي شد؟

-گذاشتم يخچال خنک شه

مريم با خوشحالي پدرش را سفت در آ*غ*و*شش فشرد وب*و*سيدش.

ناهيد كه برنج هاي اضافه درقابلمه مي ريخت گفت:مريم

-بله

-ميگم فردا مي توني چند ساعتي مرخصي بگيري؟

-واسه چي؟

-تولد دختر آقاي سعادتيه..د ست تنهام گفتم بتوني دو سه ساعتي مرخصي بيگري بياي كمكم خيلي خوب ميشه

-چند سالشه؟

-هشت سال چون تو آبان ماه دنيا اومده پارسال ثبت نامش نكردن

خنديد:يعني هشت سالشه كلاس اوله

-آره...بیا ببینش ماشـــالله اینقدر خوش ا ندام ودرشـــتِ که فکر مي کني ۹سالشه...یه زبونم داره که کسي حریفش نیست

-اسمش چیه؟

-سایه

-باشه فردا در خواست مرخصي میدم ببینم چي میشه

-دست درد نکنه

****

در اتاق کارش روسریش مرتب کرد..به اتاق فرخي رفت یک ضربه زد:

-بفرمایید

با اضطراب ودلشوره اي که داشت وارد شد مي ترسید جواب بخواهد:سلام سرش بلند کرد وبا خوشرویي گفت:سلام بیا بشین چرا وایسادي؟

-نه ممنون...چند ساعت مرخصي مي خواستم

-اتفاقي افتاده؟

-نه اتفاق بد نیست ...

-فکر کردم اومدي جواب منو بدي.واینسا بشین

-راحتم

-من ناراحتم

هنوز ایستاده وسرش پایین گرفته بود:مریم بلند شدم مي شونمتا لبخند محوي زد ونشست فرخي رو به رویش نشسست:خب جواب من چي شد؟

-اجازه بدید فکرامو بکنم یک روز کمه براي یک عمر زندگي

فرخي بلند شد وكنارش نشست كه كمي خودش را جمع كرد در چشمانش نگاه كرد:

-مريم من قول مي دم خوشبختت كنم،اگر مشكل تو سطح فرهنگ ومرفه بودن منه كه فكر نكنم مشكلي باشه كه بخوايم سرش بحث كنيم

-خانوادتون چي اونا حاضر ميشن ازپايين شهر براي پسر شون خواستگاري كنن؟

-من ۳۱سالمه بچه كه نيستم تو زندگيم دخالت كنند...فكر نكنم خانواده تو هم مشكلي داشته باشند،باهاشون صحبت كردي؟

-هروقت فكرامو كردم به خانوادمم مي گم

فرخي خنديد:من جز بله جوابي نمي خواما

باز لبخندي روي لبانش نشاند:شايد پدرم مخالفت كردن

شيريني از روي ميز برداشت وجلويش گرفت:اين يعني بله...پيشاپيش بله شما رو تبريک مي گم

-آقاي....

-آقا نه...كاميار...سخت نيست تمرين كني ياد مي گيري..بعد از من تكرار كن..كام...يار ميشه كاميار..حالا تكرار كن

-ولي اخه..

-تكرار كن

حس علاقه و دوست داشتن مريم نسبت به فرخي بيشتر مي شد واين خودش هم حس مي كرد و حالا مطمئن بود دوستش دارد.... خودش هم از اين آقا

فرخي گفتن ها خسته شده بود وبخاطر نشان دادن علاقه اش وبه قبولاندن به خودش که فرخي با مردهاي ديگر فرق ميکند وديگر نمي خواســت دربرابرش خشــک وجدي رفتار کند.خنده بي صــدايي کرد که کاميار شــوکه از اين خنده زيبا شد.

مريم:کاميار

با بهت به خنده مريم گفت:آفرين..ديدي سخت نبود

در گوشش گفت:خيلي خوشگل مي خندي

مريم حس حرارت گرماي شــديدي در بدنش کرد...خجالتي که در صــورتش نمايان شد باعث قرمزي گونه هايش شد...ايستاد:

-من ديگه بايد برم اگه ميشه مرخصيم وبديد

کاميار ايستاد شيريني جلويش گرفت با لبخند:من قربون اين خجالت کشيدن هاي تو برم...بردار

شريني بردا شت...حالت مريم و صف ناپذير بود بين شوق وهيجان دو ست داشــتن واســترس از دســت دادنش گير افتاده بود... دختر بودنش وحس نوازشگونه ي که ميخواست خشک وجدي بودنش را کنا ربزند.

فرخي:مرخصيات خيلي داره زياد ميشه ها؟حالا چند ساعت ميخواي؟

-سه ساعت

-کم نيســت؟تا آخر ســاعت کاري بهت مرخصــي ميدم که با خيال راحت به کارات برسي...جواب منم فردا حاضر کني

امضاء کرد وجلويش ايستاد:بفرماييد

گفت:خانم محبيان چي؟يه بار از شون شنيدم مي خوا ست....مي خوا ست با شما ازدواج كنه

خنديد:آي حسود...نترس اون ومادرم برام در نظر گرفته كه منم دوستش ندارم

-با اجازه

مريم خواست بيرون برود كه فرخي صداش زد:مريم يه لحظه صبر كن

يک جعبه معرق كاري شده از كشويش بيرون آورد ..روبه رويش ايستاد وبه او داد:ببين خوشت مياد

مريم برداشت ودرجعبه باز كرد..با ديدن آن همه گيره سر دهنش باز ماند:آقاي فرخي

فرخي بلند خنديد: باز گفت فرخي،تومنو كچل مي كني تا ياد بگيري بگي كاميار...اينا رو گرفتم تا موهاي خوشگلت اينقدر نريزن بيرون

مريم دستي به موهاي جلويش كه بيرون بود كشيد...فرخي جلو تر آمد يكي از گيره ها كه پاپيون قرمز داشت برداشت و همان دسته عقب كشيد وگيره زد:

-حالا خوشگل تر شدي

مريم ديگر نمي توانست آن فضا را تحمل كند سريع بيرون رفت د ستش روي قلبش گذا شت ونفس كشيد...با لبخند سر خوشي رو به صالحي كه با دهن باز،اين چند روزه او را نگاه مي كرد گفت:

-خسته نباشي خانم صالحي

به اتاقش رفت وسايلش برداشت ..جعبه در كيفش گذاشت و از شركت بيرون امد.

****

فصل ششم

فضاي كوچه آشنا بود...به زير همان درختي كه پسر نابينايي را نجات داد نگاه كرد اگر يادش مانده باشد بايد ته كوچه خانه شان باشد.

-الو مامان من الان سر كوچم

-خب بيا ته كوچه يه در بزرگ سياه

پس حد سش در ست بود با گفتن با شه اي تماس قطع كرد وبه كوچه اي كه از درختان پر شده نگاه كرد..زنگ فشرد مادرش در باز كرد ،وارد شد.خانه بزرگ ومجللي بود ..با بسته هاي خريد به داخل خانه رفت.

-سلام

-سلام مادر دستت درد نكنه چيزاي كه گفتم خريدي؟

مريم خريد ها روي اپن گذاشت وگفت:بله همه رو

مانتويش و روســـريش در آورد و روي كاناپه جلوي تلويزيون گذاشـــت نگاه اجمالي و كوتاهي به خانه انداخت.

-مامان اينجا رو خودت تنهايي تميز مي كني؟

-آره

-سختت نيست خيلي بزرگه

-چيكار كنم مادر مجبورم

-خب حالا من چيكار كنم؟

-اينجارو تزيين كن

-راستي بابا فهميد چيزي بهت نگفت؟

wWw.Roman4u.iR

-چرا یه کمي دعوا کردیم ولي با صلاح زنونم راضیش کردم

خندید:میشه این صلاح زنونتون به ما هم بگید

ناهید با لبخند پشت مریم نگاه کرد وگفت:سلام خانم صبح بخیر

مریم به پشت برگشت وبا دیدن دختر مو بلند که در لباس خواب، خواب آلود بود نگاه کرد... سایه با دیدن آن جا خوردو با اخمي که مریم داشت بیشترشبیه ناظم مدرسه شان است

مریم که ترس او رادید لبخندي زد:سلام شما باید سایه خانم باشید درسته؟

فقط سرش تکان داد...دستش دراز کرد وگفت:من مریمم

دختر وقتي لبخند مهربان مریم دید جلوتر رفت ولبخندي زد:خوشبختم از دیدنتون

-همچنین...تو از من ترسیدي؟

-یه کوچولو

-خب سایه خانم چون امشب تولد شماست مي خوام اینجا روبه سلیقه خودت تزیین کنیم پس بدو برو لباسات وعوض کن یه آبي هم به دست وصورتت بزن وزودي بیا

با شوق دستش به هم زد وگفت:با سلیقه من؟یعني من بگم؟

-بله

سایه همان طور که در خانه میدوید وبا دست اشاره مي کرد گفت:اینجا بادکنکامون مي ذاریم پر پر ...اینجا همه عروسکمو میذارم تا همه ببین...روي این میز هم کیک وشیریني ها میذاریم و.....

دخترک با ذوق وهیجان مي گفت ومریم بالبخند همه را به یاد مي سپرد...وقتي حرف هایش اتمام یافت مریم روبه رویش ایستاد وگفت:

-خوشگل خانم اول صبحونه تو بخوربعد کارمون وشروع مي کنیم

-نه من داداشم صبحونه مي خورم

لبخند روي لبانش محو شد تازه یادش آمد کس دیگري هم در این خانه ا ست که زیاد هم ناآشنا نیست...مطمئن بود همان پسر نابیناست.. نمي دانست چرااز دیدار دوباره با او ترس دارد.

-داداشت کجاست؟

-خوابه...بیدارش کنم؟

-نه نه..بذار بخوابه،شما باید صبحونتو بخوري چون مي خوایم سالاد الویه درست کنیم

-واي داداشم عاشق الویه است....من رفتم لباسم وعوض کنم

با رفتن سایه مریم مشغول خالي کردن خرید ها از کیسه ها شد.یک کادو در آورد وگفت:مامان اینم کادوي شما

ناهید برداشت:دستت درد نکنه چي هست؟

-عروسک سرامیکي

-من حاضرم

مریم برگشت با دیدن سایه که آماده است لبخندي زد وگفت:یه آهنگ بذاریم؟

جیغ زد:آره..

مریم موسیقي خارجي گذاشت وبا سایه شروع به ر*ق*صیدن کردند.

ناهید بلند گفت:مریم صداش وکمتر کن آقا مهیار خوابه

wWw.Roman4u.iR

سايه داد زد:الان ديگه بايد بيدار شه

سـايه جيغ مي كشـيد و ميخنديد فارغ از هرغم غصـه شـاد شـاد...سـايه به ر*ق*ص مريم نگاه مي كرد.

-خاله مريم شما خيلي قشنگ مي ر*ق*صيد

سايه ب*غ*ل كرد وبا هم مي چرخيدند ومي خنديدند....مهيار با صداي بلند موسيقي بيدار شد:

-خدايا چه خبره؟

با ياداوري تولد سايه بالشت روي سرش گذاشت:سايه ديونه شدم صداش وكم كن

پتو روي سـرش ودسـتانش روي گوش هايش گذاشـت اما افاقه اي نكرد واز صداي موسيقي كاسته نشد..با كلافگي بلند شد و به حمام رفت بعد از گرفتن دوش به سراغ كمدش رفت...با حسرت دستي به روي همه لباس هايش كشيد آرزو مي كرد كه اي كاش فقط يک بار..فقط يک باردیگر مي ديد...چشـمانش بسـت باز هم بايد كمک مي گرفت مشـتي به در كمده بسـته زد خسـته شـده بود..با حوله بيرون رفت...مطمئن نبود در آن سرو صدا خواهرش صدايش را بشنود اما سعي خودش كرد:

-سايه

مريم با آن تاپ وشـلوارمشـكي اش وموهاي بازش بدون توجه به اطرافش با سايه مي ر*ق*صيد وكسي نه مهيار مي ديد ونه صدايش مي شنيد.

كمي صدايش بلند تر كرد:سايه

بازهم جوابي نشـــنيد...صـــداي جيغ خواهرش كه در خنده هاي دختر ديگري مخلوط شده بود..عصبي داد زد:سايه

هر ســه ي آن به ســمتش خيره شــدن..مريم بدون فكر كردن واز روي ترس به طرف مانتو وروسريش پريد

سايه:نترس داداشم نمي بينه

ناهيد پخش را خاموش كرد.. هر دويشان نفس نفس ميزدن مريم به پسري كه با حوله وموهاي خيس ايستاده نگاه كرد.

ناهيد:سلام آقا مهيار

مهيار كمي عصـــبي بود از اينكه اينطور به ديگران احتياج دارد و كســـي به او توجهي نمي كند حس اضافه بودن مي كرد.

-سايه نيست؟

-چرا اينجام

-چرا هر چي صدات مي كنم جواب نمي دي؟

-ببخش صدات ونشنيدم

-ناهيد خانم چرا ضبط واينقدر بلند كرديد؟

مريم دكمه هاي مانتويش مي بســـت ناهيد شـــاكي به اونگاه كرد پس خودش اســـت ...كوچه وكافي شـــاپ حالا هم خانه ي خودش:ببخشـــيد من صـــداش وبلند كردم

همين صـــداي آشـــنا كافي بود كه عصـــبانيتش فرو كش كند... دو بار صـــدايش شـــنيده... هنوز مطمئن نبود درســـت شـــنيده،يعني خودش بود؟مريم؟... آب دهانش قورت داد با صداي كه از هيجان مي لرزيد:

wWw.Roman4u.iR

-نه اش..اشكالي نداره

سايه دست برادرش گرفت:كاري داشتي؟

حواسش به دختر مورد علاقه اش وعطر سردي كه در فضاي خانه پيچيده شده بود نه لباسي كه مي خواهد بپوشد لباس ديگر اهميت نداشت بايد زود تر پيش او برمي گشت...اما او اينجا چه مي كرد؟شايد خدمتكاريست كه پدرش براي كمک گرفته

مريم و ناهيد به پسري كه مسخ شده ايستاده وتوجهي به كشيدن ها خواهرش نمي كند نگاه مي كردند.

-داداش با توئم چي مي خواي؟

مهياراز آن حال بيرون آمد:ها چي؟

-چرا صدام زدي؟

-آها...بريم تو

با هم رفتن سستي كه در پايش ايجاد شده بود او را وادار به نشستن كرد روي تخت نشست...سايه روبه رويش

-اون دختره كيه؟

سايه خنديد وگونه مهيار كشيد:بخاطر همين بود يک ساعت دستت وكشيدم نفهميدي؟

لبخندي زد وبا ترديد گفت:خدمتكاره؟

-نه..دختر ناهيد خانمه اسمشم مريمه ..اينقدرمهربونه

احتیاج به گفتن نبود قبلا دل مهر بان ورئوفش د یده بود... باور اینکه دختره خدمتکار خانه شان با شد سخت بود چقدر سخت بود هضم آنکه کسي که یک روز در کوچه دیده حالا در خانه شان باشد.

سایه:گفتي بیام همین وبپرسي؟

-نه لباس مي خوام..یه پیراهن سفید

مهیار بلند شد و وهمراه سایه به کمد نزدیک شد.. سایه د ست برادرش روي پیراهن سفید گذاشت:این سفیده

مهیار بعد تشکر دست روي گیره کشید وبیرون آورد..:یه شلوار آبي نفتي

سایه کمي اخم کرد نمي دانست چه رنگیست ...در شناختن رنگ ها مهارت چنداني نداشـــت ا ما تمام ســعیش کرد میان آن همه رنگ آبي نفتي پیدا کند..سرش خاراند ودست مهیار روي شلوار آبي تیره گذاشت:

-نمي دونم همون رنگ یا نه...ولي به پیراهنت میاد

مهیار که متوجه لحن مظلومانه خواهرش شدلبخندي زد.... شلوار بیرون آورد وگفت:سلیقت خوبه هر چي باشه مي پوشم

دســتش جلو برد...ســایه فهمید...نزدیک تر رفت ودســتش روي صــورتش گذاشت..مهیار آرام گونه اش نوازش کرد کمي جلو تر رفت وب*و*سیدش:

-مرسي خوشگلم مي تواني بري

سایه ب*و* سیدش ورفت...نفس آه داري کشید وبلند شد لباس پوشید...به سمت میز رفت روي آن دست کشید ..شانه اش پیدا کرد روي به روي دیوار نه اینه موهایش شـــانه کرد..آینه مي خواســـت چه کار وقتي نمي دید؟ پدرش موهایش آنقدر کوتاه کرده بود که حتي نمي توانســـت به او حالتي دهد....در

wWw.Roman4u.iR

حدي که بتواند بگويد مو دارد.بازذهنش به دختري که بيرون از اين اتاق است کشيده شد.دستي به روي دکمه هاي لباسش کشيد بايد مطمئن ميشد درست بسته...مريم مشغول جابه جا کردن مبل ها بود وسايه در حال باد کردن باد کنک ها...باصداي بسته شدن در نگاه مريم به آن سمت کشيده شد...نگاهش کرد ...قد بلند وعضله ايش در پيراهن سفيدي که آستينش تا آرنج بالا کشيده با شلوار آبي تيره ودمپايي انگشتي مشکي که سفيدي پايش به خوبي نمايش ميداد...اين هيچ شباهتي به نابينان ندارد... آنقدر محو ديدن موهاي کوتاه نمدارش بود که حواسش به اينکه او در حال نزديک شدن به گلداني که جلويش گذاشته نبود...مهيار بي هوا به آن خورد صداي شکسته شدنش مريم را از دنياي خيال پردازيش بيرون کشيد وتکاني خورد.

مهيارخودش را کنترل کرد و نيوفتاد کمي ترسيد وعقب رفت...ناهيد وسايه سراسيمه به طرفش دويدن ومريم نزديک تر بود جلو رفت وگفت:

-خوبيد؟..معذرت مي خوام شرمنده

با خوشرويي گفت:عيبي نداره چيزيم نشد

سايه دستش گرفت:خوبي داداش؟

-آره خوبم

-حالتون خوبه طوريتون نشد؟

مهيار خنديد:خوبم بابا چرا اينجوري مي کنيد؟

ناهيد با اخم وکمي عصبي گفت:چرا حواستو جمع نکردي ؟چرا اين گلدون وگذاشتي اينجا؟

مهیار دلش نمي خواست کسي سر مریمش داد بزند با اخم گفت:ناهید خانم خواهش مي کنم دعواش نکنید گفتم که خوبم

مریم شـــرمنده ســـرش را پایین انداخت وچیزي نگفت .. ناهید به مهیار گفت:بفرمایید آشپزخونه الان براتون صبحانه حاضر مي کنم

-دیگه دعواش نکنیدا

ناهید با لحن متعجبي گفت:نه..کاریش ندارم

سایه دست برادرش گرفت وبه آشپزخانه برد پشت صندلي نشست..ناهید نزدیک مریم شد وگفت:

-توکه میدونستي پسرآقاي دکتر نابینا ست واسه چي گلدون وگذاشتي سر راش؟

-ببخشید خب یادم رفت

نگاش کرد وگفت:توبرو بهشون صبحونه بده منم اینجا رو جمع مي کنم

فقط ســرش را تکان داد ..شــال روي ســرش مرتب کرد وبه اشــپزخانه رفت با دیدن خواهر وبرادري که کنار هم نشستند لبخندي زد..سایه با دیدنش دستش بالا اورد وگفت:

-من تخم مرغ با مرباي هویج مي خورم

لبخند مهرباني زد:چشم

مهیار:سایه چند دفعه گفتم دستوري حرف نزن

-دستوري نبود

-لحنت دستوري بود

مریم:اشکالي نداره...آقاي...

wWw.Roman4u.iR

خندید..خنده اي كه قلب مريم نوازش ميداد زيبا بود زيباترين وبي صدا ترين خنده اي كه ديده حتي بهتر ازرئيسش فرخي

-مهيار هستم

-بله آقا مهيار

همديگر را مي شناختن ولي هيچ كدام سخن از آشنايي نمي زد.

-شما چه ميل مي كنيد؟

باز هم خنديد ريز ومردانه ... دختر كيج شده نمي دانست كجاي حرفش خنده دار بوده كه مي خندد..:

-منظورتون خوردن ديگه؟شـــما چرا مثل گارســـونا حرف مي زنيد؟ راحت باشيد...بگو چي مي خوري؟

ســـايه خنديد ومريم لبخندي زد...ســـايه بلندش شـــدوگفت:خودم تخم مرغ درست مي كنم...داداش شما چي؟

-هر چي مريم خانم به ما بدن مي خوريم

مريم نگاهش كرد...او باگفتن اســـمش مي خواســـت به دختر بفهماند كور هســـت ولي تواناي تشـــخيص دارد...اورا شـــناخته پس لازم نيســـت خودش را پنهان كند.

ســـايه صـــندلي جلوي اجاق گذاشـــت ..مريم تابه روي آن.....ســـايه روغن ريخت...مريم دو عدد تخم مرغ دســـت ســـايه داد هر دو را بهم زد ودر تابه انداخت...همان طور كه هم ميزد گفت:

-خاله شالت وبردار داداشم كه نمي بينتت

همین حرف کافي بود که مهیار حسرت دیدنش داشته باشد چه شکلیست ؟زیبا یا زشت؟...مهم نیست حتي اگر زشت ترین باشد باز هم دوستش دارد.مریم که خجالت مي کشید گفت:

-راحتم سایه جان

-این گیره که به موهات زدي خیلي خوشگله

مریم دستي به موهاي ل*خ*تي که بیرون ریخته کشید وگیره که آویزان است یادش افتاد کامیار صبح به او داده...این اولین هدیه عشقش بود نمي توانست به کسي بدهد:

-یه جعبه پراز گیره دارم بعد صبحونه هر کدومش خواستي بردار

-واقعا؟

-اره..تخم مرغ حاضر شد

-داداشي تخم مرغم حاضره

مهیار خندید:مگه خودت تخم گذاشتي مي گي تخم مرغم؟

سایه پایین آمد وبه طرف مهیار رفت مشت ضعیفي حواله بازویش کرد:به بابا مي گم چي بهم گفتي

-خودت وبابات ومي کنم تو شیشه مي ندازم پشت کوه

مریم هم به جر وبحث انها گوش مي داد هم تخم مرغ ها درون بشقاب مي ریخت وبا مربا جلویشان گذاشت...در لیوان شیر کاکائو ریخت و به هر دوي آن داد

wWw.Roman4u.iR

مريم به پ سرنابينايي خيره شده بود كه خارج از ت صورش خودش نان تكه مي كرد...د ستش جلو مي برد براي بردا شتن قا شق...در ب شقاب مي ك شيد تخم مرغ پيدا مي كرد ودر نانش مي گذاشت ومي خورد.

مهيار متوجه نگاه هاي سنگين او شد لبخندي زد:شما نمي خوريد؟

-ها..نه..نه ممنون من خوردم

با لحني كه رگ هاي خنده درونش مشـــخص بود گفت:بيايد بخوريد تخماي سايه خشمزه است

ســـايه كه بخاطر لقمه يک طرف لپش باد كرده بود چند مشـــت پياپي به اوزد:حالا كه اذيتم ميكني سالاد اولويه بهت نمي دم

-الويه داريم؟ اوه پس من را عف بفرماييد بانو...خواهش مي كنم من را از اين غذاي لذيذتان محروم نفرمايد

ســـايه قيافه ملكه مغرور به خودش گرفت وگفت:اگر قول بدي ديگه بهم نگي تخم مي ذارم...امشـب يه تيكه لقمه كه فقط سـيب زميني ونخود سـبز داشـته باشه ميدم

-سپاس سرورم

مريم با لبخند.... محو شخصيت مهيار بود برايش جالب بود كسي كه بينايش از دست داده اينطور شاد باشد...تصور مي كرد اگر جاي او بود به يقين اينطور نبود وهـمه را از خود دور مي كرد ...ودور خودش يک پيـله ي تـنهايي مي كشـــيد...مريم هم نفميد كه مهيار تمام غم وغصـــه اش در خودش مي ريزد وشاديش در چهره

مهیار:سایه پاشو که منم مي خوام کمک کنم

مریم:شما؟

-اره مگه چیه؟چشمم نمي بینه دستم که کار مي کنم

مریم براي درست کردن حرفش:نه منظورم این نبود من...

با لبخند تلخي حرفش برید:ولش کنید مهم نیســت...دیگه عادت کردم همه غیر م*س*تقیم نابینایم به رخم مي کشــن بعد میخوان یه جوري ماس مالیش کنن...اگه دوست ندارید کمکتون نمي کنم

-معذرت مي خوام خب برام غیر قابل باور که یه نفرمثل شما بتونه کاري انجام بده

-داداش من همه کاراش وخودش انجام مي ده...تازه سفالگیرم مي کنه؟

-واقعا؟

سایه:اره..مي خواي بهت نشون بدم؟

-اگه صاحبش اجازه بده؟

مهیار:صاحبش اجازه مي ده ولي..بهتر اول به کار تولد برسیم...میز ومن جمع مي کنم

مریم جلو رفت:اجازه بدید من جمع ....

اخم کرد..مریم بیش از اندازه نزدیک بود ...او به راحتي مي توانســت چشــم هاي کشیده وزیباي مهیار ببیند سیاهیش بیشتراز سفیدیش بود اما حسي به آنها نداشــت...اما مهیار با نسـیم خنکي که از عطر مریم روي صـورتش مي خورد غرق در ل*ذ*ت بود هیچ کدام حس وحال دیگري نمي فهمید.

مریم:اگه جمع کنید مجبورید بشورید

wWw.Roman4u.iR

مهيار هيچ از اين جمع بستن ها خوشش نمي امد اخمش غليظ تر شد:خب مي شـــورم...شـــما هم لطفي در حقم كن وموقع حرف زدن كلمات وجمع نبند،چون اصلا دلم نمي خواد حس كنم رئيستم

آرام از كنار مريم رد شـــد...مريم تازه متوجه شـــد كه موقع راه رفتن پايش روي زمين مي كشد...قابلمه اي روي اجاق گذاشت وسايه تخم مرغ وسيب زميني درون آن مي رخيت وحواس مريم باز پيش كار كردن مهيار رفت كه چطور ميز جمع مي كند....يک سيني اورد...با دست كشيدن روي ميز همه ي ظرف ها جمع كرد ودر آن گذاشـــت..با همان راه رفتن آرام وكشـــيدن پا روي زمين به سينک نزديک شد..دستي روي آن كشيد .....ظرف ها درون آن ريخت...سمت چپ مايع ظرف شوي واسكاج برداشت...سر مايع روي انگشت شصتش كه روي اسكاج بود ريخت...ومشغول شستن شد...مريم به آن همه اعتماد به نفس لبخندي زد چقدر خوب كه آدم زندگي اش را نبازد وناامید نشـــود حتي اگر عزيز ترين ومهمترين چيز هاي زندگي ات ازتو بگيرند.

هنگام پوســـت كندن تخم مرغ ها هر دو كنارهم نشـــسته بودند وســـايه روبه وريشان ايستاده بود:خيلي داغه

مهيار:خب سايه جان بذار خنک شه

-اگه بذارم خنک شه كه شما همه رو تموم كردين

مهيار خنديد وچند تخم مرغ جدا كرد ودســـتش دراز كرد:بگير هر وقت خنک شد پوستشونو بگير

سايه با خوشحالي خم شد وتخم مرغ ها را برداشت:متشكرم ..شوماليه سياه من

مریم لبخندي زد...مهیار چند دقیقه اي بود که با تمام وجودش نفس هاي عمیق مي کشید تا اکسیژن عطردار اطرافش را به ریه هایش بفرستد...مریم از این همه نفس کشیدن هاي عمیق ترسید با لحن نگراني گفت:

-حالتون خوبه؟

-چي؟

-چرا اینقدر بلند نفس مي کشـید؟اگه حالتون خوب نیسـت برید بیرون هواي عوض کنید

با دست پاچگي گفت:نه ..نه خوبم..حالم خوبه..چیزیم نیست..نگران نباش

مهیار کمي دسـت دسـت مي کرد براي گفتن حرفش...حرفي که دیگر دلش تحمل نگه داشتنش نداشت...دل به دریا زد وگفت:

-شما من مي شناسید؟

زیر چشمي به سایه ونیم نگاهي به مهیار انداخت:چطور؟

با این یک کلمه ناامیدش کرد انتظار داشـت باب آشـنایي باز کند وبگوید اره...خودش هم شک کرد که خودش نباشد..با ناامیدي گفت:

-آخه عطرتون بوي همون دختري میده که یه بار نجاتم داد،اسـمشـم هم ا سم شما بود...مریم

دخترمي دان ست وخوب به خاطر دا شت...:از کجا مي دونید ا سم اون دختر مریم بود؟

-شـاید به حرفم بخندي و باور نکني ولي یه با ردیگه تو کافي شـاپ با هم برخورد داشتیم ...دستمالش وبهم داد که روشش نوشته بود مریم

با چ شماي گ شاد شده كه ديگر نتوان ست خودش را مخفي كندو صدايي كه تعجب درآن موج مي زد گفت:هنوز اون دستمال وداريد؟

با همين يک كلمه انگار در دل تاريک پسر چهل چراغ روشن كرده باشند با خوشحال گفت:پس خودتونيد؟

با صدا ي آرامي گفت:آره

با آسودگي نفس كشيد حس مي كرد به بزرگ ترين ودست نيافته ترين آرزويش رسـ يده...گ مان هم نمي كرد دختري كه دسـت مالش رابراي ياد گاري برداشته..حالا كنارش نشسته وبا هم سالاد درست مي كنند.

-چرا هنوز اون دستمال وداريد؟

زود بود بگويد عاشـقت شـدم آن هم فقط با يک بارنديدن...زود بود بگويد چون خودت نبودي دستمالت مونسم بود...زود بود بگويد كنارم بمان دوستت دارم،مي دانسـت شـايد يقين داشـت كه فقط يكي از جمله هاي بالا بگويد تا بخندد ومسخره اش كند كه تو كه نمي بيني چطور عاشق شدي؟

-آقا مهيار

-خب...براي چي بندازمش دور؟يعني وقت نشـد ...جيب شـلوارم بود منيره خانم هم شستش

هر دو بي هوا همزمان با هم دسـتشـان دورن ظرف كردن دسـتان هميشـه گرم مهيار روي دستان مريم نشست دستانش يخ بست مريم با حس برق گرفتگي سريع دستش بيرون كشيد.

مهيار:ببخشيد

-نه..من معذرت میخوام حواسم نبود

مهیار کلافه بلندشد وگفت:بقیشو خودتون درست کنید خسته شدم

بیرون رفت...به سمت اتاقش یک دفعه ایستاد ناهید که مشغول کرد گیري پله ها بود پایین آمد وگفت:چیزي شده آقا مهیار؟

-نه...فقط چیزي جلوم نیست مي خوام برم اتاقم

-نه آقا چیزي نیست بفرمایید

مهیار به اتاقش رفت پشت در ایستاد همان دستي که به مریم خورد روي قلبش گذاشت..ضربانش تند شده بود لبخندي زدوگفت:

-خوش بحالت دیدیش واینجوري شدي...من نمي دونم چه شکلیه

د ستش جلوي بیني اش برد متوجه کثیف بودنش شد دلش نمي آمد آن د ست را بشورد ولي از سر ناچاري شست.

هر سه مشغول باد کردن بادکنک ها بودند که مهیار گفت:سایه بس نیست؟

-نه سالن باید پر بشه

مریم لبخندي زد که صداي آیفون آمد..ناهید جواب داد:کیه؟

....

-بله بفرماید

چند دقیقه بعد در ورودي باز شد م*س*تانه که لبخندي بر لب داشت با دیدن مریم کنار مهیارکه روي زمین نشـــسـته اخم کرد و حســادت دخترانه اش جوشید...با کیک در دستش جلو آمد سایه با دیدنش به سمتش رفت.

-سلام کیک گرفتي؟

م*س*تانه سعي كرد خوشحال باشد: آره اين كه دستمه كيک شماست..تولدت مبارک ايشاالله ۶۰۰سال عمر كني..

رو به آن دو ســـلام كرد مهيار جوابي نداد..قول داد بود با ســـردي برخورد كند مريم به آرامي جوابش داد...م*س*تانه به مريم به عنوان رقيب نگاه مي كرد حس مي كرد جاي مريم بايد بنشيند.

ســـايه با بالا پايين پريدن وآســـتين م*س*تانه كشـــيدن گفت:م*س*تانه كيک وببينم

م*س*تانه چيني كه بخاطر اخمش روي پيشـــانيش بود با حالت قهر كيک را روي ميز گذاشت وبازش كرد..سايه با ديدنش دستي به هم زد وگفت:واي چه خوشگله

مهيار با لبخندي كه داشت گفت:چه شكليه سايه؟

مريم با ترحم ودلســـوزي به نيم رخ مهيار نگاه كرد...قلبش از لحن مظلومانه مهيار به درد آمد..ســـايه با همان حالش گفت:عكس صـــورتم روي كيک خوشگله نه؟

-آره خيلي...

زير لب حرفي زد كه فقط مريم شنيد:كاش مي تونستم ببينم

ناهيد چادرش را پوشيد وحاضر شد روبه مريم گفت:بريم مريم جان؟

مريم ســـرش را تكان داد وبلند شـــد..مهيار نمي دانســـت چه كند دلش مي خواست بماند حداقل امشب، ديگر معلوم نيست كي دوباره دست سرنوشت مريم را پيش او آورد

مهیار:ناهید خانم تا امشب بمونید دیگه

ناهید:نه آقا دستتون درد نکنه..الان ساعت ۱پسر کوچیکم از مدرسه میاد گشنشه باید برم

کاش مي توانست مریم را مخاطب قرار دهد کلافه بود... مهیار: خب زنگ بزنید با آژانس بیاد

-ممنون ولي بايد برم

مریم حاضر شد وگفت:بریم مامان

-مریم خانم حداقل شما بمونید

م*س*تانه از این همه اصرار مهیار به خشم آمد.چرا باید اینقدر اصرار مي کرد که خدمتکار خانه شان بماند؟!!!...مریم هم از این همه اصرار در تعجب بود نگاهي به مادرش انداخت وگفت:

-ممنون آقاي سعادتي

چقدر ناراحت شد او را به فامیل صدا زده، درمانده شده بود دیگر نمي دانست چه بگوید؟ چطور بگوید بماند؟..احساس ضعیف بودن مي کرد خداحافظي کوتاهي کردن قبل از رفتن ..در خانه باز شد وراحله با عزیز وارد شدند راحله با دیدن مریم متعجب نگاهش مي کرد..ناهید لبخندي زد وگفت:

-سلام راحله خانم

هنوز نگاهش به مریم بود:سلام

عزیز:سلام ناهید خانم چطوري مادر؟

-الحمدوالله خوبم

wWw.Roman4u.iR

مريم خيلي خانمانه دســت داد وســلام كرد..ناهيد كه متوجه نگاه راحله شــد لبخندي زد:دخترم هســتن مريم..ايشــونم راحله وعزيز عمه ومادربزرگ آقاي مهياروسايه خانم

مريم لبخندي زد:خوشبختم

راحله كه مهر دختر بر دلش نشسته بود لبخندي زد وگفت:حالا كجا تشريف مي بريد؟

-كارامون تموم شده ديگه رفع زحمت كنيم

مهيار گوش هايش تيز كرده بود دعا مي كرد واميدوار بود عمه اش بتواند مريم را مجاب كند كه بماند.

راحله دســتش دور شــانه ناهيد انداخت و به ســمت ســالن رفت: جاي نميريد..شب مي مونيد

ناهيد ايستاد:نميشه خانم بچه كوچيكم خونه است گشنشم هست

عزيز:زنگ بزن بگو با آژانس بياد ...شــب دور هميم به بچه ها هم خوش مي گذره

-آقا مهيار هم گفتن ولي...

مريم:ببخشــيد ما اهل تعارف نيســتيم اگر ميشــد مادرم بمونه حتما مي موند واحتياجي به اين همه اصرار نبود

راحله لبخندي زد وگفت:پس تو جاي مامانت بمون...اگه بگي نه، مامانتو نگه مي داريم حق انتخاب با شماست

تمام هوش وحواسش به مریم داده بود که قبول کند.. سرش پایین بود وسکوت کرده بود...م*س*تانه مضطرب بود حس خوبي به دختر مغرور نداشت.

مریم نگاهي به مادرش انداخت وگفت:ممنون از دعوتتون ...مثل اینکه چاره اي نیست مي مونم

مهیار نفس آسوده اي کشید ولبخندي زد.م*س*تانه دستش را مشت کرد واگر جرات زدن داشـــت حتما به دختري که کنار مادرش ایســـتاده مي زد...نباید به کسي میدان جولان دادن مي داد نباید کسي مهیار را از او میگرفت،کیک درون یخچال گذاشـــت وبا یک لیوان آب هویچ کنار پســـر داییش برگشـــت..دســـتش راروي دست مهیار گذاشت...که سریع دستش را عقب کشید اخم کرد.

-یه امشب وراحتم بذار

آرام گفت:هر وقت مردم دوجفتمون راحت میشیم

نفس حرص داري کشید وگفت:چي مي خواي؟

لیوان را کنار دســـتش گذاشـــت وگفت:مي دونم اب هویچ دوســـت داري برات آوردم

بدون اینکه لیوان بردارد:نمي خوام..دیگه نوشـــیدني مورد علاقه ام نیســـت خودت بخور

بلند شد قبل از اینکه قدمي بردار م*س*تانه مچ دستش گرفت:از اینجا نرو میز جلوته

مهیار بغض کرد با ید تشـــکر مي کرد از این همه محبت بي منتي که مي کرد..دستش کشید وآرام به سمت راست حرکت کرد..اگر چیزي جلویش بود م*س*تانه مي گفت پس با خیال راحت به حیاط رفت...ناهار در یک فضـــاي

صميمي و سر خو شي هاي راحله و شيرين زباني هاي سايه خورده شد تنها کسـايي که به اين خنده ها لبخند نمي زدند م*س*تانه ومهيار بودند که هريک به فکر کس ديگري بود..مهيار به صداي مريم گوش ميداد وم*س*تانه خيره به مهياربود هيچ کس حواسشان به اين دو نبود.

سـاعت هفت پرويز خسـته به خانه آمد:سـلام اهل منزل...به مي بينم که همه هستن

همگي سلام کردن مريم به احترام او ايستاد..پرويز ابروي بالا انداخت راحله از آشـپزخانه بيرون آمد وگفت:دختر ناهيد خانم مريم ...افتخار دادن امشـب موندن

پرويز که از قبل اورا مي شناخت لبخندي زد:اختيار داريد باعث افتخاره

قدمي برداشت..ايستاد... يک لحظه با اسم مريم به ياد دستمالي که مهيار در کشـوي عسـليش داشـت افتاد..خيره به دختر ماند لبخندي زد:خيلي خوش آمدي بفرمايد بشيند

يعني خودش بود؟براي مطمئن شدن به مهيار که روي کاناپه نشسته و سرش متمايل به مريم کرده نگاه کرد.چيزي نگفت وبراي تعويض لباسـش به اتاق رفت.. روي تخت نشسته و به فکر فرو رفته بود.سايه با سرعت خودش را به او رساند وگفت:

-بابا کادو من کو؟

-کدو؟واسه چي؟

-هيچي همين جوري گفتم دورهميم يه کادويي بدي وبخنديم

پرویز خندید خم شد سایه ب*غ*ل کرد وروي پایش نشاند...موهایش کنار زد وگفت:من قربون این زبونت برم...کادوي شما محفوظه به وقتش بهت مي دم آهسته گفت:حالا نمیشه فقط به من بگید چیه؟قول میدم به کسي نگم

پرویز باز از ته دل خندید صورت دخترش ب*و*سید وگفت:پنج میلیون پول زیاده؟-

آره..-

میشه باش عروسک بخري؟-

آره هر چقدر که بخواي-

سایه محکم پدرش ب*و*سید واز اتاق خارج شد...پرویز لبخندي زد این دختر هدیه خدا بود براي شاد بودنش براي روز هایي که اگر ناشکري کرد یاد سایه بیوفتد که او را دارد.

همه مهمان ها وارد شدند از دوستان سایه ودوستان پرویز که دخترشان با سایه دوست بودند...جمع دوستانه وصمیمي بود،فرزین با ورودش با دیدن مریم چشمانش بازشد حتي ذهنش نمي توانست هضم کند که او اینجا چه کار مي کرد.عروسک خرسي بزرگي که دستش بود کنار کادو هاي دیگر گذاشت بعد از سلام وعلیک مختصر کنار مهیار که مشغول میوه خوردن بود رفت .. ضربه محکمي به شانه اش زد مهیار ترسید وتکاني خورد:

این اینجا چیکار مي کنه؟-

تکه خیاري به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد....فرزین چند دفعه پشتش زد..م*س*تانه از آشپزخانه با لیوان آب آمد:مهیار چي شد؟خوبي؟

آرام پشـتش را مالش ميداد...چشـمان فرزين ازحرکت م*س*تانه درشـت تر شد...م*س*تانه با نوازش کمر مهيار سعي در ارام کردنش دا شت:مهيار جان بهتري؟

مهياربا خشم دستش پس زد:به من دست نزن..برو

م*س*تانه خجالت زده به فرزين زير چشـمي نگاه کرد ورفت...فرزين باهمان حالتش نظاره گررفتن م*س*تانه بود:مهيار خبريه؟اين چرا اينجوري شده؟

-کوفت ومهيار...تو چرا يهوييي مياي؟فکر کردي چش دارم ببينمت؟

مي خواسـت بشـقاب ميوه را روي ميز بگذارد ...دسـتش دراز کرد که فرزين سريع گرفت وروي ميز گذاشت:غلط کردم..چرا عصبي ميشي؟

مهيار چيزي نگفت فقط دستش رابه هم مي ماليد...فرزين گفت:گفتم ببخشيد ديگه چرا قهر مي کني؟

با بغض گفت:از ضـعيف بودنم بدم مياد..اينکه هر کي رسـيد با ترحمش خواست محبت کنه

-معذرت مي خوام ديگه، بابا از ديدن اين دختره اينجا اينقدر شـوکه شـدم که فهميدم چيکار کردم...اصلا الان خودم ميوه برات پوست مي گيرم بخور

-نمي خوام ول کن

-تو که دوست داشتي آب پرتقال از دستم چکنه وبخوري

مهيار خنديد همي شه از اين کار بدش مي آمد به فرزين مي گفت در ست پاک کن...پرويزبا دوستانش پشت آنها نشسته بود ولبخندي به آن دو زد.

-نگفتي دختره اينجا چيکار مي کنه؟

-دختره نه...مریم،دختره ناهید خانمه،مي تونم الان تصـــور کنم دهنت چقدر باز شده

-شوخي مي کني؟...نه؟مگه ميشه؟...دنيا عجيب مي چرخها

-فرزين؟

-هووم

-يه چيزي بگم کولي بازي در نمياري؟

-نه بگو

کمي به فرزين نزديک تر شد آهسته در گوشش گفت:مريم الان کجاست؟

نيم نگاهي به دوستش کرد وبعد به مريم که با راحله مشغول پذيرايي است.

-کمک عمه راحلت پذيرايي مي کنه...الان هم رفت تو آشـــپزخونه يه چيزايي تو کاسه مي ذاره فکر کنم ژلست

-ژله رو تو کاسه مي ذارن؟

-چه مي دونم چيه

با کمي ترس ودلهره گفت:چه شکليه؟

اين بار کامل به دوستش نگاه کرد پس حدس وگمانش درست بود عاشق شده لبخندي زد وبه مريم يک طرف موهايش روي صورتش بود نگاه کرد وگفت:

-خوشگله..پوستش سفيده...چشماش گرد درشت..ابروهاش اسپرت وفاصله اش با چشماش زياده...بيني خوبي داره لباشم کوچيک تر از لباي تو مي تونم موقع ب*و*سيدنش کل لباش وبه دهن بگيري

مهيار از اين حرف ناراحت نشد بلکه لبخندي زد وبه سقلمه اي به دوستش زد فرزين ادامه داد:اسکلت صورتشم نه گرد وکشيده است نه پهن و سط همين

ناســت ...يه روســري طرح ترنج پوشــيده كه موهاي ل*خ*تش رو پيشــونيش ريخته

-قدش چي؟

نگاهي مختصــر به اندام مهيار انداخت وگفت:خوبه تا بازو يا ســرشــونت مياد(در گوشش گفت)براي ر*ق*صيدن وشب در آ*غ*و*ش كشيدنش مناسبه مهيار خنديد ود ستش به طرف فرزين دراز كرد به بازويش كه خورد نيـ شگوني از او گرفت كه آخ اهسته اي گفت...پرويز كه تمام مدت به جاي گوش دادن به حرف هاي همكارانش حواسش به صحبت هاي مهيار وفرزين بود...دستي به صــورتش كشــيد به فكر فرو رفت پســرش عاشــق دختري شــده كه اگر به خواســتگاريش برود قطعا به جواب منفي بر مي خورند...ميان آن همه همهمه وشولوغي مهيار به دنبال صداي عشقش بود صدايي كه برايش آرامش مي اورد مي توانســت به راحتي صــداي پر از ناز مريم را ميان آن همه صــداي زنانه تشــخيص دهد... م*س*تانه چندين بار ســعي كرد كنار مهيار بنشــيند كه با برخورد تند او روبه رو شـد....كيک بريده شـد...هديه ها داده شـد...و كم كم همه مهمان ها عزم رفتن كردند مريم به رســم احترام پيش پرويز رفت وبعد از تبريک خدا حافظي كرد كه پرويز مانع شد.

پرويز:اجازه بديد مهمان ها برن خودم مي رسونمت

-نه مزاحم نميشم

-تعارف نكن دخترم اين موقع شــب نميشــه به كســي اعتماد كرد..چند دقيقه ديگه بشين ميبرمت

-آخه شما خسته اید

لبخندي زد:اگر اينجا واي نسي وبا من بحث نكني خسته نميشم

مريم براي اولين بار جلوي مرد غريبه لبخندي زد وتشـــكر كرد..روي مبل نشـــســـت وبه نگاهي به اطراف انداخت خيلي از مهمان ها از پرويز وراحله خداحافظي مي كردند ومي رفتند سايه هم بي خيال از همه جا به هديه هايش نگاه مي كرد... نگاهش به گوشه اي از سالن كشيده شد كه دختري با فاصله زياد از مهيار نشسته وبا لب هاي برچيده وسر پايين حرف ميزد ...مهيار كلافه دسـتي در موهايش مي كشـد...پايش به زمين مي زند وپوفي مي كشـد وآخر چيزي به م*س*تانه مي گويد ولي دختر مصـــرانه مي خواســـت حرفش را بزند...نميدانست چرا ازوقتي آمده يک لحظه مهيار را تنها نگذاشته...لبخندي زد احتمال داد موضوع عشقي باشد.

-منتظر كسي هستيد؟

با اخم برگشت وبه فرزين كه كنارش ايستاده نگاه جدي انداخت بنظر پسربدي نمي آمد ولي از برخوردش در كافي شاپ ناراحت بود..با همان اخم گفت:

-بله آقاي سعادتي لطف كردن مي خوان من وبرسونن

-بله..مي تونم بشينم؟

فرزين مي خواســـت در مورد دوســـتش با او صـــحبت كند واز علاقه اش بگويد..اگر اجازه مي داد.

-يه نگاهي به اطراف بندازيد متوجه ميشيد كه مبل براي نشستن پيدا ميشه

فرزين لبخندي زد:خيلي محترمانه گفتيد نه ديگه..ممنون،شب بخير

با خداحافظي از او دور شـــد به طرف مهيار كه كلافه از حرف هاي م*س*تانه عصبي شده بود نشست:مذاكره به كجا رسيد؟

-فرزين

-باشه بابا..من دارم ميرم كاري نداري؟فردا جاي نميري همرات بيام؟

-نه ممنون

فرزين آهسته گفت:مريم هنوز اينجاست قرار بابات اون وبرسونه مي خواي به يه بهانه اي برو پيشش

-واسه چي؟

-واسه اينكه من نفهميدم تو عاشق مريم خانم شدي

-فرزين اشتباه ميكني من...

-ميتر سي مسخرت كنن كه با چشم ندا شتت چطوري عا شق شدي؟ من نه مسخرت ميكنم نه بهت مي خندم مي دونم كه با قلبت عاشق شدي،حالا برو تا نرفته

لبخندي زد:ممنون..ولي قول بده به كسي نگي؟

-خودت ميگي؟

-نه چون نه خانوادم حاضـــر ميشـــن برن خواســـتگاري همچين دختري نه اونا دختر به من ميدن

-حالا اينا رو ول كن خواستي بري كنار پنجره نشسته...اصلا پاشو خودم مي برمت

با هم به طرف مریم رفتند ..با دیدنشان بلندشد..فرزین:معرفي مي كنم دوستم مهیار با شما دوكلوم حرف دارن...خب من برم خدا حافظ

-به سلامت

فرزین رفت مهیار كمي دســت دســت كرد منتظر ایســتاده بود:خیلي زحمت كشیدید ممنون

-خواهش مي كنم كاري نكردم كه

-میدونم از صبح تو آشپزخونه بودید وپذیراي امشبم با شما بود

-توي این شلوغي بچه ها كسي خسته نمیشه

-بازم ممنون وخسته نباشي

-خواهش مي كنم

دیگر حرفي براي گفتن نداشت با شب بخیري از او جدا شد وبه اتاقش رفت... بعد از زدن مســواک روي تختش خوابید...آرزو داشــت اي كاش جاي پدرش بودومیتوانست مریم را بر ساند...د ستمال از كشویش بیرون آورد وبویش كرد روي كلمه مریم دست كشید...ب*و*سیدش...روي قلبش گذاشت وبا هزاران آرزوي رسیدن به مریم خوابید.

مریم بعد از كمک كردن به راحله به ســاعتش نگاه كرد یک بود همه مهمان ها رفته بودن وســایه از خســتگي روي كاناپه خوابش برده بود پرویز اورا به اتاقش برد.

پرویز:ببخشید شما هم معطل شدید

-نه اختیار دارید

پرویز:راحله جان مي موني من برگردم؟

wWw.Roman4u.iR

عزيز:شب هستيم برو

-قربونتون پس فعلا

پرويز درخيابان هاي خلوت وسوت كور رانندگي مي كرد...به فكر فرو رفته بود به صـــحبت هايي كه بين مهيار وفرزين رد وبدل ميشـــد به حرف زدن مهيار ومريم هر چند كه فقط براي تشكر بود اما حس مي كرد پسرش بيش از اين ها حرف براي گفتن داشت...تشكر حاشيه بود.

پرويز:مي تونم يه سوالي ازتون بپرسم؟

-خواهش مي كنم بفرمايد

-شما ازدواج كرديد؟

مريم با اين سوال جا خورد:نه

نفس راحتي كشيد كه مريم صدايش شنيد...پرويز:كار چي؟

-بله توي شركتي مدير برنامه ام

با تحسين سرش را تكان داد وگفت:آفرين

اين بارتيرش به سنگ نخورد مي خوا ست به جاي معلم سايه او را بياورد تا به مهيار نزديک تر باشد وشايد علاقه اي ايجاد شود.

مريم:ممنون آقاي سعادتي

-خواهش مي كنم من بايد تشكر كنم كه تا اين موقع شب كمک كرديد

-وظيفه بود..شب بخير

-شب خوش

وارد خانه شد...خانه در تاريكي فرو رفته بود...كيكي كه به ا صرار راحله براي امين آورده بود در يخچال گذاشت.

ناهيد:بالاخره اومدي؟

-واي مامان ترسيدم

-خواستم زنگ بزنم نگران شدم چرا تا الان موندي؟

با لبخند گفت:كمک مي كردم،حالا كه اومدم بريد بخوابيد

ناهيد به اتاقش رفت مريم به اتاق ... صداي پچ پچي قطع شد ،كليد زد پريسا دست روي چشمانش گذاشت:خاموش كن كور شدم

-مي خوام لباس عوض كنم

-چراغ خاموش كن لباس عوض كن

مريم به حرف هاي پريســا توجهي نكردومانتويش در اورد:اگه مزاحم حرف زدنت شدم برو بيرون...چون صدات رو اعصابمه مي خوام بخوابم

پريسا پوزخندي زد:خوش گذشت؟با چندتا لوند ر*ق*صدي؟يكي..دوتا....؟

مريم چراغ خاموش كرد وخوابيد.نصف شب حوصله دعوا كردن نداشت.

**

به لباس هايش نگاهي انداخت ســاده وآراســته ولي براي اولين دعوت فرخي منا سب نبود كاش لباس بهتري مي پو شيد...از ا سترس زياد تنگي نفس گرفته بود.نفس عميقي براي آرام شــدنش كشــيد با بيرون آمدنش فرخي لبخندي به معناي تحسين زد... صالحي باز به آن دو مشكوكانه نگاه كرد.. شامه زنانه اش مي گفت"شام يه عروسي افتادي"

wWw.Roman4u.iR

فرخي:خانم صـالحي ما ميريم بيرون امروزقرار ملاقاتي ندارم اگر کسـي اومد بهش وقت بديد

-بله چشم

بيرون رفتند در رسـتوران روبه روي هم نشـسـته بودند،فرخي با خوشـحالي گفت:اين اولين ناهاري که مي خوايم بخوريم اونم در فضـاي عاشـقانه...اگر محدوديت هاي خانوادت نبود شـام دعوتت مي کردم،همين ناهارو مي خوام برات به ياد ماندني ترين غذاي عمرت کنم

لبخند محوي زد:احتياجي نبود به اين رستوارن گرون قيمت بيايم

-بابا مريم ول کن اين رسـمي حرف زدن و...تو که من وکشـتي دختر،فردا مي خواي به بچه هامون بگي آقاي فرخي تشريف آوردن لطفا ساکت باشيد؟

مريم از لحن گفتنش خندید.. کامیار هم خندید وگفت:آره همين بخند....آفرين، جلوي من خشک وجدي نباش

-سخته يک دفعه صميمي بشم

-سـخت نيسـت از امروزبه جاي اينکه بگي فرخي بگو کاميار...حالا يه جان وعزيزم هم بهش اضافه کردي که چه بهتر

منو برداشتند:خب چي مي خوري؟

مريم:هر چي خودت دوست داري؟

-اين شد...خوشم اومد کم کم داري راه مي يوفتي

سفار شات داده شد بعد از آوردندمريم به کاميار که مشغول خوردن بود نگاه کردوگفت:

-یه سوال بپرسم؟

-هر چقدر دوست داري بپرس

-شما..

-تو...ببین اینجوري تلفظ مي کنن.کمي لبتو غنچه کن زبونتو حرکت بده..تو از این همه صمیمیتي که بین شان ایجاد شده و م سببش فرخي بود خو شحال شد:باشه چشم

-تو قبلا کسي رو هم دوست داشتید؟

-بیا آخرشم ..د... رو اضافه کرد...تو من ومي کشي،...نه

-باور کنم؟

-نه

-کامیار اذیت نکن

فرخي قاشقش میان راه ماند..با چشماني که برق خوشحالي میزد ولبخندي که لب داشـــت گفت:جان؟؟؟!!!!کامیار؟؟؟!!!بال اخره گفتي،...این روز رو باید ثبت کنم

خندید مریم همپایش خندید:یه کاري مي کني دیگه اسمت ونگم

-نه نه با شه...این سوال رو اکثر خانم ها دارن که مردي که از شون درخوا ست ازدواج کرده قبلا کسي رو دوست داشته یا نه...

مکثي کرد مریم گفت:خب؟

-چي خب؟

-جواب سوالم

-کدوم سوال؟

wWw.Roman4u.iR

-تفره نرو جواب بده

کامیار ریز خندید وگفت:ببین هر کسي تو عمرش حداقل یک بار مزه عشق رو چشیده،پس اونایي که تو سن سي وچند سالگي مي گن هنوز هیچ دختري رو دوســت نداشــتن دروغ محضــه...خود تو تا حالا از هیچ پســري خوشــت نیومده؟ها

لقمه اش قورت داد وگفت:چرا یه بار

-مي بیني خودتم یکي رو دو ست دا شتي...منم اولین باري که فهمیدم ع شق چیه چهار ده ســالم بود؛روبه رو خونمون یک آرتمان ســه طبقه بود که یکي از پنجره هاش رو به اتاق من بود...همون پنجره هرشــب ســاعت ۹ یه دختر که همیشه سایه اش ومي دیدم ثابت اونجا مي نشست وتکون نمي خورد موهاي خیلي بلندي دا شت...یکي دو ساعت همون جوري نگاش مي کردم ولي اون کوچیک ترین تکوني نمي خورد...اونقدر نگاش مي کردم تا خوابم مي برد صبح که بلند میشدم نبودش...یک هفته کارم همین بود بیشتر وقتا کشیک مي دادم تا بیاد بیرون ولي نمي اومد...

نفسي کشید مریم که با دقت گوش مي داد گفت:خب بقیش

کامیار به چهره منتظرش نگاه کرد ســرش پایین انداخت وگفت:تا اینکه یه روز اومد بیرون دیدمش..همون موهاي بلند همون چهره که فقط ســایه شــو مي دیدم..با حسرت نگاش کردم که چرا باید این باشه

-مگه چش بود؟مشکل داشت

کامیار سرش تکان داد و با لحن ناراحتي گفت:آره...متاسفانه اون...یه عروسک بود

صداي خنده بلند کامیار در رستوران پخش شد مریم با حرص گفت:واقعا که کامیار از خنده قرمز شـده بود با دسـت بهش اشـاره کرد:تورو خدا قیافه شـو نگاه..فکر کرده جدي مي گم،باورت میشـه من یک ماه عاشـق یه عروسـک بودم؟وقتي دیدمش دست یه دختر شیش سالست خودم خندیدم

مریم خندید:بامزه بود... اولین تجربه عشقیت باحال بود..بازم عاشق شدي؟

با یاد اوریش چهره اش در هم شـد:آره اگه مجبور نبودم در موردش حرف نمي زدم

-اگه مي خواي نگو

-نه نمي خوام چیزي ازت پنهان کنم...دومیش توي دانشـگاه بود،سـال اولي بودم و شیطون وفضول اهل درس خوندن هم نبودم شاگرد زرنگ کلاسمون یه درختر زیبا بود ناز ناز...همه ي پ سراي کلاس دنبالش بودن امااون به ک سي پا نمي داد..حس مي کردم دنبال بهترینـاسـت پسـراي اطرافش براش کافي نبود...منم به بهانه درس خوندن پیشش مي رفتم هرروز اونم چیزي نمي گفت حتي بیشـتر وقتا خودش بهم مي گفت جایي مشـکل ندارم که بهم بگه...تا اینکه خودش بهم پیشنهاد دوستي داد گفت دوستم داره منم قبول کردم راستش خودمم یه ح سي بهش پیدا کرده بودم..خلا صه تا پایان در سمون با هم بودیم ....بعد از چهار سال دو ستي همون روزي که مي خوا ستم ازش خوا ستگاري کنم با یه پسـر جوني اومد ونامزدش معرفي کرد..شـکسـتم وخورد شـدم...نه

ازش توضيحي خواستم نه حرفي زدم براي خلاصي خودم رفتم خارج ودرس خوندم بعد از چند سال به اصرار مادرم برگشتم

نفسش را با آه بيرون فرستاد:بعد از اون ديگه عاشق نشدم..چند باري هم مادرم براي خواستگاري اين واونور بردم ولي کسي رو نمي خواستم..

سرش بلند کرد ونگاهش افتاد به گوشه لب مريم که يک دانه برنج بود با لبخند انگشت شصتش جلو برد... مريم سرش عقب کشيد:نترس گوشه لبت يه دونه برنجه

با همان انگشت گوشه لبش کشيد مريم هم همان جا دست کشيد سرش بلند کرد ودر چشمان هم گره خوردند.

- سه سال پيش يه دختر وبه عنوان مدير برنامه هام استخدام کردم...مي خواستم مرد باشه ولي وقتي چهره خشک جديش ديدم ..فهميدم از هر مردي بهتره وبه دلم نشست،همين که زياد دورو برم نبود مگه اينکه کاري داشته باشم همين منو بيشتر به طرفش مي کشيد که بشنا سمش که چه جور دختريه...تو همين کش مکشا عاشقش شدم بدون اينکه بخوام

مريم از خجالت سرش را پايين انداخت..کاميار روي ميز خم شد وآهسته گفت:تو واقعا تو اين سه سال رئيست ودوست نداشتي؟

خجالت مي کشيد از حسي بگويد که چند ماهي گرفتارش شده...از گفتنش امتناع کرد:شايد بوده ولي نه عشق

با لبخند گفت:اين که عاليه...مي تونه براي شروع خوب باشه

مریم با لبخندي زیبا سرش را بلند کرد ودر چشمانش نگاه کرد:پس شهلا چي میشه؟

-گفتم تو فکر اون نباش..تمام اوکي؟

مریم با خنده سـرش راتکان داد....بعد از ناهار از رسـتوران خارج شـدند وبه شرکت رفتند؛مي خواست از ماشین پیاده شودکه فرخي مانع شد:

-یه لحظه صبر کن

از داشبورد یک جعبه کادو پیچ شده بیرون آورد..مقابلش گرفت:بفرمایید..ببین خوشت میاد

با حالت بهت وخوشـحالي به کادووفرخي نگاه کرد..برداشـت... روبانش بازش کرد..با دیدن عطر لبخندي زد:واي ممنون

-دیدم زیاد از عطر سرد استفاده مي کني گفتم یکي از بهترین مارک هارو برات بخرم

-خیلي ممنون

بویش کرد سرد وخنک مثل روزهاي سرد وبي روح پاییز بود.

**

با خوشـحالي که برلبش بود قدم بر میداشـت...خوشـحال از ابراز علاقه ي فرخي...ماشیني آهسته پشت سرش در حرکت بود اما او توجهي نکرد...چند لحظه بعد ترسـش بیشـتر شـد برگشـت ماشـین شـاسـي بلند با شـیشـه هاي دودي،انگار قصد رد شدن نداشت مریم قدم هایش را بلند تربرداشت...دونفر سریع از ماشین پیاده شدند دهن مریم بستن وسوار شدند ماشین با سرعت

کرد ترسیده بود با چشم هاي باز نگاهي به مردي که کنارش نشسته بود کرد...به سختي نفس مي کشيد،دستمالي روي بينيش گذاشتند وبيهوش شد.
چشم هايش را باز کرد... سردرد...نور زيادي که در اتاق بود...جاي نرم...اتاق لوکس...جاي ناآشنايي بود،کمي سرش بلند کرد که با درد شديد دوباره خوابيد..به لباس هايش نگاه کرد يک تاپ م شکي و شلوار جين موهاي بازش نامرتب روي صورتش ريخته بود.ضربان قلبش از اضطراب وترس بالا رفته بود...از ذهنش گذشت،ت*ج*ا*و*ز
نشست به خودش نگاه کرد هيچ جاي کبودي يا درد در بدن نداشت.از اين بابت خوشحال شد.پس اينجا چه مي کرد؟از تخت پايين آمد به دنبال لباس هايش نبود... به طرف در رفت با يک چرخش باز کرد يک قدم به بيرون گذاشت.
-بيدار شدي؟
سر چرخاند نگاهش به عماد که با تيپ اسپرت روي صندلي کنار اتاق نشسته افتاد.سريع دستش جلويش گرفت...با ترس سريع به داخل رفت.
عماد پشت سرش رفت وبه چهار چوب تکيه داد..مريم با چشمان وحشت زده پايين تخت ايستادعماد با لحن بي حوصله وخسته گفت:
-مجبور شدم
مريم با لرزش دستش را بالا آورد:اگه من دست بزني...
مجالي براي ادامه حرف هايش نداد:همچين غلطي نمي کنم
چند قطره اشک از چشمانش چکيد صدايش هم لرزش پيدا کرد:تو م*س*تي

با چشمان قرمزش به او خیره شد:آره از عشق تو
یک قدم به جلو آمد که مریم با برداشتن یک قدم به عقب روي تخت افتاد..عماد لبخندي زد:کجا مي خواي بري گلم یه امشب وبهم زهر نکن
-عماد خواهش مي کنم این کار رو نکن
عصبي وکلافه روي سرش دست کشید:گفتم کاري باهات ندارم..گریه نکن
-مانتوم کجاست؟..چرا لباسام ودر اوردي؟
خنده م*س*تانه اي کرد:مگه تو شبا با مانتو وشال مي خوابي؟
با چند قدم بلند به سمتش رفت ومحکم به سمت خودش کشید در آ*غ*و*شش گرفت وفشرد...جیغ کشید...دختر احساس خفگي مي کرد وبراي آزادیش دست وپا میزد عماد نمي گذاشت این ماهي لیز از دستش فرار کند.روي تخت خواباندش .
لرزش بدنش حس مي کرد:خواهش مي کنم با من کاري نداشته باش..باشه اصلا هر چي تو بگي بات ازدواج مي کنم خوبه؟
عماد رهایش کرد ونشست.مریم روي آرنجش تکیه داده بود وعماد روي زانو هایش ایستاده ولباسش در مي اورد :عماد شنیدي؟گفتم باهات ازدواج مي کنم
عماد بلند شد چراغ ها خاموش کند که صداي مریم با گریه یکي شد:عماد نمي شنوي گفتم زنت مي شم.
لبخندي زدچراغ ها خاموش شد.مي خواست کنارش بخوابد که مریم سریع پایین مي رفت ولي عماد تیز تر از آن بود قبل انکه پایش به زمین برسد گرفتش و در آ*غ*و*شش جاي داد وموهایش ب*و*سید:

wWw.Roman4u.iR

-كجا مي ري مريم؟

-ولم كن التماست مي كنم

-فقط امشب مريم...ديگه منو نمي بيني،مي خوام يه خاطره خوب و شيرين از تو داشته باشم

از روي ترس گريه مي كردحتي دست هايش نمي توانست براي زدن حركت دهد...از اين هم آ*غ*و*شي اصلا ل*ذ*ت نمي برد.عماد كه حس خفگي مريم متوجه شده بود كمي از خود جدا كرد...با اشك هايي كه صورتش را خيس كرده بود چهره اش در چشمان عماد معصوم تر وزيبا تر به نظر مي رسيد.

خنده اي كرد:گريه نكن خوشگلم يهو ديدي ه*و*س خوردنت پيدا كردم

با دست هاي بزرگش صورت مريم پاک كرد:نترس ديگه بيشترازاين به حريمت ت*ج*ا*و*ز نمي كنم

-تو منو به زور آوردي و پيش خودت خوابو ندديم بعد مي گي پيش ترازاين ت*ج*ا*و*ز نمي كنم ؟...بذار برم

-همين يه شب تحمل كن

-اگه خوانوادم گم و شدنم اطلاع بدن تو بدبخت ميشي..بد مي بيني همين يه شب هم ارزشش ونداره

-داره براي من يک ساعت با تو بودن هم ارزش داره..حالا بگير بخواب كه بد خوابم كردي

مریم محکم تر در آ*غ*و*ش گرفت... مریم به زحمت دستش روي سينه عماد فشار میداد تا شاید فاصله اي ایجاد شوداما فایده اي نداشت:خفه شدم عماد از لحن کودکانه مریم بلند خندید وکمي به عقب رفت:ببخشید مي ترسم فرار کني

-اینجا کجاست که من وآوردي؟

-لواسون

نف سي ک شید واز سر ناچاري خوابید اما جایش راحت نبود مخ صو صا با آن عطر شیرین عماد که نمي توانست راحت نفس بکشد.

چشمانش را با نسیم خنکي که به گونه اش مي خورد باز کرد...اول به پنجره اي که باد پرده اش به داخل مي فرستاد نگاه کرد...بعد از چند ثانیه متوجه موقعیتش شد سریع به جاي عماد نگاه کرد نبود...نشست..از تخت پایین آمد مانتو و شالش روي صندلي میز آرایش بود به طرفش رفت...بردا شت..با دیدن چهره اش در اینه ایستاد...گردن و صورتش از ب*و* سه هاي عماد کبود شده بود،ب*و*سه هاي وحشیانه که با ولع همراه بود...همان طور که مانتویش مي پوشید نوشته روي آینه که با رژ قرمز بود خواند:

-سلام عشق نوجوانیم مریم...وقتي این نا مه رو مي خوني من دیگه ایران نیستم، دل کندن از تو خیلي برام مشکل بود...قبل از رفتن یک ساعت نشستم ونگات کردم واشک ریختم تک تک جاهاي که کبود کرده بودم ب*و*سیدم... بابت دیشب معذرت مي خوام گلم مجبور شدم براي آخرین بار که کنارتم این کار و بکنم..یه کار دیگه هم کردم امیدوارم ببخشي، چند تا عکس یاد گاري هم ازت گرفتم؛ براي روزهاي که تو غربت دلم مي گیره.دیشب وهیچ وقت

wWw.Roman4u.iR

فراموش نمي كنم هر چ ند همراهيم نكردي ولي براي من دن يايي از عشـــق بود...يه مقدار پول برات گذاشتم تا خونه برسي...دوست دارم عماد

مريم از تو آينه چند قطره اشكي كه جاري شده بود ديد وسريع پاكش كرد ...با ياد اوري ديشب چنان تند تند وعصبي با دستش نوشته هاي روي اينه پاک مي كرد كه دست وكل آينه قرمز شد.با گريه داد زد:ازت متنفرم عماد

روي زمين نشست وگريه كرد... د ست قرمز شده اش تند تند با مانتويش مي ک شيد ...بلند شد پول از روي ع سلي بردا شت شالش روي سرش انداخت وبيرون آمد.قدم هاي محكم و پر از عصـــانيتش را ســـر زمين خالي مي كرد.به ياد خاطراتش با عماد افتاد.همان شـــب هايي كه بخاطر دفاع كردن از مريم از پدرش با كمربند كتک مي خورد صـــداي فرياد والتماس هايش كه پدرش او را نزند در گو شش فرياد مي زد. در زير زمين مي انداختش.دلش مي سوخت از اينكه بخاطر او اينگونه كتک مي خورد

يادش مي آمد به پشت بام مي رفت و از پنجره ي زيرزمين به عماد مچاله شده نگاه مي كرد ميديد حتي جان گريه كردن هم نداشـــت...اما خودش جاي او گريه مي كرد...چه شب هايي كه برايش نامه مي نو شت كه ببخش تقصير من بود زود خوب شو...اما هيچ گاه آن نامه هارا به دستش نرساند چون مي ترسيد بخاطر د ست خطش مسخره اش كند.خودش هم مي دانست دو ست دا شتن نبود يک حس ترحم دلســـوزانه دخترانه بود كه ممكن بود براي يک گنجشـــک زخمي هم اتفاق بيوفتد.

انگشـــتش روي زنگ فشـــرد...کســـي جواب نداد، در کيفش به دنبال کليد گشت..بردا شت در باز کرد،حس خوبي به اين همه سکوت ندا شت جلو تر رفت کســـي در خانه نبود رخت خواب پدر مادرش پهن بود ...ترســـي در وجودش ماند...از تلفن خانه به پريسا زنگ زد، بعد از چند بوق جواب داد:

-بله

-کدوم گوري هستي که اون وامونده رو جواب نمي دي؟

-مريم تو....

-بابا حالش خوبه؟طوريش که نشده؟

-ميشه اينقدر سرم داد نزني؟ديشب خودت کدوم گوري بودي ها؟مي دوني ديشب چقدر به گوشيت زنگ زديم؟بابا بخاطر جنابعالي حالش بد شد.

مريم اشک هايش پاک کرد:حالش بد شد؟ کدوم بيمارستان بردنش؟

صداي پسري آمد:پريسا با کي حرف مي زني زود باش ديگه

مريم با حالت عصبي به پيشانيش زد وبا دندان قروچه گفت:پريسا بنال

-همونې که آقاي سعادتي معرفي کرد

بدون خدا حافظي قطع کرد و از خانه بيرون زد...هنوز مقداري از پول عماد داشت با همان دربست گرفت و به بيمارستان رفت.در راهروهابا قدم هاي بلند به سمت قسمت ديالیز رفت.مادرش با چادر مشکي که روي صورتش انداخته بود تسـبيح ذکر مي گفت وگريه مي کرد...به طرفش رفت دسـتش روي شـانه اش گذاشت.

-مامان

چادر از صورتش برداشت با دیدن مریم پاهاي شل شده اش قدرت بلند شدن نداشتند...مریم خودش را در آ*غ*و*شش انداخت:

-تو کجا بودي؟دیشب خواب به چشم هیچ کدوممون نیومد ..بابات تا خود صبح تو خونه راه میرفت...صورتت چي شده؟

-مامان همه چي مي گم..فعلا بگو بابا چطوره؟

ناهید که تازه یادش آمد دوباره گریه کرد وگفت: بد ...گفتن باید دنبال کلیه باشیم،دستگاه دیگه جواب نمي ده...دکتر گفته اگه تا یک هفته دیگه عمل نشه...

گریه فرصت حرف زدن از او گرفت مریم روي صندلي شل شد.سرش لبه گذاشت وچشمانش بست..باید فکري مي کرد..بلند شد :

-مي رم ببینمش

-خوابه،مسکن دادنش درد نکشه...برو خونه الان امین میاد

سرش تکان داد وکیف از روي نیمکت برداشت..ناهید به صورت کبودش نگاه کرد:نمي خواي بگي کجا بودي؟

-چرا..عماد من ودزدیده بود

-عماد؟مریم تو....

-مامان سالمم...قسم مي خورم

نا مطمئن و ترس به دخترش نگاه مي کرد..مریم روي زانو خم شد:به جون بابا سالمم خوبه؟

این اولین بار بود به جانه پدرش قسم مي خورد..باور کردنش براي ناهيد آسان تر شد.

ناهيد:عماد فراريه..مامورا دنبالشن

-چي؟چرا؟

-به جرم قاچاق اسلحه ومواد ...چند روز پيش مامورا ريختن تو خونش چيزي پيدا نکردن رفتن

-چرا به من چيزي نگفتي؟

-اگه مي دونستم چه فکري تو سرش حتما مي گفتم ...با امين برید خونه آقاي سعادتي يه چيزي درست کن

-باشه خدا حافظ

از باجه تلفن به فرخي زنگ زد:

-بفرمايد...

-سلام منم

-سلام،مريم تو کجايي ؟ديروز يهو غيبت زد؟

-عماد من ودزديده بود

-چي؟الان خوبي؟کجايي؟مريم..

بغض صـــدايش را لرزاند: حالم خو به .. عالي،امروز نمي تونم بيام ميشـــه مرخصي ...

-بيا اينجا کارت دارم

-نمي تونم بايد برم خونه برادرم تنهاست

-ببين زياد وقت تو نمي گيرم باشـــه...به خدا كار دارم وگرنه خودم مي اومدم دنبالت

-باشه..فعلا

به شركت رفت در مقابل چشمان حيران صالحي به اتاق فرخي رفت.

-سلام

فرخي با چهره خسته اش بلند شد ورو به رويش ايستاد: خوبي؟

-نه اصلا... بيمارستان بودم

-بشين

كنارهم نشستند فرخي به چهر اش نگاه كرد:بيمارستان بخاطر پدرت؟

-آره حالش بده بايد كليه پيدا كنيم

-مگه اسمش وبراي پيوند عضو نيست؟

اشـــك ريخت وحرف زد: هســـت..ولي مي دوني چند نفر زودتر اســـم نو شتن؟آخه مگه چند نفر تو اين مملكت مرگ مغزي مي شن؟چند نفر شون حاضرن تيكه هاي اعضاي بدن عزيزشون وبه اين واون بدن؟

ســـرش پايين انداخت وگريه كرد..فرخي دســـت دور شـــانه هايش انداخت وسرش را روي شانه اش گذاشت :اروم باش درست ميشه...خودم مي گردم يه كليه خوب پيدا مي كنم خوبه؟حالا گريه نكن ديگه

صـــالحي بدون در زدن وارد شـــد با ديدن آن دو با دســـت پاچگي گفت:ب ..بخشيد خانم محبيان اومدن، گفتم نمي تونيد بياد ولي اصرار داشتن

به مريم كه از فرخي جدا شده بود نگاه كرد..ايستاد.

فرخي اخمي كرد:ياد نگرفتي در بزني؟

-مگه چيكار مي كردي كه بايد در بزنه؟

فرخي با ديدن محبيان بيشتر عصبي شد بلند شد:يه كار خصوصي كه دلم نمي خواست تو يكي ببيني

محبيان با نگاه عصـــبي كه به مريم انداخته بود دســـتانش مشـــت كرد..مريم حالش خراب تر از آن بود كه بخواهد سر اين موضع دعوا كند با يک ببخشيدي قصد بيرون رفتن داشت كه محبيان جلويش گرفت:

-كجا؟ بمون مثل اينكه جناب فرخي هنوز كارشون با شما تموم نشده

بغض بزرگي گلوي مريم مي فشرد دلش مي خواست بنشيند وگريه كند شايد ارام شود...فرخي خودش را به آنها رساند محبيان كنار زد وگفت:

-اگه حرفي داري به من بزن..برو مريم،خانم صالحي شما هم تشريف ببريد

صالحي سري تكان داد ورفت..مريم بدون نگاه كردن به كسي از شركت بيرون آمد..خســته ودرمانده به خانه رفت. اشــک هايش به ارامي روي صــورتش مي ريخت...صداي در بلند شد درباز كرد...امين با ديدن مريم ايستاد انگار شک داشـــت خودش اســـت اما وقتي دســـت هاي باز مريم ديد با خوشـــحالي در آ*غ*و*شش رفت.

-خوبي مريم؟كجا بودي؟...ديشب وقتي نيومدي خيلي گريه كردم

با دســـتانش اشـــک هاي خواهرش پاک كرد:گريه نكن مريم بابا حالش خوب ميشه

-مي دونم

-خوبي؟

-خوبم آقا

خودش را بیشـتر در آ*غ*و*ش نرم وگوشـتي برادرش جاي داد...چقدر خوب اسـت یک زن هنگام بي پناهي ودردش به آ*غ*و*ش یک مرد صـبور ومهربان پناه ببرد.

-برو برنامه فردا رو بذار تو کیفت باید بریم جایي

-باشه...ولي نهار چي گشنمه؟

گونه اش کشید:مي ریم همون جا یه چیزي درست مي کنیم مي خوریم

****

امین سرش را در کوچه مي چرخاند:اینجا کجاست؟

-همون جایي که مامان کار مي کنه

-چرا ما اومدیم؟

-جاي مامان اومدیم..مي خوام براشون نهار و شام درست کنم

کلید در در انداخت:برو تو

امین محو زیبایي و بزرگي خانه بود اما مریم فقط به جلویش نگاه مي کرد..وارد خانه شدند صداي موسیقي بلندي به گوش مي رسید امین با دهان باز گفت:

-اَه ه ه ه اینجا چقدر بزرگه

-زشته امین شاید کسي صداتو بشنوه

امین با دو خودش را روي کاناپه سفیدي که جلوي تلویزیون بود انداخت:واي چقدر نرمه...اَه مریم تلویزیونش ونگاه کن

مریم مانتویش در اورد صداي مويسقي کلا سیک کل خانه را بردا شته بود.به سمت اتاقي که موسیقي به گوش مي رسید رفت..با در باز اتاق رو به رو شد...از همان جا به مهیار که با نیم تنه برهنه روي تخت دراز ک شیده د ستش زیر سرش است و به سقف خیره شده نگاه کرد مهیار حضور کسي حس کرد سر چرخاند چشمانشان د رهم گره خورد مریم ترسید وسریع دور شد.به سمت امین رفت که جلوي تلویزیون کانال عوض مي کرد ایستاد...کنترل برداشت و خاموش کرد.

-چرا خاموش کردي؟

-امین باور کن حالم خیلي بده اذیتم نکن...صداي موسیقي به اندازه کافي بلند هست تو دیگه صداي این واموندہ رو بلند نکن

-باشه

دستي به صورتش کشید وکنترل به او داد:ببخش..ببین امین یه پسر تو اون اتاق هست که اسمش مهیار و نابیناست خب...برو بهش بگو لباس بپوشه و صداي موسیقي رو کم کنه

-باشه

مریم به سمت آشپزخانه رفت و امین به اتاق مهیار...به آن اتاق بزرگ و لوکس نگاه مي کرد همه چیزش تجملاتي بود حتي دو آباژوري که دو طرف تخت گذاشته شده بود.

مهیار فکر مي کرد حس هایش دوچار مشکل شده یا کسي در خانه است و او نمي فهمید یا کسي نیست و او از تنهایي در آستانه ي دیوانه شدن است به سمت امین چرخید او ترسید وسریع گفت:

wWw.Roman4u.iR

-سلام

مهيار ازروي تعجب اخمي كرد ونشست:سلام..تو كي هستي؟

-من..من پسر ناهيد خانمم

لبخندي زد:آها خوبي؟با مامانت اومدي؟

-نه..با خواهرم مريم

صداي مريم بلند شد:امين

پسرک يادش آمد خواهرش سفارش كرده صداي پخش كم كند..كنترل برداشت و كم كرد:ببخشيد خواهرم گفت صداش وكم كنم

-عيبي نداره..اصلا خاموشش كن

امين خاموش كرد مهيار نفسي كشيد نگراني و خوشحاليش با آمدن مريم يكي شد:امين چرا با مامانت نيومدي؟

-چون بابام حالش بد بود تو بيمارستان موند

-نگران نباش حالش خوب مي شه..چند سالته؟

۹-

-منم يه خواهر دارم اسمش سايه است ۸ سالشه ولي كلاس اوله...نهار خوردي؟

-نچ...ولي مريم مي خواد غذا درست كنه

- ساعت چنده؟

-دوازده و نيم

-نه..برو بهش بگو چيزي درست نكنه الان زنگ مي زنم از بيرون بيارن

-خودت مي خواي زنگ بزني؟

-آره

-مي تواني؟

-خب ببين

بلند شد روي تخت به دنبال لباسش دست مي كشيد..پيدايش كرد و به تن كرد با هم از اتاق بيرون آمدند...امين به سمت آشپزخانه رفت:

-مريم اين آقائه گفت نهار درست نكن مي خواد غذا سفارش بده

مريم با ديدن مهيار آهسته گفت:زشته آقا چيه؟اسمش مهياره بگو آقا مهيار

مهيار با خوش روي گفت:سلام مريم خانم بذاريد راحت باشه عيب نداره

-سلام از ماست كه كوچيک تريم..ببخشيد

-حالا از كجا مي دني كوچيک تر از مايي؟

به ســمت تلفن رفت...مريم از آشــپزخانه بيرون آمد:آقا مهيار خودم يه چيزي درست مي كنم

- شما خدمتكار خونه ما نيستيد واينكه هم امين گشنشه هم سايه تا شما غذا حاضر كنيد اونا تلف مي شن

-مي خوايد خودم زنگ بزنم؟

-نه شش ماه ياد گرفتم خودم زنگ بزنم

د ستش روي شماره ها مي ک شيد و ارام دكمه ف شار مي داد... صداي در آمد مريم آيفون برداشت:

-كيه؟

سايه عقب رفت:منم سايه خسته

wWw.Roman4u.iR

مریم خندید در زد ..سایه خسته وارد خانه شد..مقنعه اش در آورد با دیدن پسر چاق و سفید روي که به زیبایي موهاي ل*خ*تش روي پیشانیش ریخته وروي مبل نشسته ایستاد کمي ترسید مریم از آشپزخانه بیرون آمد:

-سلام خانم خسته نباشید

با دیدن مریم جیغ خفیفي کشید«مریم» در آ*غ*و*ش رفت:سلام...مي موني؟آره؟

-تا وقتي بابات بیاد آره

سرش چرخاند و با دیدن امین آهسته گفت:اون پسرتونه؟

خندید:نه..داداشمه اسمش امینه

سایه به سمت امین رفت:سلام من سایه م

اخم خجالتي که پیشانیش جمع کرده بود:سلام

سایه آهسته دستش را روي گونه سفید و قرمز امین گذاشت...او سریع سرش را عقب کشید:نکن

با انگشتش در شکمش فرو برد

اخمش بیشتر شد:مي گم نکن

سایه خندید:چقدر نرمه ي تو...با من دوست میشي؟

-نچ...تو دختري

امین چ شمش به تلویزیون دوخت.. سایه رو به رویش ای ستاد:خب با شه چه اشکال داره؟

به صـــورت خجالت زده امین نگاه کرد با لبخند گفت:تو از من خجالت مي کشي؟

امین با همان اخم به ســـایه نگاه کرد وبعد به تلویزیون...ســـایه با یک حرکت سریع گونه ي افتاده اش ک شید وبا خنده به طرف اتاقش دوید..امین گونه اش را با لبخند مالش داد.

با آوردن غذا مریم میز را چید:بچه ها بیاین..سایه به داداشت بگو بیاد

مهیار که روي تختش صدایش شنیده بود پوزخندي زد:انگار داداش سایه اسم نداره..خب بگو مهیار دوست نداري بگو آقا مهیار

سایه:داداش بدو که وقت شکم پر کردنه

-سایه لباسم خوبه؟

-عالي

امین و مریم کنار هم نشـــســـته بودند امین به حرکت مهیار که اهســـته به آنها نزدیک مي شد نگاه کرد با سقلمه و اخم مریم به خودش آمد.مهیار نشست:

-دستتون درد نکنه مریم خانم

-من که کناري نکردم فقط غذا رو ریختم تو بشقاب

سایه بشقابش برداشت وکنار امین ایستاد:میذاري پیشت بشینم؟

-نچ

مریم:نچ زشته امین بگو نه خیر

-نه خیر

-ولي من مي خوام بشینم

مهیار:سایه اذیت نکن

امين دلش مي خواست اين دختر زيبا و بازيگوش كنارش باشد اما خجالتش مانع ميشد باشه اي بگويد...مريم كه دردش فهميد رو يه سايه گفت:

-عيبي نداره سايه جان بشين

سايه كنارش نشست و تكه كباب بزرگي روي برنجش گذاشت..امين با دهن پرگفت:نه نمي خوام

-بخور ميدونم گشنت ميشه

مريم زير چشمي به خوردن مهيار نگاه مي كرد...خوردن برايش مشكل بوداين كه بخواهد كبابي پيدا كند وتكه كند يا گوجه اي ...به برنج هاي ريخته شده اطراف بشقاب نگاه كرد...دلش برايش سوخت.بلند شد و كنارش نشست.مهيار به آن سمت چرخيد باز همان عطر سرد صورتش را نوازش داد.

مريم قاشق و چنگالش برداشت:بديد براتون تكه كنم

با بودن مريم در كنارش حس شادي در تمام بدنش پيچيد چرا بايد مانع شودعشقش برايش كباب تكه كند؟حس مي كرد انرژي مثبتي به بدنش ساطع شد لبخندي به لب نشاند..اي كاش مي دانست اين كار مريم از روي ترحم است نه دوست داشتن

-خودتون نمي خوريد؟

-چرا به اندازه اي كه معدم پر بشه خوردم

بشقاب جلويش گذاشت:بفرماييد

-ممنون

-خواهش مي كنم

با بلند شدن مریم تمام آن حس خوش از بین رفت

مریم:امین اگه گشنته غذاي منم بخور

-ديگه نمي خوري؟

-نه

به سمت کاناپه اي که کنار پنجره بود رفت دو زانویش در شکمش جمع کردبا موبایلش به پریسا پیام فرستاد:سلام..خونه نیستیم اگه پول همراته از بیرون چیزي بگیر بخور..اگر پول نداري بیا به این آدرس

هر چند مي دانست دوستان پولدارش نمي گذارن خواهرش گشنه بماند اما نباید کاري مي کرد که پریسا فکر کند به اوتوجه نمي کند.ارنجش لبه کاناپه گذاشت و گوشه ناخنش مي جوید...به منظره بیرون که نم نم بارون بود نگاه کرد.

نگراني مریم دل آشوبي براي مهیار ایجاد کرده بود که معده اش سیر کرد.بلند شد:سایه مریم خانوم کجا نشسته؟

-کاناپه کنار پنجره پذیرایي...تو هم دیگه نمي خواري؟

-نه..خودتون بخورید

سایه خم شد و بشقاب برادرش برداشت و کنار امین گذاشت:اینم بخور

امین که یه طرف صورتش باد کرده بود با چ شمان گ شاد به سایه نگاه کرد:نه دیگه نمي تونم شکمم داره درد مي گیره

-بخور،فکر نکن چاقي... بزرگ بشي بهتر میشه..تازه بعدا باید درس بخونیم مغزت باید کار کنه

wWw.Roman4u.iR

امين لبخندي به آن همه توجه سايه زد....مريم با شنيدن كشيده شدن دمپايي روي زمين سرش را به سمت صدا كشاند با ديدن مهيار درست نشست...پايش به كاناپه خورد ايستاد:

نگاهش به روبه رو بود:مريم خانم

با بي حوصله گي گفت:بله

-بشينم؟

- خونه ي خودتونه از من اجازه مي گيرد؟

لبخندي زد:اين حريم شخ صي شما ست هر جا كه با شه نبايد ك سي بهش ت*ج*ا*و*ز كنه

-ببخشيد مي تونيد بشينيد

دستش روي لبه كاناپه كشيد و نشست بدون مقدمه گفت:مي تونم بپرسم چرا حالتون بده؟

-كي گفته حال من بده؟

-صداتون

-شما از روي صدا تشخيص مي ديد كي حالش بده

مهيار از اين حرفش ناراحت شـــد..علنا داشـــت به او مي فهماند كه تو بدون ندیدن نمي تواني كسي را درک كني...بلند شد:

-آره لحن حرف زدنتون پر از غم وغصـــه اســـت...احتياجي به چشـــم نيســـت گوشام بايد ميشنيد كه شنيد

آهسته به سمت اتاقش مي رفت...دست روي پيشنايش گذاشت:واي ناراحت شد

چند دقيقه بعد بلند شد....رو به روي اتاقش ايستاد صداي ويلوني كه پخش ميشد فضاي تنهايي اتاق را غم آلود كرده بود..يک ضربه به در زد.

مهيار:اگر براي معذرت خواهي مي اومديد احتياجي نيست بخشيدمت

-از كجا فهميديد منم؟

-مهم نيست اگر بگم حرفامو باور نمي كني

-من واقعا معذرت مي خوام نمي خواستم ناراحتتون كنم..حق باشماست حالم خوب نيست ،يعني مشكلا ت زندگي حالم و بد كرده...ازم نخوايد با يه مرد غريبه كه هيچ آشنايي ندارم درد و دل كنم

-شما درست مي گيد، گفتم شايد بتونم كمكي كنم

-ممنون از لطفتون...من برم ميز وجمع كنم با اجازه

مهيار دلش مي خواست او بيشتر بماند .حرف بزنن نه درباره مشكلات زندگي بلكه خود شان...مهيار ر سيدن به هم را يک ارزوي محال و د ست نيافتني مي دانست.

****

روي پله ورودي بيمارستان ايستاده بود و به مردمانی كه بخاطر در دشان به آنجا مي آمدند نگاه كرد...يعني كسي مشكلش از او بزرگ تر بود؟به سمت نيمكتي رفت و آنجا نشست.. حال پدرش بد تر از آن بود كه فكرش مي كردبايدكاري مي كرد.

-اجازه هست؟

سر چرخاند و به مرد سي وچند ساله که کيف سامسونتي به دست داشت نگاه کرد..نفسي کشيد با لحن بي حوصله اي گفت:آقا برید دنبال کارتون

مرد لبخندي زد کمي خم شـــد وگفت:اتفاقا الانم تو محل کارم ودارم کارم وانجام مي دم

مریم متوجه نشد...با اخم سري تکان داد :ببخشید منظورتون نفهمیدم

-بشینم؟

-نخیر بفرماید برید

-يعني کليه نمي خواي؟

با گردن کج شده وتعجب گفت:تو از کجا مي دوني من کليه مي خوام؟

-بذار بشینم حرفمو بزنم

با دســت اشــاه کرد که بنشــیند..بعد از نشــســتن کیفش روي پایش گذاشــت وگفت:ببیند من یه آدم خیرم...به آدمايي مثل شــما که تو لیســت انتظار هســتن وبخاطر یه تیکه گوشـــت معطل مي مونن کمک مي کنم در عوض کمکم یه هدیه مي گیرم

-هدیه؟

-حالا اون بعدا در موردش حرف مي زنیم..فعلا مهم کلیه است

-اصلا شما کي هستید؟

-هر کي تو اونش چیکار داري؟آدمش زیاده مي خواي یا نه؟

مرد بلند شد که مریم سریع گفت:آره مي خوام...فقط مي خوام بدونم اوني که مي خواد کلیه بده کیه؟ زن مرده؟معتاد سالمه؟

دوباره نشست:مرده..سالمه...فقط پول مي خواد چون داره کليش و مي فروشه

مريم حدسش را مي زد که دلال باشد پيشانيش خاراند:چند؟

-٤٠ تومن

-چهل؟يعني چقدر؟

سـرا پاي دختر برانداز کرد وگفت:بهت نيم خوره بي سـواد باشـي(صـورتش جلوتر برد)٤٠ ميليون تومن

با صداي بلندي گفت:چي؟چهل ميليون؟چه خبره؟

-اروم ترخانم...آره چهل تومن مي خواي؟

-من اينقدر پول ندارم خيلي زياده

-بذار بميره خرج کفن ودفنش کمتره

-خفه شو

مرد بلند شـد:ببين خانم آدم هسـت که بخاطر همين يه کليه صـد ميليون حاضربده تازه من از بد بختي تون خبر داشتم که قيمت واينقدر پايين آوردم

مرد راه افتاد ومريم دنبالش:صبر کن آقا باشه مي خوام،فقط کي مياد؟

-گروه خوني بيمارتون چيه؟

+A-

-خوبه دارم...شـمارت وبده خوب فکرات و بکن دو روز ديگه بهت زنگ مي زنم...فقط دوروز فهميدي؟

مريم شماره اش داد، نگرانيش بيشتر شد...پول را چطور بدست بياورند؟

به سمت مادرش رفت کنارش نشست وگفت:مامان کليه پيدا کردم

-از کجا؟

-نمي دونم يه آقايي كه انگار مي فهميد ما به كليه احتياج داريم گفت كليه داره مي خواد بهمون بده

ناهيد از سر خوشحالي لبخندي زد سر به آسمان گرفت:خدايا شكرت..خب كجاست بگو براي آزمايش بياد

مريم گوشـــه لبش گزيد وگفت:همين جوري كه نميدن گفته...بايد ٤٠ ميليون بديم

-چي؟مي فروشه؟

-پس چس مامان فكر كردي به بخاطر رضاي خدا ميان كليش وميده

-خيلي زياده...از كجا بياريم؟

-خونه رو مي فروشيم

- نه... مي خواي الاخون والا خون بشـــيم؟اون خو نه اين قدرا هم نمي ارزه...بعدشم گرو بانكه براي وام پسرعموت

-اي بابا هنوز وامش تموم نشده؟..مامان فقط دو روز بهم فرصت داده

اشكش پاک كرده:دعا كن بابات اين دوروز زنده بمونه

-نمي تونيم قرض هم بگيريم همه از خودمون بدترن،از كل همســـايه ها و فاميل بگيريم شايد بشه ١٥ ميليون اونم شايد

-خدا خودش كمک كنه

مريم به رو به رويش زل زد...با لبخندي گفت:فهميدم از كي كمک بگيرم

بلند شد ناهيد به چهره پر از اميد مريم نگاهي انداخت:كجا مي ري مادر؟

-فهميدم از كي پول بگيرم

-از كي؟

-بعدا ميگيم

مريم با تمام خوشحالي واميد آرزويش به سمت شركت رفت.اگر مي دانست امروز سـرنوشـت چه تصـميمي برايش گرفته هيچ وقت پايش را د رآنجا نمي گذاشت.

به سمت صالحي رفت:سلام كاميار نيومده؟

با چشمان گرد ومتعجب صالحي حرفش عوض كرد:نه منظورم...فرخيه،آقاي فرخي

با همان حالت سرش را تكان داد:نه نيومدن

مريم كلافه شد :باشه من مي رم دفترم اومد خبر بده

-چشم حتما

به اتاقش رفت...امروز دلش رضا نمي داد پرده بكشد...به آن درخت تنومندي كه كوچه باريک را باريک تر كرده بود و همي شه يک ما شين زيرش پارک شده نگاه كند...ياگل هاي روي ميز فرخي عوض كند..امروز حوصـله هيچ كاري نداشت بايد يک كار را انجام مي داد تا دلش ارام گيرد.با مشوش وآشفتگي در اتاقش راه مي رفت نيم سـاعتي گذشـت تلفن هاي زيادي براي قرار ملاقات با فرخي داشت همه انها را سرسري رد مي كرد.

تلفنش زنگ خورد...عصبي وبي حوصله ولي با لحن آرامي گفت:بله

صالحي:يه خانمي اومدن با شما كار دارن

-كي؟

-تشريف بياريد متوجه ميشد

wWw.Roman4u.iR

مریم کنجکاوانه گوشـي گذاشـت وبه بیرون رفت...از پشـت به زني درشـت هیکل که عصایي به دست داشت نگاه کرد نزدیک تر رفت :

-سلام

زن برگشت درچهره اش غرور وتکبر هویدا بود اخمي کرد:تو مریمي؟

مریم به صـالحي نگاهي انداخت که این کیسـت..صـالحي با افتخار گفت:ایشون مادر آقاي فرخي هستند

- ببخشـید به جا نیوردم...خیلي خوش آمدید بفرماید دفترشـون، مي تونید اونجا منتظرشون باشید

-دست از سر پسر من بردار

یک لحظه گنگ نگاهش کرد شاید با کس دیگري حرف مي زند:ببخشید؟

کمي صـدایش بالا برد:نمي فهمي؟تو زندگي بچه من ونابود کردي،زنش مي خواد ازش طلاق بگیره

دسـتش روي قلبش گذاشـت احسـاس مي کرد دیگر تکان نمي خورد:زنش؟من...من نمي دونستم زن داره،اصلا شما مطمئنید کامیار فرخي رو میگید؟

-آره من یه کامیار بیشتر ندارم که اونم افتاده تو چنگال تو

مریم به خودش آمد: زندگي ایشون به من چه ارتباطي داره؟

عصـایش محکم به زمین زد وصـدایش در حد فریاد شـد:ارتباطش و خودت پیدا کن

با فریادش کارمنداي شـــرکت به آن قســـمت جمع شـــده بودند... به لباس وصـــورتش نگاه کرد نتوانســـت عيبي بگيرد نه آرايشـــي داشـــت نه لباس جلفي پو شيده بود که بگويد بخاطر سرو و ضعت پ سر من را اغفال کردي.... ساده وآراسته،دلش بدون اجازه او اين همه وقار وشخصيت تحسين کرد.

دختر که حس تحقير شـــدن داشـــت محترمانه گفت:بفرماید اتاق من اونجا صحبت مي کنيم

باز صـــداي زنانه اش را بلند کرد:من هيچ حرفي با تو ندارم يک کلام اومدم به پسرم بگم تورو اخراج کنه تا بيشتر از اين به زندگيش گند نزني

در برابر ان همه تحقير ســـاکت ماند و تحمل کردو حرفي نزد:فکر کردي بچه من مثل بقيه ا ست که يه دختر چ شم وابرو م شکي ببينه عا شقش ب شه؟امثال شماها فقط دنبال پوليد وبس

اشک مريم طلاق نياور وروان شد:خانم داريد اشتباه مي کنيد...بريم يه جايي صحبت کنيم

فرخي از راه ر سيد از آن همه جمعيتي که در سالنش جمع شده بود شوک زده شد:اينجا خبره؟

همه برگشتن وسلام کردن کوچه اي باز کردن که رئيسشان رد شود...فرخي از ميانشان رد شد،با ديدن مادرش ومريم که اشک مي ريخت با ترس کنار مريم ايستاد وبا لحن متعجبي گفت:

-چي شده؟چرا گريه مي کني؟

مادرش برافروخته بود گفت:خجالت بکش کامياد...تو يه بار به مهسا اينجوري محبت نکردي

فرخي عصبي شده بود رو به صالحي كرد:زود اينجا رو خلوت كن تا دو دقيقه ديگه هر كي اينجا باشه اخراج ميشه ...مامان برو تو

مادرش نفس حرصداري كشيد وداخل شد ...فرخي رو به مريم كرد:تو هم برو تو عزيزم

مريم به چشـــمانش نگاه كرد..لحن پر محبتش حرف هاي مادرش را فراموش كرد كه او زن دارد..لبخندي زد:نه ممنون به اندازه كافي خورد شدم

-اين دستور رئيسته

مريم وارد شد وفرخي پشت سرش در بست.

-براي چي گفتي اين بياد تو؟

فرخي كيف وكتش را روي ميز گذا شت و سوئيچش پرت كرد وگفت:مي خوام مشكل و حل كنم

فرخي كنار مادرش نشست رو به مريم كه هنوز ايستاده بود گفت:ميشه بدون تعارف بشيني؟

مريم رو به رويشان نشست..هنوز نگاه هاي كينه توزانه اش روي مريم بود.

فرخي:خب مامان مشكل چيه؟

با ابرو اشاره كرد:همين دختر

-اسمش مريم مامان

-هرچي؟همين دختره زندگيتو نابود كرده...بخاطر اين تو درخواســـت طلاق دادي؟

-آها مشکل اینه..اوني که زندگي من وبهم ريخته مهساست مامان نه مريم.... منوبدون هيچ علاقه اي سـر سـفره عقد کشـوندي وبا ازدواج زورکي زندگي اجباري شروع کردم...تمام سعيم و کردم که عاشق مهسا شم اما اون حتي يک قدم هم برندا شت؛برو ازش بپرس چي براش کم گذا شتم...هر چي خوا ست ونخواست جلوش گذاشتم،امااون

چي؟ من واز يک محبت خشک وخالي دريغ کرد.صبح با دوستاش شب دوره داره يک ماه به يک ماه سـفر خارجه مي ره...شـبا هم که خونه اسـت تلفن دم گوشـش وحرف مي زنه ..... مامان من تواين دو سـال زندگيم دو بار غذا با هم خورديم،اون اصـلا نمي دو نه ز ندگي مشـترک يعني چي؟البته حقم داره اون۲۱سالشه هنوز تو دوران نوجوانيش سير مي کنه

فرخي کلافه بود گفت: مامان ما قرار توافقي طلاق بگيريم و اين و ميدونم که شـما خبر داريد بخاطر همين شـهلا رو به جونم انداختي،اين دفعه مي خوام خودم براي زندگيم تصـميم بگيرم ...اصـلا کي به شـما گفته مريم زندگي من وبهم ريخته؟

-تو به اونش کار نداشته باش

-من بايد بدونم کي به شما اين اراجيف و گفته

مادرش پشت چشمي نازک کرد:چرا هر جا مي ري اين خانم با شماست؟

خنده بي حوصـله اي کردبا لحن متفکرانه اي گفت:مامان ايشـون مدير برنامه هاي من هستند هر جا ميرم بايد باشند چون قرار رو تنظيم ميکنن و برنامه هاي کاريم وميگن

-اينا به کنار چرا نهار و با هم مي خوريد؟چه تو دفتر کارت يا بيرون از شرکت

مريم وفرخي جا خوردن و به هم نگاه كردند...فرخي سرش را به معني فهميدن تكان داد او هم متوجه شد چه كسي جاسوسيشان مي كرده

-مامان من ومريم با مهمونام ناهار مي خوردم اوني كه راپورت مي داده يادش رفته بگه مهمون هم دارم

مادرش ايستاد خسته از اين بحث آن دو هم ايستادند به مريم نگاه كرد:به هر حال من ديگه نمي خوام اين خانم اينجا كار كنه

چهره ترسيده مريم به فرخي دوخته شد فرخي كمي دست پاچه شد:ولي مامان ...آخه اين چه كاريه مي كني؟

-ميخوام زندگيتو نجات بدم

فرخي كمي صدايش بالا برد:زندگي برام نمونده كه مي خواي نجاتش بدي

در چشمان ميشي پسرش خيره شد:اينجا شركت منه و دلم نمي خواد هر كسي اينجا كار كنه...اين خانم فردا اخراجن اگر بدونم بازم اينجاست(با عصايش به سينه اش زد)خودتو مي ندازم بيرون

نگاه نفرت انگيزي به مريم انداخت واز اتاق خارج شـــد...هاله اي ازاشـــک چشـــمانش گرفت و پر التماس به فرخي نگاه كرداو هم كلافه وعصـــبي بود.به دنبال مادرش رفت..مريم همانجا روي مبل افتاد...چرا يک باره بايد اين همه بلا بر سرش ببارد دو دستانش روي بيني و دهانش گذاشت اشک روي دستاش سر مي خورد...فرخي داخل شد با ديدن حال مريم د ستي به موهايش كشيد كنارش ايستاد:

-به خدا اگه شركت خودم بود نمي ذاشتم كسي بهت بگه تو

دســتانش برداشــت هنوز به نقطه نا معلوم روي ديوار خيره بود:چرا نگفتي زن داري؟

-مي خوا ستم بگم ولي به وقتش..را ستش دو ماهي مي شه همديگه رو نديديم منم ديگه خســته شــدم از اين همه تنهايي هفته پيش درخواســت طلاق دادم توافقي فردا طلاق وراحت

گلايه مند به فرخي نگاه كرد:به خدا را ست مي گم اون يكي ديگه رو مي خواد ظاهرا برادر يكي از دوستاشه

نفسي كشيد وبلند شد:حرفمو باور نكردي؟

-چرا...

-امشب با مادرم حرف مي زنم شايد نظرش عوض شد.

با دلخوري يک برگ از جعبه دســتمال كاغذي روي ميز برداشــت:فكر نكنم راضي بشن

قدمي جلو تر آمد:راضيش مي كنم

در چشمان هم خيره شدندمريم:اميدوارم

از دفتر فرخي بيرون آمد و به اتاق خودش رفت ..اين اولين پنهان كاري قبل از ازدواجشــان بود به خودش اميد ميداد ديگر اين اتفاق تكرار نمي شــود،براي تهويه هواي ريه هايش پنجره باز كرد و به همان درخت نگاه كرد...ديگر برگي رويش نمانده بود ديگر در برابر پاييز طاقت نياورد وتسليم شد.

فرخي منشي را صدا زد...تقه اي به در زد .

-بيا تو

wWw.Roman4u.iR

صالحي وارد شد..فرخي كنار پنجره دست به جيب ايستاده بود:چرا هر اتفاقي مي افته به مادرم گزارش مي دي؟

صالحي بدون ترس خيلي صريح گفت:چون مادرتون از من خواستن

-چي؟

-كي سفارش ا ستخدام من وداده بود؟مادرتون...ايشون من وبه عنوان منشي معرفي كردن كه هر اتفاقي مي افته به ايشون خبر بدم

-يعني شمااز روز اول جاسوس مادرم بوديد؟

-كلمه درستي نيست ولي بله

فرخي احساس سر گيجه مي كرد روي صندليش نشست...درد بدي در سرش پيچيد شقيقه هايش مالش داد.

-آقاي فرخي حالتون خوبه؟

-گمشو بيرون

اخمي كرد وبا صداي كفشش از اتاق بيرون رفت.

فصل هفتم

غزاله:سايه تو گفتي داداشت سفالي مي كنه ؟

سايه سر از دفترش بردا شت و گفت :آره خيلي خوشگل در ست مي كنه..مي خواي ببيني؟

-اره..داداشت ناراحت نمي شه؟

-نچ..بريم

با هم به سمت اتاقي كه گوشه ي حياط بودرفتند..در زد:بيا تو

با تعجب به سایه نگاهي انداخت ووارد شد... سایه به سمت مهیار رفت:چي درست مي كني؟

-به سایه خانم..خسته نباشي،یه چیز خوشگل

وجود فرد دیگري آنجا حس كرد گفت:كسي همراته؟

غزاله:سلام..اومدم كارتو ببینم..اشكالي كه نداره؟

لبخندي زد:نه خوش اومدي

غزاله به چشـــمانش نگاه كرد كه یک جا ثابت مانده اما دســـتانش كار مي كند..اطراف نگاه كرد یک صندلي آورد وكنارش نشست:خیلي سخته؟

-روزاي اول براي من آره..ولي بعدش نه

-گلدون هایي كه درست كردین خیلي خوشگله

-قابل نداره هر كدوم خواستید بردارید

غزاله یک مشت خاک برداشت وبو كرد:وقتي بوي خاک مي كنم آروم میشم

-چون اصلمون از خاكه

-آره تا حالا بهش فكر نكرده بودم

به چهره مهیار دقیق شد با آن ته ریش جذاب تر شده بود:فكر كنم شما از اون پسر هایي بودید كه دخترا راحتتون نمي ذاشتن

خنده تلخ وپر حســـرتي كرد:آره..دقیقا اما دیگه كســـي پیشـــم نمود فقط چند تاشون كه تو مهمونیا منو مي بینن یه سلام مي كنن

سرش به سمت غزاله كج كرد:شما ازدواج كردید؟

wWw.Roman4u.iR

غزاله با این سوال بهت زده وترسیده از اینکه به او پیشنهاد ازدواج دهد بلند شد وگفت:نه...يعني آره...چيز...ما يعني من...نامزد دارم،ببخشید سایه درس داره باید برم

سایه بریم

-خاله هنوز اينارو نديدي

- بذار براي بعد

سریع رفتند ودر بسته شد ...مهیار خندید که با یک سوال ساده اینگونه دست و پایش گم کرد... نمي دانست خودش دلي در دست كس ديگري دارد....حوصله اش از آن همه گل بازي سر رفت پوفي كشيد كه در باز شد.

-كيه؟

قدمهاي آهسته اي كه به او نزديک مي شد جوابش نداد..باز پرسيد:كي اينجاست؟

باز جوابش بي پاسخ ماند ترس را روي سلول هاي دستش حس مي كرد وقرينه هايش وحشتش را مشخص مي كرد با همان ترس جلو نگاه مي كرد..فرد ناشناس كنارش ايستاد، آب دهانش قورت داد

دستي روي شانه اش قرار گرفت:قبلا اينقدر ترسو نبودي

نفس آسوده اي كشيد لبخندي زد: ديونه ترسيدم

خم شد در آ*غ*و*شش كشيد:چطوري؟

مهیار بلند شد ومحکمتر وبا اشک پسرعمه اش ب*غ*ل کرد:خوبم...اگه بدوني چقدر دلم تنگ شده بود

-من بیشتر

-كي اومدي نيما؟

صورتش ب*و*سید:دیشب..خواستم صبح بیام خیلي خسته بودم

-عجبي عمه خبر نداد

-همه وسـایل ارتباطي ازش گرفتم خواسـتم غافلگیرتون کنم ...چه بلایي سـر خودت اوردي تمام خاكي شدي

-براي وقت گذروني

-سایه کجاست؟

-بالا با خانم معلمش مشق مي نویسه

-مشق؟مگه چند سالشه؟

-بریم بالا ببینش...منم یه دوش بگیرم

-باورم نمیشه خانم زبون زرافه اي بزرگ شده

خندید:اگه بفهمه سرتو میبره

به طرف خانه رفتند..مهیار صدایش زد:سایه

...

-سایه

-بله

-بیا یکي اومده مي خواد ببینتت

سـایه با عجله از پله ها پایین آمد با دیدن نیما جیغ کشـید وخودش را درآ*غ*و*شش انداخت شروع کرد به ب*و*سیدنش.

-سلام مرد آشناي دیروز وغریبه امروز مارو نمي بیني خوبي؟

wWw.Roman4u.iR

نيما ب*و*س محكمي كرد وگفت:واي ســـا يه آ گه بدوني چقدر دلم براي زبونت تنگ شده بود

-قابل شما رو نداشت مي گفتي دو دستي تقديم مي كرديم با خودتون ببريد تا اونجا كمتر احساس غربت وتنهايي كنيد

خنديد:البته زياد هم تنها نبوديم

-اون كه بله نمي گفتي هم مي دونستم با حور العين هاي سوئدي سرتون گرم بود

نيما با تعجب بعد با خنده بلندي گفت:مي بينم كه زبونت تكون نخورده

-جاش خوبه تكون نمي خوره...برام سوغاتي آوردي؟

-اون كه بله اگه نمي اوردم كه شما ديپورتم ميكردي؟

-يعني چي؟

-يعني منواز كشور مي نداختي بيرون .. تشريف بياريد منزل درخدمت باشيم

-البته خدمت از ماست ولي چشم مزاحم ميشيم...كي انشا الله؟

-امشب چطوره؟

-خب ولي بايد ببينم بابا برنامه اي نريخه باشه

مهيار:سردرد گرفتم از حرفاي شما مي رم دوش بگيرم

غزاله از پله پايين مي امد كه با حركت مهيار به او خورد...با د ستانش پهلويش گرفت كه نيوفتد:ببخشيد شمرنده

مهيار خودش را از حصار دختر آزاد كرد:عيبي نداره

غزاله کنار رفت ومهیار به اتاقش رفت به در تکیه داد نفسي کشید...از خودش وضـعیف بودنش حالش بهم مي خورد دلش نمي خواسـت اینگونه با او رفتار کنند.

همگي در خانه راحله جمع شده بودند ومشغول میوه خوردن و صحبت کردن بودند. سایه کنار نیما نشسته بود و تمام نیرویش براي قاچ کردن سیب به کار برده بود..نیما خندید وچاقو از دستش گرفت:

-بده خودم برات قاچ میکنم

سیب پشتش گرفت:نه خودم...چاقو رو بده

-دستت ومي بري؟

-مگه من بچم؟

-حق با شماست ببخشید

چاقو به او دادوگفت:مي گم سـایه جان شـما با این زبونتون چرا هنوز براي داداشتون زن نگرفتید؟

سایه که مي خواست موقع حرف زدن اداي عمه اش در بیاورد : والله از ما که.. یادش رفته بود اخمي کرد وگفت:عمه اینجاش وچي مي گي؟

همه خندیدند وراحله چشـم غره اي رفت وگفت:از خدا که پنهون نیسـت از شما چه پنهون

-آره همین...به زبون من ربطي نداره دل داداشـمون که به کسـي نداده چون براش رفتیم خواستگاري ولي دوستش نداشت

-جدي؟مربیاي مهد چي؟ اونا شوهر دارن؟

سایه: اونا که شوهر دارن تازه یکیشونم حامله است مي خواد بره

همه مشغول گوش دادن به بحث نیما و سایه بودن که م*س*تانه با بشقابي که میوه هایش پوست گرفته بود کنار مهیار نشست و روي پاهایش گذاشت آهسته گفت:

-بیا این میوه ها روبخور

مهیار دستي روي میوه ها کشید با اینکه از محبت م*س*تانه خوشحال شد اما قولي که به خودش داده بود نباید فراموش مي کرداخمي کرد:

-برشون دار نمي خوام..خودم دارم مي خورم نمي بیني؟

دستش گرفت:اینقدر با من بد اخلاقي نکن.. به خدا هر میوه اي که دوست داشتي برات پوست گرفتم

مهیار شرمنده این همه محبت وتوجه بود اما نمي خواست زندگي وآینده دختر عمه اش تباه شود...نیما که به آن دو نگاه مي کرد رو به مادرش گفت:

-راستي مامان این خواستگار م*س*تانه کي مي خواد بیاد؟

م*س*تانه با اخم نفس عصبي کشید که چرا بي موقع این موضع مطرح کرد...مهیار از روي خوشحالي لبخندي زد:مبارکه...حالا کي هست؟

راحله:پسرهمسایمون اسمش رضاست..پسر خوبیه ولي م*س*تانه میگه نه

-چرا دایي؟چیز بدي ازش دیدي؟

-نه...من علاقه اي بهش ندارم

مهیار پوفي کشید..عزیز گفت:خوب باهاش حرف بزن شاید ازش خوشت اومد

سایه هني کرد وگفت:کچله م*س*تانه؟

همه با این حرفش خندیدند..مهیار بشـقاب کنارش گذاشـت وبلند شـد:اگه نباشه حتما خودش کچلش مي کنه چون بهانه دیگه اي نداره

با بهت به حرف و حرکت مهیار نگاه کردند مي خواسـت به جاي برود که نیما کنارش رفت وگفت:بریم اتاق من؟

-آره خوبه...بریم

با هم دیگر به اتاقش رفتند..روي تخت نشـسـت..نیما همین طور که در مي بست گفت:چه خبر از فرزین ؟زن گرفته؟

-نه...منتظر خواهر زن من وبگیره

خندید:به سلیقت مطمئنه که این حرف وزده

-وسایل اتاقت وعوض نکردي؟

-نه..همه چیز سر جاش

کنارش نشست وگفت:بین تو م*س*تانه چیزي هست؟

همان طور که نشـسـته بود دراز کشـید.خنده اي کرد وگفت:همین حرف تو رو کم داشتم...چي دیدي؟

-اگه توجه هاي امشب م*س*تانه رو فاکتور بگیریم،قبل از نامزدیت با رکسانا خیلي تحولیت مي گرفت

-پس مي دوني خواهر دیونت، بهم علاقه داره؟

-آره خیلي وقته مي دونم،وقتي با رکسـانا نامزد کردي خیلي حالش بد شـد وگریه مي کرد به زور از زیر زبونش کشیدم چشه...اون واقعا دوستت داره مهیار

-با دستاي خودت مي خواي خواهرت وبدبخت کني؟فکر مي کني چند سال تحمل مي کنه با من زندگي کنه؟ حاضـرم قسـم بخورم وقتي یه مشـکلي پیش

wWw.Roman4u.iR

بیاد علاقه اش هم ذره ذره نابود میشه خسته میشه از زندگي با من،فکر کن یه روز من برم بیرون یه ماشین زیرم کنه وبمیرم مي خواي خواهرت بیوه شه؟

-خدا نکنه این چه حرفیه مي زني؟

بغض کرد:کاش خدا من ومي کشت وراحت میشدم(مکثي کرد وادامه داد)من با هاش حرف زدم گفتم بدردش نمي خورم ا ما اون فقط داره تو رو یا هاش زندگي مي کنه

مهیار نشست دستي به صورتش کشید:مغز تو کله ي خواهرت نیست،اخه کدوم دختر با یه پسر کور ازدواج مي کنه؟

نیما دستي به شانه اش زد:معذرت مي خوام نباید این حرف وپیش مي کشیدم

-برو بهش بگوبیاد

-چیکارش داري؟

-برو بگو بیاد کارش دارم

نیما بلند شد واز اتاق خارج شد با م*س*تانه آمد وگفت:م*س*تانه رو آوردم...من میرم

-نه بمون باید تو هم بشنوي

م*س*تانه با گنگي به او نگاه مي کرد بین دو حالت خوشحالي ترس بود که مهیار با او کار دارد وکارش چیست؟

مهیار:م*س*تانه؟

-بله

-یه سوال مي خوام ازت بپرسم..مشکل رضا چیه؟هر جاش عیب وایرادي داره بگو

م*س*تانه به برادرش نگاه کرد دستانش بهم مالش مي داد جوابي نداشت.

مهیار:خب؟

-مشکل که....

مهیار:هیچي مگه نه؟خونه وماشین وکار داره، مي مونه قیافه..نیما اینجایي؟

-اره

-رضا ظاهرش بده؟

به م*س*تانه نگاه کرد:نه معمولیه ...یعني خوبه

مهیار با تهدید حرفش زد:م*س*تانه جلوي داداشـــت مي گم که از علاقه ي احماقانت خبر داره..اگر تا اخر عمرت بخاطر من صـــبر کني وموهات عین دندونات سفید شن..من با تو ازدواج نمي کنم

هر کلمه اي که از دهان مهیار بیرون مي امد یک قطره ا شک از چشمانش مي چکید:چرا با من اینجوري حرف مي زني؟(نزدیک تر رفت)من دوستت دارم ، مگه دکترا نگفتن هنوز امیدي هست اگر عمل کردي شاید خوب بشي

-تو به امید دیدن من مي خواي با هام ازدواج کني؟!!!! پس واقعا دوســتم نداري؟

-نه به خدا نه..من تورو همین جوري هم مي خوام بدون چشمات

-م*س*تانه برو بیرون

-مهیار..

نیما:مهیار بخاطر خودت مي گه

م*س* تا نه بي اختيار داد زد:نمي خوام بخاطر من چيزي بگه...خيلي بي رحمي مهيار،آرزو مي كنم عاشق هر كي شدي مثل خودت لهت كنه
از اتاق خارج شـــد مهيار زير لب "واي" گفت ودراز كشـــيد نيما گفت:ميرم پيشش
صداي بسته شدن در نشان دهنده آرامش... سكوت... ولحظه اي تنهايي بود سقف خيره شد اما چيزي براي ديدن نداشت قطره اشكي از كنار چشمش به سمت گوشش رفت:
-چرا نفرينم كردي ؟تو نمي دوني من مريم ودوست دارم...من بي رحم نيستم ظالمم، كاش بابا نجاتم نمي داد مي مردم وم*س*تي رو عذاب نمي دادم
چشمانش بست وبه صداي خنده ي پدرو عمه اش گوش ميداد وصداي جيغ سايه...چقدر خوشحال هستند بدون درد وعذاب وجدان از كارشان
****

با دلشـــوره پا يش را در شـــركت گذاشـــت. نمي دانســـت چه در انتظاراوست...صالحي با ديدنش لبخند خصمانه اي زد:
-سلام خانم همتي
مريم نگران سلامي كرد:آقاي فرخي اومدند؟
-بله گفتن تشريف آورديد بريد اتاقشون
ســـري تكان داد و به اتاق رفت..فرخي ســـرش پايين بود با نوك خودكار روي كاغذ مي كوبيدكه صدايش دراتاق مي پيچيد.
-سلام

سرش بلند کرد مریم خسته به او نگاه کرد فرخي با چهره گرفته بلند شد با قدم هاي آهسته به سمتش رفت:سلام...من....

-قبول نکرد نه؟

سـرش پایین انداخت و تکان داد:متاسـفم،اینجا شـرکت من نیسـت اختیارش وندارم

با در موندگي و بغض گفت:چرا؟چرا شرکت به اسم تو نیست؟

-اون زن ثروتمندیه گفته تا وقتي زندم حتي یک قاشـق از اموالش به ما نمي ده ...اینجوري مي خواد همهمون و کنترل کنه...دو تا داداشـم زرنگي کردن و رفتن اما من...

نفس بلند آه داري کشـید:مهم نیسـت،خودت و ناراحت نکن..میرم واسـیلمو جمع کنم

یک قدم برنداشـته بود که مچ دسـتش گرفت...به مچ دسـتش نگاه کرد فرخي رهایش کرد:یه خبري باید بهت بدم

در چشـمان پر از ناراحتي و غم فرخي نگاه کرد...دو قطره اشـک ریخت:مریم من هرجا باشم با هر کي باشم تورو دوست دارم،هیچ کس ونمي تونم جاي تو توي قلبم بذارم..من ....من به اصرار مادرم باید با شهلا ازدواج کنم

مریم با بغض سرش تکان واز اتاق خارج شد،هیچ نمي فهمید جز غم جدایي و بدبختي...به دفتر خودش رفت هنوز به فرخي نگفته بود دوسـتش دارد...با اشـک هایي که از پلک هایش مي چکید وسـایل نه چندان زیادش در کیفش گذاشـت....براي آخرین بار پرده کشـید به آن درخت تنومند چنار که هنوزآن ماشین زیرش پارک بود نگاهي انداخت،هنوز هم نمي دانست ماشین صاحب

دارد يا نه؟چند قدم به در نزديک شـد...برگشـت يک نگاه به صـندلي و اتاقش انداخت،چقدر بي وفا بود اين سمت و صندلي معلوم نيست چه کسي قرار است روي آن بنشيند هر کي هست مي داند به او هم وفا نمي کند.

يک قدم به سوي اتاق فرخي بردا شت که صالحي مانع شد: صبر کن بهشون خبر بدم مهمان دارن

اخمي کرد او هميشه بدون هماهنگي به اتاقش مي رفت وحالا...صالحي بعد از کسب اجازه با دست اشاره کرد برود تو..مريم يک ضربه به در زد ووارد شد.

با ديدن دختر جواني که روي مبل نشسته غبار غم روي دلش گرفت حال فرخي هم بهتر از خودش نبود جلو تر رفت به دختر سلام کرد:سلام

اما او با چشمان پر از غرورش جوابي نداد...مريم کنار ميز فرخي ايستاد دفتر برنامه ريش روي آن گذاشت:قرار امروز يادت نره؟ساعت۲....

دست فرخي روي دفتر نشست و بسته شد به هم خيره شدند...فرخي به دختر جوان اشاره کرد:ايشون قرار جاي شما باشند..بهشون توضيح بديد

دفترش برداشت و به سمت دختر رفت دفتر باز کرد که توضيح بدهد..که دفتر از دسـتش کشـيد:احتياجي به توضـيح دادن نيسـت،خودم مي تونم برنامه رو تنظيم کنم

حوصله هيچ کاري نداشت..چشم اميدش به فرخي بود براي کمک به پدرش که آن هم مثل تکه کاغذي که اتش ميزنن اميدش سوخت و نابود شد.

فرخي:خانم سلطاني ميشه چند لحظه مارو تنها بذاريد؟

-چرا؟مگه قرار نيست الان آقاي...

فریاد زد:خانم سلطاني لطفا بیرون

سـلطاني با خشـم بلند شـد و با نگاه عصـبیش بین فرخي و مریم چرخاند و بیرون ر فت...فرخي کنار مریم که سـرش پایین بود و اشـک مي ریخت ایسـتاد...چهره اش معصـوم شـده بود لبخندي زد که دختر سـرش را بلند کرد...چشمان هر دو نمدار بود.

مریم:مثل اینکه وقت خداحافظي

فرخي سري تکان داد:آره..من وببخش که نتونستم کاري برات بکنم

لبخندي زد:هر وقت زیر سلطه مادرتون بیرون اومدید یه خبر بهم بدید

فرخي خندید و قدمي نزدیک تر شد در چ شمان هم خیره شدند فرخي با یک حرکت مریم در آ*غ*و*ش گرفت...هیچي تلا شي براي بیرون آمدند نمي کرد فرخي اولین مرد نامحرم زندگیش اش بود که در آ*غ*و*ش گرفت... مریم مي دانسـت دیدار آخر اسـت پس مي ارزد؛ شـاید هیچ گاه تا آخرعمردیگر نتواند عشـقش را در آ*غ*و*ش بگیرد...در آ*غ*و*ش فرخي گریه کرد...دل کندن از همدیگر سخت بود..مریم به عقب رفت:

-دوست دارم کامیار

کامیار از ابراز علاقه ي مریم خوشحال شد:منم دوستم دارم عزیزم

یک قدم به عقب برداشت در چشمان رئیسش خیره شد: خداحافظ

-به امید دیدار

-اگر دیداري در کار باشه

مریم قدم هاي آهسـته اي به عقب بر مي داشـت و به فرخي خیره بود مي خوا ست آخرین ت صویري از اودر ذهنش باقي بماند..بیرون رفت.گریه کرد...

باورش نميشد عشقش را از دست داد هنوز نتوانسته پول عمل پدرش به دست بياورد..... به همان كافي شاپي كه با فرخي مي رفت سرزد...شايد براي ارامش اعصابش هم كه شده بتواند چند دقيقه اي انجا بنشيند و چيزي بنوشد...چند دقيقه اي نشست نسكافه اش نصفه رها كرد و بيرون آمد.

باران اواخر آبان ماه همراه اشک هاي مريم مي باريد.

فرزين:آخه اين چه كاري ما داريم دختر مردم وتعقيب مي كنيم؟

-اگه چشم داشتم محتاج تو نبودم

-اي خدا من و بكش مهيار و راحت كن

لبخندي زد:خدا نكنه تو عصاي مني

-خدا عصاتو برات نگه داره

فرزين با ماشينش آهسته مريم را تعقيب مي كرد.مهيار:واقعا حالش بد بود ؟

-آره..يک ساعت تو كافي شاپ نگاش مي كردم اصلا انگار تودنيا نبود

اخم كرد:بي خود كردي به اون ذل زدي مگه دختر ديگه اي نبود؟

فرزين خنديد:غريت مهيار و عشق است

-كوفت

-اِه مهيار

-چي شد؟

به سمت راست مهيار خم شد:تو يه كوچه باريک رو زمين نشسته و گريه مي كنه

-چشه؟

-از من مي پرسي؟

در ماشين باز كرد فرزين دستش گرفت:كجا بچه؟

-مي خوام برم ببينم چشه؟

-اونوقت نمي پرســه فرشــته نجاتم از كجا فهميد من اينجام؟مي خواي بگي تعقيبت كرديم؟

د ستش كشيدو نشست فرزين گفت:بذار اروم بشه...خوا ست ما شين بگيره سوارش مي كنيم ..خوبه؟

مهيار اين را نمي خواست... اگر چشم داشت كنارش زانو مي زد و ميخواست كه با او حرف بزند نوازشش كند وبه بهانه باران هم شده سوار ماشين خودش كند ..اما حالا دستش به وسيله چشمانش بسته است.

فرزين دنده عقب گرفت و جايي پارك كرد.مريم بلندشــد و بعداز پاك كردن اشك هايش كنار خيابان ايستاد..فرزين سريع حركت كرد:اومد

كنار پايش ايســتاد:ســلام مريم خانوم ..چه تصــادفي،كجا تشــريف مي برين برسونيمتون ؟

-ممنون مزاحم نميشم ماشين مي گيرم خودم ميرم

-خب چه فرقي ميكنه؟..خيالتون راحت كرايه رو ازتون مي گيرم

-ممنون ولي..

مهيار:واسه چي تعارف مي كنيد؟بياييد ديگه

به صورت مهيار دقيق شد، صورت سه تيغه و تميز... دلنشينش كرده بود به عقب رفت و سوار شد.

فرزين بعد از حركت گفت:مانعي نداره موسيقي بذارم؟

wWw.Roman4u.iR

-نه راحت باشید

مهیار به پشت برگشت نگاه چشمانش به کف ماشین بود:آدرس خونتون بدید

-نه..لازم نیست تا اونجا برید...مسیرتون دور میشه

مهیار با لحن مهرباني گفت:شاید نزدیک بشه

-راستش خونه ما پایین شهر سختتون دوباره بخواید برگردید

-هر چقدر پایین باشه دیگه به جنوب کشور که نمي رسه...پس آدرس

فرزین دلیل این همه اصرار براي رساندن مهیار مي دانست.... مدتي است که دوستش عاشق یک دستمال مریم نامي شده وعطر خنکش که اورا دیوانه کرده ..به خانه رسیدند.

-ممنون

مهیار:خواهش مي کنم..خدا حافظ

-خدانگهدار

فرزین دور زد و با یک بوق دور شد..مهیار:خونشون جاي بدیه؟

-نه جاي خوب و تمییزیه

-خوب خدا رو شکر

مریم به کوچشان نزدیک میشد..با دیدن ماشین کمري سفیده پارک شده در سر کوچشان که خواهر و پسر جواني در آن نشسته سیستم هاي بدنش هیچ عکس العملي نشان نداند.... نه عصانیت نه تعجب انقدرگرفتاري هایش زیاد بود که جایي براي کاراهاي پریسا نبود،از کنار ماشین رد شد پریسا مبهوت شد..مریم

یا دیدش چیزي نگفت یا ندیش؟ سـرش از ماشـین بیرون آورد و به رفتن مریم که به خانه نزدیک مي شد دید.

-کیوان من باید برم خواهرم اومده

-کي ...چرا نیدیدمش؟

-آشنایي باشه براي بعد خداحافظ

خواست از ماشین پیاده شود که پسر دستش گرفت:چیزي یادت نرفته؟

پریسا سریع صورتش ب*و* سید و از ما شین پیاده شد.و به خانه رفت .زنگ فشـــرد مریم بدون جواب دکمه زد و با لباس هایش به حمام رفت.یک دوش حالش را بهتر مي کرد.پریســا به آشـپزخانه رفت ودر یخچال به دنبال خوردني سـرک مي کشـید..که اخر هم با پنیر بیرون امد.صـداي بسـته شـدن در حمام پریسا به بیرون کشاند.

پریسا:سلام این موقع روز خونه چیکار مي کني؟

مریم نیم نگاهي به او نینداخت چه برســـد بخواهد جوابش دهد...رو به روي آینه موهایش خشک میکرد پریسا با لقمه نون پنیر در چهار چوب ایستاد.

-چرا جوابمو نمیدي؟

-امروز جایي نرو براي خودت و امین یه چیزي درســـت کن..منم میرم بیمارستان، مامانم میره خونه آقاي سعادتي..اگر حوصلت سر رفت امین و ببر پیش مامان

همه حرفهایش بدون نگاه به پریسا زد..به طرف کمد لبا سیش رفت ومنا سب ترین مانتویي که به درد آذر ماه بخورد پوشـید.پریســا به لباس پوشـیدنش نگاه کرد.

-کیوان گفته مي خواد بیاد خواستگاریم..همونی که شرط بستیم اگر بیاد نصف جهیزیمو مي خري یادته؟

عصبي بود ولي سعي مي کرد لحنش خونسرد باشد:مبارکه..اما دعا کن بابا تا دوروز دیگه زنده بمونه چون ممکن جشن عروسیتون بیوفته بعد از سالگرد فوت بابا

-این چه حرفیه میزني مریم ..؟خدا نکنه

-اِه یادت بود بابا بیمارستان بستریه؟یادت مونده اگر تا یک هفته دیگه اگه عمل نشه مي میره؟...یادت مونده ما فقیرمو و پول نداریم؟مامان دوروز تو بیمارستان شب نمیاد خونه؟نه یادت نیست اگر بود با یه دلخوش با این پسره اینورو اونور نمي رفتي با وقاحت تمام حرف از خواستگار نمي زدي...چند بار رفتي ملاقات بابا؟

پریسا با شرمندگي سرش پایین انداخت...مریم با دو دستش اشک هایش پاکش کرد موهاي نم دارش بست شال پشمي روي سرش انداخت از کنار پریسا رد شد.

پریسا:دلم نمي خواد بابا رو تو اون وضعیت ببینم...من اونقدر سنگ دل نیستم مریم،ببینمش بدتر از مامان مي خوام گریه کنم

-معذرت مي خوام

همین ...واز خانه بیرون آمد دستانش زیر ب*غ*لش زده بود سعي در کنترل اشک هایش داشت باران نم نم مي بارید هوا نیمه ابري بود با باد سرد... به بیمارستان رفت.

-سلام مامان

-سلام..تو اينجا چيكار مي كني؟

-مرخصي گرفتم...

-چرا؟

-چون بايد استراحت كنيد و برويد خونه آقاي سعادتي

-نه مادر من مي مونم تو برو

-مامان خواهش مي كنم برويد...چشمات از خستگي ناي باز شدن نداره

-تونستي پول جور كني؟

-نه..

-ميدونستم

بلندشدمريم گفت:پول داري؟

-آره دفات شدم

-خدا حافظ

-خدانگهدار

پيش پدرش ر فت باز داروي آرام بخش اثر كرد و او خواب ر فت... ديروز نتوانسته بود چند دقيقه اي با او حرف بزند.روي صندلي نشست و به ديوار سفيد رو به رويش خيره شد فكر مي كرد..از كجا پول بياورد؟از كجا قرض بگيرد؟نام كسي در ذهنش لبخند روي لبانش نشاند بلند شد،آخرين اميدش و مطمئن بود دست خالي باز نمي گردد.به سمت ايستگاه پرستاري رفت:

-ببخشيد خانم،من همراه بيماراتاق ۲۰۳هستم من تا جايي بايد برم اگر مشكلي پيش اومد با همراهم تماس بگيريد

-باشه

شـماره اش داد و از آنجا بيرون آمد...براي اولين تاكسـي دسـت تكان داد زير لب زمزمه مي كرد:

-يا مَن يَكفى مِن كُلِ شيءٍو لا يَكفيٰ مِنهُ شيءاِكفني ما اَهَمني

(اي كه كفايت كند ازاو هرچيز وكفايت نكند ازاو چيزي كفايت كن مرا انچه مهم است)

از ماشين پياده شد به سر در بيمارستان خصوصي نگاهي كرد و وارد شد در راهرو ورودي از دكتري جوان پرسيد:

-ببخشيد با آقاي دكتر سعادتي كار داشتم كجا مي تونم ببينمش؟

-فكر نكنم اومده باشـند.مي خوايد از چند نفر ديگه هم بپرس شـايد ديده باشنش

-ممنون

-خواهش ميكنم

به طرف اطلاعات رفت:سلام ببخشيد آقاي دكتر سعادتي نيومدن؟

زن با بلند كردن سرش گفت:نه هنوز

-كي تشريف ميارن؟

-الان تشريف آوردم

برگشت..زن پرستار بلند شد:سلام آقاي دكتر

-سلام خانم وحداني

پرویز به مریم نگاه کردبا لبخند مهرباني:عجبي خانم افتخار دادید تشـــریف آوردید

-سلام ببخشید مزاحمتون شدم

خندید:تعارف بذار کنار بریم دفترم

به ســـمت دفترش حرکت کردن...با دیدن نوشـــته ي بالاي در چشـــماي مریم گشاد کرد در بست پرویز به سمت میزش رفت کتش روي آن گذاشت ..چپ وراست اتاق کتابخانه اي که کتابهایش به زبان اصلي بود وجود داشت.. همان ســـمت چپ پنجره بزرگ ووســـط ســـالن میز و صـــندلي هاي چرخدار...پرویز یکي از صندلي ها کنار کشید و نشست وگفت:

-بشین دخترم

لحن دلگرم کننده اش مریم را امیدوار کرد...کنارش نشـــســـت کیفش روي میز گذاشت:نمي دونستم رئیس بیمارستانید

خندید: خب چه فرقي کرد؟الان که مقامم رفته بالا تر مي خواید رســـمي صحبت کنید؟

لبخندي زد:راســـتش نمي خوام فکر کنید از اون آدمایي هســـتم که وقتي به مشکل بر مي خورن یادشون مي افته یه دوست و آشنایي دارن

در اتاق زده شـــد و پیرمردي با دو فنجان چاي وارد شـــد پرویر با خوش رویي گفت:پیرشي، ممنون

پیرمرد لبخندي زد و چاي مقابلشان گذاشت:شما هم عاقبت بخیر شیدجوون

پرویز چقدر بزرگوار است که با آبدارچي بیمارستانش آنقدر مهربان است.

پرویز دستش را جلوي چشمانش به حرکت در اورد:مریم جان؟کجایي؟

wWw.Roman4u.iR

مریم یه تکان خورد.خنده پرویز که دید با خجالت سرش را پایین انداخت:ببخشید

-با من کاري داشتي؟

-بله...راستش آقاي سعادتي من یه مشکل دارم...

-بفرماید

-خودتون در جریان حال پدرم هستید؟دیالیز دیگه جواب نمي ده باید پیوند کلیه بشه

-جدا؟

-آره...ما تونستیم یه کلیه پیدا کنیم اما مشکل پول داریم

با بهت گفت:مي خواید بخرید؟

-بله..میگه چهل میلیون

-پول زیادیه...البته این دلالا کارشون همینِ،خودم یه بیمارزن مرگ مغزي داشتم که پسرش کلیه مادرش و ٦٠ میلیون فروخت

-چه بي رحم

نفسي کشید:آره خیلي بي رحم بود...الان شما به پول احتیاج دارید؟

-بله اگر زودتر پدرم و عمل نکنیم ممکنه...

-انشاالله به اون جا نمي رسه..(با دست راستش یک رفت صورتش کشید)این پول زیادي براي من نیست ولي..

-نگران پس دادنش نباشید،کار مي کنم تا قرون آخرش و برمي گردونم

خند يد دســتانش روي ميز گذاشـــت:دختر خوب يه حرف از روي منطق بزن...مي دوني چند ماه بايد قســط بدي؟ فرض وبر اين مي ذاريم كه ماهي ٤٠٠به من بدي؟اصلا مي تونې ماهي چهار صد تومن بدي؟

-بله ...بله مي تونم

-ماهي چهار صــد يک ســال چقدر ميشــه؟...چهار ميليون وهشــتصــد؛ دو سالش؟نه ميليون و شيش صد...همين جور برو تا بالا...ميدوني چند سال بايد كار كني وقسد بدي؟

مريم بدون تكان دادن قرينه به پرويز و رقم هاي نجومي كه مي گفت گوش مي داد:۹سـال...بايد ۹سـال كار كني تا بتوني تمام اقسـادت پرداخت كني...اونم اگر بتوني ماهي ٤٠٠بدي...پدرت كه ديگه نمي تونه كار سخت كنه..خواهرت كه دانشگاهيه..برادرت هم كه در سني نيست بتونه كار كنه...مي خواي مادرت و همپاي خودت كار كنه وسلامتيش به خطر بيوفته وبشه عين پدرت؟

از ته حنجره اي صدايي بيرون آمد:چاره اي ندارم

-اما من راه و چاره وميذارم جلوت حق انتخاب با خودته

بلند شد از كشوي ميزش دست چكش بيرون كشيد و در جايش نشست..بازش كرد نگاه مريم به ميز قهوه اي كه تصور خودش روي شيشه مي ديد بود.

-نمي خواي پيشنهادم و بشنوي؟

دختر بيچاره آنقدر براي گرفتن پول عجله داشــت كه اصــلا به فكر پيشــنهاد نبود:هر چي باشه قبوله

-جدا؟

-بله

پرويز بدون حاشيه گفت:با پسر من ازدواج کن

آنقدر صريح گفت که مغز مريم هنگ کرد و با گنگي به پرويز خيره شد،انتظار هر پيشنهادي داشت الا اين

-پـــ..پسرتون؟ منظورتون مهياره؟

-آره پسر ديگه اي ندارم

-ولي اون...

-نابيناســـت؟تنها عيبي که مي تواني ازش بگيري همينه؟چرا ســـعي نمي کني بشناسيش؟اخلاق مهيار من تو پسرايي که مي شناسم تکه

مريم ســرش را پايين انداخت پيشــنهاد منصــفانه اي نبود.جواب منفي بود اما پدرش را چه مي کرد؟

-من مجبورت نمي کنم حق انتخاب و به خودت دادم..من قرار داد پرداخت اقســاط مي نويســم که هرماه موظفي ٤٠٠ تومن به من بدي بدون بهره...و اگر يک ماه به تاخير افتاد(گفتن اين کلمه برايش مشــکل بود)زنداني...يا پيشــنهاد دومم قبول کن ... شايدفکر کني کارم چقدر خود خواهانه است اما همان طور که تو به فکر پدرتي منم به فکر پسرمم

مريم بي جان بلند شد:بذاريد فکرامو بکنم

-به فکر پدرتم باش

مريم با درماندگي از اتاق خارج شد... سلانه سلانه از بيمارستان بيرون آمد و به ســـمت پارکي رفت روي آن نشـــســـت.فکر کرد چه کند؟آينده اش بخاطر پدرش نابود کندو با پسر نابينايي ازدواج کند؟يا بايد ۹ سال کار کند و پولشان

در جیب دکتر سـعادتي برود؟ یا بگذارد پدرش بمیرد و هیچ کدام ا زکاراها نکند؟تصمیم گیري سخت بود...هنوز دلش پیش کامیار بود،هنوز عشقش در سر داشت،فراموش کردنش را دست زمان داد مي دانست قلبش اجازه فراموش شـدن و جایگیزیني نمي هد..نفسـي کشـید باید با مادرش صـحبت مي کرد...پارک را به مقصد خانه ترک کرد.

براي مادرش شام آورده بود:بخور مامان برات کتلت درست کردم

-نمي خورم مامان از گلوم پایین نمي ره

-مامان اذیتم نکن،با نخوردن تو که بابا خوب نمیشـه..حال خودت و بدترمي کني و میوفتي گوشه این بیمارستان باید از شما هم مراقبت کنم

-یه خدا نکنه ا ي زبونم گاز بگیرم بگي بدم نیستا

مریم خندید مادرش مشغول خوردن شد:مامان

-جانم

-پول کلیه بابا جورشده

لقمه در دهانش به زحمت پایین فرستاد:واقعا؟کي داده؟

-یه آدم خیري که بابت ثوابش شرط گذاشته

-چه شرطي؟

حرف زدن برایش آسـان نبود مسـلسـل وار حرف زد:امروز رفتم پیش آقاي سـعادتي گفتم به پول احتیاج داریم اونم قبول کرد پول و بهمون بده اما شـرط گذاشـت شـرطشـم این بود که با پسـرش ازدواج کنم البته یه لطف دیگه در حقمون کرده که ۹ سـال کار کنیم و واقسـاطش بپردازیم باز اگه بتونم ماهي چهار صد تونم بدیم اومدم مشورت کنم چیکار کنیم؟

wWw.Roman4u.iR

ناهيد با دهن باز به سرعت حرف زدن مريم كه اولين با ربود اينگونه حرف مي زد نگاه كردو در آخر گفت:دومي

-چي دومي؟

-۹سال كار مي كنيم

-مامان...

-همين...دختربزرگ كردم كه آخرش بدم به يه كور؟

-مامان اينجوري نگو اونم بنده خداست احساس داره

-من در مورد بنده بودن و احسا ساتش حرف نزدم،من دلم نمي خواد با كسي ازدواج كني كه احتياج به حمايت و كمک تو داره...بعد اين همه سختي كشيدي بايد يكي پشتت باشه نه جلوت

حرف مادرش حق بود اما پدرش مهم تربود:شما بذار من باهاش ازدواج كنم بابا رو نجات بدم يه فكري براي طلاقمم ميكنم

-مگه عقلتو از د ست دادي دختر؟كدوم پسر مجردي حا ضر ميشه بياد يه زن طلاق وبگيره؟من راضي بشم بابات راضي نميشه

-خودم بابا رو راضي مي كنم..مامان وقت نداريم فردا جواب ميخوان

با نارضايتي به دخترش كه با دستان خودش آينده وخوشبختيش را به تباهي مي كشيد نگاه كرد:فردا باهاش حرف مي زنم

مريم بلندشد:كاش ميذاشتي بمونم

-شوهر خودمه،خودم ازش مراقبت ميكنم

مريم خنديد:خدا شوهرت وبرات نگه داره خدا حافظ

ناهيد لبخندي زد و در دل برايش آرزوي خوشبختي كرد.

****

پاجروي پرويز جلوي نمايشگاه ايستاد از در شيشه اي چيزي مشخص نبود جلوتر پارک کرد وپياده شـد...به طرف نمايشـگاه مبل رفت سـه چهار پله بالا رفت در شيشه اي هل داد...فرزين نبودش پسر لاغر اندام صدا زد:

-رضا يه لحظه بيا

پسـر كه مشـغول تميزكرده مبل هاي سـلطنتي بود به طرفش آمد:سـلام آقاي سعادتي خوش اومدي

-ممنون..فرزين كجاست؟

-طبقه بالا

-برو صداش بزن بياد

-چشم آقا الان

پسر با حالت دو از پله ها بالا رفت و چند دقيقه بعد با فرزين پايين آمد..فرزين با خوشحالي به سمتش آمد:سلام عموپرويز بفرماييد بشينيد

-نه بيمارستان كار دارم بايد برم...اومدم يه سوال ازت بپرسم وبرم

-بفرماید

-تو مريم و ميشناسي؟

-همونی كه تو تولد سايه بود ديگه..خب آره

-غيرازاون...قبل از تولد و او مدن ناهيد خانم مي خوام بدونم تو و مهيار ملاقاتي باهاش داشتيد؟

رضا:آقا بفرماييد چايي

wWw.Roman4u.iR

هر دو برگشتند..فرزين:دستت درد نكنه رضا جان

فرزين به موهايش دســـت كشـــيد نمي دانســـت چه بگويد:نه...من كه نديده بودمش ....يعني...

-فرزين به من دروغ نگو...اگر نديده بوديش پس اون دســـتمالي كه تو كشـــو مهياره به اسم مريمه مال كيه؟غير از اين مريم ،مريم ديگه اي هست؟

دستش رو شد :اخه..من كه نبايدبگم اگر مهيارمي خواست مي گفت

-فرزين من به جواب تو احتياج دارم...ميخوام مطمئن بشـــم مهيار مريم و دوست داره،شرطي بستم كه نمي خوام بي گدار به آب بزنم

-آره...دوستش داره

دست به شانه اش زد:ممنون خدا حافظ

عينک طبي اش به چشـــم زد و از نمايشـــگاه بيرون آمد..فرزين دســـت به قد به پرويز نگاه مي كرد شرطش چه ربطي به مهيار داشت؟

رضا:آقا كه چاييشون نخورد

چانه اش خاراند:نه...فكر كنم رفته به شرطش برسه

****

پريسا كنار تخت جواد خوابيده بود و پدرش دست به سرش مي كشيد...پريسا بيدار شد:سلام بابا..بهتري؟

-سلام گلم..تو رو هم به زحمت انداختم برو خونه بخواب بابا

كش و قوسي به بدنش داد:چه زحمتي من كه همش خواب بودم

مریم در اتاق با زکرد...خوشحال بود دیشب پریسا مادرش را به اصرار به خانه فرستاد و خودش ماند:سلام بر دختر و پدر

-سلام بابا جان

پریسا خمیازه اي کشید:سلام صبح بخیر

خندید:تو که هنوز خوابي..پاشوبرو خونه من و مامان اومدیم

-خوش اومدید

بلند شد کوله اش برداشت:پول میدي؟

مریم باید به فکر کار باشد...خرج خانه با باد هوا نمي چرخداز کیفش مقداري به او داد:ممنون باي

بعد از بسته شدن در مریم کنار پدرش نشست:چطوري پیرمرد؟

دســتش را براي نوازش صــورت گل انداخته مریم بالا آورد همان طور که نوازشش مي کرد:خوبم تورو که مي بینم دردام خوب میشن

دست پدرش گرفت و ب*و*سید: مامان بهت گفته کلیه پیدا کردیم؟

-آره چهل میلیون... زیاده بذار بمیرم راحت شید

-بابا خواهش مي کنم دیگه از مردن حرف نزن...پول جور شده یعني...

ناهید وارد شد:مریم جان تو برو خودم مي گم

جواد:چي شده ناهید؟

مریم نفسي کشید که مجبور نیست خودش بگوید با خوشحالي بیرون رفت پشت در بسته منتظر ماند.

ناهید نشست..جواد:خب چي مي خواي بگي؟

-صبح بهت گفتم هم کلیه برات پیدا کردیم هم پولش جورشده

wWw.Roman4u.iR

-آره ولي بقيشو نگفتي

-شما رضايت بديد...امروز و فردا عمل ميشيد

-رضايت چي رو بدم؟

-خب اوني كه قرار بهمون پول بده شرطي گذشته ...سعادتي رو كه ميشناسي؟

-ناهيد اينقدر به ايندرو اوندر نزن حرفت و بگو خودمون وخلاص كن

-آقاي سعادتي گفته در صورتي بهمون پول ميده كه دخترمون عروسش بشه

پوزخندي زد:لازم نكرده..من بميرمم حاضـــر نميشـــم مريم و به پســـر اون بدم...اين دختر ديگه نبايد بيشتر از اين سختي بكشه

-مريم ميگه يه راه طلاق پيدا ميكنه

فرياد زد:چه راهي ؟اون پ سره كه چيزي نمي بينه ....به بهانه ي خيانت واعتياد ودست بزن مي خواد ازش شكايت كنه

-يه شرط ديگه هم هست

-چي؟

پول و قرض ميده تا ۹ســـال بايد قرض وپس بديم،البته اگه بتونيم ماهي چهار صد بديم

-راه دوم بهتره خودمم كار مي كنم

-جواد تو ديگه نبايد كار كني...شده كلفتي مي كنم ولي تو ديگه نه،تازه مريمم هست

-بابا اين دختر چه گ*ن*ا*هي كرده كه بايد پاسوز من بشه؟اونم آدمه...

مریم در باز کرد:بابا اگر من ودوست دارید قبول کنید ...به فکر من نباش شاید عا شقش شدم وخوا ستم باهاش زندگي کنم،این اولین مرد روي زمین نیست که زنش بیناست

-مریم نه..

با اشک داد زد:بابا اگه از اینجا رفتم دیگه بر نمي گردم و اسمتونم نمیارم...اگر مردي سر خاکت نمیام به جون خودت قسم،خدا حافظ

در محکم بست...اشک هایش جاري شد حرف هایش ظالمانه بود اما خودش ظالم نبودو به سرعت به یک پناهگاه رفت. ضریح امامزاده صالح گرفته بود و گریه مي کرد..روحش آرام گرفته بود.در حیاط نشـــسـته بود که تلفنش زنگ خورد:

-بله

-چي شد؟کلیه مي خواي؟

-آره مي خوام ولي یکمي باید صبر کنید تا جواب قطعي بدم

-جواب قطعي چیه خانم؟آره یا نه؟

-تا آخر امروز فرصت بدید خواهش مي کنم

-باشه..اما بگم مشتري دست به نقد کنارم وایساده

-باشه فقط امروز

قطع کرد..چشـــم به گنبد دوخت:خدایا من پیش یکي از بهترین بندگانت پناه آوردم...خواهش میکنم دل پدرم ونرم کن راضي بشه

چادر تحویل داد و بیرون آمد.به سمت مترو مي رفت که تلفنش زنگ خورد به شماره ناشناس نگاه کرد:

wWw.Roman4u.iR

-بله

گريه مادرش ترساندش:چي شده مامان؟

-هيچي...بابات قبول كرد فقط گفت مي خواد با آقاي سعادتي حرف بزنه

كنار ديوارايستاد..دستش براي تكيه به آن زد بين حس خوشحالي وناراحتي قرار گرفت اشكش جاري شد نمي دانست براي خوشحاليست يا ناراحتي

-مريم..

-شنيدم مامان..باشه الان ميرم بهش مي گم به بابا بگو خيلي دوستش دارم

-خودش مي دونه...خداحافظ

به ديوار تكيه داد نفسي كشيد...به سمت بيمار ستان رفت: سلام با آقاي دكتر سعادتي كار داشتم

-شما خانم همتي هستيد؟

-بله

-بفرماييد دفترشون ايشون الان اتاق عمل هستند

-بله ممنون

پرستار تا دم در همراهيش كرد.منتظر بود و ناخن هايش مي جويد.يک ساعتي گذشت پرويز د رحالي كه دستانش خشک مي كرد وارد شد.

-سلام

به احترامش بلندشد:سلام

-راحت باش بشين

نشـســت...پرویز رو به رویش:مریم جان اونقدر حال و روزت بد نیســت که خودت وبه این روز انداختي

لبخند تلخي زد:من قبول کردم

مي ترسید جوابش نه باشد اما مهم نبود با خودش عهد بسته بود اگر با پسرش ازدواج نکند پول را بدون پس گرفتن به آنها بدهد.

-کدوم و قبول کردي؟

-با پسرتون ازدواج مي کنم

نفس کشـید و خوشـحال شـد..بلندشـد از روي میزبرگي برداشـت نشـسـت جلویش گذاشت:

-این چیه؟

-قرار داد..تو مي تونی ۹ســال عروس من باشــي بعد از اون مي تونی طلاق بگیري..اما قبلش نه

پرویز به امید اینکه در این نه سال عاشق پسرش شود چنین نوشت..لبخندي زد بدون خواندن و کمترین معطلي زیرش امضا کرد.

پرویز برگه را برداشت:یه کار دیگه مونده

-دیگه چي؟

-باید خودت از مهیار درخواست ازدواج کني؟

-یعني چي آقاي سعادتي؟

-مي خوام پیشنهاد ازدواج از طرف تو با شه اون اگه بدونه من تو مجبور به این وصلت کردم قبول نمي کنه

-اما من اینجوري کوچیک مي شم

wWw.Roman4u.iR

-نترس اونقدرا هم مغرور نيست با هاش حرف بزني ميفهمي

-يعني الان بهم پول نميديد؟

-نه...شماره كسي كه مي خواد كليه بده داريد؟

-نه

بلند شد پرويز دل رحيمش بخاطر مريم سوخت:بهش مي گي ديگه؟

-آره ميگم دوست دارم عاشقتم

چند قدم به طرف در رفت پرويز:مريم طوري حرف نزن كه انگار من محتاج تو ام..اگر ناراحتي همين الان قرار داد وفسق مي كنيم

-ببخشيد...خدا حافظ

در پارک نشست سرش روي نيمكت گذا شت نفس مي كشيد زم*س*تان در راه است...زم*س*تان صبور آرام كه شب هايش به كندي مي گذرد.

پشت در خانه ايستاده بود.دستش به سمت زنگ رفت فشرد بدون سوال وجواب باز شد...وارد شد، سايه به سمتش دويد:سلام مريمي

مريم در آ*غ*و* شش كشيد : سلام سايه جان وا سه چي با اين و ضع اومدي بيرون سرما مي خوري بريم تو

-امين نيوردي؟

-نه خونست...(ايستاد)سايه كي خونتونه؟

-مامانت وداداشم وفرزين و خودم وخودت

مريم خنديد:كسي رو جا نينداختي؟

-نه همينا

با هم وارد شـدند انگار وقت مناسـبي پيدا نكرده بود اما چاره اي نداشـت روز آخر بود و بايد نظر مهيار را جلب مي كرد.

-سلام

فرزين با ديدن مريم ايستاد:سلام بفرمايد تو

مهيار با لبخند سـرش را به طرفي چرخاند:سـلام...اگر اومدي دنبال مامانت بايد بگم خوابه

-نه..نه من...(عرق سـردي كه روي پيشـانيش بود پاک كرد)من با...ميشـه باهاتون حرف بزنم؟

موهاي ل*خ*ت چموشش كه از زير شال سفيد بيرون زده بود با همان دست لرزان ناشي از استرس به داخل هدايتشان كرد.

مهيار خوشـحالي وصـف ناپذيري در وجودش بود موضـوع سـر هر چي مي خواهد باشد..همين كه چند دقيقه اي با او حرف بزند كافيست.

فرزين با تعجب به او نگاه مي كرد:پس ما تنهاتون مي ذاريم

مريم:نه احتياجي نيست..اگر ميشه آقا مهيار يه جاي خلوت حرف بزنيم

-بريم اتاق من

مهيار بلندشد و به آرامي به سمت اتاقش رفت و مريم همپايش در بست.فرزين وسايه متفكرانه دست زير چانه زده بودند:سايه بنظرت چيكارش داره؟

-نمي دونم...انشاالله كه خيره

مهيار:هر جا راحت تريد بشينيد

-ميشه دوتامون روي تخت بشينيم؟

wWw.Roman4u.iR

مهيار كه از خدايش بود كنارش بنشـيند انگار به آرزو هاي دسـت نيافتنيش ميرسـد ديگر چه مي خواسـت شـكار خودش به سـمت شـكارچي مي ايد لبخندي زد.

-البته

به تختش نزديک شد و نشست مريم با فاصله كمي از او نشست ...باز هم همان عطر را مزه مي كرد:خب امرتون

آب دهانش قورت داد از كجا شـروع كند؟مريم:خيلي برام سـخته گفتنش ولي... شايد باور نكنيد من يک ساعت تو پارک با خودم كلنجار مي رفتم كه از كجا شروع كنم چي بگم..از همه بدتر از عكس و العمل شما مي ترسيدم

با كنجكاوي:مگه قرار چي بگيد؟

-يه سوال بپرسم؟

-آره

صـورتش كج كرد وگوش هايش به سـمت مريم گرفت... مريم به مهيار نگاه ميكرد:نظرتون در مورد دخترايي كه از پسرا خواستگاري مي كنن چيه؟

خنديد:همين؟دوسـت داريد چي بگم؟اين كه دخترا حق عاشـق شـدن ندارن وبايد بس بشينن تو خونه و منتظر باشن يكي بياد خواستگاريشون؟به نظر من هر دختري كه عاشق ميشه حق داره از عشقش بپرسه كه دوستش داره يا نه؟البته اگر مطمئن باشه پسره هم دوستش داره اما اگر يه طرفه است نگه بهتره... پسر هم بايد اونقدر باشخصيت ومرد با جنبه باشه كه خيلي محترمانه در خواستشو رد كنه نه طبل رسوايش ودست بگيره و همه جا جار بزنه...چه سخنراني كردم

هر دو خندیدند مریم با همان لبخند گفت:با من ازدواج میکني؟
لبخندش محو شد وجا خورد یک تاي ابرویش بالا برد..احساس میکرد گوش هایش معیوب شده:چي؟
-با من ازدواج کن...من دوست دارم
علنا مهیار دا شت کیج مي شد حس مي کرد در دنیاي دیگر سیر مي کند :چي داري میگي دختر من با تو ازدواج کنم؟مطمئني آدرس و درست اومدي؟
-اره..
هر چند پسر از این پیشنهاد خوشحال بود اما یک جاي کار مشکل داشت...باورش سخت بود چرا او باید از یک پسر نابینا خواستگاري کند؟مطمئن بود اگر خودش چنین پیشنهادي میداد با جواب نه روبه رو مي شد.
-چرا مي خواي با من ازدواج کني؟
-گفتم دوست دارم
- این که دروغه راستشو بگو...یعني باور نمي کنم تو همین چند بار دیدن عاشقم شده باشي
-مگه باید چند با رهمدیگه رو ببینیم؟..تازه همون چند بار هم که دیدیم کافیه
پوزخندي زد:دیدیم یا دیدم؟چون من چیزي نمي بینم،...جواب منفیه
بلند شد یک قدم برداشت که مریم ایستاد:خواهش مي کنم،من که از تون چیزي نمي خوام حتي حاضرم مهریه هم نگیرم که یه وقت فکر نکنید بخاطر پول بوده

wWw.Roman4u.iR

حرف هايش او را بيشتر به شک مي انداخت،چرا خودش را بايد به آب و آتش مي زد براي رسيدن به مهيار؟

-مريم خانم درخواستتون با منطق من نمي خونه..من هر جا ميرم رابطم با دخترا فقط در حد سلام عليكه اونوقت انتظار داريد حرفتونو باور كنم؟ آخه كجاي دنيا يه دختر از پسر نابينا درخوا ست ازدواج مي ده؟ من نمي دونم چرا همچين پيشنهادي مي ديد اما... نه

چند قدمي رفت مريم جلويش ايستاد كه مهيار به او خورد وعقب رفت:آقا مهيار بذار من قانون دنيا رو عوض كنم،(در چ شمان زيبا ک شيده اش كه به در خيره بود نگاه كرد) من يه پسر نابينا رو دوست دارم

-اگر مي خوايد جوابم مثبت باشه حقيقت وبگو،چون دوست داشتنتو باور نمي كنم

-مريم درمانده شده بود سخت تر از آن بود كه فكرش را مي كرد.هيچ گاه اينگونه به پسري التماس نكرده بود اگر مسئله پدرش نبود هرگز اينطور حرف نميزد.

با لحن بغض داري گفت:دليلي جز دوست داشتن ندارم

-پس منم محترمانه ميگم نه...ما به درد هم نمي خوريم

اگر مريم پ شيمان مي شد و مي رفت حتما بعد از چند ساعت جواب مثبت به درخوا ستش مي داد حالا كه خودش پيش قدم شده نبايد از د ستش ميدادولي بايد صبر كند شايد

دليل قانع كننده اي داشته باشد.

ک شیدن پایش روي زمین و د ستش که جلویش براي گرفتن د ستگیره دراز بود مریم گفت:وایسا.....میگم ولي قسم بخور بعدش با من ازدواج مي کني برگشت رو دررو:قسم نمي خورم ولي قول میدم

-قول به دردم نمي خوره

-شرمنده من جون عزیزانم قسم نمي خورم...قول میدم که زیر قولم نزنم انگار چاره اي نداشت:به باباتم نمي گي

-به بابام چه ربطي داره؟این یه حرفي بین من و شما

-قول بدید

-قول میدم این حرفي که شـــما مي خواید بزنید بین من و شـــما بمونه..حالا بفرماید

-من یه باباي مریض دارم که براي عملش احتیاج به پول داشـتیم...نزدیک ۴۰ میلیون

-چهل میلیون؟مگه چه عملي بوده؟

-براي فروشنده کلیه مي خوایم

-پس پدرتون مشکل کلیه داره؟

اشکش پاک کرد:اره

-خب

-پیش پدرتون رفتم اما براي دادن پول شرط گذاشت؟

هرلحظه بهت وتعجب مهیار بیشـتر میشـــد:شـــرط؟...اونم با باي خَیر من؟مطمئني؟

-آره همون باباي خير شما...دوتا شرط برام گذا شته يا تا ۹ سال كار كنم قسط بدم يا...

به اينجا كه رسيد ترديد در گفتن داشت..بگويد؟ نگويد؟اگر زير قولش بزند و به پدرش بگويد چه؟

-تو قول دادي؟

مهيارســرش را به متمايل به راســت وبه طرف دهان مريم گرفته بود با عجله شنيدن گفت:اره بگو...

آهسته گفت:يا با شما ازدواج كنم

خورد شد... شكست...حس حقارت...ترحم...پايش سست شد،تنها غرور باقي مانده اش ريز شده روي زمين افتاده بود.

با لرزش صــدايش كه از ناباوري بود :بابام؟..يعني اومد به شــما التماس كرد گفت بيا با پسر من ازدواج كن؟چرا اينكارو كرد؟

اشک ريخت...خجالت ميكشيد برگشت به سمت در كه مريم جلويش ايستاد دست روي سينه پهن مردانه اش گذاشت:تو قول دادي

با د ست مريم قلبش لرزيد..عطر سردش بدنش يخ زده اش را منجمد كرد،اما تكان نخورد.

-تو قول دادي به بابات چيزي نگي...اگه بگي من بدبخت مي شــم بايد چند سال كار كنم.اينجوري كه براي تو بهتره

دســتش بالا آورد روي دســتان ظريف مريم گذاشــت و از روي ســينه اش برداشت.مريم شرمسار دستانش انداخت.

لحن دلخور و ناراحتي در سخنش م شخص بود:لازم نيست غير م*س*تقيم بگيد،تو كه كوري هيچ دختر بينايي حاضـــر به ازدواج با تو نميشـــه حالا كه بابات داره اين لطف و

در حقت مي كنه..قبول كن

نفس غمگيني با دهانش بيرون فرســتاد.پســر بيچاره چقدر خوش خيال بود كه فكر مي كرد واقعا عشــقش دوســتش دارد واز ســرعشــق از او خواســتگاري كرده...زهي خيال باطل...در باز كرد كه صداي پر از ناز مريم شنيد:

-مهيار

د ست و دل پسر لرزيد چشمش بست وزير لب «آهي» كشيد در دلش فرياد زد«اينطور صدام نكن بي انصاف خودم تو عشقت مي سوزم بيشتر به آتشم نكش»

-فقط بخاطر باباته؟

-اره

كاش مي گفت تو هم يک گوشه از اين قضيه هستي كه دل مهيار شاد مي شد.

-به بعدش فكر كردي؟اين كه من و تو قراره زن وشوهر بشيم؟

مريم ا صلا به م سائل زنا شويي فكر نمي كرد تنها چيزي كه فكرش درگيركرده بود پدرش بود وبس.

-بعدا در موردش فكر مي كنم

-گفته باشم من از حق خودم نمي گذرم،فكر نكن چون نابينام مي تونی راحت در بري

wWw.Roman4u.iR

مريم با اخم تعجبي نگاهش مي كرد...اگر ازسابقه اش خبر داشت هيچ گاه اينگونه اورا برانداز نمي كرد.

-فردا جوابتو مي دم

يک دفعه دادزد: نه فردا ديره..همين الان تا آخر وقت امروز بايد به اون كليه فروش جواب قطعي بدم

-يک ساعت وقت فكر كردن كه دارم؟

به ساعت كه ٣نشان مي داد نگاه كرد:باشه فقط زود

مهيار با خنده سرش چپ وراست كرد:دختر تو چقدرعجولي،تو همه كارات اينجوري هستي؟

مريم فقط لبخندي زد...مهيار بيرون رفت.بخاطر ل*خ*تي موهايش شال از سرش روي شانه هايش افتاد.شالش درست كرد و بيرون رفت مادرش در اشپزخانه چاي دم مي كرد رفت:

-سلام مامان

-سلام...تو اينجا چيكار مي كني؟

-اومدم ماموريت

-چي؟

داخل شد كنار مادرش ايستاد:بعدا بهتون ميگم فعلا ميرم

-وايسا ببينم...تو اتاق آقا مهيار چيكار مي كردي؟

-ماموريتم و انجام مي دادم

-درست حرف بزن ببينم

آهسته گفت:آقاي سعادتي امر فرمودن از پسرشون خواستگاري كنم،چون اگر خودشون بگن آقازادشون قبول نمي كنه

ناهيد هني كرد وپوست انگشت اشاره اش به دندان گرفت:خدا مرگم بده يعني تو الان ازش درخواست ازدواج كردي؟

-آره چاره ندارم...الان آقا يک ساعت وقت خواستن براي جواب

-اگه مي دونستم اينجوري تحقيرت مي كنن عمرا اگه قبول مي كردم

-مامان در عوضش راحت ميشيم ديگه پولي نمي خواد بديم

-نمي ارزه...

صـــداي پله آمد...رو به روي آشـــپزخانه ســـالن بزرگي بود تلويزيون قرار داشـــت...پشـــت ديوارســـالني ديگر كه روبه رويش راه پله قرار داشـــت فرزين ومهيار پايين آمدند.

به سمت سالن پذيرايي كه ديد به آشپزخانه نداشت رفت..فرزين به طرف مادر و دختر آمد:مهيار باتون كار داره

سري تكان داد ورفت..مهيار روي مبل نشسته مريم كنارش ايستاد:واينسا بشين چشـــمان مريم تا حدي كه مي توانســـت باز شـــد..خواســـت بگويد از كجا فهميديد كه مهيار گفت:مي خوام جوابمو بهت بدم.اما قبلش بايد باهم حرف بزنيم

كنار مبل تكي كنار مهيارنشست:بفرماييد

-ببيند من و شـما قرار ازدواج كنيم مشـكل من ومي بينيد پس از من انتظاراتي در حد خودم داشـته باشـيد نه بيشـتر،من نمي تونم از شـما مراقبت كنم چون

wWw.Roman4u.iR

خودم نياز به كمک ديگران دارم و...واينکه.. ولش کنيد اينو بعدا حرف مي زنيم من قبول کردم، حالا چيکار کنم؟

-ممنون.. اگه ميشه زنگ بزنيد به پدرتون بگيد مي خوايد با من ازدواج کنيد

-اين کارو کردم ميتونيد بريد پولتون و از بابام بگيريد

-بهش گفتيد من چي گفتم؟!!

مهيار خنديد:نه...گفتم دختر ناهيد خانم عاشـــقم شـــده همين الان اومده ازم خواســـتگاري کرده چيکار کنم؟اونم بي خيال خنديد و گفت جواب مثبت و بهش بده اين بهترين موقعيته

-واقعا ممنون

-خواهش مي کنم...زودتر بريد پول و از بابام بگيريد ســـاعت چهاره چيزي ديگه به پايان روز نمونده

بلند شد:خدا حافظ

با رفتنش سرش به لبه مبل تکيه داد:خدا حافظ عزيزم

مهيار مجبور به دروغ گفتن شد...تمام حرف هاي مريم به پدرش گفت وهمان چند دقيقه که براي مشـــورت با پرويز در اتاقش بود درواقع از دلســـوزي هاي پدرش دعوا وگلايه مي کرد پرويز هم مجبور شـــد بگويد ازعشـــق او نســـبت به مريم با خبراست وبخاطر خودش چنين پيشنهادي داده.. ساکت شد وچيزي نگفت اما پدرش ادامه داد اگر مريم را نمي خواهد پول را بدون پس گرفتن به آنها مي دهد.مهيار بين دو راهي گير افتاد...نبايد چنين موقعيتي را از دست مي داداو هم مجبور به قول کردن شد.

****

پرویز زیر چک امضـــاء کرد بعد از جدا کردن برگ به یکي از دو مرد رو به رویش داد مرد برداشت به رقم نگاه کرد:این که ۲۰تومنه

-بعد از عمل بقیشـــو مي دم..نترس تو این بیمارســـتان اینقدر اعتبار دارم که نخوام پولتون وندم

مرد یک نگاه مریم انداخت و چیزي نگفت،پرویز به مرد اهدا دهنده گفت:شما هم پاشید بریم براي آزمایش

هر چهار نفر از اتاق بیرون آمدند که مریم کنار پرویز همان طور که راه میرفت گفت:

-آقاي سـعادتي هزینه بیمارسـتان خصـوصـي براي ما سـنگینه اگه اجازه بدید همون بیمارستان عمل انجام بشه

پرویز ایســتاد با لبخند مهرباني گفت:قرار نیســت شــما پرداخت کنید خانوم گل...اینجا امکاناتش بهتره

مریم با تبسمي دور شدنش را نگاه میکرد وروي صندلي نشست..همه چیز به سرعت گذشت پدرش به بیمارستان منتقل شد چند روز بعد عمل انجام شد مریم و خواهر و مادرش پشــت اتاق عمل ســاعت هاایســتادند و دعا خوانند پرویز هم به بیمارهایش مي رسـیدهم چند دقیقه اي کنارشـان مي نشـسـت و دلداریشان میداد.پدرش بیرون آمد با آن همه دستگاهي که به او وصل بود به اتاق ccuبردند نفس راحتي کشید.یکي ازدو بارهاي سنگین از دوشش برداشته شده بود اماهنوز دیگري باقي مانده است.

***

wWw.Roman4u.iR

تقه اي به در زد پرويز اجازه ورود داد:داخل شد كه با دو دكتر ميانسال رو به رو شد:ببخشيد ...بعدا مزاحم ميشم

پرويز:بيا تو مريم جان...(به مبلي اشاره كرد)بشين الان كارمون تموم ميشه

نشست به حرف هاي كه اصلا ازشان سر در نمي آورد گوش ميداد تنها چيزي كه از ميان حرفشـــان فهميد اين بود كه آنها راجع به عمل فردي كه احتما دارد در اتاق عمل منجربه مرگ شود حرف مي زدند.بعد از نيم ساعت رفتند پرويز كه براي بدرقه رفته بود با لبخند برگشـــت..روي مبل چرمي قرمز رو به رويش نشست.

-خب خانم عمل بابا چطور بود؟

-خب...دكتر گفته بايد منتظر بمونيم كه بدنش كليه رو مي پذيره يا نه

لبخندي زد:انشاا..حالش بهتر ميشه

-من...راستش من اومدم درمورد شرطمون حرف بزنيم

-بفرماييد من گوش مي كنم

-ميشـــه...بعد از اينكه حال پدرم بهتر شـــد ازدواج كنيم؟الان اصـــلا شـــرايط روحيم خوب نيست

-آخه دختر خوب من اگه مي خواستم با اين عجله كار كنم كه همون چند روز پيش به عقد پسرم در مي اوردم...گذا شتم بعد از عمل پدرت كه فكر و ذكرت فقط يک جا باشه

-ممنون خيلي لطف كرديد

پرویزدر دلش به خودش پوزخندي زد"لطف هه.. در حقت ظلم کردم اونم با بي رحمي... بخاطر چند تومني که میتونستم بدم وپس نگیرم آینده تو بخاطر پسرم نابود کردم..منو ببخش مریم"

تمام بعداز ظهر پشت اتاق منتظر به هوش آمدن جواد نشستند.با باز کردن چشمانش دردي در پهلویش پیچید مریم لبخندي زد وخوشحال از بهوش آمدن پدرش به اتاق رفت.

****

یک هفته اي از مرخص شدن جواد مي گذرد.سرش به بالشت تکیه داده وبانگاه به سقف اتاقش اشک مي ریخت ناهید با چادر روي سرش داخل شد و به دنبال چیزي در کیفش مي گشت که با دیدن همسرش دست از کیف برداشت و کنارش نشست.

دست به پیشانیش کشید:چي شده جواد جان..جایت درد مي کنه؟بریم دکتر؟

-دارم دخترم و بدبخت مي کنم..چقدر آرزوها براش داشتم،امروز با دستاي خودم مي خوام آیندشو سیاه کنم

شانه هاي مرد از گریه هایش مي لرزید ناهید هم طاقت نیاورد وهمپاي شوهرش چند قطره اشک ریخت..مریم بامانتو شلوار سفید در چهار چوب در دست به سینه ایستاد.

-همه پدر مادرا وقتي دخترشون شوهر میدن عزا مي گیرن؟

هردو به دخترشان نگاه کردند.ناهید لبخندي زد:آخه قرار دیگه نبینیمت

-آره!!! نه اینکه دارم میرم مریخ فضا پیما هر هزار سال یه بار به زمین میاد

جواد اشک هایش پاک کرد:قربونت برم بابا...ناهید پاشو برو دیر میشه

wWw.Roman4u.iR

-چشم

مي خواستند بروند كه جواد صدايش زد:مريم بيا

كنارش نشـــست جواد دسـتش دراز كرد و دخترش در آ*غ*و*شـش گرفت در گوشش گفت:هرروز و هر شب برات دعا مي كنم شوهرت ببينه،ميگن دعاي پدر براي فرزندش مثل دعاي پيامبر براي امتش مي مونه... خدا دســـت رد به سينم نميزنه

لبخندي زد:ممنون بابا ولي....اون ديگه نمي بينه

به شانه اش زد:ناااميد نباش،خدا هست

ناهيد:مريم بريم؟

بلند شـــد و به همراه مادرش به آرايشـــگر راحله رفتند.لباس در آورد و روي صندلي نشست..راحله از خوشحالي روي پايش بند نبود.از بين تمام عروس ها بايد عروس برادرش بهترين مي شـد.امابه نظر مريم كار خيلي مسـخره اي بود وقتي قرار نيست داماد اورا ببيند و از زيبايش تعريف كند وقربان صدقه اش برود ...ديگر چه احتياجي به آرايش ا ست؟راحله متوجه غم در چهره اش شد روي صندلي كنارش نشست وگفت:

-خيلي ناراحتي؟(دســتش گرفت)من نمي خوام از خوبياي مهيار بگم چون ميگي عمه اشـــي وتو تعريف نكني كي تعريف كنه؟...ا ما مهيار خو به مرد زندگيه اخلاقش مثل باباشـــه حتي بهتر اينا رو نمي فهمي مگر اينكه باهاش زندگي كني(گونه اش كشيد)حالا اون اخماتووا كن عروس خانم كه خيلي كار داريم

مریم با لبخندي نفسي کشید.راحله شروع به برداشتن موهاي صورتش کرد واو به بهانه درد گریه مي کرد.چرا باید اینطور مي شد؟یکي باید آنقدر داشته باشد که براي دیگري شـــرط بذارد...یک نفر دیگر ندارد یا باید بمرید یا خودش را بدبخت کند

خانواده عروس و داماد در محضر نشسته اند.پریسا به مهیار نگاه مي کرد نمي دانســت به خواهرش بگوید یا نه فرقي هم نمي کرد هر چه بگوید مریم باید با او ازدواج کند.

سایه کنار امین نشسته:ما دیگه فامیل شدیم هرروز همدیگرو مي بینیم

امین لبخندي به چشمان عسلي سایه زد.... مریم با آرایش ملایم و چادر سفید کنار مهیار نشـســته اســت... عاقد به دختر سـیاه بدبخت نگاه مي کند،چرا او مجبور اســت با این پســر ازدواج کند؟ عاقد شــروع به خواندن میکند و همان باور اول مریم بله را مي گوید...حوصله گفتن عروس گل بیاورد نداشت..همه با تعجب نگاه کردند.خانواده داماد همه خوشــحال کل مي کشــیدند...تنها کســي که ماتم زده یک گوشــه به مهیار نگاه مي کرد م*س*تانه بود.خانواده عروس ناراحت بودند جز پریســا ....پرویز به تاریخ تولد عروس ســکه داد با یک واحد آرپارتمان ۴۰۰متر...مریم هیچ حـ سي به این همه هدیه که از طرف پدر شــوهرش گرفته بود نداشــت.موقع رد و بدل کردن حلقه ها مریم به حلقه خیره شــد...چقدر زیبا بود اما خودش انتخاب نکرده هر چند به زور راحله به طلا فروشــي رفت ولي آنقدر بي حوصــله بود که راحله مجبور شــد به کمک مهیاربرایشان دو حلقه بگیرد.

wWw.Roman4u.iR

مهیار با لبخند پرازعشــق دســتش را به طرف مریم دراز کرد...مریم به دســتان مردانه اش نگاه کرد و در دستانش قرارداد...حس آرامش به او منتقل شد،مهیار بعد از لمس انگشتانش به انگشت مورد نظر رسید وحلقه در آن کرد.مریم بي حوصله حلقه را در دستان مهیار کرد قبل از برداشتن دستش مهیارفشار خفیفي به او داد و به طرف خودش کشید در گوشش گفت:

-ناراحت نباش تو پرنده تو قفس مني ولي در قفس بازه..هر وقت خواستي برو دستش رها کرد...دختر به همسرش نگاه کرد چرا سر سفره عقد که باید حرف هاي عاشقانه در گوشش نجوا مي کرد باید حرف از طلاق مي گفت؟

بلند شد چادر از سرش بردا شت روي مبل گذا شت... عزیز وراحله صورت مریم ب*و* سیدن و تبریک گفتن..م*س*تانه با تنفر و خشم د ستمال کاغذي در دســتش تکه مي کرد حتي یک تبریک هم نگفت..راحله با اخم به طرفش آمد:

-امروز چته م*س*تانه؟به زور اوردمت...زشته بیا برو تبریک بگو

-نمي خوام

-یعني چي نمي خواي؟

نیما به طرفشــان آمد:ولش کن مامان..بذارید تبریکات بقیه تموم بشــه خودم میارمش

مادرش نگاهش کرد ورفت.نیما:مي خواي لو بري؟برو تا صــداي مامان دوباره در نیومده

م*س*تانه دستمال کاغذي در دستش تکه مي کرد و با خشم وکينه به مريم نگاه کرد:ازش بدم مياد

پوفي کشيد:هر چي بود تموم شد...اون ديگه زنشه و بخاطر تو طلاقش نميده

هنوز نگاهش به مريم بود:اصلا چرا حاضر شد با مهيار ازدواج کنه؟(پوزخندي زد)خب معلومه بخاطر پول...بعدش طلاقش ميده وميره،بيچاره مهيار

به زحمت پايش به حرکت در آورد و به طرف مريم که با مادرش صحبت مي کرد رفت:ببخشيد

برگشت:جانم

لحن صميمي مريم مانع ازخصومت حرف م*س*تانه شد:تبريک مي گيم مبارک باشه

-ممنون

راحله با دل خوش به سمتش آمد:اين دخترم م*س*تانه است

-خوشبختم

-همچنين

مريم متوجه چهره غمزده م*س*تانه شد...همه از محضر بيرون آمدند..جلوي در راحله رو به پرويز کرد:مريم از اين عقد راضي نيست

-مهيار راضيش مي کنه

-خدا کنه،مي خواي ببرشون بيرون يه چيزي بخورن؟

-آره ميبرمشون..شما هم مياين؟

-نه..راحت باشيد خدا حافظ

wWw.Roman4u.iR

مسعود باز تبريک گفت ورفتند.مادرش کنارش ايستاد:ايشاا..خوشبخت بشي مادر،منم مثل بابات هميشه دعا مي کنم شوهرت يه روزي ببينه

در آ*غ*و*ش هم رفتند.پريسا الان متوجه شد تنها حاميش را ازد ست داده با بغض به تنها خواهرش نگاه کرد واورا ب*غ*ل کرد.دلش مي خواســت بخاطر آن همه آزارو اذيت معذرت خواهي کند اما زبانش از بغض سنگين شده بود.

مريم:شما چرا اينجوري مي کنيدقرار بيام خونه ها

همگي خنديدند پرويز به جمع خانواده آنها پيوســت وگفت:آقا جواد اجازه ميديد عروسمون وببريم بيرون؟

-اختيار داريد...هر چي مريم خودش خواست

مريم:اگه اجازه بديد...

ناهيد:مياد...برو مادر يه هوايي عوض کن

ناهيد مي دانست دخترش قرار است مخالفت کند...بايد به او زندگي کردن ياد بدهد.

-ولي مامان...

-خونه کارداري؟که نه...شــرکت؟که اخراج شــدي...مي خواي بياي خونه چيکار کني؟با شوهرت برو

مريم به اجبار مادرش سوار ماشين پرويز شد و با مهيار عقب نشست و سايه جلو..مريم به مهيار نگاه کرد خجالت مي کشــيد با او جايي برود و به ديگران به عنوان همسر معرفي کند.مهيار دلش مي خواست الان خودش رانندگي کند

وبا همسرش به یک کافي شاپ برود،خرید کند، خنده هایش ببیند..گونه اش نوازش کند،گوشه لبش بب*و*سد...اما اینها همه اي کاش بود نه بیشتر.

دستش کنار خودش روي صندلي به طرف مریم که سرش روي شیشه گذاشته بود کشـــید. کاش اجازه گرفتن دســـتاش را به او مي داد. به پاي مریم خورد ..متوجه شد سرش روي پایش ثابت ماند....دست مشت شده ي مهیارکنارش بود وبرداشـــت،مریم آنقدر ســـنگ دل نبود بي علاقه گیش به همســـرش این به محبتي را به بارمي آورد.

در کافي شـــاپ هر کســـي چیزي ســـفارش ومشـــغول وخوردن شـــدند.مریم به همسرش نگاه کرد،زیبا بود...بدن خوش استیل و وصورت جذابي داشت هیچ چیز از یک مرد رو یایي دختر ها کم نداشـــت تنها عیبش ندیدن بود.واقعا اگراومي دید دور کردن دخترها از او سخت بود...به مچ دستان قویش نگاه کرد چقدر ســـاعت مشـــکي به او مي آید.مریم به همســـرش خیره بود و پرویز زیرچشمي به عروسش که پسرش را زیر ذربین برده..یعني ممکن است علاقه اي به وجود بیاید که او طلاق نگیرد.؟

سایه:بابا بریم پارک؟

پرویز ومریم از فکر جدا شـــدند و به ســـایه نگاه کردند..پرویز لبخندي زد:نه سایه

سایه با اخم به پدرش نگاه کرد مریم گفت:اگر کار دارید خودم مي برمش

-بخاطر شما گفتم شاید بخواید برید خونه

-نه میام

هر چند علاقه اي به همراهي با مهيار نداشــت اما چاره چه بود بايد عادت مي كرد.در پارک قدم ميزدند پرويز ميان پسر وعروسش بود،مريم به محض را رفتن كنار پرويز رفت خجالت مي كشـيد كنار مهيار كه عصـا به دسـت داشـت راه برود.نه مهياراعتراضي كرد نه پرويز.

پرويز:شما دو تا بشينين من برم با سايه بازي كنم

مريم به حركات مهيار نگاه مي كرد خم شـده ودسـتش روي نيمكت ميكشـد بعد مي نشـينند...به نقطه نامعلوم جلويش خيره اسـت وعصـايش جمع مي كند.گردنش به راست به متمايل مي كند.

-چرا وايسادي بشين

-از كجا فهميدي وايسادم

-چون حس كردم كسي كنارم نيست

مريم با فاصله نشست.

مهيار:يه سوال بپرسم؟

-بله

-اگه من مي ديدم،حاضر بودي بازم باهام زندگي كني؟براي هميشه؟

چه مي گفت؟مي گفت نه چون عا شق مرد زنداري شدم كه در آ ستانه طلاق گرفتن و مادرش برايش يک عروس انتخاب كرده.. يا ميگفت آره چون ديگه بهانه اي براي جدايي نداشتم.

-نمي دونم تا حالا بهش فكر نكردم

-به نظرت من آدم بديم؟

نگاهي به ســرش كه به طرفش بود وچشــمانش رو به زمين كرد گفت:تا حالا كسي از روي ظاهر باطن آدما رو نشناخته

با لبخندي گفت:ظاهرم چطوره؟

-خوب،تودل برو دختر كش،ولي اخلاقتو نمي دونم

-اونم يه روز مي فهمي

مهيار احساس مي كرد ديگر آرزويي ندارد بزگترينش وصال بود كه رسيد.

پرويزبا سايه آمد:بچه ها نظرتون چيه بريم خريد؟

سايه دستانش بهم كوبيد:آخ جون بريم

-شما دوتا چي؟

مريم كه هيچ تمايلي به خريد نداشت آن هم با مرد پنجاه ساله اي كه شايد از علاقه يک دختر چيزي نفهمد و دختر بچه اي كه از هر چيز خوشــش بيايدمي خواهد.وبد تراز آن همسر نابينايش كه نمي تواند از سليقه اش استفاده كند.

-اگر اجازه بديد من برم خونه

-بخاطر من نمي خوايد برين خريد؟...بابا من وبذاريد خونه خودتون برين

نمي توانســت بفهمد همســرش از كجا حرف دلش شــنيد با تعجب و گيجي گفت:نه..من يعني خونه كار دارم بخاطر شما نيست

لبخندي زد و با آرامش گفت:با شه ولي من علاقه اي به خريد ندارم، شما برين خوش بگذره

پرويز:مريم خانم پاشيد بريم خونه

سريع گفت:نه نه..بريم خريد

ســـايه كه به مريم و برادرش نگاه مي كرد:داداشـــم ســـليقه اش خوبه، ببين اين لباس و هفته پيش خودش برام خريده خوشگله نه؟

مريم به لباس مجلسي دخترونه سايه نگاه كرد لبخندي زد:آره خيلي قشنگه

سايه هم سعي داشت به زن برادرش بفهماند با اين بهانه هاي كوچک از مهيار دوري نكند.

وارد فروشگاه لباس شدند.با نگاه يک عده زن احساس خفگي كرد وبا سرعت از آنان دور شد وخودش را مشغول ديدن لباس ها كرد...پرويز دلخورو ناراحت به عروسش نگاه مي كردبازوي پسرش گرفت و به داخل آمدند.

مهيارخنديد:فرار كرد نه؟

- به جاي اينكه بخندي يه كاري كن از دستت فرار نكنه

باز خنديد: خب من چيكاركنم خودش يه جوري فرار مي كنه انگار عا مل انتحاريم..بعدشم روز اول اشنايي ما بدون اينكه شناخت داشته باشيم اومديم عقد كرديم نمي تونم وسط اون همه آدم تو محضر ماچش كنم كه

پرويز لبخندي زدسري تكان داد:بريم تا سايه اينجا رو به هم نريخته

مهيار رها كرد و به طرف ســـايه كه به لباس ها نگاه مي كرد رفت:ســـايه جان لباساي اينجا براي شما مناسب نيست

-خب منم لباس مي خوام

-باشه ميريم يه جاي ديگه براي شما مي خريم

مريم خودخوري مي كرد زودتر اين خريد تمام شـود گردنش درد گرفت به اين همه لباس نگاه كرد.

مهیاردستش روي پالتويي مي كشيد:بابا

پرويز به طرفش رفت:بله

-اين چه رنگيه؟

-سفيد

-به مريم مياد؟

-براي مريم مي خواي بگيري؟

-بله..البته اگر از دست من چيزي قبول كنه

-چرا قبول نكنه به اين قشنگي

پرويز به قيمتش نگاه كرد..براي آنان زياد نبود.

مهيار:ميشه به مريم بگيد پروش كنه؟

-آره

به سمت مريم رفت وپشتش قرار گرفت:مريم

برگشت: بله

-مهيار يه پالتو به سليقه خودش انتخاب كرده مي خواد پروش كني..ميايي؟

-مهيار براي من پالتو انتخاب كرده؟!!!

لبخندي زد:بله..بيا ببينش

به طرفش رفت:كدوم پالتو؟

مهيارسرچرخاند:سفيده

پرويز جلو آمد پالتويي به دستش داد:اينه برو ببين خوبه

برداشت دستي روي آن كشيد نرم بود..به نرمي قاصدک وسفيدي ابر هاي آسمان با خوشحالي به اتاق رفت و با احتياط پوشيد..خودش را برانداز كرد

زیبا شده بود..احساس مي کرد مهیار او را دیده و این را انتخاب کرده..الان مي توانســت حرف ســایه را تصــدیق کند..واقعا خوش ســلیقه بود.تقه اي به در خورد...در باز کرد،پرویز دهان باز کرد بگو ید چقدر بهت میاد اما با دیدن پسرش که سرش پایین است دهانش بست.

مریم:بله؟

مهیار سر بلند:خوشت میاد؟

-آره قشنگه

نزدیک تر رفت دســت روي پالتو کشــید بالا آمد..به صــورتش رســید رویش دست کشید با چشمان بسته گفت:بهت میاد

پرویز بغض کرد..مریم با نگاه ترحم دو زن عقب رفت:میرم درش بیارم

دســتش درهوا ماند...پرویز نفس عمیقي کشــید کاري از دســتش بر نمي آمد...مریم با خودش فکر کرد او واقعا آبروي آدم مي برد..بعد از عوض کردن لبا سش با دیدن قیمت میلیوني پالتو دهانش باز ماند،آیاواقعا مي خوا ست این را بخرد؟

بیرون امد..پرویز با لبخندرو به او کرد:اگر دوستش داري بخریمش

-دوستش که دارم ولي...

مهیار:اگر دوست نداري یه چیز دیگه انتخاب کن

-نه قشنگه ولي قیمتش خیلي زیاده

مهیار خندید:دیونه، فکر کردم از سلیقم خوشت نیومده

مریم از کلمه دیوانه ابرویش بالا رفت...هنوز چیزي نشده با اواینقدر صمیمي شده

پرویز پالتو گرفت:بده برم برات حساب کنم

پرویز رفت سایه که حوصله اش سر رفته بود به دیوار تکیه و پایش به زمین مي کشید پوفي کرد و کنار مهیار ایستاد لباسش کشید:

-داداش مي شه به بابا بگي براي منم لباس بخره؟

-به شرط اینکه اون کمد بد بختو سبک تر کني

اخم کرد:نه لباسامو دوست دارم..اصلا خودم میرم به بابا میگم

با رفتن سایه سکوتي بین آنان برقرار شد مریم حرفي براي گفتن ندا شت ولي مهیار خیلي حرف داشت اما جا ومکانش مناسب نبود.

پرویز جلوي خانه پارک کرد وگفت:بچه ها شما برید خونه من مریم وبرسونم.

دل پسر نابینا گرفت مي خواست خودش همسرش را برساند و با یک ب*و*سه از او خدا حافظي کند.اما او فقط به یک خدا حافظي بسنده کرد و پیاده شد.

پرویز هنگام رانندگي گفت:پس فردا میام دنبالت خوبه؟

دیر یا زود باید به خانه بختش میرفت.

با سر پایین گفت:فردا بیاید

-فردا زود نیست؟!! آمادگي یه زندگي مشترک داري؟

مزه لبخند تلخش در دهان خودش چشـــید:چه فرقي مي کنه ..چه امروز چه فردا آخرش که باید بیام

-باشه امروز با خانوادت صحبت مي کنم

از ماشین پیاده شدند.مریم در حیاط مادرش صدا زد:

-مامان ..مامان

ناهيد بيرون آمد و با ديدن پرويز گفت:بفرماييد آقاي سعادتي اتفاقي افتاده؟

پرويز خنديد وبه مريم نگاه كرد:اتفاق خوب آره...هميشـــه مامانتو اينجوري صدا مي كني دختر؟

-ببخشيد

-بفرماييد تو آقاي سعادتي

هر دو وارد خانه شـدند مريم به اتاقش رفت شـنيدن حرفاي آنها برايش جالب نبود .روي تخت نشست ودستان حلقه شده اش را روي پيشانيش قرار داد.

امين مظلومانه وارد شد.مريم متوجه شد وخسته گفت:چيه امين؟

-با اون پسر كور ازدواج كردي؟

مريم دســتانش باز كرد وامين در آ*غ*و*شــش فرو رفت به صــورتش نگاه كرد:اون پسر شوهر منه ...دوست دارم از اين به بعد بهش بگي آقا مهيار باشه؟

سرش تكان داد:باشه

-آفرين حالا برو سر درس ومشقت

لبا سش در آورده بود و روي تخت چند دقيقه اي نشسته بود.مادرش وارد شد وكنارش نشست. با صداي بغض دارش گفت:

-قرار فردا بري؟

-آره

اشكش روان شد:آقاي سعادتي گفت قرار براتون جشن كوچيک بگيره

پوزخندي زد:جشـــن...چقدر من خوشـــبختم،از همين الان مي تونم ترحم وتمسخر فاميلارو ببينم

دخترش در آ*غ*و*ش گرفت.آن شب در خانه ماتم سرا بود هيچ كس ميل به خوردن نداشت...هيچ كس دلش بيشتر از جواد نگرفته بود حتي با لقمه ها هم نتوانست بغضش را به پايين هدايت كند...شكست وسر سفره گريه كرد.

*****

مريم چمدانش را بست از اتاق بيرون آمد. يک راست به سمت امين كه اشک مي ريخت رفت و ب*غ*لش كرد خنديد:

-چرا گريه مي كني آقا؟قول مي دم دوروز يه بار بهتون سـر بزنم(اشـک هايش پاک كرد)قول بده درساتو بخوني و مامان و بابا واذيت نكني باشه؟

امين سرش تكان داد...به طرف مادرش رفت او هم در آ*غ*و*ش گرفت بغض جدايي گلويش مي فشرد اما اشكي نريخت همديگر ب*و*سيدن وبه سمت پدرش كه به او نگاه مي كرد رفت جواد پيشانيش ب*و*سيد وگفت:

-خوشبخت بشي،بالا شهري شدي مارو فراموش نكنيا

-نه بابا يادم نميره كي بودم

پدرش اورا ب*غ*ل كردو براي چندمين بار از دخترش تشكر كرد. پريسا نبود يا بخاطر دل نازكيش بود يا دلســنگيش با چمدان بيرون امدند پرويز خودش رابا درختان حياط سرگرم كرده بود.با ديدن آنها به سمت مريم رفت وچمدانش برداشت.

جواد:آقاي سعادتي مواظب دخترم باشيد اذيت نشه

wWw.Roman4u.iR

پرويزلبخندي زد:كي گذاشـــته دخترش تو خونه خودش اذيت بشـــه؟هر وقت خواستيد بياد

با اين لحن گرم و صميمي پرويز دل جواد گرم ومطمئن شد.موقع سوار شدن باز چشمش به خانواده اش بود.پرويز به قيافه گرفته مريم لبخندي زد:

-چرا اينقدر خودتو اذيت مي كني؟هروقت خواستي بيا،اصلا فردا بيا خوبه؟

لبخندي زد وا شكش پاک كرد:چند سال پيششون بودم،يک دفعه دارم از شون جدا ميشم

-مي دونم سخته

با نزديک شدن ماشين به در خانه...در اتوماتيک باز شد وماشين در خانه پارک كرد.پياده شدند.منيره كه برگشته بود با اسفند به استقبالشان آمد.

در خانه با چشم به دنبال مهيار مي گشت.

پرويز:آشپزخونه است صبحونه مي خوره

مريم خجالت زده برگشت وسرش پايين انداخت.

-بريم اتاقتونو نشونت بدم

-چمدون وخودم ميارم

-پير شدم ولي نه اينقدر كه نتونم چمدونتو بلند كنم

در اتاق باز كرد.چشـــمان متعجب مريم به آن همه وســـايل لوكســـي كه عوض شده بود انداخت.تخت دونفره طلايي طرح دار با ميز آرايش وعسلي هاي كنار تخت ست بود.موكت نارنجي با طرح برگ پاييزي كل اتاق پهن شده بود...پرده كلاسيک وكمد بزرگ آينه دار ...همه و همه زيبايي اتاق را دو چندان مي كرد.

-نظرت چیه؟

-عالیه..یعني خیلي قشنگه

-سلیقه مهیاره

گنگ به پدرشـــوهرش نگاه کرد...لبخندي زد:تعجب کردي؟حق داري... با دو ستش فرزین براي خرید رفته بودند همه چیز وبراش توضیح میداد اونم بین اون همه طرح ورنگ انتخاب مي کرد.

مریم در دلش سلیقه همسرش تحسین کرد.

-من میرم بیمارستان با من دیگه کارنداري؟

-نه..ممنون

-خدا حافظ

روي تخت نرم وراحت دراز کشـید به سـقف سـفید خیره شـد.لبخندي زد که صداي تقه در آمد.

سریع نشست با دیدن مهیار خودش جمع کرد:مریم اینجایي؟

چه عالي از این به بعد باید حضـــورش را اعلام کند با صـــداي دخترانه اش گفت:آره اینجام

لبخندي زد:سلام،مثل من الان از خواب بیدار شدي؟

-نه..

-پس چرا صدات خواب الوده؟

نزدیک ترشد.و کنار مریم نشست.باعطر گرم مهیار گر گرفت.

-خوبي؟

مریم به او نگاه کرد:اوهووم

wWw.Roman4u.iR

خندید:اوهوم زشت خانم بگو بله

مریم لبخندي زد مهیار:از دکور اتاق خوشـــت میاد؟اگه دوســـت نداري بگم عوضش کنن

-نه خیلي خوبیه ..ولي فکر نمي کردم سلیقه شما باشه

-ممنون

دستش به سمت مریم کشید و دستانش گرفت...تک تک انگشتانش لمس مي کرد:چقدر کوچولوه وظریفه

به دستان سفید ومردانه مهیار نگاه کرد دستش کشید:خب من چیکار کنم شما بزرگید

بلند شد...مهیار خندید:لباسات وبذار کمد

کمد لباســـي باز کرد تراکم لباس هاي همســـرش جایي براي لباس هاي او نگذاشته بود.مهیار وقتي سکوت او دید گفت:چیزي شده؟

-آره..جایي براي لباساي من نیست

-آهان خب چون این کمبد لبا سي منه..فعلا لبا ست ویه جوري جدا بده بعدا با بابا برو یه کمد با سلیقه خود بخر

-چرا؟اصلا احتیاجي نیست این کمد به اندازه هر دونفرمون هست

لبخند در کلامش زد:هست..ولي شاید شما لباس زیاد داشته باشید.خواستم برات کمد بخرم ولي بابام نذاشـــت گفت بذار به ســـلیقه خودش بخره،چند تاشون بردار

-کدوم وبردارم اخه زیاده

خندید: نمي دونم هرکدوم دوست نداشتي بنداز دور

مریم لبخندي زد که اینقدر همســرش بیخیال اســت ومي خندد...برگشــت کنارش نشست.مهیار از این همه نزدیکي خوشحال شد.

مریم:یه سوالي بپرسم ناراحت نمیشید؟

مهیار ترســید از گذشــته اش ســوال کند،از نامزدش از مهماني رفتن هایش ور*ق*صیدن با دختران لوند..با همان حالت گفت:

-بپرس

به مهیار نگاه کرد و با احتیاط پرســید:توهیچي نمي بیني؟یعني.... تاریکي مطلق؟

نفس آ سوده اش با صدا بیرون فر ستاد:نه، زیاد تاریک نی ست...یه رو شنایي خیلي کم هست...همینم امیدوارم کرده

زمزمه کرد:خیلي کم..آهان..یه سوال دیگه بپرسم؟

مهیار خندید:آره گلم..هرچي دوست داري بپرس

مریم از لحن مهرباني براي کلمه گلم به کار برده بود با تعجب نگاه کرد هرروز صمیمي تر مي شود.

-براي بیرون رفتن باید همرات بیام؟

نه... این ســوالي نبود که مهیار دوســت داشــت .یعني همراهیش تا پارک ســر کوچه اینقدر سخت ا ست؟به جاي ع صا د ستش بگیرد با هم همقدم شوند مشکل است؟چهره اش گرفته شده ولحن صدایش دلخورشد:

-نه مجبور نیستي دوستم هست(بلندشد)لباسات وتو کمد بچین

مریم به قد ایستاده اش نگاه کرد:ناراحت شدید؟

wWw.Roman4u.iR

-خيلي وقته اين حرفا ديگه ناراحتم نمي كنه

مهيار قدمي بردا شت كه مريم مچ د ستش گرفت:اگر ناراحت نشديد پس چرا صورتتون گرفته شده؟

چقدر نگراني هاي مريم برايش شيرين بود...توجه هاتش دوست داشت.

با لحن شوخي گفت:اثرات زن گرفتنه زياد با روحياتم سازگار نبوده

مريم پشت چشمي نازک کرد ودستش رها کرد.مهيار با لبخند از اتاق بيرون آمد... ژاکت سبزش را دور خودش پيچاند ودر آن سرماي پاييزي روي تاب نشست.مريم به زحمت براي لباس هايش جا پيدا کرد وگذاشت. باسويي شرتي که د ستش بود کنار پنجره ايستاد و به نيم رخ مهيار نگاه کرد.بينيش سر بالايي ن شان ميداد وق سمتي از گونه اش معلوم بود.بايد بااو چه رفتاري دا شته باشد مثل خيلي از زن هاي ديگر به وظيفه اش عمل کند يا با بد اخلاقي هايش ب ساط طلاق فراهم کند؟.با د ستي موهاي جلوي صورتش به عقب راند پوفي کشيد نمي دانست.

فصل هشتم

بعد از چيدن لباس ها از ا تاق بيرون آمد.منيره به محض د يدنش صدايش زد:مريم خانم بيايد

مريم ورودي آشپزخانه ايستاد:بله

دوليوان سفيد که رويشان عکس هاي فانتزي دو خرس عا شق که در د ستشان قلب هاي سفيد وطلايي بود يا عاشقانه روي تاب نشسته بودند...مريم لبخندي زد

-اینا چیه؟

-اینارو آقا خریده؟

-آقا...؟

-بله آقا مهیار...برید بخورید تو این سرما مي چسبه

-آهان مرسي

بدون شـــال یا روســـري با موهاي باز بیرون آمد به طرف مهیاررفت کنارش ایستاد..مهیار بدون چرخاندن سرش گفت:جانم کاري داري؟

یک تاي ابرویش بالا انداخت:من اخرش نفهمیدم شـــما از کجا مي دونید یه نفر پیشتون هست؟

خندید: این بوي آشـــنارو خیلي وقته حس مي کنم ...و اینکه خدا وقتي یه چیزي و از آدم مي گیره یه چیزي هم میده،از وقتي نابینا شدم وجود کسایي که کنارم هستند وحس مي کنم

-جالبه...بشینم؟

-هیچ وقت براي بودن کنار من اجازه نگیر من بهت محتاجم

مریم ســـر از حرف هایش در نیاورد،اما از کل حرفش این را برداشـــت کرد که مي تواند بنشیند.مریم کنارش نشست لیوان به طرفش گرفت:

-قهوه میل مي کنید؟

دستش دراز کرد ومریم به او داد:خودت درست کردي؟

-نه منیره خانم

-الان مزش به زهر مار مي مونه...تلخ تلخ

مریم کمي خورد ابروهایش در هم کرد:آخ راست میگید

-همش ميگه... مادر اين قندا آدم مرض قند مي گيره،ميدونه قهوه شـــيرين دوست دارم واما بازم كار خودش و مي كنه

-مي خواید براتون شكر بيارم؟

-اول اينكه جملاتتو درست كن وجمع نبند دوم بله البته اگه زحمتي نيست

-نه زحمتي نيست فقط فنجونمو بگيريد

مهيار د ستش دراز كرد ومريم فنجان را در د ستانش گذا شت .. بلند شد مهيار گفت:يواشكي بيار نفهمه

لبخندي زد:باشه

فنجان مريم نزديک لبش آورد ، اگر مي دانســـت از كدام طرف خورده حتما لبش جاي لب او مي گذاشـــت،يک قلپ خورد...بنظرش خوشـــمزه تر از قهوه خودش مي آدمد

مريم شكر آورد ودرون ليوانش ريخت بعد از هم زدن به او داد.

-ممنون

-خواهش مي كنم

مريم از سر عشق و محبت به او كمک نمي كرد بلكه ترحم ودلسوزي بود كه مهيار نمي تواند كار هايش انجام دهد.سوز وسرما به صورت مريم سيلي ميزد لرزيد:

-چقدر سرده

نيم رخش به طرف مريم گرفت:مگه چي پوشيدي؟

ناخواسته ازلباس هايش گفت:يه شلوار جين آبي و پيراهن سفيد

-صندل پوشيدي؟

-نه دمپايي

-لابد نه روسريم سرته نه شال ؟

-آره فكر نمي كردم اينقدر سرد باشه

مهيار با اين سوالات مي توانست بفهمد چه لباسي پوشيده. بايد زيبا باشد، مهيار فكر مي كرد اگر با او راحت تر بود در آ*غ*و*ش گرمش مي گرفت تا گرم ...دقايقي آنجا نشستند. مريم سرد ش بود بلند شد ورفت شود. مهيار سرش پايين انداخت وفقط لبخندی زد.

بمان ، كنارم بمان كه هستيم تويی

بمان كه ش*ر*ا*ب م*س*تی اين دل شكسته ام تويی

بخوان ، مرا بخوان كه آرامش روحمی

مرو كه گر روی مرگ وجودمی

****

سر ميز شام همه نشسته بودند سايه كنار پدرش ومريم كنار مهيار نشست. سايه با اخم وحسادت به آنها نگاه كرد. كنار مريم ايستاد:

مريم: چيزي مي خواي؟

-مي خوام پيش داداشم بشينم

مريم نگاهي به پرويز انداخت. پرويز: سايه بيا پيش خودم بشين

-نه مي خوام پيش داداشم بشينم، اينجا جاي منه كه مريم نشسته

پرويز مي خواست بلند شود كه مريم زودتر بلند شد: بفرما اينم جاتون

بشقابش بردا شت وجاي سايه كنار پرويزوروبه روي مهيار نشست.پرويز در فكر بود چطور دخترش را از مهيار جدا كند؟مهيار ناراحت و بي ميل شـــد انتظارش را داشــت ولي نبايد اين وضــع همينطور ادامه داشــته باشــد كه نتواند يک وعده غذايي دركنار هم‌سرش بخورد. شام فقط با صداي قا شق وچنگالي كه به بشــقاب مي خوردتمام شــد. ســايه مهيار را به زور به اتاقش برد،مريم مشغول جمع كردن ميز شد پرويز كه كترلي آب مي كرد گفت:

-مريم ميز وول كن خودم جمع مي كنم

-نه خودم جمع مي كنم

كتري روي اجاق گذاشت وظروف از او گرفت:توبرو چايي دم كن اين ميز كار خودمه

-ولي آخه..

-من عروس آوردم نه خدمتكار،حواست به چايي باشه

پرويز جمع مي كرد و مريم خيره به اوبود، به چ شمان قهوه اي و نافذ پرويز كه به مهرباني لبخند مي زد نگاه كرد...به چهره اش دقيق شــد به نظرش توانســته زيبايي وظاهر جوانيش را حفظ كند... مريم چشــمانش ريزتر كرد وبه پوســت برنزه و ابروهاي خوش خطش را زير ذره بين برد ...آيا تمييز مي كند يا هديه خداوند اســت؟با اينكه دكتر بود اما موهايش كم پشــت يا ريخته نشــده.با آن عينک و ته ريش صورتش و بدن خوش فرمش با شخصيت و جا افتاده و پخته نشان مي داد.پرويز متوجه نگاه هاي سنگين عروسش شد با لبخند تک سرفه اي كرد كه مريم از عالم هپروت بيرون آمد.

لبخندي زد:اتفاقي افتاده؟

مريم كمي دست پاچه شد كمي از موهايش پشت گوشش انداخت:نه نه..فقط ...داشتم نگاتون مي كردم

با همان صدايي كه رگه هاي خنده داشت گفت:چرا؟

مريم خنديد:اگه بگم فكر مي كنيد چقدر دخترچشم چرونيم

پرويزبلند خنديد وگفت:نه فكر نمي كنم بگو

با شرمساري وخجالت گفت:خيلي خوشگليد واقعا مي گم

اعتماد به نفس پرويز بعد سالها برگشت جمله اي كه فقط همسرش به او مي گفت حالا عروسش گفت،خوشحال شد.

-مي دوني آخرين كســي كه اين حرف وبهم زد همســرم بود وقتي مي خواستيم...

به چشــمان مريم نگاه كرد...چيز نگفت...حرفش پنهان كرد...ولي اي كاش مي گفت وقتي براي مهيار خواستيم برويم خواستگاري ممكن بود...همه چيز خراب شد.لبخندي زد:

-چايي رو به پا دختر

مريم برگشــت و زير كترلي خاموش كرد.دور هم چايي خوردند،تلفن پرويز به صدا در آمد...براي جواب دادن بلندشد، مهياربلند شد وگفت:

-ميرم بخوابم شب بخير

مريم:شب بخير

مهيار روي تخت دراز كشيد نمي دانست امشب پيشش مي ايد يا نه؟طولي نكشــيد كه مريم وارد شــد به مهيار كه بدون لباس خوابيده نگاه كرد،اين مرد

چطور قرار است احساساتش را بروز دهد؟ نفسي كشيد وبه سمت دستشويي رفت و مشغول مسواک زدن شد با صداي شرشر آب مهيار لبخندي زد... سايه خودش راروي تخت كنار مهيار انداخت.

مهيار با بهت گفت:سايه تو اينجا چيكارميكني؟

دختر كه منظور برادرش متوجه نشده بود گفت:خب اومدم بخوابم ديگه

مريم بيرون آمد با تعجب گفت:سايه قرار اينجا بخوابه؟

ســايه به مريم مثل يک مزاحم نگاه مي كرد:آره من هرشــب پيش داداشــم مي خوابم

روي بالشت خوابيد مهيار نشست:سايه پاشو بريم اتاق خودت

-نه اينجا

مريم لبخندي زد امشب راه حلي براي فرار از همبستري با مهيار پيدا كرده بود.

-اشكالي نداره من ميرم اتاق ديگه مي خوابم

مهيار سريع گفت:نه..يعني صبر كن،اگر سايه راضي نشد...بعد برو

سايه:من جايي نميرم

مهيار كلافه شد:سايه ميريم اتاقت اونجا برات قصه مي گم

سايه داد زد:نمي خوام

پرويزبا صداي سايه سراسيمه به اتاق آمد با ديدن آن صحنه كه سايه خوابيده ومهيار كلافه نشسته ..ومريم دست به سينه به چهار چوب در سيرويس تكيه داده لبخندي زد ورو يه سايه گفت:

-سايه امشب پيش باباش مي خوابه مگه نه؟

اخم کرد:نه

پرویز:مگه بابارو دوست نداري يه شبم پيش من بخواب...منم بلدم مثل مهيار برات قصه بگم

باز هم لجبازي کودکانه اش:نه...قصه هاي داداشم قشنگ تره

مریم:آقا پرویز ولش نکنید بذارید راحت باشه

پرویز ازاینکه عروســش آقا خطابش کرده بود رنجید که اورا قابل ندانســته، از رنجشش چيزي بروز نداد به سمت سایه رفت:

-سایه پاشو بریم

سایه خودش را به مهیار چسباندبا بغض صدایش گفت:نه نمیام

مهیار:سایه جان بریم اتاقت همونجا برات قصه مي گم هرچقدر خواستي

-نه نمي خوام،همینجا

ســایه با فکر کودکانه اش تصــور مي کرد مریم قرار اســت جاي او دراین خانه بگیرید پس باید تموم سعیش براي حفظ سِمتش کند.

پرویز کلافه شــد به ســمت ســایه رفت و با یک حرکت او را از مهیار جدا کرد..درآ*غ*و* شش گرفت ، سایه با گریه د ست وپا مي زد که پدرش اورا رها کند.مریم جلو رفت.

-خواهش مي کنم ولش کنید ..بچه است

دسـتان پرویز شـل شـد مریم اورا ازآ*غ*و*شـش گرفت...سـایه مریم هل داد وروي زمین گر یه کرد.مهیار از تخت پایین آ مد به طرف صــداي گر یه رفت.همانجا نشست...دستش به طرف جلو حرکت میداد.دستش روي سرش نشست جلوتر رفت ودر آ*غ*و*شش گرفت.

-گريه نكن فندقم...بريم بخوابيم مريمم بيرون مي كنيم،خوبه؟!!

پرويزدستي به موهايش كشيد:عجب مكافاتي داريم امشب

با هم بلندشد..سايه بدون نگاه كردن به كسي روي تخت خوابيد.

پرويز:چند شب مي خواي پيش خودت بخوابونيش؟

-فردا باهاش حرف ميزنم

-از اول نبايد به خودت عادتش مي دادي

پرويز بيرون رفت ومريم به علاقه خواهر وبرادري لبخندي زد وبيرون رفت.

مهيار:مريم اينجايي؟

سايه اشک هايش پاک کرد:نه رفت

مهيار ناراحت از اينکه نتوانسته بود حتي عذر خواهي کند دراز کشيد... سايه خواب رفته بود او همچنان بيداربود فکرش پيش مريم بود شب اول نمي تواند در آ*غ*و* شش بکشد،آه با حسرتي کشيد،دراين ۹ سال آيا او عاشقش مي شود؟

شب سردي ست و هوا منتظر باران است

وقت خواب است و دلم پيش تو سرگردان است

شب بخير اي نفست شرح پريشاني من

ماه پيشاني من دلبر باراني من...

در يکي از اتاق هاي بالا که مريم بي خيال از همه جا خوابيده بود...نه فکر مهيار بود نه فکر عشقش، تنها به فکر خودش بود که چطور اين ۹سال را سپري

کند آن هم در کنار مردي که براي لباس پو شيدن هم محتاج ديگران ا ست اين چه سرنوشت وتقديريست که دچارش شده؟

****

با چشمان خواب آلود آباژور روشن کرد ...ساعت مچي اش که زير آباژور بود برداشـــت ونگاهي به او انداخت...چشـــم هايش تار مي ديد ســـر جايش گذا شت.زير پتو رفت چند دقيقه نگذ شته بود که صداي آلارم گو يشش بلند شد

-اَه چه زود صبح شد

برگشت..خامو شش کرد، صداي اذان موذن زاده ميشنيد.موهاي ل*خ*تش از روي صورتش کنار زد ونشست.

-وقتي اذون تموم شد بلند ميشم، قول مي دم خدا

دو باره خوابيد بين خواب وبيداري به صـــداي اذان گوش مي داد که تمام شود...به الله اکبر پاياني که رسيد نفسي کشيد وبلندشد.به سمت سرويس که در انتهاي راهرو بود رفت...وضـــوگرفت يادش آمد ســـجاده ندارد. با همان صـــورت خيس پشـــت در اتاق پرويز ايســـتاد خجالت کشـــيد به ســـمت پايين رفت...به پله آخر رسيد از اتاق مهيار صداي نجوايي مي شنيد...دعايي زمزمه مي کرد.

آهسته و پاورچين به اتاق نزديک شد...صدايش زد:مهيار

لبخندي زد:جانم

با این لحن مریم حس خو شایندي به او د ست داد.قدمي به جلو بردا شت مي خواست چراغ روشن کند که یاد افتاد سایه اینجاست.نزدیکش رفت روي پنجه پایش زانو زد آرام گفت:

-ببخش مزاحم شدم..سجاده مي خوام

خندید:مزاحم نیستي رحمتي...

دســتش جلو حرکت مي داد به صــورت مریم خورد با این کارش مریم جا خورد..گونه اش نوازش کرد...مسخ دستان گرم شوهرش شده بود.

-چادر داري؟

کمي عقب رفت افزایش ضــربان قلبش حس مي کرد:آره دارم،ســجاده رو مي برم اتاق خودم

-اینجا بخوني هم خدا قبول مي کنه

مریم چیزي نگ فت از ک مد چادرش بیرون آورد...مه یارک نار ســ جاده نشست:براي منم دعا کن

به مهیار که تســبیح تربت مي چرخاند و ذکر مي گفت نگاه کرد.چه دعایي برایش مي کرد که خداوند چشــمانش را برگرداند؟اقامه گرفت وشــروع به نماز خواندن کرد.مهیار تمام مدت حواســش به صــداي آرامش بود وقتي صــداي سلام نماز شنید گفت.

-قبول باشه

-قبول حق

همان طور که جلومي رفت به دنبال پاهاي مريم دســتش هم روي زمين مي کشيد...به ران پايش دست گذاشت،مريم با ترس به کارهاي هم سرش نگاه مي کرد مي خواهد چه کند؟!!!

خم شــد روي پايش خوابيد.مريم دســتانش طرفينش قرار داد نه دســتي براي نوازش به موهايش کشيد نه روي بازوهايش دست گذاشت؛احساس مي کرد جاي او بايد کاميار باشد.

-چادرت بوي خوبي مي ده

-ممنون

-چرا هميشه عطر سرد ميزني؟

-عطراي خنک وسرد ودوست دارم

-منم عطراي تورو دوست دارم

دلش مي خواست بگويد منم تورا دوست دارم اما يک کلمه اضافه تر گفت با صداي بم وآرامش مي گويد:ميدوني من از کي نماز خون شدم؟

-نه

-از وقتي چشمامو از دست دادم...يعني دو سال پيش،قبل از اون نميدونستم نماز وروزه چي هست بابام اصرار مي کرد اما من فقط بخاطر اينکه دست از ســرم برداره مي خوندم اما حالا از خدا ميترســم با قدرتش بهم ثابت کرد مي تونه،(بلندشد)مزاحم نميشم ذکرت وبگو

تسبيح تربتش را در سجاده گذاشت:عزيز اينو از کربلا برام آورده بوي خاکش آرومم مي کنه

بلند شد وبا همان قدم هاي كشيده شده روي زمين بيرون رفت.مريم تسبيح برداشت بويش كرد بوي منحصر به فردي مي داد.بعد از گفتن ذكرش با همان چادرش به آشپزخانه رفت..در چار چوب با بهت به همسرش نگاه كرد.

-مي خواي چيكار كني؟

-ترسوندیم دختر....مگه چاي ساز و نمي بيني؟مي خوام صبحونه حاضر كنم

-خب منيره خانم مياد حاضر ميكنه ديگه

دو شاخه در دستش بود روي ديوار دست كشيد به پيريز شد:منيره خانم براي صبحونه نميرسه يا من حاضر مي كنم يا بابام

نزديكش رفت:برو كنار خودم حاضرش مي كنم

-نترس چشم ندارم ولي دست وپا چلفتي ديگه نيستم،نمازت تموم شد؟

-آره

-با هم صبحونه بخوريم؟

-منتظر بقيه نمي موني؟

-يه صبحونه زن وشوهري هم نمي تونيم بخوريم؟

-باشه

به سمت يخچال رفت دستش روي وسايل يخچال مي كشيد مربا وپنير بيرون آورد.روي ميز گذاشـــت..چند ظرف با قاشـــق آورد..اول مزه مي كرد..مرباي هويچ..دســتش روي لبه ي ظرف مي گذاشــت..مربا مي ريخت،با چاقو پنير نصف كرد در پيش دستي گذاشت لبخندي زد:

-هنوز كه اينجايي؟برو چادرت ودر بيار بيا صبحونه بخوريم

دیگرمریم سوال نمي کرد از کجا مي داني چون مي دانست....مهیار روبه روي مریم ایستاد دستش جلو برد به بازوي مریم خورد.بالا تر آمد مریم کمي ترسید دستپاچه شد عقب رفت:

-میرم سجاده رو جمع کنم

و با عجله بیرون رفت..لبش جمع کرد:چقدر ترسناک شدم که زنم ازم مي ترسه

دو لیوان چاي ریخت هر دو کنار هم گذاشت وخودش نشست.مریم با ورودش ولیواني که کنار مهیار بود بدون توجه به او برداشت...مهیار خوشحال وبا تصوراینکه مي خواهد کنارش بنشیند سرش به سمت راست چرخاند اما...با کشیده شدن صندلي رو به رویش متوجه شد که قصد ماندن در کنارش ندارد.نفسي کشید؟«کاش مي دونست دوستش دارم شاید کم محلیاش کمترشه»

مهیار:چقدر از من متنفري؟

با سوالي که بدون مقدمه گفته شد اورا متحیر کردبا بهت نگاهش کرد:من ازتو متنفر نیستم

-مسلما عاشق وشیدام نیستي،میدونم به اندازه یکي از سلول هاي بدنت بهم علاقه نداري...فقط مي خوام اندازه تنفرتو بدونم

-اشتباه مي کني من ازت متنفر نیستم فقط..فقط...

زبانش از گفتن عاجز بود از بهم ریختن احساسات مهیار مي ترسید.

-فقط چي؟چرا کنارم ننشستي؟تر سیدي بیماري کوریم مسري با شه تو هم بگیري؟

مریم متوجه شد حرف هایش دلخور بود . باید سوءتفاهم را برطرف کند.

-نه ..ببین من فقط بهت بي احسا سم همین نه بدم میاد نه عا شقتم ...خب تو هم همین طور هستي دیگه، مگه نه؟

نه نبود اوعلاقه دا شت؛ع شق دا شت، محبت دا شت....گیر افتاد اگر از علاقه اش مي گفت باید توضیح میداد بدون چشم چطور؟

مهیار:خب.. شاید بهم عادت کردیم ما قرار ۹ سال کنار هم با شیم...تمام این مدت مي خواي فرار کني؟فکر نکن چون خودم کورم احســاســمم کوره..بهم فرصت بده به خدا منم بلدم مثل همه مرداي چشم دار محبت کنم

درد مریم محبت او نبود جدایي از عشقش بود...او کامیار مي خواست محبت وع شق اورا طلب میکرد....محبت مهیار چه به کارش مي آید.اما شرم سار از کارش سرش پایین انداخت...با لیوانش بلندشد و کنارش نشست.

-ببخشید

-مریم خواهش مي کنم هیچ و قت از روي ترحم ودلســوزي بهم مح بت نکن...من انتظار زیادي ازت ندارم فقط سرسنگین رفتار نکن همین

از دست خودش که نمي تواند زنش را راضي نگه دارد ناراحت بود...بلندشد.

مریم:صبحونه نمي خوري؟

-نه...میل ندارم

به سمت اتاقش رفت لبه آن نشست.

مریم آرنجش روي میز گذاشــته ودســتش به پیشــانیش زد:واي...خدایا تو چه هچلي افتادم...انگار کار من شده ناز کشیدن

یک لقمه نان وپنیر وگردو گرفت و به اتاق رفت...قیافه پکرو گرفته اي داشت..کنارش نشست..میداانست مهیار از لحنش پي به درونیاتش مي برد سعي کرد شاد باشد.

-آشتي؟

با لحن شوخي گفت:نه..دلمو شکوندي

-ببخشید برات لقمه آوردم

صورتش به سمت مریم گرفت:ب*و*سم کن

مریم از کار مهیار خنده اش گرفته بود:چیکار کنم؟

-هیش..یواش ب*و*سم کن که صداش درنیاد

مریم باز بي صدا خندید وگفت:چرا ب*و*ست کنم؟

-که ببخشمت

مریم به بازویش زد:پررو

مهیار باز صورتش جلو برد:زودباش

-زشته سایه بیدار مي شه

-خب از این ب*و*سه هاي تفکي وآب دارنکن که صداي شاپ وشلوپ بده ...آروم

خندید نگاهي به سایه انداخت لقمه روي میز گذاشت.آهسته صورتش ب*و*سید...زیاد هم بد نبود یک حس خوشایند وهیجاني به او تلقین مي کرد باز هم بب*و*س

مهیار که سکوت مریم دید با لحن شیطنتي گفت:چیه بازم مي خواي؟

-روتوبرم

wWw.Roman4u.iR

خندید:حالا درموردش فکر میکنم

-در مورد چي؟

-اینکه آشتي کنم یا نه

-فکرشو نکن دوباره بب*و*سمت

هر چند حسي در وجودش تحریکش میکرد براي دوباره ب*و*سیدن اما فعلا دست نگه داشته بود.

-تونه خودم...بذار منم بب*و*سمت دیگه آشتي کنیم

مهیار قدم به قدم مي خواست خودش را به مریم نشان دهد...میدانست به دست آوردن دل مریم کار یک شب ویک ساعت نیست پس باید آرام آرام به جلو حرکت کند.

مریم به سایه نگاه کرد:مي ترسم سایه بیدار بشه

-نترس خواهرم خوش خوابه تا صداش نزني بیدار نمیشه(سکوت مریم که دید خندید)عروس خانم وکیلم؟

مریم خند ید سوالي در ذهنش بود که چطور بدون ند یدن مي خوا هد بب*و*سدش اما ترس از ناراحتي مهیار چیزي نگفت.

مهیار دستانش جلو آورد:دستاي کوچولوتو بده به من

همان کار کرد..مهیار گفت:صورتت وبیار جلو ونفس بکش

-چرا؟

ریز خندید:چون اگه نفس نکشي میمري

-مهیار

-جانم

دلش لرزید ...لحنش صميمي و بدون دلخوري وناراحتي بود.

د ستان زنش سفت گرفت و چ شمانش ب ست وآه سته به جلو مي رفت نفس هاي مريم در چند سانتي متري او ولبانش در چند ميليمتري... مريم از استرس زياد د ستانش عرق كرده بود..يک دفعه مريم با ديدن چ شمان باز وخواب آلود سايه عقب كشيد.

-سايه

-چي؟

-سايه بيداره داره نگامون ميكنه

سريع د ستان هم رها كردند.. سايه بي خبر از همه جا با اخم به مريم نگاه مي كرد:ديشب اينجا خوابيدي؟

-نه..من..اتاق بالا ....يعني يكي از اتاقاي بالا خوابيدم،باور كن

مهيار سرش پايين بود واز دستپاچگي همسرش ريز مي خنديد مريم با حرص وزير دندان هاي قفل شده گفت:

-خنده هم داره با اين پيشگوييت...نزديک بود همه چي ببينه ها

موذيانه گفت:به دلت صابون نزن صورتتو مي خواستم بب*و*سم

-واقعا كه

سايه هنوز خصمانه به مريم زل زده بود..مهيار باز خنديد:خدارو شكر صحنه هاي ۱۵+ خلق نكردم

مريم با حرص بيشتراز بازوي برهنه اش نيشگون گرفت:آي مريم دردم گرفت

-حقته..لقمتم گذاشتم رو عسلي

wWw.Roman4u.iR

صـــميمت ومهرباني مهيار اين نزديكي را به وجود آورد.كه بدون آشـــنايي قبلي اينقدر به مهيار نزديک شود.

سايه نشست:دردت گرفت؟برم بزنمش؟!!!

دست دور شانه سايه كه كنارش نشسته بوداندا‌خت:نه قربونت برم شوخي مي كرد...برو دست وصورتتو بشور با هم صبحونه بخوريم

با ورود پرويز به آشـــپزخانه و ديدن آنها حس شـــادي در وجودش نهادينه شد...خوشحال شد از اين جمع خانوادگي

-سلام صبح همگي بخير

سايه:سلام...من رفتم خداحافظ

پرويز:كجا ميري سايه؟

-به كسي نگو مي خوام برم مدرسه

خنديدند... پرويز:صبر كن همرات ميام

مثل هميشه مقنعه اش كج پوشيد وباهمه خداحافظي كرد ورفت.

مريم:از سايه خيلي خوشم مياد...باحاله

-خودش يا زبونش؟

-هردو ولي بيشتر زبونش

پرويزوارد شـد و به سـمت قوري رفت مريم بلندشـد:بذاريد من براتون چايي بريزنم

- من زياد عادت ندارم كسي كارامو انجام بده..بشين راحت باش

پرویز رو به رویشان نشست تکه نانی برداشت گفت:خب در اندازه دو جمله باهاتون حرف دارم

مریم:بفرماید

پرویز:با وجود سایه شما تو این خونه راحت نیستید...اگر می خواید می تونید جای دیگه زندگی کنید،هم خونه مهیار هست هم واحد اپارتمانی که بهت هدیه دادم...با خودتونه

مهیار:من حرفی ندارم اگر مریم اینجا راحت نیست می تونیم بریم

مریم یک نگاه به هم سر و پدر شوهرش انداخت وگفت:اگر تصمیم وبه عهده من گذاشتید که اینجا بهتره...یعنی برای مهیارم بهتره..اونجا تنهاست حوصلشم سر میره

مهیار از اینکه اینطور به فکرش هست خوشحال شد وگفت:خب پس همین جا می مونیم و من وتقسیم بر دو می کنید...هم پیش تو بخوابم هم سایه

مریم سقلمه ای به او زد:مهیار

پرویز خندید وگفت:امشب قراره مهموني خونه عزیز برگزار بشه اشکالی که نداره

مریم ناراضی از این جشن بود ولی مهیار گفت:نه خوبه

*****

تا اومدن منیره مریم خودش را با تمییز کردن خانه وشستن ظرف ها مشغول کرده بود... منیره وارد شد:چیکار می کنید خانم؟(شیر بست)برید کنار این کار منه

لبخندي زد:قبلا مريم بودم ديگه بهم نگيد خانم بعدشــم اين چهار تا اســتكان كه ميتونم بشورم

-فرما يش شما صيحح ولي من خدمتكار اينجام پول مي گيريم كه اين كارا رو انجام بدم...بعدشم شما قبلا مريم بوديد حالا شديد خانم اين خونه زشته بگم مريم

مريم با لبخند دســتكش هايش بيرون كشــيد كه موبايلش زنگ خورد.از روي ميز سالن برداشت با ديدن شماره به تپش قلب افتاد سريع بيرون رفت .

-بله

-يعني اين دوروزه شديم غريبه كه مي گي بله؟شمارمو نشناختي

-سلام ببخشيد

كاميار خنديد:عليک سلام خانم خانما ..خدا ببخشه،خوبي سلامتي؟

-آره خوبم ممنون..تو چطوري چيكار ميكني؟(ســوالي كه در ذهنش مزاحم ديگر افكارش بود پرسيد)ازدواج كردي؟...يعني با شهلا ازدواج كردي؟

با صداي پر حسرتي گفت:آره متاسفانه...به اصرار مادر كه اگر ازدواج نكني ا زارث محرومت مي كنم، مجبور شــدم به خدا وگرنه تو هنوزم تو قلبمي،الانم زنگ زدم خداحافظي كنم

-خداحافظي؟واسه چي؟

-خب دارم مي رم...از ايران از عشقم از زندگيم

بغضــي در گوليش فشــار مي آورد...اگر تا چند روز پيش دلخوشــيش ديدن كاميار در ايران بود الان ديگر بل كل اين اميد از بين رفت.

-براي هميشه؟

آهي كشيد:براي هميشه

-كدوم كشور؟

-ا سترالیا.. سيدني..اونجا داييم يه شركت معماري داره با سرمايه گزاري قرار پيشش كار كنم،هر وقت تونستم بيام ايران بهت سر ميزنم

اشكش جاري شد صدايش مي لرزيد:مادرت سهم ارثتو داده؟

كاميار سكوت كرد بعد از چند ثانيه گفت:مريم داري گريه مي كني؟

اشكش پاک كرد:نه..فعلا بغضه تا گريه مونده

-ديونه..واي به حالت بخواي گريه كني..بخند

-نيمشه

-گفتم بخند...مريم نخندي من ميدونم وتو ها

همراه خنده گرفت:كاميار

د ست مهيار كه براي پايين كشيدن د ستگيره در سالن رويش قرار گرفته بود با صداي مريم كه پله هاي شنيد ثابت ماند.

-بگو ديگه مامانت سهمتو داده؟

-قربو نت برم ا گه داده بود كه من مي او مدم تورو مي گرفتم نه اون بز كوهي،مادرم وصـــيت نامه نوشـــته كه تازماني كه زندســـت به هيچ كدوم از پسراش چيزي تعلق نميگره...تو چيكار مي كني؟تونستي كار پيدا كني؟

با انگشت گو شه شلوار كتانش مي كشيد:ديگه به كار احتياجي ندارم،ازدواج كردم

با صداي فرياد ناباور كاميار در گوشش پيچيد:ازدواج؟به اين زودي؟دروغ مي گي؟!!!!

-نه به خدا ازدواج كردم

پوزخندي زد:پس اونقدارم كه مي گفتي عاشقم نبودي

-نه كاميار من دوست داشتم ودارم ولي چيكار كنم مجبور شدم

مهيار حس وزنه سنگيني روي قلبش مي كرد راه نفس كشيدنش مسدود شد..زنش يک مرد دوست دارد،به اجبار با او ازدواج كرده درد بزرگي بود.

با لحن طلبكارانه اي گفت:چرا مجبور بودي؟

-براي عمل بابام پول مي خواستيم به يه دكتر رو انداختم اونم شرط گذاشت با پسرش ازدواج كنم

-چرا نيومدي از خودم بگيري؟

-خواستم..همون روزي كه مادرتون اومد و حكم اخراج من و داد خواستم بگم...اونقدر اعصابم خراب وداغون بود كه يادم رفت براي چي اومدم

-حالا مگه پسره عيب و ايرادي داره كه باباش همچين شرطي گذاشته؟

-آره...(نفسش با صدا بيرون فرستاد)نابيناست

خنده تمسخر آميزي كرد: نابينا....يعني الان شوهرت كوره؟ تو چقدر خوشبختي

با اعتراض گفت:كاميار

-ببخشيد بابا..خوشبخت شيد خوبه؟ديگه با من كاري نداري؟

دلخوربود نبايد اورا بخاطر همسرش مسخره مي كرد:نه خدا حافظ

-واي مريم اينجوري نگو خدا حافظ...غلط كردم اوكي؟ حالا خوشـــگل با عشقت خداحافظي كن بذار روز آخري دل ما هم شاد بشه

مريم خنديد:خدا حافظ كاميار

-خدانگهدار عشقم

چند دقيقه ســكوت...فقط صــداي نفس بود كه نشــان مي امد هيچ كدام نمي توانستند از آن يكي دل بكند.كاميار دكمه قطع زد وتمام.

مهيار با چهره اي گرفته در ســـالن باز كرد..مريم كه روي پله ها نشـــسته بودبلندشد..ترسيد مهيار چيزي از مكالماتش فهميده باشد.ساكت بود فقط به مهيار كه آهسته از پله ها پايين مي رود نگاه كرد.به خيال خودش مهيار متوجه او نشده ولي نمي دانست دلش را آزرده... وقتي دور شد نفس راحتي كشيد.

مهيار آنقدرها هم بي غيرت نبود كه اجازه دهد همســـرش با يک مرد غريبه حرف هاي عاشـــقانه بزند ..اما با درايت وباهوش بود ،ميدانســـت داد وهوار كردن براي نيم ســـاعت اســـت وحاصـــلش قهر ودلخوري ونفرت؛ بايد از در مهرباني ومحبت وارد شود اين جواب گوست.

مريم آهســـته اورا تعقب مي كرد...كه به اتاقي كه در چوبي به رنگ قهوه اي ســوخته داشــت رسـيد وداخل شـد.مريم پشــت ســرش آهســته در باز كرد كه صداي...قيـــــژ..مهيار سرش بلند كرد بالبخندي كه بر لب داشت گفت:

-بيا تو عزيزم

مريم كه فقط سرش داخل بود با خجالت گفت:ببخشيد قصد فضولي نداشم همانطور كه گل ورز مي داد گفت: باز تو اينجوري حرف زدي؟بيا تو هنراي شوهرتو ببين

مريم داخل شـد و سـر چرخاند وبه آن همه كارهاي سـفالي نگاه كرد:خيلي قشنگن..همش كار خودته؟

-ممنون...بله اگه قابل بدونيد

-ميفروشي؟

خنديد:هم آره هم نه..اگه نمايشـگاهي چيزي برگزار بشـه بدم مسـوالاي بهزيستي كه از فروششون در آمدي داشته باشند...سفالگري دوست داري؟

-هووم...خيلي خوبه مخصوصا اينكه دستات گلي بشه

خنديد:خب پس يه صندل بيار كنارم بشين تا بهت ياد بدم

همان كار كرد...مهيار كمي شـكل به گل دادوگفت:خب حالا دسـتاتو بذار تو طرفش منم چرخ وحركت ميدم

مريم دستانش گذاشت وشكل شروع كرد به چرخ خوردن.... مهيار آب ريخت ودستانش روي دستان مريم گذاشت...گرماي دستش آرامشي به مريم منتقل شـد.مريم به صـورت همسـرش كه تبسـم به روبه رو خيره بود نگاه كرد.مي توانست رضايتش را از كناراو بودن در چشمانش بخواند.بعد از چند دقيقه كه شـكل گرد مانندي پديدار شـد مريم دسـتانش را از زير دسـتان مهيار بيرون كشيد...گلي وخيس بود.

مهيار:خسته شدي؟

-نه ..فقط يه سوال داشتم...چرا جشن وخونه ي عزيز مي گيريد؟

پايش از حركت دادن چرخ ايستاد...لبخندي محو روي لبانش نشاند:مهموني هر كجا باشه تو راضي نيستي

-نه اینطور نیست

-چند بار بگم خوشگلم،لحن حرف زدنت راز دلت و برملا مي كنه،تو را ضي به این جشـــن نیســـتي چون از نگاه هاي ترحم وتحقیریي كه بخاطر من بهت میشـــه تنفر داري....باور كن منم دلم نمي خواد تو بخاطر این جشـــن ناراحت بشي،من به فكر بابامم من تنها پسرشم وآرزوها برام داشت كه این بلا عین باد خزون آرزوهاشو نابود كرد...بخاطر بابام خواهش مي كنم

مریم سرش تكان داد:باشه

-و باید یه چیزي در مورد خانواده عموم بگم.. زن عمو افســـانه ام حرفاش با نیش وكنایه مي زنه اگه چیزي گفت جوابش ونده...قبول؟

سرش كج كرد:باشه

مهیار آهسته دستش بلند كرد به صورت مریم كشید كل صورتش گلي شد.

-چیكار مي كني؟

-یه ذره رنگ ولعاب به صورتت زدم بده؟

اخم كرد نصف گل برداشت وبه صورت مهیار كشید با تعجب گل ها برداشت وگفت:دیونه من اینجوري كردم؟

-اینجوري بهتري

مهیار خندید.

*****

سایه از اتاقش داد زد:مریم بیا

مریم كه مشغول جمع كردن مویش بود گفت:صبر كن الان میام

wWw.Roman4u.iR

مهيار در ميان لباس هايش به دنبال لباس مناسبي بود...مي خواست از مريم بخواهد براي او لباس انتخاب كند كه صداي سايه پارازيت انداخت.

بدون توجه به مهيار به طبقه بالا رفت در اتاق سايه باز كرد با سيلي از لباس ها كه از كمد بيرون ريخته شده و سايه هم در كمد بود مواجه شد .پشتش ايستاد و سايه بيرون كشيد:

-چيكار مي كني سايه چرا لباسات و ريختي بيرون؟

موهايش كنار زد:واي خسته شدم هر چي مي گردم يه لباس منا سب پيدا نمي كنم همشون دموده شده

مريم خنديد:اين حرفا چيه تو ميزني ها؟...الان خودم برات يه لباس خو شگل پيدا مي كنم

-آي قربون دستت

مريم با خنده سري تكان داد وبين آن همه لباس،لباس بلند نباتي مجلسي كه عمه اش خريده بود بيرون آورد:اين چطوره؟

-عاليه دنبال همين بودم

صورت مريم ب*و*سيد :فدات شم

مريم با اخم تعجب به حرفاي بزرگ سالي كه از زبان دختر ٨ساله بيرون مي آمد كرد وبيرون رفت.

به همسرش كه سرش روي كمد بود...نزديكش ايستاد:

-چيزي شده؟

لبخندي زد:معلوم نيست؟نميتونم رنگ لباسارو تشخيص بدم

-این که گریه کردن نداره برو کنار

مهیار خندید دوست داشت همان لحظه در آ*غ*و*شش بگیرد ویک دل سیر بب*و*سدش.. کنار ایستاده بود و در کمد در دست داشت سرش روي دستش گذاشت.

-خودت چي پوشيدي؟

-فعلا تیپ سفید زدم اونجا رفتم کت وشلوار طوسي مي پوشم

مریم هنوز بین لباس ها میگشت مهیار سوال هایش پشت سر هم مي پرسید:آرایشم کردي؟

-نه اهلش نیستم

خندید:عمه ام اگر ببیندت حتما آرایشت مي کنه...موهات ورنگ کردي؟

-نه...دوست ندارم موهاي خودم بهتره؟

-مگه موهات چه رنگیه؟

تک کت زغالي بیرون آورد:سیاه

-ناخنات که لاک نزدي ها؟

مریم کلافه از سوال هاي مهیار با لحن عصبي گفت:نه...بیا لباساتو بپوش

مهیار میدانست همسرش عصبي شده براي اذیت کردنش پرسید:رنگاشو بهم میگي؟

با همان حالت پیشانیش خاراند اگر هر دفعه بخواهد اینگونه سوال کند تحملش کردنش سخت مي شود.

-تک کت زغالي پیراهن سفید شلوار جین آبي نفتي

wWw.Roman4u.iR

مهيار تبســمي نمود: بخاطر ســوالايي كه ازت پرســيدم الان دلت مي خواد خرخرمو بجويي نه؟

متعجب گفت:نه

آهسته مي گويد:بذار ازاين جشن برگرديم بعد خدمتم برس

مريم لبخندي زد حس پشيماني مي كرد كه اينطور عصبي شد:ببخشيد

-اگر كارت ا شتباه بود، بازم از من معذرت خواهي نكن..مي دونستم عصبي شدي ميخواستم حرصت دربياد

مريم خنديد:بيرون منتظرتم

-باشه

هر سه حاضر و آماده به طرف ماشين رفتند...سايه با عجله پشت كنار برادرش نشست.مريم لبخندي زد وجلو جاي گرفت.پرويز از اينه پشت نگاه كرد مهيار گرفته وكلافه بود ديشب سايه به اندازه كافي اذيت كرده بود.

پرويز:سايه چرا نيومدي جلو؟

-مي خوام پيش داداشم بشينم

پرويز خوا ست حرفي بزند كه مريم گفت:آقا پرويز ولش كنيد(برگ شت)عيب نداره بشين عزيزم

پرويز نفســي كشــيد وحركت كرد.به خانه عزيز كه رســيدند وارد خانه شــدند ماشين در حياط پارك كرد وپياده شدند.سايه دست برادرش گرفت وكشاند.

-بيا بريم داداشي

مهیار از حســادت کودکانه ي خواهرش خندید...دخترک تمام ســعیش را مي کرد که حدالامکان برادرش را از مریم دور نگه دارد. مریم همچون همســرش مي خندید...تنها پرویز از کارهاي سایه کلافه شده بود.

با ورود آنها راحله کل کشید وعزیز نقل ریخت..مریم ناخوادگاه لبخند بر لبش نشست.مسعود ونیما براي سلام خوش آمد گویي جلو مي روند.اما م*س*تانه با بغض خودش را در آشـپزخانه حبس کرد ...مهیار نشـسـت..مریم روي مبل تکي دور از مهیار نشست.

نیما در گوشش گفت:خب دختري تور کردي...جذبش منو کشته

مهیار اخم کرد:نیما اینجوري در موردش حرف نزن

-ببخشید منظوري نداشتم

راحله با ظرف میوه آمد با دیدن آن دو که دور از هم نشــسـته اند با لبخند به طرف مریم رفت بلندش کرد:پاشو برو پیش شوهرت بشین

مهیار که از دل عشقش خبر داشت گفت:عمه ولش کنید بذارید راحت باشه

هر چند خواسته قلبیش کاري بود که عمه اش مي کرد امابه ناراحتي مریم نمي ارزید.

با اکراه وبه زور راحله کنار شوهرش نشست.مهیار خم شد وآهسته در گوشش گفت:

-عمه ام امشب کاري مي کنه که نطفه بچمون جلو چشمش ببندیم

مریم با لبخند محو ســقلمه اي به پهلویش زد...مهیار خندید:حرص نخور عزیزم...براي خانما خوب نیست یائسگي زود رس میاره

wWw.Roman4u.iR

راحله بشـقاب ميوه اي روي پاي مريم گذاشـت:بفرماييد براي خودت ومهيار پوست بگير بخوريد

-ممنون

مهيار:عمه نمي خواد..خودم مي تونم

-مريم راضيه تو چي كاره اي؟

مريم:عيبي نداره برات پوست مي گيرم

راحله:بفرما

اين را گفت و به آشـپزخانه رفت..مهيار آرام گفت:بدون ترحم باشـه؟چون خودم مي تونم اينكارو بكنم

مريم نگاهش كردزير لب گفت:بدون ترحم

سايه با دو به طرفشان آمد با اخم به مريم نگاه كرد:تو چرا داري براي دادا شم پوست ميگري؟

مسعود:اوه..مريم خانم هوو داري

بلند خنديد ،راحله از آشـپزخانه بيرون آمد وگفت:چي شـده به ما هم بگيد بخنديم

نيما:هيچي مامان سـايه اعتراض داره چرا مريم خانم براي همسـرشـون ميوه پوست مي گيرن

راحله با چشـم به پرويز اشـاره زد كه" تحويل بگير"صـداي زنگ راحله را به طرف آيفون كشاند: كيه؟

-بفرماييد خوش آمديد

رو به مریم گفت:خانوادت اومدن

سایه جیغ زد:آخ جون امینم اومده

و کلا مسـئله برادر ومیوه فراموش کرد... با ورود آنها سـا یه به طرف امین رفت...امین هم نمي دانست چرا این دختر اینقدر مشتاق دیدار اوست؟بعد از آنها کم کم همه مهمان ها که فامیل هاي درجه یک عروس وداماد بودند آمدند. خانواده عروس با ترحم ودلسـوزي به مریم نگاه مي کردن وتبریک میگفتن خاله هاییش از مادرش گلایه

مي کردن که چرا دخترت را به همچین پسـري داده؟عمویش از پدرش دلخور بود که دخترت را چرا به ما ندادي...آنطرف خانواده داماد راضـي بودند که بالاخره مهیار سرو ساماني گرفت.

افسـانه با همان قیافه از خود متشـکر به طرف آنها که روي مبل نشسـته بودند رفت:سلام

مریم که اورا نمي شـناخت ایسـتاد وبا خوشـرویي گفت:سـلام..خیلي خوش امدید

مهیار پوفي کشید واز جایش تکان نخورد...افسانه رو به مهیار گفت:

-فکر نمي کردم بعداز دخترم کسي حاضر شه زنت بشه(به مریم نگاه کرد)ولي خب با ندیدن خب کسي رو تور کردي

پرویز حواسش به آنها بود،مریم خیلي خونسرد گفت:

-تمام ادب ونزاکتتون براي تبریک گفتن همین بود؟ مهیار لیاقتش بیشـتر از ایناست من براش کم بودم

صـــداي د ندان قرو چه اش م يا مد مه يار لبخ ندي زد ا ما دلش ناآرام بود...نميدانســـت در مورد نامزدش كه ازهمســـرش مخفي كرده بود چطور توضيح دهد.

افسانه لبخند مصنوعي زد با كنايه گفت:خوشبخت بشي

-هستيم

راهش گرفت ورفت..مريم ن شـ ست،حرص مي خورد نمي دان ست مهيار قبلا نامزد دارد.بلندشد:ميرم بيرون

اين يعني دلخور وناراحت وعصـــبي اســـت.با رفتن مريم فرزين كنارش آمد وگفت:چش بود؟

-زن عمو بهش گفت قبلا نامزد داشتم

-مگه تو بهش نگفته بودي؟

-نه...ميشه من وببري پيشش؟

-آره پاشو بريم

با هم بيرون آمدند مهيار:كجا نشسته؟

-رو تاب (به شانه اش زد)موفق باشي

مريم با شنيدن صداي پايي سرش بلند كرد وبا يدن مهيار سرش را با حالت قهر طرف ديگر گرفت مهيار كنارش ايستاد:

-اجازه هست بانو؟

جوابي نداد مهيار خنديد:آي من قربون قهر كردنات برم...چون سكوت ن شانه رضايت پس مي شينم

دستش به لبه تاب زد وآرام نشست:در موردش صحبت کنیم؟

-من حرفي ندارم

-ولي من دارم...چرا بدون سوال قهر کردي؟

-قهر نکردم فقط دلخورم چرا بهم نگفتي قبلا نامزد داشتي؟

با لحن شوخي گفت:چه فرقي مي کرد تو آخرش از من خواستگاري مي کردي

-آره چون مجبور بودم

لبخند روي لبان مهيار خشـــک شـــد:حق با توئه من حرفي ندارم جز دفاع از خودم...تو يه روز اومدي از من خواستگاري کردي ديگه پيدات نشد بعد چند روز رفتيم عقد کرديم وفرداش اومدي خونه ي ما.... آخه من کي وقت کردم در مورد گذشتم بهت بگم؟

-الان نامزد سابقت اينجاست؟

مهيار خودش را به او نزديک کرد:آي حســود...نه نيســت ازدواج کرده الانم هامبورگه

باز هم نزديک ترش رفت دسـتش به سـمت جلو مي کشـيد که به بازوي مريم خورد...آهسـته همان راه را گرفت ودور شـانه اش انداخت وبه خودش نزديک کرد...مريم هم تکان نمي خورد آهسته سرش را روي شانه اش گذاشت...بوي تن مهيار برايش خوش بوترازعطر گرمي بود که به لباســش زده...م*س*تانه از دور با چشــمان اشــکي به آنها نگاه مي کرد آرزو مي کرد کاش جاي مريم بود..چانه اش لرزيد سريع به داخل خانه رفت.

عشق اگر با تو بیاید به پرستاری من

شب هجران نکند قصد دل آزاری من

روزگاری که جنون رونق بازارم بود
تو نبودی که بیایی به خریداری من
برگ پاییزی ام و خسته دل از باد خزان
باغبان نیز نیامد پی دلداری من....

سایه خودش را با امین سرگم کرده بود هر چند دختر وپسر بچه هاي ديگر بودند اما امين چيز ديگري بود.در سالن پذيرايي كنار هم نشسته بودند.... مريم بلند شد ورفت چند دقيقه اي كه از اوخبري نشد مهياربه جاي خاليش دست كشيد...گوش هايش تيز كرد كه صدايش از كجا مي شنود با كدام پسر هم صحبت شده آهي كشيد و سرش پايين انداخت...مريم با ليوان هاي در دست به او نگاه مي كرد با دوليوان كنارش نشست.

خوشحالي دردلش مهمان شد:كجا رفته بودي؟

-بيا رفتم دلستر بيام با طعم ليمو دوست داري؟!!!

دستش دراز كرد مريم در دستانش گذاشت:تو زهرم برام بياري دوست دارم مريم از اين همه محبت كردن هاي مهيار سر در نمي اورد اگر علاقه اي نيست پس محبت براي چه؟

صداي موزيک بلندشد..مهيار لبخند تلخ زد:دارن مير قصن نه؟

-آره

-ميدوني شوهرت رقاص قهاريه؟(خنديد)نه نميدوني

-باز كدوم هنرات وپنهان كردي؟

آهسته گفت:بذار برسیم خونه بعد مي گم...یادش بخیر چه روزایي بود همه دخترا براي ر*ق*صیدن با من از قبل وقت مي گرفتن

با لحن خونسردي که داشت مریم حرصي تر میشدزیر لب گفت:چه افتخارم مي کنه

مهیار خندید د رگوشش گفت: باز حرص خوردي مگه از مضرات حرص نگفتم؟

مریم پوفي کشید بلند شد وبه جاي دیگري رفت.

شام وکیک خورده شد وهمه مهمان ها براي تبریک به سمتشان مي آمد وآرزوي خوشبختي مي کردند.مریم از اینکه هر دفعه بخواهد به همسرش اطلاع بدهد که آمدند براي خداحافظي کلافه میشد...فقط دعا مي کرد هر چه زودتر این جشن مضحک تمام شود.همگي رفتند به جزخانواده عروس مادرش به مریم گفت:

-یه لحظه بیا کارت دارم

بلند شد و با هم به سمت یکي از اتاق ها رفتند روي تخت کنار هم نشستند.

ناهید چادرش عقب ک شید:نمي خوام ن صیحتت کنم...اینا حرفاي هر مادري که باید به دخترش بگه پس خب گوش کن...اول اینکه شوهر تو با بقیه مردا فرق داره متفاوته....ندیدن عیب نیست پس همین یه عیب سرپو شي در ست نکن ونذار رو خوبیاش.... حتما خوبي هایي داره پس بگرد پیدا کن...اون یه مرد نیاز داره هر وقت خواست پسش نزن،اگر چشم داشت وتو پسش مي زدي حتما میرفت با یه زن دیگه نیاز شو برطرف مي کرد پس چون نمي بینه تو تنها

wWw.Roman4u.iR

كسي هستي كه كنار شي... اون مرده مثل منِ زن محبت مي خواد نوازش مي خواد ب*و*سه مي خواد... به آ*غ*و*ش تو احتياج داره ازش دريغ نكن
باهاش بد اخلاقي نكن، سر مسائل كوچيک سرش داد نزن، حتما در مورد چيز هايي كه نمي بينه ازت سوال مي كنه با صبر وحوصله جوابش وبده با حرفات يه سنگ درست نكن ودلش ونشكن فهميدي؟
مريم فقط سرش تكان داد وناهيد ادامه داد: ميدونم بدون تمايل با مهيار ازدواج كردي ولي زندگيتو نابود نكن..بذار بعد از ۹ سال كه از هم جدا مي شيد يه خاطره خوش هم داشته باشيد....شايد خدا خواست وتو عاشقش شدي وخواستي باهاش زندگي كني
مريم مي دانست اگر تا آخرعمرش با مهيار باشد علاقه اي در دلش ايجاد نمي شود.
-ممنون مامان همه حرفاتو گوش مي كنم
ناهيد سر دخترش ب*و*سيد: الهي خوشبخت بشي
با هم از اتاق بيرون آمدند. پريسا به مهيار نگاه مي كرد براي گفتن چيزي به خواهرش دست دست كرد..آخر سر هم پشيمان با مادرش از همگي خدا حافظي كردند وبه خانه شان رفتند.
مسعود: راحله بريم؟
از آشپزخانه سرش بيرون آورد: صبر كن كارام تموم بشه، باشه
نيما بلند شد: من ميرم خستم

به طرف مریم که در آشپزخانه بود رفت:مریم خانم بازم تبریک میگم ایشاالله خوشبخت بشید

-ممنون

به طرف مهیار رفت: خب مهیار جان ما دیگه بریم...تبریک و با آرزوش خوشبختي

مهیار ایستاد:ممنون

همدیگر را درآ*غ*و*ش گرفتند.

نیما:خدا حافظ همگي

م*س*تانه که در آشپزخانه کمک مي کرد با حرص به مریم نگاه کرد..نزدیکش شد آهسته گفت:میشه بیاید بیرون باهاتون کار دارم

مریم متعجب به م*س* تا نه که بیرون مي رفت نگاه کرد..ابرویي بالا انداخت...دستکش بیرون آورد...بیرون رفت.پشت به م*س*تانه که دست به سینه ایستاده بود وایساد.

-بله

برگشت نگاهي به چهره جدي وخشک مریم انداخت رویش برگرداند.

-مهیار رو دوست داري؟

-به شما مربوط میشه؟

با خشم برگشت و به چشمان خونسردش نگاه کرد:ببین من نمي دونم چرا با مهیار ازدواج کردي...ولي هرچي هست عشق وعلاقه نیست درسته؟!!

مریم با همان چهره جدي وخونسرد به م*س*تانه خیره بود...م*س*تانه روبه رویش ایستاد:

-مي ديدمت چطور ازش فرار مي كردي اگه واقعا دوستش داشتي يه لحظه هم از كنار جم نمي خوردي

-حرفاتون تموم شد؟ميتونم برم؟

-چرا جوابمو نميدي؟

-اين زندگي منه دليلي نمي بينم بخوام به كسي توضيح بدم

يک قدم رفته برگشت:معذرت مي خوام كه با عشقت خوب تا نمي كنم لبخند موذيانه اي زد ووارد خانه شد..دستش براي مريم هم رو شد.

پرويز:مريم جان بريم ديگه

مريم مانتويش پوشـيد...كت مهيار به دسـتش داد عزيز بيرون امد:پرويز جان بذار سايه بمونه بيدارش نكن

پرويز:باشه فقط صبح بيدار شد بهونه گرفت زنگ بزن بيام دنبالش

-حتما

مريم با عزيز روب*و*سي كرد:خدا حافظ عزيز

-به سلامت گلم

مهيار:عزيز خدا حافظ دعاكن زنم شيش قلو بزاد

خنديد مريم با حرص نگاهش مي كرد عزيز كه حرص خوردن مريم ديد :اذيت دخترم نكن..ايشاالله دوتا پسر كال به سر خدا بهتون بده

مريم از شـنيدنش هم وحشـت كرد... بخوا هد از مهيار بچه اي داشـته باشـد؟؟!!...اگر بزرگ شـدند وپرسـيدند چرا با پدرشـان ازدواج كرده چه

بگويد...اگر بچه هايشان خجالت بكشند پدرشان را به دوستانشان معرفي كند چه؟

پرويز:مريم كجايي؟

-ها؟

مهيار:ها نه.... بگو بله،عزيزم بزرگ شدي زشته نگو ها

مريم ديگر حوصـــله بحث كردن با مردي كه پيروز ميدان كل كل بود نداشـــت سوار ماشين شدند با يک بوق حركت كردند.

در ماشين گرم پرويز سكوت حرف ميزد ونفس هايشان جوابگو بود.از ماشين پياده شدند پرويز براي راحتي آنها زودتر به خانه رفت ومريم بي خيال مهيار به طرف خانه مي رفت...ايستاد به مهيار كه آهسته و با عصايش حركت مي كرد به سمتش رفت.

-ببخشيد حواسم نبود

مهيار متوجه حرفش نشد:چيو ببخشم مگه چيكار كردي؟

-جلوتر از تو حركت كردم

مهيار خنديد:ديوانه...گفتم چي شده،...ديگه اين حرف ونزن احتياجي نيست با هم راه بريم

مريم گيج وســـردرگم اخلاق ومهرباني همســـرش بود،نمي دانســـت اين خودِ مهيار است يا نقش بازي مي كند.

مشغول عوض كردن لباس هايشان بودند كه مهيار گفت:خوش به حال خودت كه نمي بينم وراحت كارتو مي كني...اما تو همه جاي من وديد مي زني

wWw.Roman4u.iR

انگار متوجه شـده بود مريم به آن بده عضـله اي چشـم دوخته سـرش وپايين انداخت:معذرت مي خوام

تبسمي كرد:از چي؟از اينكه داري شوهرتو نگاه مي كني؟

چيزي نگ فت...ه مه حر كات مه يار زير ذربين مريم بود...موقع مسـواک زدن،صورتش با صابون شست...كرمي كه روي عسلي بود به دست وصورتش زد...به زير پتو خزيد وخوابيد.

مريم پاورچين به سمت ميز رفت به چشمان بسته مهيار نگاهي انداخت وكرم برداشت نگاهش كرد مرطوب كننده بود...مهياربا چشمان بسته خنديد:

-يعني خداي فضولي كردني،هر كاري مي كنم بايدازش سر بياري؟

لبخندي زد:خواستم بدونم چيه

-مي دونم..وگرنه اينقدر بي سرو صدا نمي اومدي

به طرف سرويس رفت مسواک زد بيرون آمد.يک ترس همراه هيجان به او غلبه كرد.هيچ تمايلي به خوابيدن در كنار همسـرش نداشـت.با شـلوارک وتاپ زير پتو رفت وپشت به او خوابيد.

-اگر با لباس نپوشيدن من اذيت ميشي يه چيزي بپوشم

دستش زير سرش بود:نه راحت باش

مهيار به پهلو به سمت مريم خوابيد:ميدوني چرا لباس نمي پوشم؟

حرفه هايش آنقدر لحن سردي داشت كه معنايش هر چي هست باشد فقط به من نزديک نشو:حتما راحت تري ديگه

-نه...حرارت بدنم زياده،زم*س*تونا زياد لباس گرم نمي پوشم

-آها شب بخیر

براي فرار از دست مهیار زیر پتو جاي گرفت.مهیار دستش روي تخت به سمت جلو مي کشـید..به پتو خورد...مریم قرینه هایش با ترس تکان مي داد...مهیار د ستش از زیر پتو به شانه اش نزدیک کرد...مریم آب دهان قورت داد...مهیار خندید.

-لولو اومده میخواد بخورتت

با یه حرکت مریم برگرداند ودر آ*غ*و*شش انداخت وخندید..مریم که ترسیده بود روي سینه مهیار فشار مي آورد:تورو خدا ولم کن

د ست وپا مي زد ولي زور مهیار بیشتر بود با دود ستش نگهش دا شته بود:چرا ولت کنم؟

با درماندگي گفت:آمادگیشو ندارم

مهیار که به این یک مورد فکر نمي کرد خندید:خوب که یادم آوردي

کمي خودش را به او نزد یک کرد که یک دفعه مریم گفت:صـبر کن...اول جواب من وبده

-جواب؟...باشه بپرس،حتما میخواي بدوني روش کار چطوره ها؟ببین...

-دوست دختر داشتي؟

مهیار لبش گاز گرفت:خب...آره،راستش دوست که نمیشه گفت ولي هر وقت مي رفتیم بیرون با یکي دوتا از دخترایي که تومهموني مي دیدمشـون با فرزین مي رفتیم بیرون یه شام وناهاري مي خوردم ولي...

مریم حواسش به چشمان مشکي که در ان خیره شده بود ...مي خواست بداند دقیقا کجاي این چشمان زیبا قدرت دیدن ندارد...حالتش کشیده و مردانه بود مژه هایش ضخیم سیاه بودند...ابروهایش هم زیاد پر نبود.

مهیار:قانع شدي؟

-چي؟کي؟

-دستت در نکنه اصلا گوش دادي چي گفتم؟

-آره..آره فهمیدم، فقط دوست دختر داشتي یانه؟

لبخند دلنشـــیني زد: دروغ گو اگه گوش داده بودي درمورد دوســـت دختر هم حرف زده بودم

-فهمیدم فقط این یه تکیه آخرش وفهمیدم

-جدي؟اون قبلیا چي گفتم؟

-اصلا ولش کن

مي خواست برگردد که مهیار گرفتش :اوي کجا؟مي خوام بخوابما

-خوب بخواب با من چیکار داري؟

مریم محکم در آ*غ*و*شش گرفته بود:هوا سرده مي ترسم سرما بخوري

-بهونه بهتر از این پیدا نکردي؟

-نه

چند دقیقه اي به ســـکوت گذشـــت...و مریم به آن بدن پر حرارت عادت کرد وجایش تکان نخورد.

مهیار:یه سوال بپرسم؟

-اوهووم

-قول ميدي حقيقت وبگي؟

-اوهووم

-قول؟

مريم كه صدايش از سينه مهيار بلند ميشد گفت:قول

-تو خجالت ميكشي با من بيرون بياي؟

سرش از روي سينه اش برداشت وبه چشماني كه رو به رووبدون حركت خيره بود نگاه انداخت...دلش نمي خواســت با گفتن حقيقت دلش بشــكند هنوز حرف هاي مادرش خيس بودند...اما با نگفتن براي بيرون رفتن اورا مشـتاق تر ميكرد...مجبور به گفتن حقيقت شد:

-آره.. معذرت مي خوام

د ستش از دور شانه اش شل شد...حس مي كرد اورا به زور در آ*غ*و* شش زنداني كرده..رهايش كرد وطاق باز خوابيد:

-معذرت براي چي؟شب بخير

-ناراحت شدي؟

-نه فقط نمي خواستم به زور زندانيم باشي..بگير بخواب

پشــت به مريم خوابيد...مريم تازه آ*غ*و*ش گرم ومهربانش حس كرده بود پشيمان از گفته خود خوابيد.

***

چشـــمانش با درد باز کرد...زير شـــکمش تير مي کشـــيد که مجبور به بســـتن چشمان وگزيدگي لبانش شد...آهسته برگشت از مهيار خبري نبود،به زحمت بلند شد،مهيار از حمام بيرون آمد..

مريم يک قدم رفت:آي

مهيار ايستاد:مريم

-هووم

-چي شده؟خوبي؟

-آره..دلم درد مي کنه قرص بخورم خوب مي شم

کمي نگران شد... و به گمان خودش يک دل درد ساده است که با قرص خوب مي شـــود...خودش را به آشـــپزخانه رســـاند ودر يخچال به دنبال قرص کل يخچال را زير رو رو کرد«يه قرص پيدا نمي شه»

پرويز وارد شد:مريم جان چيزي مي خواي؟

با چهره جمع شده از درد برگشت:آره قرص مي خوام..

-چه قرصي؟

باخجالت سرش پايين انداخت:قرص سر درد...ولي مثل اينکه نيست

دو قدمي که بردا شت شکمش درد گرفت..درد کمر و شکم به همراه بي رمقي پاهايش به سرغش آمد...د ست روي ميز گذا شت وخم شد...پرويز لبخندي زد درد هايش آشنا بود.

با چهره گل انداخته عروسش پي به موضوع برد جلو رفت:تو دلت درد مي کنه يا سرت؟

تبسمي نمود:برو اتاقت الان مي رم برات قرص بيارم

به ا تاق ر فت تازه يادش آ مد كه پد هم ندارد...تكيه به ديوار روي زمين نشست:واي

مهيار كه روي تخت دراز كشيده بود گفت:مريم قرص پيدا كردي؟

-نه بابات رفته برام بياره

مهيار بلند شد:مريم كجايي؟

به همسرش كه پيراهن چهار خانه سفيد سورمه اي پوشيده نگاه كرد..حوصله جواب دادن به سوالاتش نداشت.

-مريم؟

باز ترجيح داد سكوت كند...فكر كرد حتي پول هم ندارد كه وسايلي بخرد..همسرش هم پولي د ربساط نداشت پوزخندي زد..همسر،چه واژه مسخره اي..همسري كه نتوان به او تكيه كرد،نتوان از او كمک گرفت بايد به چه اين مرد دلخوش كرد؟

مهيار چند قدم جلو آمد سرش پايين بود ..گوش هايش به اطراف تيز كرده بود تا شايد نفسي بشنود..ازاينكه مريم به او بي محلي ميكرد ناراحت بود.

-مريم چرا جوابمو نميدي؟

با لحن بي جاني گفت:مهيار دلم درد مي كنه ميشه ازم سوال نكني؟

-اخه اين چه دل دردي كه اينجوري شدي؟اگه حالت بده بگم بابام ببرت دكتر پدرش؟خودش هم نه...اينجور مواقع مرد به زنش كمک مي كند اما...

-نه نمي خواد خوب مي شم

تقه اي به در خورد..پرويز ازپشت در گفت:مهيار يه لحظه بيا

مهیار به طرف در رفت..کمي دستش در هواتکان داد دستگیره پیدا کرد...باز کرد:بله بابا

-اینارو بگیر

مهیار د ستانش بالا آورد...پرویز در یک د ستش لیوان وقر صي که در ب شقاب داد و در دست دیگرش پلاستیک.

-اینا چیه بابا؟

-شما دخالت نکن بده به مریم...خواست خودش مي گه

پرویز رفت...مهیار برگشت:مریم کجا نشستي؟

با دیدن پلاستیک در دستش سرخ وسفید شد:کنار میز آرایش

آهسته به آنجا رفت پایش به مریم خورد نشست:بیا اینارو بابا داده

مریم قرص برداشت که بخورد مهیار هم فرصت کرد در پلاستیک دست کند..با فهمیدن چیزي که در آن ا ست لبخندي زد..مریم پلا ستیک ک شید که مهیار با شیطنت گفت:

-براي منم بذاریا

مریم خنده اش گرفت وبه حمام رفت در پلاستیک که باز کرد به غیر از پد یک پاکت پول هم بود..خوشحال شد که پدر شوهر فهمیده اي دارد...بعد از گرفتن دوش روي تخت خوابید.. پا هایش در شکمش جمع کرد،مهیار به سمتش رفت و در آ*غ*و*شش کشید:

-خیلي درد مي کنه؟

-اوهوم...هم کمرم ودلم درد م یکنه هم دســـت و پاهم بي جونن انگار خون ندارن

مهیار آهسته روي شکمش د ست میکشید حرارت د ستش کمي از دل دردش کاست...روي کمرش هم دستش حرکت مي داد.

مهیار:خوبه؟بهتر شدي؟

-اوهووم

مهیار خندید:لوس

-نیستم...اگر جاي من بودي این حرف و نمیزدي

-ببخشید حق باتوئه...بگم منیره برات صبحونه بیاره

-نه نمي تونم بخورم بذار بعد

یک ســـاعتي مشـــغول مالش دادن شـــکم وکمر مریم بود چند ســـاعتي در آ*غ*و*ش گرم وزیر د ستان مهربان و آتشین همسرش نوازش دید...بهتر شده بود اما حرفي نمي زد نمي خواست از این ل*ذ*ت رهایي یابد.

مهیار دستش برداشت مریم سریع گفت:خوب نشدم هنوز درد مي کنه

خند ید:دختر جون دســـتم درد گر فت یک ســـا عت ونیمه دارم مالش مي دم(لبخند موذیانه اي زد)حالا اگر مي گفتي خوشم اومده شاید یه کاري برات مي کردم

مریم لبخندي روي لب نشاند نگاه به چشمان مهربان وبي حقه اش زد:ممنون خوب شدم

همسرش را از خود دور کرد:میرم برات صبحونه بیارم

-نه نمي خواد خودم مي رم

مهیار خم شـد پیشـانیش ب*و*سـید:موش کوچولوي من دلش درد مي کنه تکون مي خوره تا آقاش بره براش صبحونه بیاره

مریم نمي دانست خوشحال باشد که چنین همسري دارد یا بخاطر چشمانش غصه بخورد به هر حال لبخندي به این همه مهرباني همسرش زد.

مهیار به آشپزخانه رفت منیره با دیدنش گفت:چیزي مي خواید آقا؟

-مي خوام براي مریم صبحونه حاضر کنم

-من خودم براشون حاضر مي کنم شما برید

به طرف یخچال رفت:خودمم بلد بودم بگم براش صـبحونه حاضـر کن...نون وبرام میارید؟

مهیار چند شیشه بیرون آورد وگفت:میشه شما تخم مرغ درست کنید؟

-بله آقا حتما

-مهیار با قاشـق در دسـتش مواد داخل شـیشـه ها رو مزه مي کرد:مرباي به...مرباي آلبالوي،مریم دوست نداره..عسل

با دسـتش نان تکه مي کرد ودرون هر تکه چیزي مي گذاشـت...چند لقمه گرفت درون سیني گذا شت، شیر در لیوان ریخت وهمه را بردا شت آهسته با احتیاط به اتاق رفت...پایش به لبه تخت خورد..دسـتش روي تخت کشـید مریم دستش دراز کرد:

-بده سیني رو

سیني بردا شت،مهیار روي تخت نشست... روي سیني د ست کشید یکي از لقمه ها برداشت به طرف مریم گرفت:بیا عزیزم

این کلمه پر ازعـ شق مغز ا ستخوان هاي مريم هم حس کرد...به چ شماني که باز هم به روبه رو خيره بود نگاه کرد لقمه اي برداشت وتشکر کرد.

مهياربا حسرت گفت:اگر چشم داشتم خودم مي ذاشتم دهنت

-تو خيلي خوبي

لبخندي زد..موقعيت خوبي بود براي گفتن دوســت دارم..اما هنوز بايد صــبر مي کرد،صبحانه اش که خورد مهيار پرسيد:

-حالت بهتر شد؟

-آره ممنون

ک نارش به پهلو دراز کشــيد دســتش روي مو هايش کشــيد..خم شــد ب*و*سيدش.باز هم روي موهايش دست کشيد.نرم وپر پشت بود.

-مريم؟

-هووم

-ميذاري به صورتت دست بزنم؟

با تعجب گفت:چرا؟

-مي خوام بدونم چه شکلي هستي

پلکي زد:باشه

با چشمان بسته روي صورتش د ست مي ک شيد..تمام اجزا صورتش به ذهن مي سپارد وشکلي از مريم ساخت باز آن دختري که رو به رويش بود نشد.

-موهات چه رنگيه؟

مهيار که بالا تر از او قرار داشت..سرش بلند کرد:سياه

-چشمات چي؟

wWw.Roman4u.iR

-سیاه

-دماغت چي؟

مریم خندید:سیاه

-پس جاحي فیروزي؟

خندید:آره سالي یه روزم

مهیار با عشق سرش را درآ*غ*و*ش گرفت. چشمانش بست ومي بوئیدش.

******

سایه روي زمین دست زیر چانه به مریم که به نقاشي هایش نگاه مي کند خیره شد..مریم سر بلند کرد:چیه خانم کوچولو؟

-تو خیلي خوشگلي

مریم بلند خندید..مهیار کنارشان روي مبل نشسته بود با خنده گفت:سایه جان بهتر نیست هرحرفي رو نزني؟

سایه:یعني چي؟

مریم که هنوز مي خندید گفت:ولش کن مهیار

سایه رو به مریم کرد:ناراحت شدي؟

-نه عزیزم کي وقتي بهش مي گن خوشگلي ناراحت مي شه؟

-پس خوشحال شدي

تلفن زنگ خورد سایه بلند شد:من جواب مي دم

با انگشت اشاره اش دکمه اتصال زد:بله

....

-سلام

...

-آره هست

گوشي به طرف مريم گرفت:كيه؟

-مامانت

-الو

صداي گريه مادرش مي شنيد:چي شده مامان چرا گريه مي كني؟

صداي پريشان مادرش آشفته اش كرد:مريم پريسا نيست...از صبخ رفته الان ساعت ۱۰برنگشته،هر چي مي گيرمش جواب نميده

-با..باشه مامان پيداش ميكنم شما گريه نكن...خدا حافظ

تلفن قطع كرد به سمت اتاقش رفت

مهيار:سايه چي شده؟

-نمي دونم..ناهيد خانم داشت گريه مي كرد

با نگراني به اتاق رفت مريم با عجله مشـــغول پوشـــيدن مانتويش بود:چيزي شده؟

-خواهرم نيومده خونه مامانم نگرانش شده

-مي خواي بري دنبالش؟

-آره

-مگه ميدوني كجاست؟

با استيصال به مهيار نگاه ميكرد حق به او داد:نه جاهايي كه ميشناسم ميرم

-ميخواي بگم فرزين بياد؟

wWw.Roman4u.iR

-نه خودم ميرم

-اگه مي شيد خودم مي اومدم من فقط تو دست وپاتم

رو به رويش ايستاد:ممنون كه به فكرمي،خداحافظ

-با آژانس برو

-باشه

شماره يكي از دوستان پريسا گرفت:بردار ديگه

-بله

-سلام نگين من مريمم خواهر پريسا

-بله..احوال شما خوب هستيد ؟

-ممنون...از پريسا خبر نداري نمي دوني كجاست؟

-نه...نزديک يک ماه كه نديدمش..يعني دوستيمون وتموم كرديم

-خب...شماره كس ديگه اي نداري كه هنوز با پريسا باشه؟

-دارم ولي نميدونم هنوز با پريسا هستند يا نه

-ميشه باهاشون تماس بگيري بهم خبر بدي؟

كمي مكث كرد:باشه

-خيلي ممنون..فقط زود خبرم كن

چند دقيقه اي به سختي گذشت..بالاخره زنگ خورد:چي شد؟

-من مي خواستم بپرسم مادر؟خبر نشد؟

-فعلا به يكي از دوستاي قديميش زنگ زدم قراره خبرم كنه

-باشه مادر پس من قطع مي كنم

یک دقیقه بعد دوباره گوشي به صدا در آمد به شماره نگاهي انداخت وجواب داد:الو

-زنگ زدم مریم خانم

-خب

-تو یه پارتي هستند تو ولنجک

-آدرس دقیقشو میگي

بعد از دادن آدرس گفت:مریم خانم پریسا نفهمه ها

-خیات راحت خداحافظ

گوشـــي قطع کرد... به آژانس رســـید ماشـــیني گرفت و به محل مورد نظر رسید. صداي موسیقي مي آمد...اما نه آنقدر بلنداین جور مهماني ها حتما با دعوت قبلي میروند.با دیدن آزرایي فکري به ذهنش رسـید.قبل از باز شـدن در به نزدیک ماشین رفت دوضربه شیشه زد...پایین کشیده شد.

-ببخشید آقا میشه من با شما بیام تو؟آخه همرام نیومده

مرد سي وچند ساله لبخند کج گوشه لبش نشاند وبا یک نگاه عاقل اندر سفیه اي که یعني خرم؟ به او کرد.

-بیا سوار شو

مریم نشـــســـت مرد بدون نگاه کردن به داخل رفت وگفت:واســـه چي اومدي مهموني؟

-دعوتم

-ماشین زیر درخت بید پارک کرد ...دستش را به طرفش دراز کرد:کارت لطفا

مریم جا خورد وترســـید فکر اینجایش نکرده بود:نکنه کارتم قالت گذاشـــته؟آره؟...ببین اینجا مهموني منه هیچ کس بدون کارت نمي یاد...حالا بگو ببینم واسه چي اومدي؟

خودش نباخت وبا جدیت گفت:از این جور مهمونیا خوشـــم میاد ولي بخاطر شـــرایط زندگیم هیچ وقت نتونســـتم همچین جاهایي بیام...گفتم قبل از مرگم آرزو به دل از دنیا نرم

مرد لبخندي وبعد قهقه ســـر داد:خیلي با حالي....امشـــب ومهمون ومن باش،خوش بگذره

مریم پیاده شد..مردگفت:لباس آوردي؟

-اگر دوستم اومده باشه پیش اونه

با عجله داخل شـــد...مریم از آن همه دختر نیمه عریان که هر یک درب*غ*ل پسري بود حالش بهم خورد.

-چرا اینجا وایسادي خانم؟برید اون اتاق لباس عوض کنید

باز همان مرد بود،بي تفاوت به او به راهش ادامه داد.در آن سرو صدا وفضاي کم نورمریم به دنبال خواهرش بود...یکي از اتاق ها که صـــداي خنده ي دختر ها مي آمد باز کرد..ســـرک کشـــید،دختراني با لباس باز آرایش مي کردند...با نبودن پریسا خیالش راحت شد اما...با بستن در وچرخیدنش،دختري با تاپ دکته زرد با شـــلوار جین مشـــکي روي مبل در ب*غ*ل پســـري نشـــســـته بود..چشمانش اشکي شد وبغض کرد،یعني باور کند آن دختر پریساست؟

جلو تر رفت رو به رویشان ایستاد پریسا با دینش ..هول شد سریع از روي پاي پسر پایین آمد.

-آفرین،آفرین... مامان اینجوري بزرگت کرد؟گفت جلوي چهار تا پســر این شکلي لباس بپوش وتو ب*غ*ل هر کي خواستي برو؟..آره؟!!

ترس از سرو صداي مریم آهسته گفت:اینجا رو از کجا پیدا کردي؟

-مامان نگرانت بود...برو لباسات وبپوش بریم

-من جایي نمیام

مریم دستش گرفت وکشید...پریسا دستش را در اورد وبا اخم گفت:ولم کن

پسر جلو آمد:پریسا این کیه؟

پریسا در چشمان مریم خیره شد:یه مزاحم

-من بخاطر مامان اومدم ...حالام مثل بچه آدم راه بیوفت بریم

پسر:خانم بفرما برید،پریسا بچه نیست که نصیحتش مي کنید

مریم:تو اصلا چیکاري ها؟به تو چه که من به خواهرم چي مي گم؟

پسر خواست حرفي بزند که پریسا دست روي سینه اش گذاشت ومانع حرف زدنش شد:دوستم کیوانه،همین که قراره بیاد خواستگاري

مریم پوزخندي زد..پریســا یک قدم جلو آمد در چشــمان خواهرش خیره شدووقیحانه گفت:از اینجا برو مریم،راحتم بذار

-من جایي نمي رم تا تو هم بیاي

دوباره د ستش ک شید...که پریـ سا در یک حرکت د ستش را ک شید ومریم هل داد.. روي زمین افتاد...صداي موزیک قطع شد ...همه نگاه ها به سمت آن دو معطوف شد.

wWw.Roman4u.iR

پريسا داد زد:نميام...خسته ام كردي،چرا دست از سرم بر نمي داري؟ولم كن... به كمكت، دلسوز يت، ترحمت، نصيحتت هيچ كدوم احتياجي ندارم..وقتي هستي نمي تونم نفس بكشم...بابا راحتم بذار...بذار اونجوري كه دوست دارم زندگي كنم،من اين زندگيو مي خوام،دلم مي خواد آزاد باشم ميفهمي؟مگه نمي گي هر كيو تو گور خودش مي خوابونن؟...پس تورو بخاطر من عذاب نمي كنن

مريم بلند شد:اينجوري دوست داري؟

سرش تكان داد:آره اينجوري دوست دارم...مي خوام تو ب*غ*ل پسرا باشم....

سيلي محكمي در گو شش زنگ زد:اينو زدم تا وقتي بد بختيتو ديدي نگي چرا نزدي تو گوشم وبگي راهت اشتباست...با اين كارت به هيجا نمي رسي

با اين حرف راهش را به سمت بيرون كشيد..اشک مي ريخت..نيروي در پايش نما نده بود كه حركتي كند... قدم هاي خسته اش را روي زمين مي گذاشت واز خانه خارج شد حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به پاهايش كه براي راه رفتن عجله دا شت...ا شک مانع ديدش شد...زير درختي نشست وچند دقيقه اي گريست.بعداز آرام شدنش به خانه زنگ شد.

-الو سلام مامان

-سلام...پريسا چي شد؟

-حالش خوبه..گفت دير وقت ميادخونه

-بازم خونه دوستاشه

بعداز مكثي گفت:اره دوستش

-باشه ممنون خدا حافظ

-خداحافظ

سرش روي پايش گذاشت.

-نبينم غمت جيگر

سرش بلند کرد...ما شين مقابلش با دو سرنشين پسربودند..با لبخند نه چندان خوشايند با او خيره بودند...اخم غليظي به همراه عصبانيت کرد، شايد اگر اين اخم در روز مي کرد چاره ســـاز بود اما الان اين موقع شـــب يک دختر تنها آن پسرهارا جسور تر مي کرد.بلند شد و با قدم هاي تند به راه افتاد.

در کنارش رانندگي مي کرد: سوار نمي شي خوشگل؟خب بذار برسونيمت يه ثوابي هم کنيم نصف شبي

کنار دستيش گفت:بابا ترسيديم از اخمت بيا ديگه

مريم ترسيده بود وپسر همچنان رانندگي مي کرد...يک دفعه جلويش ترمز زد ومريم مجبور به ايستادن کرد. يکي از آنها پياده شد با اخم گفت:ميگم سوار شو

مريم عقب رفت:نمي شم

خنديد،بازويش سفت گرفت وکشيد..مريم داد زد:ولم کن

در باز کرد:باشه ولي وقتي خونه رسيديم

مريم به طرف پسر حمله کرد کتفش گاز گفت..دستش رها شد وفرار کرد،پسر با عصبانيت دنبالش دويد.

-مي کشمت آشغال

wWw.Roman4u.iR

مریم تمام نیرو وتوانش براي فرار از این برزخ به کار بســته بود که ناگهان ماشيني جلويش ترمز زد...افتاد،نفس زنان با چشمان ریزشده به در ماشین که چه کسي بيرون مي آيد نگاه کرد...يکي از آن دو پياده شد مریم با دیدن لباس نظامي نفس آسوده اي کشید.

-حالتون خوبه خانم؟

با همان حالش فقط سرش تکان داد پشت سرش نگاه کرد...فقط نور ما شین که از کوچه دور شد دید.

-چيزي شده خانم؟

بلند شد:دو نفر مزاحمم شدن که با اومدن شما رفتن

چند ماشـین پلیس دیگر در کوچه آمدند..مریم دانسـت بخاطر مهمانیسـت با چشمان گشاد به آنها که به سمت خانه ويلاي مي رفتند نگاه کرد.

-خانم بهتر زودتر برید خونه

مرد رفت..مریم با لرزش د ستش گو شیش از کیف بیرون آورد و شماره پریسا گرفت.بوق مي خورد اما جوابي نمي داد..لبش مي جويد، بي فايده بود...بايد به خانه مي رفت،امشب هم خواهرش شاید با رضایت پدرش بیرون بیاید.

سوار ماشین شد و به خانه رفت..حالش مساعد نبود..بدون نگاه کردن به کسي به اتاق رفت و در را محکم کوبید..هر سه به رفتار مریم متعجب شدند.

مهیار:مریم بود؟

سایه:آره

پرویز:چش بود؟

مهیار دستي به صورتش کشید: حتما بخاطر خواهرشه

پرویز:برو پیشش ببین چي شده

-فکر نکنم چیزي به من بگه

-قضـــاوت نکن...اون الان به یکي احتیاج داره،نمي خواد حرفي بزني فقط کنارش باشي کافیه..اگر خودش خواست حرف مي زنه

لبخندي زد:پس اینجوري با مامان رفتار مي کردي که بدون شـــما جایي نمي رفت؟

تبسم غمناکي کرد:آره

خم شـــد..دســـتش به جلو و پایین تکان مي داد..میز پیدا کرد وبشـــقابش گذاشت...بلند شد و به طرف اتاق رفت. صداي گریه آرامش مي آمد...آهسته به سمت تخت رفت... دستش به جلو مي کشید وبازوي مریم خورد... به هلو کنارش دراز کشـید...آرام در آ*غ*و*شـش گرفت مریم مقاومتي نکرد وچیزي نگفت...بعد از چند دقیقه پرسید.

-چي شده موش کوچولو؟

منتظر همین یک جمله بود که خودش را سبک کند:پریسا...

-پریسا چي؟ اتفاقي براش افتاده؟

نچي کرد که خندید:بقیه نچت چي میشه؟..بازم اذیتت کرده؟

-آره حرف گوش نمي کنه..خســـتم کرده،هر چي بهش مي گم کارت اشـــتباه گوش نمي کنه

-الهي من فداي اون دل مهربونت برم

حرفش دل مریم رابا حس خوشي قلقلک داد.

-بعضي وقتا بايد به آدما فرصت تجربه كردن داد...بيشتر وقتا حرف كاري نمي كنه تو نمي تواني خواهرت وتغيير بدي، بايد بذاري كارشـــو انجام بده... وقتي حمايتتو نمي خواد تو ديگه وظيفه اي نداري

-يعني بذارم هر كاري مي خواد بكنه؟

-اگه دوست نداري مي تواني دست وپاش وببندي بندازي تو اتاق درو هم قفل كني..اينجوري د را ما نه؛ اما ذهنش و نمي تواني زنداني كني...چون به محض آزاد شدن دوباره بر ميگرده سر كار قبليش

براي دل مشوشش حرف هايش تسكين دهنده بود...چقدر خوب حرف مي زد ...لبخندي زد:مي گي چيكار كنم؟

-بذار هر كاري كه مي دونه درسته انجام بده...تو اندازه كافي گفتي چي درسته چي غلط،مگه نه؟

-آره خيلي

-خب...اينجوري هر اتفاقي افتاد نمي تونه كسي رو جز خودش مقصر بدونه

-ممنون

-خواهش...پاشو بريم شام

-مگه نخوردي؟

دست روي صورتش كشيد:بدون تو غذا مزه نداره

مريم هنوز گيج از احـ سا سات مهيار خبر ندا شت...و اين حرف ها و دلداري ها و قر بان صـــد قه رفتن ها را به حســـاب روز هاي تنـهايي و عادت مي گذاشت...در كنار هم شامشان خوردند.

مدت زيادي بود خوابيده اما خوابش نمي برد به مهيار كه طلاق باز خواب رفته نگاه كرد ... نگاهش به بدن زير پتو افتاد،حســي او را قلقلک مي داد... يک چ شمش به او بود و آه سته پتو از رويش پايين ک شيد...به بدنش نگاه كرد ..با ســر انگشــتانش روي صــورتش مي كشــيد..مهيار بيدار شــد چشــمانش نيمه بازكرد..اهسته از زير چانه اش به روي بدنش كشيد،پايين امد به دورنافش دايره كشــيد دوباره بالا رفت،مهيار ســعي مي كرد خنده اش كنترل كند...خوابش نمي برد كلافه شــده بود،به شــكم مهيار كه موقع نفس كشــيدن بالا پايين مي رفت نگاه كرد.به طرفش رفت ســرش روي شــكم مهيار گذاشــت...همچون گهواره سرش آهسته تكان خورد وخواب رفت.

مهيار لبخند محوي كرد:اينجا جاي خوابيدن بود دختر؟

تا صبح تكان نخورد كه مريمش راحت بخوابد.

******

سر ميز صبحانه...پرويز جعبه اي جلوي مريم گذاشت:اين براي شماست

-چيه؟

-يه هديه است كه ازاين به بعد نگي آقا پرويز

به پدر شوهرش كه لبخند مهرباني بر لب داشت نگاه كرد با گفتن اين حرف به او فهماند خوا سته يا ناخوا سته پدر شوهراو ست ا ست...پس آقا پرويز غريبه است.

سرش پايين انداخت:ببخشيد حق با شماست

پرويز:اگر منم بودم با كسي كه با زندگيم....

به مهيار نگاه كرد وچيزي نگفت:اينارو ولش كن كادوتو باز كن

مریم در جعبه باز کرد با دیدن سوئیچ با گیجي به پرویز نگاه کرد:این...

-یه هدیه ا ست لطفا قبولش کن...اگر بیرون کاري دا شتي،معطل اتوب*و*س وآژانس نشي

-ممنون

مهیار:به منم میگید کادو چیه؟

پرویز:یه پروتون ..امیدوارم دوست داشته باشه

-من ..من واقعا نمي دونم چي باید بگم؟خیلي ممنون

مهیار:عزیزم گواهینامه داري که به کشتنمو ندي ؟

مریم:بله دارم

پرویز:مي خواي امروز با مهیار برید یه دور بزنید ببین چه جوري؟

به مهیار نگاه کرد:نه..را ستش،من قراره امروز،....اگر اجازه بدید برم به پدرم یه سر بزنم

مهیار:خب منم میام

-شاید بمونم

این یعني نمي خواهد او را ببرد اصـرار نکند.پدرو پسـر فهمیدند وباز سـکوت کردند

سر تکان داد:باشه

مریم بلند شد:میرم حاضر شم برم

مریم لباس پو شید.. پالتوي سفیدش با چکمه و شلوار جین ورو سري سفید کیفش برداشـــت و با یک خدا حافظي از آنجا رفت..در پارکینگ به ماشـین

آلباويي كه چشمک ميزد نگاه كرد لبخندي زد و سوار شد،روي دا شبور پاكتي بود برداشت:

يادداشـــت پرويز:يه مقدار پوله اگر كمه ببخش...نمي خوام فكر كني صـــدقه است يا ترحم..تو دختر مني پدري كه به دخترش پول ميده نارات نمي شه كارت بانكي درون آن برداشت..كارت به انگشتانش زد..با دنده عقب به بيرون رفت..پرويز با فنجان قهوه از پنجره آ شپزخانه به او نگاه مي كرد... شايد بتواند با مال دنيا او را كنار پسرش نگه دارد.

*****

مريم به فروشگاه رفت و مايحتاج خانواده اش خريد..در صندوق عقب ماشين گذاشت و راهي خانه پدري اش شد.

زنگ خانه زدپريسا از حياط گفت:كيه؟

-منم

پريسا در باز كرد با ديدن مريم در آن لباس ها سوتي زد وگفت:بابا خوش تيب از اين ورا؟چه لباساي اعيوني بهت ميادا

-شما لطف داريد...ميشه بريد كنار مي خوام بيام تو

كنار رفت:بفرماييد

ناهيد با ديدن آن اشـــک شـــوق در چشـــمانش جمع شـــد به طرفش ا مد وروب*و*سي كرد:فدات شم مادر چه خوشگل شدي

-ممنون..بابا خوبه؟

-الحمدوا...

مريم برگشت:پريسا بقيه خريدا رو از صندوق عقب بيار

ابرويي بالا انداخت وگفت: احيانا اونجا خدمتكار داره كه دستور مي دي؟

-لطف خريدا رو بيار

-آها حالا شد

با هم وارد خانه شدند مريم خريداي در دستش در آشپزخانه گذاشت ناهيد:

-چه خبره واسه چي اينقدر خريد كردي؟

-لازم ميشه...بابا بايد تقويت بشه،خوابه؟

-نه بيدار

پريسا با خريد وارد ميشد كه گفت:مريم جون دفعه ديگه خواستي پولـــــتو به رخمون بكشي راهي ديگه اي هم بود

جوابش نداد و به طرف اتاق پدرش رفت...روي تشک به بالشت تکيه داده وبا عينک روي چشــمش روزنامه مي خواند...مريم به چهار چوب تکيه زد و با لبخند گفت:

-خسته نشدي اينقدر خوابيدي پير مرد؟

جواد سر بلند كرد با ديدن مريم روزنامه اش كنار گذا شت وخنديد...دستانش باز كرد:بيا كه دلم برات شده يه ذره

مريم در آ*غ*و* شش رفت..ب*و* سيدش،جواد صورت مريم را در دستانش قاب گرفت:چقدر خوشگل شدي؟اين لباسا خيلي بهت مياد

-ممنون

-ماشين خودته يا شوهرت؟

مریم با اخم برگشـــت وجواد گفت:خجالت بکش پریســـا این چه حرفي بود زدي؟

پریســـا خیار مي جو يد گفت:آخ ببخشـــید یادم رفت شـــوهرتون از دیدن ناتوانه..ماشین و مي خواد چیکار

مریم با اخم ودلخوري به پریسا نگاه مي کرد،جواد:پریسا..

-بابا ولش کنید...عیب نداره

مادرش از پشـــت گفت:برو کنار...بگم خدا با زبونت چیکار کنه که فقط نیش مي زني؟این بدبخت که واسه دل خودش با اون پسر ازدواج نکرد،مي خواست سایه پدر بالا سرت باشه؟فرداهر کي اومد خواستگاریت نگي بچه یتیمي

پریسا پوزخندي به مریم زد و بیرون رفت ناهید با چایي کنارش نشست:مریم پرسید:پریسا چیکار مي کنه؟

-هیچي..کاراي ســـابقش،زود میره دیر میاد...وقتي میاد هم مي گه کتابخونه وپیش دوستام درس مي خونم

مریم مي خوا ست از آن شب بپر سد...مادرش ر ضایت داده؟ که پدرش روي دستش گذاشت:

-پري سا رو ول کن از خودت بگو..از زندگیت را ضي ه ستي؟مهیار که اذیتت نمي کنه

مریم خندید:نه بابابنده خدا

چند دقیقه اي حرف زدند..به طرف مو بایلش رفت:شـــماره اي گرفت بعد از چند بوق جواب داد:

-بله

wWw.Roman4u.iR

-سلام منیره خانم..میشه گوشي رو بدید به مهیار؟

-بله خانم یه لحظه

مهیار روي تخت دراز کشیده بود و به موسیقي گوش میداد...منیره یک ضربه به در زد:آقا

برگشت:بله

-مریم خانم هستند با شما کار دارند

دستانش دراز کرد منیره گوشي در دستانش گذاشت:جانم

-مي خواستم بگم شب پیش مامانم مي مونم

-باشه

-کاري نداري؟

-نه صبر کن

-چي؟

باید موضعي براي بحث پیدا مي کرد:حال بابات خوبه؟

-آره بهتره

-فردا که مياي؟

-آره

-خوبه

چند ثانیه مکث مریم گفت:اگه چیزي نمي خواي بگي قطع کنم؟

-هان؟آره..کاري ندارم

-پس خدا حافظ

-خدا نگهدار

قطع کرد..مهیار زیر لب گفت:بي احساس نذاشت بیشتر حرف بزنیم

******

فصل نهم

ســر ســفره شــام مریم نگاهش به پریســا بود امشــب باید اتمام حجت مي کرد..پریسا متوجه نگاه هاي او شد سرش بلند کرد...چیز ي نگفت ومشغول خوردن شدند...هنگام سفره جمع کردن مریم آهسته به پریسا گفت:

-بیا پشت بوم کارت دارم

پریسا ظرف هاي کثیف برداشت: جایي نمیام حرف داري همین جا بزن

به آشــپزخانه رفت مریم پشــت ســرش راه افتاد...یک دســت به کمر ودســت دیگرش روي سنگ کابینت گذا شت به صورت پریسا که در حال خالي کردن برنج در قابلمه است نگاه کرد:

-یه حرف هایي دارم نمي خوام کسي بشنوه

به چ شمان گردش که با ابروهاي هشتي زنانه گرد تر شده نگاه مي کند:پشت بوم سرده

-حرف دارم

-حرفات اینجا هم مي شه زد

بایک نگاه دیگر بیرون رفت،پریســا پوفي مي کشــید وپشــت ســرش رفت..به پ شت بام کنار خواهرش مي ای ستد.. شال بافتني دور خودش پیچانده،پری سا بینیش بالا مي کشد:

-جا قحط بود براي حرفات اینجا اومدي؟یخ کردم

لبخند ميزند هنوز نگاهش به رو به رو اســت:جاي قشــنگي نيســت نه؟خونه خراب،كوچه هاي تنگ...فقر داد مي زنه

پريسا پوزخند مي زند:اومدي ويوي محلمون ونشونم بدي؟

به خواهرش كه دســتانش در جيب كاپشــنش كرده نگاه مي كند:اشــتباه نكن پريسا ويوي خونه اين نيست

-پس چيه خانم فيلسوف؟

-خانواده

-جان؟!!خانواده؟!!!

بلند مي خندد:مريم دوروز رفتي اون بالا حرفاتم قشنگ شده...اگه حرف ديگه اي نداري من برم؟

-بيشتر پولدارا سعي مي كنن ويوي خونشون كوه ودرخت وپارک و شايد برج ميلاد با شه،اما فقريا همين كه يه چهار ديوار بشه ا سمشو گذا شت خونه كه از سرما نلرزيم وتوگرما خنک شيم وبهش پناه ببريم كافيه ...وقتي مي گم ويوي يعني خانواده يعني اينكه پدر ومادر از پنجره عمرشون به بچه ها شون نگاه مي كنن..اگر به جايي برســن خوشــحال ميشــن زحمتاشــون به هدر نرفته....اگر شاهد بدبختيشون باشن افسرده ميشن كه چرا بيشتر تلاش نكردن

پريسا سرش پايين انداخته وبا تكه سنگي بازي مي كند ومريم به اوخيره شده مي خواست حرف آخرش را بزند:

-هيچ وقت فكر نكن شومينه و شوفاژ خونه رو گرم ميكنه...همين كه ما پشت هميم توي اتفاقات خوب وبد و بهم دگرمي ميديم...فضاي خونه گرم ميشه

پریسا کلافه شد:حرفات قشنگه...ولي فکر نکنم منو کشونده باشي براي اين؟
-آره...چون میخوام پشـــتت و خالي کنم،دیگه تحمل وزن کاراتو ندارم(به چشـــمان هم خیره شـــدند)خیلي باهات حرف زدم،همه رو پاي نصـــیحت وحسادت گذاشتي
آخرین حرفام پریســا.....اگر با پســري دوســت مي شــي که به گفته خودت بخاطر ازدواجه ســعي کن چشــمت دنبال پول وثروتش نباشــه...پول مي تونه تمام آرزو هاي دنیاتو که خرید وزندگي را حت تره برآورده کنه ا ما ســتون محکمي براي زندگیت نیست،
دستش را روي شانه خواهرش گذاشت: از امشب آزادي هر کاري مي خواي بکن،اما مواظب آبروي بابا ومامان باش..نذار یکي بهشون خبر بده که دخترتو تو ماشین یکي دیدن
لبخندي میزند وبا قدم هاي آهســته از آنجا دور مي شــود پریســا ماند وحرف هاي خواهرش...حرف هایي که مي داند دیگر زده نمي شود...نمي دانست از اینکه دیگر کاري به کارش ندارد خوشحال باشد یا از اینکه دیگر کسي نیست از او حمایت کند،پشتش باشد ناراحت؟!!!فعلا حسي نداشت جز ناراحتي.
*****
ســایه به اتاق برادرش رفت وقتي با چشــمان بســته او رو به رو شــد محکم به شکمش زد:آي...سایه
با خونسردي گفت:جانم
-شکمم له شد
-دردت گرفت؟

-نه فقط فکر کنم دیگه روده ندارم

-ببخشید اومده بودم نقاشیم وبهت نشون بدم..۲۰گرفتم

-تو که همیشه بیست مي گیري

-نمي خواي بدوني چي کشیدم؟

-چرا بگو

مهیار نشست سایه کنارش، انگشت ا شاره برادرش روي نقا شي هایش مي کشید:

اینجا باغ سیبه اینم یه درخت...اینم یه دونه سیب که زیر درخت افتاده...اینم خورشید وابره..اینجام خونه ي باغبوشنه...میدوني این چیه؟

-نه

-این تویي داري سیب مي چیني ..چشماتم خوب شده...قشنگه؟

لبخندي زد:آره خیلي

نفسي کشید وخوابید سایه با عروسکش کنارش به چشمانش نگاه کرد وگفت:

-اگر میشد چشم عروسکا رو به آدما داد...چشم یکي از عروسکامو بهت مي دادم تا دوباره ببیني

مهیار نمي دانست به این همه حس لطیف و پراز محبت کودکانه ي خواهرش چه بگوید...خواهرش در آ*غ*و*ش گرفت:

-وقتي تورو دارم چشم مي خوام چیکار

-داداش

با بغض صدایش گفت:جونم

سایه نشست به چهره ي برادرش دقیق شد:تو صورت من ویادت هست؟
بغض لعنتي دســت بردارش نبود..چه بگوید از دوســال پیش چهره اش حتما تغییر کرده:آره چشماي عسلي..بیني کوچولو..لباي غنچه اي وموهاي مشکي
خندید:آره همین جوریم
در آ*غ*و*شش برادرش فرو رفت:امشب مریم نیست خیلي خوبه..جام بازه
-سایه دیگه این حرفونزن
-چرا؟
-چون من ناراحت میشم
اخم کرد:پس اون وبیشتر ازمن دوست داري آره؟
مهیار نمي دانست چطور باید براي او توضیح دهد که هر شخصي در زندگي وقلب او جایگاهي دارند..ومریم بالاترین جایگاه را به خود اختصــاص داده است.
-من تو رو دوست دارم
بغض کرد:دروغ نگو،تو مریم بیشتر مي خواي
مي خواست برود که مهیار او را گرفت:کجا میري وایسا ببینم
-ولم کن...تو قول دادي اگه زن بگیري من بازم پیشت بخوابم برام قصه بگي
-هنوز سر قولم هستم...اما همه شبا نمي توني تو این اتاق بخوابي،مي ریم تو اتاق تو اونجا برات قصه میگم خوبه
-چرا دیگه من ودوست نداري؟
-دارم سایه جان
-بگو به جون تي تي(عروسکش)

مهيار خنديد چقدر جان عروســكش مهم بود كه براي باور كردن حرفش بايد جان عروسک بي جان قسم بخورد.

-به جون تي تي

سايه خوابيد:حالا كه من ودوست داري بگو من و بيشتر مي خواي يا مريم؟

مهيار پيشانيش خاراند:آآ..خب،دوتاتون اما...

سايه منتظر بود اما كي بيشتر،مهيار فكر ميكرد روزي كه خودش خاطر پسري بخواهد بين عشقش وبرادرش كدام را انتخاب مي كند؟

-تو رو بيشتر دوست دارم

محكم صورت مهيار ب*و*سيد:مي دونستم،حالا برام قصه بگو بخوابم...فردا كلاس دارم

-سايه جان تو ديگه بزرگ شدي قصه چيه؟

-تورو خدا

-باشه..بگير بخواب

باز هم با قصه دختر شاه پريون وشنل قرمزي وسيندرلاي قصه ها خوابيد.

****

پرتو نور خورشيد خودش را از لا به لاي پرده اتاق به داخل فرستاد...خودش را در كف ا تاق پهن كرد؛ با گذشــت ز مان نور هم آرام آرام خود ش را از تخت مهيار بالا فرســتاد وروي صــورت وبدنش نشــســت آما آنقدر حرارت و گرما نداشت كه مهيار بيدار شود.

امروز دو روز است که نیامده، یک روز مریم شده سه روز...حتي زنگي هم نزد حال همسرش بپرسد.دلتنگش بود، بلند شد آرام به سمت میز آرایشي مي رود، م یخواســـت با بوئیدن عطرش دلتنگي و خاطرش را آرام کند. به میز نزد یک شد..دستش را روي آن مي کشید..هیچ لوازم آرایشي نبود.

تبسم نمود:مریم آرایش نمي کنه،حتما خوشگل دیگه

باز د ستش ک شید سمت چپ عطریات خودش بود .. سمت را ست یکي از شـــیشـــه ها برداشـــت بویش کرد خودش نبود...دیگري برداشـــت باز هم نه...د ستش روي میز به دیگري خورد ...افتاد... شکست... صدایش در اتاق پخش شد...مریم که تازه وارد شد بود با شنیدن صدا خود را به اتاق رساند.

با دیدن مهیار که مشغول جمع کردن شیشه بود گفت:مهیار

با شنیدن صدایش با خوشحالي برگشت:سلام،

مریم با دیدن شیشه عطرشکسته کامیار که در آخرین دیدارشان خریده بود اخم کرد با خشم داد زد:واسه چي این عطرو شکوندي؟

با صداي فریادش که همچون طبل بود شوکه شد فکر نمي کرد اینقدر برایش مهم باشد:ببخشید حواسم نبود یکي برات مي خرم..اسمش چیه؟

نشـــست تکه بزرگ شـــیشـــه در دســـت گرفت تکانش داد:این کادو بود مي فهمي؟چطور مي خواي بخریش؟

-من که گفتم ببخشید

صدایش بالا تربرد:ببخشید تو، شیشه عطر من ودرست نمي کنه...این عطرو عزیزترینم بهم داده بود

اینجور مواقع باید دلداري مي داد«اشـــکال نداره، فداي ســـرت یکي دیگه مي خرم» باید براي ندیدنش دلش به رحم بیاید نه اینگونه فریاد بزند.... مهیار شـرمنده سـرش پایین انداخته بود..مي خواسـت بپرسـد عزیزت مرد اسـت یا زن؟!!!اما ترسد عزیز خودش ناراحت شود...مریم بدون توجه به انگشت خون امده همسرش بیرون رفت وغرولند کرد:

-چه گ*ن*ا*هي در حقت کردم که شوهر کور نصیبم شد

خشکش زد... شکست...ریز شد...چقدر حرفش سخت وگران بود،مرد بود غرورش له شد..مي توانست فریاد بزند«کسي تورو مجبور نکرده بود خودت وارد زندگي یه مرد کور شدي»اما نتوانست فقط قطره اي بود از قلب درد اورش چکید...بلند شـد به سـمت روشـور رفت،انگشـتش را با قطره قطره اشـکش شـسـت...دسـتش روي جعبه حرکت داد بازش کرد...با دسـت روي همه مي کشید براي چسب....افتادن...نشست...به دنبال چسب روي زمین دست مي کشید...پیدا نکرد،فریاد زد:

-ازت متفرم..ازت بدم میاد

بلند گر یه مي کرد..خودش هم نمي دانســـت از چه کســـي متنفر اســـت ؟خودش؟زندگیش؟ سرنو شتش؟... شا ید مریم؟...نه با هر که بود با مریمش نبود.

-خدا چرا من؟چرا این بلا رو سر من آوردي؟چرا؟چرا؟

به زحمت با کشیدن دست روي زمین چسب پیدا کرد به انگشتانش زد...کاش چسبي هم براي قلبش بود....به طرف کمدش مي رفت که شیشه اي در پایش

رفت«آخ» صورتش جمع کرد.بي خيال پايش شد.به طرف کمد رفت پالتويش پوشيد...کارتش از ميز برداشت..بيرون رفت،باران شديدي مي باريد،به کوچه رسيد يادش آمد عصايش نياورده...برنگشت،دستش به ديوار مي کشيد وراه مي رفت.. به راســـت پيچيد...راه گلفروشـــي همين بود اگر عوض نشـــده باشد،مردي به او تنه زد ورفت.

مهيار:ببخشيد آقا؟؟

مرد برگشت:بله؟؟

-ببخشيد اينجا يه گلفروشي هست؟

مرد به چشمان ثابت که رو به رو خيره بود نگاه کرد:آره از...بيا مي برمت

-ممنون

با خودش به در گلفروشي برد:اينجاست...مي خواي وايسم تا خونتون ببرمت

مهيار خنديد:نه آقا ممنون راه رو بلدم

نگاه به سر تا پاي او انداخت:باشه...از پله ها ميري بالا مواظب باش

-باشه مرسي

مهيار با احتياط بالا رفت...به دنبال دستگيره روي در دست مي کشيد..هلش داد...وارد شد...گلفروش که کار مشتري راه مي انداخت با لباس خيش مهيار با لحن بدي گفت:

-بفرماييد آقا

-گل مي خواستم

-باشه..پس لطفا داخل نيايد مغازه خيس ميشه

wWw.Roman4u.iR

دستانش مشت کرد...لحن و برخوردش مثل گدا ها بود،اگر محتاج گل نبود یک دقیقه دیگر انجا نمي ایستاد.مرد کار مشتري راه انداخت.

-چه گلي مي خواي؟

-مریم با اشک مریم

مردي سري تکان..انگار در شناسایي گل تبهر داشت:چند شاخه؟سه تا خوبه؟

-نه..۱۵ تا بشه

به پالتوي گران قیمت پسر جوان نگاه کرد حتما پول دارد که این همه شاخه مي خواهد.گل به صورت زیبایي تزیین کرد جلویش ایستاد:

-بفرمایید

مهیار برداشت..کارتش به او داد:بفرمایید حساب کنید

مرد کارت برداشت و با بي انصافي تمام..بیشتراز مقدارش برداشت. مهیار گل ها را بردا شت و با بوئیدنش بیرون امد، شدت باران با باد همراه شده بود...مي دانست با این وضع مثل موش اب کشیده مي شود هر بلایي مي خواهد سرش بیاید گل ها براي آشتي باید سالم به خانه برسد.گل ها زیر پالتویش پنهان کرد...خیس خیس شد...شلوارش چسبیده به پایش...درد پایش از بریدگي در کفشش خون مي امد..برایش مهم نبود..گل باید سالم برسد،تکه سنگي جلویش بود..ندید..افتاد،زانویش درد گرفت...اما دردش به اندازه حرف آزار دهنده مریم نبود... به خا نه مي ر فت دست و پاي سر ما زده اش مي لرزید.استخوان پایش هم مي سوزد.در باز شد مهیار با همان وضع داخل شد.

منیره با دیدنش به صـورتش زد:خدا مرگم بده...آقا این چه بلایي سـر خودتون آوردید؟

دندان هایش قرچ قرچ صدا مي داد:مریم..مریم کجاست؟

-اتاقتون..داره شیشه ها روجمع مي کنه

به آنجا رفت در قاب در ایسـتاد مریم که مشـغول جمع کردن بود...برگشـت با دیدن مهیار بهت زده گفت:کجا بودي؟واسه چي خیسي؟!!

به گل هاي هم نامش در دسـتش نگاه کرد...مهیار چند قدم جلوتر آمد:رفتم برات گل بخرم

-واسه چي؟

-معذرت خواهي وآتشي؟به خدا نمي دونستم اینقدر رو عطرت حساسي

مریم جلو تر رفت پالتویش کشید پایین:اینو در بیار سینه پهلو مي کني

عقب رفت:اول بگو منو بخ شیدي؟...دلم برات تنگ شده بود مي خوا ستم با عطرت دلتنگیمو برطرف کنم

گل ها را بالا آورد:حالا مي بخشي؟

مریم به گل هاي نابود شده که چند شاخه اصلا گلي نداشتن...بقیه یا پلاسیده شده بود یا پر پر شدند..فقط دو شاخه اشک مریم سالم مانده بود.گل ها را از دست لرزانش برداشت:

-گلاي قشنگیه ممنون...معذرت مي خوام سرت داد زدم

-اشکال نداره دعوا نمک زندگیه

-برو حموم برات لباس میارم

wWw.Roman4u.iR

مهیار به حمام رفت و مریم از روي بي حوصـــلگي لباســـي برداشـــت اگر مي دانست چقدر براي مهیار مهم است اینطور هر لباسي میدید بر نمي داشت.
به در حمام زد...در باز کردبه بدنش نگاه کرد..ســـرش پایین انداخت..چطور مي تواند شب ها از این بدن دوري کند؟
مهیارکه دستش خشک شده بود خندید:مي خواي بیاي تو ؟
-ها؟
-یا لباسو بده؟یا بیا تو
مریم لباس به دستش داد:ممنون تنهایي بهتره
-حموم؟اتفاقا خانوادگي بهتره..مي خواي امتحان کني؟
-نه مرسي
یک قدم رفت که صدایش زد:مریم باندو برام میاري؟
به زیر پایش که خون جمع شـــده بود نگاه کرد:واســـه چي با پاي زخمي رفتي حموم؟
خندید:عیبي نداره...حالا باندو میاري؟
-باشه
بدون اینکه بخواهد پاي همســـرش ببندد فقط لوازم به او دادو به طبقه پایین رفت منیره با دلخوري که از مریم داشت به اونگاه کرد:
-شیر وبراش مي بري یا ببرم؟
لحنش کینه توزانه وبد بود.
-خودم مي برم ممنون

شیر برداشت و به بالا رفت...مهیار روي تخت نشسته وموهایش خشک مي کند...کنارش نشست.به همان سمت چرخید:

-برات شیر آوردم

مهیار با خوشـــحالي که زنش به فکر بوده تشـــکر کرد..در حالي که اینطور نبود...مریم دسته لیوان در دستانش گذاشت..مهیار دستش روي دستان مریم گذاشت..مریم حس کرد چقدر گرم است حتي از لیوان در دستش

-اسم عطرت و بگو برات بخرم

-نمي خواد ولش کن

-هنوز ناراحتي؟

-نه

-پس چرا لحنت دلخوره؟

باز هم دستش رو شده بود به او نگاه کرد و گفت:خب از دستت ناراحتم،اون عطر خیلي برام عزیز بود..خودم خودش هم صاحبش

-باز هم نتوانست بگوید «زن است یا مرد؟»ولي مهم نبود..مهم این است که او فعلا در کنارش است...دستش بالا آورد وبازوي مریم گرفت.

-بازم معذرت

عطسه کرد:بدنم درد مي کنه

مریم با نگراني بلند شد:بخوابي بهتر مي شي

-مریم

-بله

wWw.Roman4u.iR

به دلش ماند یک بار بگوید «جانم»ولي اعتراضـــي نکرد وگفت:پیشـــم مي خوابي؟

نمي خواست دلش راضي نبود اما باشه اي گفت وکنارش دراز کشید..مهیار با سرفه خندید..به عقب هلش داد:

-گفتم بخواب نه بچسب...برو اونور تر اگر سرما خورده باشم مي ترسم تو هم بگیري

چقدر به فکرش بود و او نمي دانست...مریم عقب تر رفت و نفهمید همسرش با عطر تنش آرام مي گیرد و مي خوابد.چند دقیقه بعد نفس هایش منظم شد و خواب رفت...مریم روي پیشـــانیش دســـت کرد ..داغ بود،ترســـید ســـریع نشست...به شکمش دست گذاشت،تب داشت پایین رفت با یک ظرف آب و پارچه برگشت و مشغول پاشویش شد...بیشترا زاینکه نگران حالش مهیار باشد مي ترسید پرویز او را مقصر بداند.

تبش پایین نمي آمد..تنفسش تن تر میشد رعب و وحشت مریم هم بیشتر...با همان حال به سمت تلفن دوید و شماره اورژانس گرفت..منیره:

-چي شده خانم؟

-حالش بده؟

منیره با این حرف به ســـمت اتاق رفت...مریم در حیاط منتظر بود،پانزده دقیقه طول کشید که بیاید.

-چرا اینقدر دیر کردید؟

-بیمار کجاست؟

-بفرمایید

مریم به همراه دکتر به اتاق رفت:مشکلشون چیه؟

-تب دارن

دکتر با زدن یک ســوزن رو به مریم گفت:این براي تب بر بود حالش که بهتر شد پیش یه دکتر ببریدش شاید مشکل دیگه اي هم داشته باشند.

هنوزچند دقیقه اي از رفتن آنها نگذشــته بود که پرویز با چهره نگران وآشــفته وارد شد مریم کنار تخت نشسته بود با دیدن پرویزتعجب کردو بلند شد:

-سلام

بدون جواب کنار پســرش نشســت روي پیشــانیش دســت گذاشــت:چش شده؟صبح که رفتم حالش خوب بود؟

-نمي دونم چي شده؟

پرویز مشکوک به مریم نگاه کرد...وقتي نگرانیش را دید سر پسرش ب*و*سید و بیرون رفت..مریم هم آهسته پشت سرش رفت صداي پرویز شنید:

-منیره خانم یه لحظه بیا

مریم نزدیک تر رفت و خودش را پشــت یک ســتون پنهان کرد..پرویز:مهیار براي چي اینجوري شده؟

-از قدیمم گفتن زن وشــوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن...آقا من نمي خوام تو زندگي این دو تا دخالت کنم چون شما گفتید مي گم... صبح مریم خانم با آقا نمي دونم ســر چي دعوا مي کنن...آقا هم تو بارون صــبح رفت بیرون وبا چند شاخه گل برگشت...وقتي آقا مهیار برگشت انگار انداخته باشنش تو حوض

پرويز كه حالا از موضـوع خبر دار شـده بود با كلا فه گي صـورتش مالش داد پوفي كشـيد:خيلي خب...من نيم سـاعت ديگه عمل دارم اگر حالش بد شـد حتما زنگ ميزني فهميدي؟

-بله آقا چشم خيالتون راحت

وبا يک خدا حافظي خانه را ترک کرد..مريم با عصبي به طرف منيره رفت:

-ازت همچين انتظاري نداشـتم منيره خانم...چطور مي تو ني خبر چيني کني ها؟

-خانم من کي خبر چيني کردم

-واسـه چي زنگ زدي آقا پرويز بياين...اصـلا به شـما چه من ومهيار دعوا کرديم؟

-خانم به خدا آقا خودشـون زنگ زد که حال مهيار بپرسـه منم گفتم حالش خوب نيست...الانم خودش بهم گفت چي شده؟

-خب مي گفتي نمي دونم نمي تونستي؟

-آقا پرويز باور مي کنن؟نمي گن تو خونه بودي از چيزي خبر نداري؟

-بله ميشه، شايد يه مسئله خصوصي بين ما اتفاق افتاده با شه مي گفتي نمي دونم

اين را گفت و به اتاقش رفت.منيره با چشم غره به رفتنش نگاه مي کرد.

سـايه با دو وبا پاسـتيل هاي در دسـتش خودش را به اتاق برادرش رسـاند..به محض باز کردن در و ديدن د ست برادرش در د ستان مريم که کنارش ن شسته ترسيد و گفت:

-چي شده؟

مریم به او نگاه کرد و د ستان مهیار رها کرد: سلام سایه ..چیزي نیست سرما خورده

کیفش روي زمین انداخت و روي تخت کنارش نشست:داداش..داداش

-هیشش...خوابه

مهیار چشمانش باز کرد و سرفه خش داري که گلویش در اورد کرد.

-چي شده داداش؟

-سرما خوردم

-چرا؟تو که حالت خوب بود

-دیدم داره بارون میاد گفتم حیفه تو اتاق باشـــم..رفتم زیر بارون که ســـرما خوردم

نچ نچي کرد وگفت:امان از دســـت جووناي این دوره زمونه...برات پاســـتیل خریده بودم...مجبورم بذارم تو یخچال وقتي حالت خوب شد بخوري

د ستش دراز کرد سایه صورتش جلو برد... صورتش لمس کرد وگفت:ممنون عزیزم

برادرش ب*و* سید و اتاق خارج شد...مهیار با سردي که از سمت چپش به مشامش مي رسید...سرش را به همان سمت چرخاند.

-مریم اینجایي؟

دستانش گرفت:آره اینجام کاري داري؟

مهیار د ستانش مریم بالا آورد و ب*و* سه اي بر آن زد:برات درد سر در ست کردم شرمنده،شدي پرستار ما

-نه بابا..عيبي نداره،مي رم برات سوپ بيارم

-دستت درد نكنه

مريم به آشـپزخانه رفت وزير چشـمان خصـمانه و گله مند منيره خانم سـوپ كشيدو به اتاق مهيار برد.كنارش روي صندلي نشست..مهيار دوست داشت قاشق به قاشق سوپ در دهانش بگذارد اما با حس بشقابي كه روي دستانش قرار گرفت فهميد خودش بايد بخورد.

بعد از خوردن نهار سايه كنار برادرش نشسته بود و از اتفاقات مدرسه تعريف مي كرد كه مريم با ديدن آنها گفت:

-سايه غزاله خانم اومده برو درست و بخون

-بهش بگو امروز درس تعطيله...مي خوام از داداشم پرستاري كنم

مهيار:الهي من قربون پرستارم بشم،برو درست و بخون سايه

مريم:تو برو من مواظب مهيار هستم حالش بد شد خبرت مي كنم

سايه با اخم گفت:خدا نكنه داداشم حالش بد بشه

مريم فكر مي كرد كه معرفت اين دختر چقدر بيشترازاوست...بايد حق را به او داد كه برادرش اسـت و دوسـتش دارد نه او كه هيچ حسـي ندارد...به زحمت سايه را راضي كردند برود.دوروز پرستاري ترحم آميز مريم حالش را بدتر مي كرد.اما گلايه و شـكايتي نداشـت.همين كه كنارش بود برايش كافي بود.شـب هايي كه كنارش مي خوابيد حسي آزارش مي داد و مجبور مي شد به هر بهانه اي روي كاناپه هال يا اتاق ديگر بخوابد و صـبح زودتر به اتاق برگردد كه براي

پدرش سوال پیش نیاید.اگر سرما خوردگیش نبود حتما با دوش سرد نیازش را زنداني مي كرد.

*****

مریم براي اســتقبال از خانواده ش كه براي ديدن مهيار امده بودند به حياط رفت.

-سلام خوش اومدين

مادرش در آ*غ*و*ش گرفت و پدرش ب*و* سيد با پريسا د ست داد وبا امين فرصت سلام كردن پيدا نكرد سايه اورا با خود برده بود.

د ست گل بردا شت كه پريسا گفت:عجب خونه اي باريک مريم،تورتو خوب جايي پهن كردي

مريم نگاه دلخوري كرد :بيا تو

با هم وارد شدند بعد از سلام واحوال پرسي جواد كنار دامادش نشست دست به پايش زد:چطوري مهيارجان؟

-خوبم ممنون

-تو اين سرما ه*و*س بارون بازي كرده بودي؟

كاش جرات داشت بگويد ه*و*س دخترت كرده بودم كه نبود.

-به ياد بچگيامون گفتيم آب بازي كنيم

سايه كنار امين نشسته بود:امين تو املات خوبه؟

-آره هميشه عالي و بسيار خوب مي گيرم

با خجالت گفت:من ضعيفم..بيشتر وقتا معلمم مي نويسه ضعيف يا بيشتر دقت كن

امین با لبخند با لحن دلجویانه اي گفت:عیب نداره تمرین کني خوب میشي سایه لبخندي زد و بلند شد:میاي نقاشي هامو نشونت بدم؟

منتظر جواب نماند د ست امین گرفت و به سمت راه پله ک شید..پرویز: سایه مواظب پله ها باش امینم اذیت نکن

میان پله داد زد:باشه

ناهید در آشپزخانه براي پذیرایي به مریم کمک مي کرد:چرا اینجوري شد؟

-خودش که گفت ه*و*س بارون کرده بود

ناهید مشکوک نگاهش کرد:تو که اذیتش نکردي؟

متعرض نگاهش کرد:نه مامان...من چیکارش دارم؟

ناهید باور نمي کرد که دامادش ه*و*س آن باران شلاقي کرده باشد.

پریســـا خیره به مهیار و به اولین برخوردش فکر مي کرد اگر خواهرش بداند شوهرش چکاره بوده چه مي کرد؟ کاري از دستش بر نمي آمد باید این ۹ سال را تحمل مي کرد.پوزخندي به حماقت خواهرش زد...نمي دانســـت مهیار متوجه او شده یا نه نفسي کشید.

*****

مریم گوشي آیفون برداشت:کیه؟

فرزین جلوي ایفون ایستاد:سلام فرزینم

-سلام فرزین خان بفرمایید

در باز شد مریم به اتاق رفت:مهیار فرزین اومده

چه عجب...بگو بیاد اینجا

-باشه

فرزين داخل شد با ديدن مريم سلام كرد:سلام مريم خانم خوب هستيد؟

-ممنون مرسي...بفرماييد اتاق مهيار

-مچكر

فرزين وارد اتاق شد وروي تخت نشست:سلام چطوري سرمات خوب شد؟

مهيار سرش به آن سمت چرخاند لبخند زد:خيلي بي معرفتي از وقتي زن گرفتم ديگه فراموشم كردي

-نه خره...گفتم با عيال سرت گرم مزاحم نشيم

خنديد:برو گمشو

دستش بالا آورد و فرزين با او دست داد:چه خبر

-سلامتي

-اون كه هست...بگو ما كي عمو ميشيم

پوزخندي زد:عمو...هر وقت خودم بابا شدم تورو هم خبر مي كنم،يه جورايي فرض كن هيچ وقت

فرزين خم شد با تعجب گفت:خدايي نكرده مشكل داريد؟

-آره مشكل منه بدبخته كه نمي تونم بگم چي مي خوام

-اصلا فكر نمي كردم خجالتي باشي تو خودت راهنماي بقيه بودي

-فرزين من نمي تونم به زنم ت*ج*ا*و*ز كنم

سعي مي كرد صدايش پايين نگه دارد و به خودش فشار مي آورد:از حق خودت مي گذري؟

-چرت نگو..اونم تو اين رابطه حق داره كه با ميل خودش اين كارو بكنم

wWw.Roman4u.iR

-خب براش توضيح بده اينم يه رابطه عاشقانه مثل ب*و*سيدن ونوازش كردنه فقط احساساتش شديد تره

مهيار خنديد فرزين كه حرص مي خورد گفت:چرا مي خندي؟

-حرفاي خودم وتحويل خودم ميدي

-تحويلت ندادم ياداوري كردم كه همين حرفا رو به بقيه ميگفتي....از من گفتن بود

-فردا كه زن گرفتي مي بيني مت كه دلت نمي خواد كوچك ترين حرفي ناراحتش كنه...اينم يادت بمونه مرد اهل نيازه زن اهل نازه

-مرسي كه منو راهنمايي مي كني ولي اين حرفارو به خودت هم بگو

-حالا تو چرا حرص مي خوري؟

-عمو..عمو..دلم مي خواد بچت بهم بگه عمو

-خب تو من و عمو كن

-فعلا تو فكرش نيستم

-م*س*تانه دختر خوبيه ها

-خوبي از خودتونه اما من بهش علاقه اي ندارم

-پس كيو مي خواي تو؟

آه با حسرتي كشيد سرش روي سينه مهيار گذاشت وگفت:تو رومي خواستم كه ازم گرفتنت هنوزم كه هنوز از دوري وفراقت شب و روز گريه مي كنم

مهيار خنديد روي سرش دست كشيد وگفت:اينقدر دلم براي روزاي آدم بودنت تنگ شده

سرش بلند کرد:جدي؟

-اوهوم...فرزين موهات چقدر بلند شده

-گذاشتمش شبا يار دستاشو لاش بکنه منم خوشم بياد بخوابم

لبخند مهيار محو شـد او هم دوسـت داشـت..اما نه موها ي بلندي داشـت نه مريم تمايلي به اين کار داشت.

سايه:سلام فرزين

خودش را روي فرزين انداخت و هر دو روي تخت افتادن مهيار به سـرفه افتاد:چتونه؟

فرزين:هيچي خواهرت داره ابراز احساسات مي کنه معدموله کرد

سايه در گوشش گفت:مريم اين بلا رو سرش آورده

فرزين ابرويي بالا انداخت وگفت:آره؟!!

-آره

فرزين نچ نچي کرد وگفت:خدا خواهر شوهر بد نصيب کسي نکنه مادر

-با مني؟يعني من بدم؟

-نه دور از جون...کلا گفتم

-آها

مهيار:چي شده؟

فرزين خواسـت حرفي بزند که مريم با سـيني به دسـت ضـربه اي به در زد..فرزين سريع از روي تخت پايين آمد سيني از دست مريم گرفت:

-ممنون زحمت کشيديد

مريم:خواهش مي کنم،زحمتي نيست..با اجازه

wWw.Roman4u.iR

-خواهش مي كنم بفرماييد

بيرون رفت سايه كه به رفتنش نگاه مي كرد گفت:ديدي فرزين اصلا به داداشم محل نذاشت...حتي نپرسيد چيزي نمي خواي؟

فرزين كه دلسوزي سايه ديد لبخندي زد و موهايش ب*و* سيد..مهيار اخمي كرد وگفت:

-ســـايه باز به چيزي كه بهت مربوط نمي شـــه دخالت كردي؟برو ســـر درس ومشقت

-چيزي ندارم خاله غزاله هم رفت

فرزين:عمو برو بازي كن

سايه به سيني نگاه كرد وگفت:حداقل قهوه وكيكم و بديد برم

لحن مظلومش آن دو رابه خنده انداخت مهيار زير لب گفت:شكمو

فرزين كيک وقهوه اش را به اتاقش برد و خودش برگشـــت.روي صـــندلي كنار تخت نشست بشقاب به دستش داد و گفت:

-سايه چي مي گه؟

-حرفاي بچه گونه

به مهيار كه آرام كيک مي خورد دقيق شد:حرفاي اين بچه ميگه عا شق كسي شدي كه دوست نداره

-فرزين خوشم نمياد تو زندگيم دخالت كني

-من دخالت نكردم،فقط مي خوام اگر حرفي تودلت هست بهم بگي

-فرزين اين زندگي منه..خودم به تنهايي بايد از پســش بر بيام خودم بايد جلوش ببرم بدون كمک مي فهمي؟

سرش پايين انداخت وتكان داد:آره مي فهمم

مهيار به پنجره نگاه مي كرد...پنجره اي كه كنارش گل محمدي كاشــته بود و حالا محروم از ديدنشان بود.

****

مريم:الو

فرزين:سلام مريم خانم فرزين هستم

-بله شناختم امرتون

-ميشه بيرون ببينمتون واجبه؟

-يعني پشت تلفن نميشه؟

-اگر ميشد كه حتما مي گفتم

پيشانيش خاراند بعد از چند ثانيه فكر كردن گفت:باشه

-فقط خواهشا مهيار نفهمه

-چرا؟

-چون اگه بفهمه نمي ذاره من حرفمو بزنم

-مگه قراره چي بگيد؟

-گذشته يه آدم

-ببخشيد متوجه نميشم

-شما تشريف بيارين متوجه ميشيد

بعد از كمي مكث گفت:باشه

wWw.Roman4u.iR

-مرسي..پس امروز ساعت ٥ خوبه؟

-خوبه خدا حافظ

-خدا نگهدار...

نفسي كشيد نمي دانست كارش درست است يا نه حتما كار واجبي داشت كه اينطور اصرار مي كرد.

**

در ماشينش نشسته: كجا بيام؟

-نمي دونم هر جا كه شما راحت ترید..پارک؟ كافه؟ لابي هتل؟

-لابي هتل

-خوبه پس بيا هتل(...)

-باشه فعلا

به هتل مورد نظر رسيد..پياده شد و داخل هتل رفت..با ديدن فرزين به طرفش رفت ..فرزين ايستاد:

-سلام..ممنون كه اومدي

-سلام..اميدوارم حرفاتون مهم باشه

هر دو نشستند:مهمه..در مورد همسرتونه

-خب..بفرماييد مي شنوم

-سفارش نسكافه دادم اگر ميل نداريد بگم عوض كنن

-نه خوبه مي خورم

لحنش آنقدر خشک بود که اجازه ادامه حرفش نداد سرش پایین انداخت:نمي دونم از کجا شـــروع کنم؟ از قصـــه زندگي خودم شـــروع ميکنم تا به مهيار برسم...

-من بچه اون پايينم مثل خودتون...بابام بنا بود و مادرم خانه دار...۸ســـالم که بود مادرم فوت کرد،من موندم و بابام با همه ســـختي ومشـــقتي که بود من و بزرگ کرد شديم سيزده ساله تا اينکه يه روز بابام از از دار بست ميوفته و تموم مي کنه

نفس بلندي مي کشد و به بيرون نگاه مي کند ياد آوري گذشته برايش خوشايند نيست.

-خانواده پدر ومادرم قبولم نمي کردن چون خرج اضـــافه بودم..مي خواســـتن بذارنم بهزيستي که يکي ا ز همسايه هامون سرپرستي من و قبول کرد(پوزخند زد)اونم چه ســـرپرســـتي بايد براش کار مي کردم ادم خوبي بود اونم بايد خرج بچه هاي خودش ومن و در مي آورد... با بقيه بچه ها ســـر چهار راه گل مي فروختيم..يه روز سر يه چهار راه يه ما شين شيک وايساد...يه پ سر ترو تميز وخوشگل نشسته بود جلو يه زنم عقب..پسره با لبخند نگام کرد سرش بيرون آورد وگفت:

-گلات چند؟

-اخم کردم از بچه پولدارا و کلا جماعت پولدار بدم مي اومد..اما ناچار بودم بايد مي فروختم گفتم:شاخه اي پونصد

با همون لبخندش خم شد بيرون و همه گلام برداشت وگفت:همش چند؟

-به غرورم بر خورد حس کردم بهم ترحم کرده گلارو از دستش کشیدم:همش نه مي خواي چند شاخه مي دم؟

به ثانیه گرد نگاه کردم فقط ۲۰ ثانیه مونده بود آهسته گفت:مامان و بابام با هم قهر کردن مي خوام آشتیشون بدم...من که مي خوام گل بخرم گلاي تو رو مي خرم

-حس قبلي رو بهش نداشتم..لحن پر از خواهش و مهربونش وادارم کرد گلا رو بهش بدم آروم دستمو جلو بردم ..گلارو برداشت:گفتم پنج تومن

پول بهم داد:بفرمایید

اولین بار بود کسي با احترام باهام حرف مي زد...خواستم بگم ممنون که چراغ سبز شد و ماشینا حرکت کردند..توي حرکت سرش بیرون آورد و داد زد:

-اسمم مهیاره اسم تو چیه؟

منم داد زدم: فرزین

برام دست تکون...ازش خوشم اومد حس کردم این بچه پولداره با بقیه پولدارا فرق داره یه ذره مرام ومردونگي حالیشه...دلم مي خواست دوباره ببینمش

مریم:شما بزرگ ترید یا مهیار؟

با لبخند نگاش کرد:مهیار..دو ماه از من بزرگ تره

سرش تکان داد:آهان..اون موقع مدرسه هم مي رفتید؟

-آره گفتم که مرد خوبي بود...هم من وهم بچه هاشو مي فرستاد مدرسه

-خب..بعد چي شد؟

از اینکه او را اینطور مشتاق شنیدن مي دید خوشحال شد.

-بعدش..روز ها و هفته ها مي گذشـــت من تو همون چهار راه منتظرش بودم اما نيومد...يه روز از خستگي جلوي يه رستوران نشستم وگلام وگذاشتم كنار خودم،هنوز پنج دقيقه نگذشته بود كه مردي اومد بيرون وگفت:

-پاشو برو جاي ديگه بشين بچه

-صبر كن يه ذره خستگيم در بره چشم ميرم

بازوم گرفت وپرتم كرد رو زمين گلام هم انداخت يه گوشه كه چند تاش خراب شد:مگه اينجا جاي نشستنه گدا؟

اشكش در چشمانش جمع شد با دست پاک كرد.

- گدا!!هيچ وقت اين كلمه رو يادم نمي ره بهم برخورد هنوز يه ذره غيرت داشتم كه از خودم دفاع كنم بلند شدم هلش دادم

-ک*ث*ا*ف*ت ببين با گلام چيكار كردي!!

-اونم بد تر هلم داد كه تلو تلو كمرم خورد به درخت به جاي عذر خواهي گفت گمشو از اينجا برو تا نينداختمت تو سطل آشغال

-مرد بودم اما احساس داشتم،گريم گرفته بود بازم بلند شدم كه بزنمش كه اون زودتر يقمو گرفت و بلندم كرد كه يه دفعه نمي دونم مهيار از كجا پيداش شـــد كه يه مشـــت محكم به پهلوي مرده زد كه آخش در اومد ..گذاشـــتم زمين به مهيار نگاه كردم از عصـبانيت قرمز شـده بود..اشـكامو با دسـتم پاک كردم كه مهيار سر مرده هوار كشيد:

-مگه اينجا رستورانه باباته كه با بقيه انجوري رفتار مي كني؟

-مرده عصبي بود انگار جرات زدنش نداشت بهش گفت به احترام باباتون كه مشتري هميشگي اينجاست چيزي بهتون نمي گم وگرنه...

wWw.Roman4u.iR

-وگرنه چي..بگو وگرنه چي؟د آخه بدبخت تا ديروز كه لباس خرس تنت مي كردن واي ميستادي جلو فست فوته كه مشتري جمع شه حالا واسه ما آدم شدي؟

-از قلدريش خوشم اومد...از حمايتش از اينكه مثل يه برادر بزرگ تر داره ازم دفاع مي كنه؛ پدر و مادرش همون موقع از رستوران اومدن بيرون اگر زودتر نيومده بودن مهيار يه مشت از مرده مي خوررد آقا پرويز دا شت مي پر سيد كه چه خبره كه شادي خانم خدا رحمتش كنه اومد جلوم وايساد با د ستمال خون گوشه لبم پاک كرد

-نگاه با بچه چيكار كرده به خدا...آخه اين هم قد توئه مرد حسابي كه با ش دست به يقه مي شي؟

-خانم سعادتي نگاش نكن اينجوري مظلوم وايساده همينا هستن كه جيب مردم وخالي مي كنن

شادي خانمم با اخم نگاش كرد و به آ قا پرويز گفت:برو حساب كن بريم...ديگه حاضر نيستم پام وتو همچين رستوراني بذارم

پرويز:خيل خب شما برويد بشينيد من حساب مي كنم ميام

به مريم كه سرش پايين بود نگاه كرد:خسته شديد؟

سرش بلند كرد:نه...فقط فكر مي كردم قرار در مورد مهيار بشنوم

-اگه خسته شديد ديگه ادامه نمي دم؟

-نه بگيد مي خوام بشنوم

-هيچي ديگه اونم دستم وگرفت و با هم رفتيم تو ماشين نشستم مادرش گفت با هم بريم يه نهار بخوريم كه گفتم: نه ممنون...برم ببينم با اين گلا بايد چه خاكي تو سرم كنم

مهيار دستم وگرفت وگفت: با هم مي ريم يه خاكي تو سرمون مي كنيم ديگه،فعلا بريم نهار

به چشمام خيره شد گفتم:چيه؟

-هيچي رنگ چشمات خيلي قشنگه...آبي روشن...مثل رنگ فيروزه اي

-خنديدم اون چشماي كلاغي داشت و صد برابر من خوشگل اما هميشه از چشماي من تعريف مي كرد...اون روزبا هم رفتيم رستوران و نهارخورديم البته اونا بازي مي كردن من مي خوردم وقتي آقا پرويز ازم سوال كرد كه پدرم ومادرم كجاست وچيكار مي كنن اول نخواستم چيزي بگم بعدش گفتم شايد كمكم كنن كه همين طور هم شد بعد از گفتن قصه زندگيم آقا پرويز من از محمود آقا گرفت وبرد خونه عزيز...اونجا يه اتاق بهم دادن كه مهيارم اتاقش وبار زد و اومد پيش من..دوتا تخت دو طرف اتاق رو به روي هم گذاشتيم ...يه خونه درختي هم درست كرده بوديم كه تابستونا اونجابوديم...با هم مدرسه مي رفتيم هر دعوايي كه ميشد با هم بوديم...هميشه همه جا با هم بوديم...بعد از دبيرستان خواستم درس ومشق وول كنم برم سراغ كار كه پدر ومادرش ومخصوصا خودش نذاشت گفت بايد درسم وتموم كنم.

-منم بخاطر اون رشته اقتصاد خوندم..اون تو دانشگاه هر چي محجوب تر وسر به زير تربود و دنبال دختر بازي نبود در عوضش من تازه روم باز شده بود

wWw.Roman4u.iR

گله گله دختردورم مي ريخت منم خوشگلا شو انتخاب مي كردم اونم هميشه مي گفت:

-اگر خوشگل نبودي عمرا اگر دخترا به كفشتم نگاه مي كردن

-را ست مي گفت چون مي ديدم پسرايي كه عا شق يه دختر مي شدن و دختره محلش نمي ذا شت ومي شد عين فرهاد ومجنون...خلا صه اينكه بعداز درس و دان شگاه دنبال كار مي گ شتم نمي خوا ستم بي شتراز اين زير دين شون با شم همين جوري هم خيلي مديونشـون بودم ،مهيار كه با كمک باباش يه نمايشـگاه مبلمان راه انداخته بود بهم پيشنهاد داد پيشش كار كنم.

-گفتم نه به اندازه كافي شـــرمنده هســـتم...اونم گفت اگر قبول نكنم بايد دور خودش و خانوادش خط بكشم و يادم بره كسي به اسم مهيار مي شناسم...مگه ميشد؟ كسي كه تمام زندگيم ونجات داد وفراموش كنم؟بخاطر اينكه ناراحت نشه پيشش موندم...سفارشات نمايشگاه رو انجام مي دادم وكار مشتريا رو راه مي ا نداختم از اونطرفم دنبال كار مي گشـــتم... تا اينكه يه روز مهيار گفت ميخواد نصف نمايشگاه رو به نامم بزنه...كه من قبول نكردم

اونم گفت:دلم نمي خواد داداشم پا دوي نمايشگاه باشه

يه هفته بر ســر نمايشـگاه دعوا مي كرديم حقم نبود اون نمايشـگاه ي كه هيچ سهمي توش ندا شتم حقم نبود بالاخره بازور مهيار كه بي شتر از من بود به هر ترتيبي نمايشـــگاه نصـــف كرد پنجاه، پنجاه و من و بيشـــتر خجا لت زده وشرمنده...باباشم دو واحد آپارتمان گرفت براي من ومهيار

ســکوت کرد ســرش پایین انداخت به نوک کفشــش نگاه مي کرد نفســي کشید:وقتي گفتن مهیار نابینا شده حس کردم چشماي خودم وگرفتن او لحظه دلم مي

خواست بهم بگن دروغ یه شوخیه اما نبود مهیار واقعا چشما شو از دست داده بود...خودم شدم عصاش اما هنوز دلم براش مي سوزه

به چشمان مریم نگاه کرد:من خیلي مدیون این خانواده هستم..این فرزیني که مي بیني اینجا نشسته بخاطر خانواده سعادتیه وبس وهر کاري از دستم بر بیاد برا شون انجام میدم...این همه قصه سر هم ردیف کردم که بگم مهیار هر کي رو دوست داشته باشه از جونشم مایه مي ذاره،اون شما رو دوست داره نمي دونم بهتون گفته یا نه؟..چقدر دوست داشتشو بدونید

مریم خیلي خونسرد وبا لحن بي تفاوتي گفت:خب؟

-خب ..خب اینکه،بیشتر به فکر باشید و...

-کسي گفته ما تو زندگیمون مشکل داریم؟

-نه البته نه... امیدوارم هیچ وقت هم مشکل نداشته باشید

بلند شد:مي تونم برم؟

فرزین بلند شد با آن همه قصه وداستان نتوانست حرفش را بزند که مهیار مرد است نیاز دارد با او مهربانتر باش...مرحمش نیستي زخمش مباش

-خواهش مي کنم بفرمایید...ممنون که به حرفام گوش دادید.

-خدا حافظ

با رفتن مریم روي مبل نشست با مشت به دسته مبل زد از نظر خودش چقدر بي عرضه بود که نتوانست حرف دل دوستش را به او بگوید.

wWw.Roman4u.iR

****

مهيار كه صداي پاي مريم شنيده بود گفت:جايي مي خواي بري؟

-پارک

-تنها؟منم ميام

نمي دانست چه بهانه اي براي منصرف كردنش بياورد..اصلا دوست نداشت با آن عصاي سفيد همراهيش كند.

-كجا مي خواي بياي تازه حالت خوب شده مي خواي بد تر شي؟

خنديد:اين كه بهانه است ...ميدونم از اون عصاي سفيد بدت مياد ووقتي همراه مني خجالت مي كشي؛بدون عصا ميام خوبه؟

-اونوقت چطور ميخواي راه بري؟

-با پاهام..حوصلم سر رفته باشه؟

مريم از لحن كودكانه مهيار خنديد:باشه زود بپوش بريم

لباسش پوشيد و با آن عينک آفتابي كه بچشم زد صورت جذابش را جذاب تر كرده بود.دستش دراز كرد:

-بريم خوشگلم؟

مريم به دست هايش نگاه كرد واقعا بايد آنها را بگيرد؟آهسته دستش گرفت و با هم به پارک رفتند...در پارک همقدم راه مي رفتند

مهيار:اينجا پر از برگه؟

-آره..همه جا حتي روي نيمكتا هم برگ ريخته

نزديكي نيمكتي رسيدند مريم:اينجا نيمكته بشينيم

ایستادن مریم با دست برگ ها روي زمین ریخت ونشستند..مهیار خم شد روي زمین برگي برداشت به طرف مریم گرفت:این چه رنگیه؟

-زرد و قرمز

-کجاش؟

مریم دستانش گرفت و روي برگشت گذاشت:اینجاش زرده اینجاشم قرمز این گوشم نارنجي

دستش روي آن کشید: قشنگه

مریم:ندیدن سخته؟

برگ انداخت:سخت تر از اون اینکه که چشماتو به روي چیزي که مي بیني ببندي

سرش تکان داد:آره واقعا

مریم به رهگذراني که به مهیار نگاه مي کرد نگریست به پهلوي همسرش زد:میشه اون عینک وبرداري؟هر کي رد میشه نگاه مي کنه

-من بخاطر تو زدم

-میدونم حالا بخاطر من برشدار..چشات چپ که نیست بفهمن نابینایي،بعدشم کي تو هواي ابري عینک میزنه؟

عینکش برداشت به آسمان نگاه کرد:آسمون چه شکلیه؟

با بي حوصلگي گفت:ابراي سیاه وسفید داره

با فرام عینکش بازي مي کرد:هیچ وقت فکر نمي کردم یه روز آرزوي دیدن داشته باشم...همیشه تو تصوراتم این بود که با زنم میام بیرون، خرید، رستوران با بچه هامون میام پارک... اما فاصله بین من وتو خیلي زیاده تقصیري هم

نداري تو هم براي خودت آرزوها داشتي و فكر نمي كردي عاقبتت بشه يه مرد كور

-ارزوهميشـــه آرزو مي مونه تعداد كمي رنگ واقعيت پيدا مي كنن اونم اگر دســـت يافتني باشـه، اينجا نشـــستن واز آرزوهاي گذشـته حرف زدن آينده رو در ست نمي كنه من وتو الان كنار هميم چه همديگرو بخوايم چه نخوايم بايد بدون آرزوهامون زندگي كنيم

-اگر تو بخواي آرزوها رنگ واقعيت پيدا مي كنن

-كدوم آرزو؟ آرزوهاي تو يا من؟ تو مي خواي من كنارت باشم شايد به عنوان همسر قبولم كني كه فكر نكنم... بيشتر بخاطر كمک به خودته

-نه من..من....

سكوت كرد حرفي از دوست داشتنش نزد.

مريم:من چي؟

چيزي نگفت...مريم خودش بخاطر پدرش وارد زندگي مهيار شـــد و حالا اينگونه طلبكار است.

-با من مياي بريم كافي شاپ؟فكر كنم اين نزديكيا يكي باشه

-نه..من فقط اومدم پارک بشينم حوصله كافه ندارم

-حوصله من ونداري

مريم عصبي شد:ميشه بس كني؟آره نه حوصله تورو دارم نه اين زندگي كوفتي و ا ما مجبورم تحمل كنم ونقش بازي كنم مجبورم ميفهمي؟پس بذار اين ٩سالي كه كنار هم هستيم با تلخي از هم جدا نشيم

بلندشد:من ميرم خونه

چند قدم رفت برگ شت كلافه خ شمگين بود رو به روي مهيار كه سرش پايين بود ايستاد:پاشو بريم خونه

-تو اين دوسال بدون تو اين راه رو طي كردم...برو راه رو بلدم

مريم مي ترسـيد بخاطر حرفش مهيار ناراحت شـده باشـد و بخواهد طلاق بگيرد،مسئله پول پيش بيايد..واو ندارد لحنش ملايم كرد:ببخشيد..من...

-نترس..طلا قت نمي دونم،همون جوري كه تو تحملم ميكني منم تحملت مي كنم

مريم زبانش تر كرد نفسي كشيد ورفت..مهيار مشتش به نيمكت مي زد..يک بار... دوبار.... سه بار...نه دلخوريش بيشتر از آن بود كه اين مشت ها آرامش كند.

بعد از چند دقيقه نشستن به خانه رفت.

من كوله بار دردم كي قد من بد آورد

دوباره خنجر از پشت دوباره دل كم آورد

من بي ستارگيمو به آسمون نمي گم

احساس من غريبه ست كي ميدونه چي ميگم

اصلا زمونه مي خواد كسي نمونه باهام

اونقدر قدم ميزنم كه درد مي گيره پاهام

من خونه ي غرورم كسي نميشه حاليش

خراب شه سقف خونه روي سر اهاليش

مهيار:منيره خانم...

wWw.Roman4u.iR

منیره بیرون آمد:بله آقا

-مریم اتاقشه؟

-بله...

مهیار به اتاق رفت در چهار چوب ایســتاد..مریم پشــت به مهیارروي تخت نشسته بود.

-مریم

بي حوصله گفت:بله

-اگر نمي خواي طلاقت بدم باید برام یه کاري کني

مریم با چشــمان تعجب زده وترســش برگشــت و به او نگاه کرد:چي؟!! طلاقم میدي؟

با لحن جدي گفت:آره اگر کاري که مي خوام انجام ندي فردا درخواســت طلاق مي دم

بلند شد:اما...واسه چي؟من که معذرت خواهي کردم،باید چیکار کنم؟

مهیار از ترس مریم در دلش مي خندید:بریم کافي شاپ

درمانده شد با حالت عصبي شقیقه هایش مالش مي داد:باشه..باشه میریم

-پس بیا

-صبر کن کیفمو بردارم

-کیف نمي خواد..فقط خودت بیا

-بدون پول که نمیشه

-چرا میشه کافي شاپي که من مي خوام برم مجانیه بیا

مهیار راه افتاد و مریم پشت سرش و با بهت به مسیر آشپزخانه نگاه کرد:واسه چي داري ميري آشپزخونه؟

لبخند زد:قهوه درست مي کني يا کيک؟

منیره به آن دو نگاه مي کرد:کاري داريد آقا؟

-آره...شما آشپزيتو بکن ما هم کارخودمون و مي کنيم

-مريم کيک شکلاتي درست کن..دوست که داري؟

مریم هنوز گیج بود دقیقا نمي دانســت چه اتفاقي قرار بود بیفتد:مگه نگفتي ميريم کافي شاپ؟

مهیار به سمت کابینت رفت بعد از د ست کشیدن روي شیشه ها شیشه قهوه بیرون آورد:چرا ميريم ولي اول بايد کيک وقهوه درســت کنيم...منیره خانم این قهوه است/

-بله آقا

مریم:با کيک وقهوه بريم کافي شاپ؟

خندید:خداي من تو چقدر سوال مي کني؟آره زود باش دست بجونبون

مریم مشغول شد مهیار پرسید:متولد چه ماهي هستي؟

-اسفند..۲٤

-منم اردیبهشت ۲٤

-نه!!!!

با خنده گفت:آرررررره..پس حتما از فصل زم*س*تون خوشت مياد

-اره خيلي

-منم عاشق بهارم

حرفهاي مهيار كه با لحن مهربان وبدون كينه مي زد باعث شـــد دعواي يک ســاعت پيش مريم كنار گذشــته شــود...امادر ذهن مهيار هيچ گاه اين برخورد هاي سرد پاک نمي شود...هر كس در آشپزخانه مشغول كاري بود..منيره نهار ظهر.مهيار قهوه ومريم كيک ...هر سه در آشپزخانه حركت مي كردند كه مريم به مهيار خورد.

-آخ ببخشيد لباست كثيف شد

-فداي سرت اشكال نداره...مواظب كيكمون باش

مريم نگاهي به چشمان مهربان همسرش كه تهي از كينه بود كرد چرا بايد از او در گريز باشد؟

قهوه وكيک حاضر شدمهيار سيني قهوه به دست گرفت:مريم يه لحظه مياي نزديكش ايستاد..د ستش جلو برد به صورتش خورد نزديک رفت در گو شش گفت:من قهوه ها رو مي برم بالا تو يه جوري شــكر وبيار كه منيره خانم نفهمه باشه؟

مريم خنديد:باشه

مريم با كيک در دســـت و به دوراز چشـــم منيره شـــكر برداشـــت و بيرون آمد:برداشتم بريم

-دستت درد نكنه

-نگفتي كيک وقهوه واسه چيه؟

-واسه كافي شاپمون..دنبالم بيا اينقدر سوال پيچمم نكن

مهیار با احتیاط از پله ها بالا مي رفت مریم به دنبالش ...به دوراهي رسـیدند یک راه به در پشت بام بود مریم پرسید:

-تو این سرما مي خواي بریم پشت بوم؟

-حاجي فیروز تو این درو نمي بیني؟

مریم به در چوبي دیگري که سمت چپ قرار داشت و شیشه بیضي شکل روي آن بود ورویش نوشته بود«وارد خلوت ما نشوید»نگاه کرد

-اینجا بریم؟

-آره..کلید تو جیب چپمه بردار درو باز کن

مریم کلید برداشت در باز کرد..مهیار :بفرما تو خانم

درهل داد و وارد شـد مهار پشـتش آمدو در بسـت...مریم به اتاق سـفید که با و سایل سفید تزیین شده بود نگاه کرد...تخت یک نفره که با سرویس سفید تزیین شده بود میزي سفید فانتزي دونفره ونیمکت چوبي سفید که با بالشکت هاي رنگي تزیین شده...مهیار سیني روي میز گذاشت.

-مریم زنده اي؟!!

-اوهومم

-خدا روشکر..بیا رو این نیمکت بشین

کیک روي میز گذاشت:اینجا مال توئه؟

نشست:نه..اینجارو بابام براي شب عرو سیش در سته کرده بود...خودش مي گفت شب عروسیش با مامان تا صبح اینجا بوده

-مادرت فوت کرده؟

wWw.Roman4u.iR

-آره..بابام عاشــقش بود،اگه نبود بابام زندگيش تعطيل بود ..بيشــتر وقتا مي اومدن اينجا بابام پشــت در مي نوشــت،مزاحم خلوت مانشــويد...منم مي فهميدم وديگر درم نمي زدم

كنارش با فاصله نشست:خيلي قشنگه..بابات اجازه داد بيام اينجا؟

-خودش پيشنهاد داد...چطوره رمانتيكه؟!!

-خيلي

-مي خواي بدوني بابا ومامان اينجا چيكار مي كردن؟

تو كه هيچ وقت اينجا نيومدي از كجا مي دوني چيكار مي كردن؟

خنديد:برو يه سي دي روي دستگاه هست بذار

به پخش نگاه كرد بلند شد و سي دي گذا شت...مو سيقي بي كلامي در فضا پيچيد،كنار مهيار نشست كيک تكه كرد و به او داد مهيار مشغول خوردن شد تكه كيكي هم براي خود بريد در دهان گذا شت..هنوز مزه اش نكرده بود كه با چهره ي درهم به بشقاب برگرداند...به مهيار كه بدون هيچ اعتراضي مي خورد نگاه كرد.

-تو چطوري اينو مي خوري؟

-با چنگال

بشقاب از دستش كشيد:اه چيكار مي كني مريم؟

-واسه چي اينو مي خوري؟

خنديد:چون تو بهم دادي

-مجبورت كه نكرده بودم كيک شور بخوري

-خودتو ناراحت نکن تو ابتکار عمل به خرج دادي به جاي شـکر نمک کردي اينم اصلا مهم نيست

دوباره خنديد مريم لبخندي زد..مهيار گفت:بايد تنبيه شي

-چي؟

-با من بر*ق*صي..ببين چقدر دل رحمم

دهانش باز شد اين را ديگر نمي توانست هضم کند:مهيار اذيت نکن حوصله ندارم..بذار براي يه روز ديگه

مهيار مي دانست آن روز هيچگاه نمي رسد..بلندشد،بازوي مريم گرفت وبلند کرد:مگه نمي خواي بدوني ما مان و با بام چيکا رمي کردن؟..قول مي دم بد نگذره

مريم هيچ سرر شته اي از ر*ق*ص ندا شت..مهيار ايستاد مريم رو به رويش دستش دراز کرد:دلبر خانم

-من بلد نيستم

-يه ذره خودتو تکون تکون بدي حله

مريم خنديد د ستش در د ست هم سرش قرار داد...مهيار د ست روي کمرش گذاشت و به خودش نزديک کرد:

-چون نمي تونم تکنو بريم همون تانگوي خودمون و مي چسبيم

آهسته و آرام با خودش حرکت مي داد و در گوشش حرف هاي عاشقانه اي مي زد و مريم ســر م*س*ت بود..آهســته و آرام در آ*غ*و*ش همســرش گم شــد...روي آن ســينه پر مهر محبت که به وجودش آرامش هديه داد بود پناه

برد...مهيار براي يک ب*و* سه فر صت غنيمت شمرد.. سر او را از سينه اش جدا کرد

مريم سرش بالا گرفت..مهيار با چشمان بسته آرام سرش جلو مي برد که مريم يک آن سرش عقب کشيد که مهيار پشت سرش گرفت اخم کرد:

-اگر نذاري طلاقت مي دم قول مي دم

مريم ترســيد تکان نخورد حرارت بدنش بي اختيار بالا مي رفت که باعث گرمي صــورتش وقرمزي گو نه هايش شـــد هيجانش ز ياد شـــد..مهيار ب*و* سيدش آرام و بدون خشم زن جوان به هيچ چيز فکر نمي کرد نه کاميار و عشقش...و نه بي احسا سيش به مهيار فعلا ل*ذ*ت ب*و* سه گرم او را از اين دنيا فارغ کرده بود و از او جدا شد چشمان هر دو خمار بود:

-ديدي منم بلدم بب*و*سم

پيشــانيش ب*و*ســيد ...صــورتش... گردنش جاي جاي صــورتش..مريم ل*ذ*ت مي برد نه از عشق بلکه ل*ذ*ت زود گذر

لبخندي زد وگفت: هر وقت پيشونيتو ب*و*سيدم يعني برام عزيزي...هر وقت صورتتو ب*و*سيدم يعني همون لحظه دوست دارم..هر وقت لبتو ب*و*سيدم يعني تا آخر عمر عاشقتم...هر وقت گردنتو ب*و* سيدم يعني تا سر حد مرگ دوست دارم

چشمان خمارش به چشمان همسرش دوخت و لبخندي زد ودر آ*غ*و*شش کشيد مهيار خو شحال واميدوار که بتواند با اين محبت ها اورا به سمت خود بکشاند سخت بود اما شدني.

****

همگي نشسته بودند به جز سايه مهيار صدايش زد:سايه بيا ديگه

ســـايه بادو خودش را به آنها رســـاند و روي مبل كنار پدرش انداخت:بفرمايد اومدم بگيد جلسه در مورد چيه؟

پرويز:جلسه در مورد اينكه سه روز تعطيلي داريم گفتيم با هم بريم مسافرت موافقيد؟

سايه در دستانش به هم كوبيد:بله كه موافقيم ميايم

رو به مهيار و مريم كه كنار هم نشسته بودند كرد وگفت:ماه عسل شما دو تا هم ميشه...البته اگر بخواهيد تنهايي برويد من حرفي ندارم

مهيار:من كه حرفي ندارم هرچي مريم بگه

-مريم تو چي مي گي بابا؟

لحن پر از مهرباني و پدرنه اش در مخالفت بر روي مريم بست.

-چي بگم؟ هر چي شما بگيد حرفي ندارم

-من براتون بليط تركيه گرفته بودم كه مهيار بخاطر شما كه سختتونه قبول نكرد

مريم با خوشحالي به همسرش كه حرف دلش را مي فهميد نگاه كرد...سايه به طرف مهيار آمد بازويش گرفت وگفت:داداشم هر جا باشه منم هستم

پرويز:سايه خانم مگه ما قبلا با هم صحبت نكرده بوديم؟

-چرا ولي قرار شد بدون اجازه به اتاق شون نرم و شب تو اتاق خودم بخوابم نه اينكه بدون داداشم جايي برم

پرويز:تو هم كه دلسوز داداش مي خواي همراهش بري..بيا اينجا سايه

-نه

فكري به ذهنش خطور كرد...در چشمان عسلي دخترش دقيق شد وگفت:امينم قرار بياد

چشمانش برق خوشحالي زد:راستي مي گيد؟

-بله

-اخ جون

سريع در آ*غ*و*ش پدرش رفت او را ب*و*سيد:ممنون

پرويز او را روي پايش نشاند با لحني كه رگ هاي خنده داشت گفت:ديگه نمي خواي با داداشت باشي؟

-نه...مگه خودتون نگفتيد شـــايد اونا بخوان حرف هايي بزنن كه دلش نخواد من بشنوم ؟خب زشته باهاشون باشم

مهيار:مرسي حمايت

از روي پاي پدرش پايين آمد د ستانش ک شيد گفت:بابا بيا كمكم كن لبا سامو بذارم تو چمدون خيلي كار دارم

پرويز با خنده ســـايه در آ*غ*و*ش گرفت وبه طبقه بالا رفت...مهيار به طرف مريم چرخيد وگفت:تو دوست داشتي بري تركيه؟

سريع گفت:نه..كار خوبي كردي كه قبول نكردي(بلند شد)من ميرم بخوابم

-باشه منم الان ميام

مهيار مي دانست بخاطر او قيد مسافرت زده است وگرنه كسي از رفتن به تركيه بدش نمي آمد...مريم تمام چراغ هاي ســـالن خاموش كرد...همســـرش كه به نور احتياجي ندارد.

مریم م شغول م سواک زدن بود که مهیار وارد شد عطر گرمش همچون ن سیم روي بینش نشـــســـت...مهیار براي یافتن مســـواک روي شـــیشـــه دســـت مي کشید...مریم لبخند شیطنتي زد و مسواک بردا شت...مهیار همچنان به دنبال مسواک دست مي کشید....خسته شد گفت:

-مریم مسواکمو بهم میدي؟هر چي مي گردم پیداش نمي کنم

آب دهانش بیرون ریخت وگفت:چون نیست که بخواي دنبالش بگردي

-چي؟یعني چي نیست؟خودم صبح گذاشتمش اینجا

دوباره دســـت مي کشـــید مریم بیرون رفت...یک لحظه برگشـــت و با دیدن آن اخم چهره مظلومش از کارش پشیمان شد ..نزدیکش ایستاد،دستش بالا آورد ومسواک در دستانش گذاشت.

-بیا اینم مسواکت

با تعجب لمسش کرد:کجا بود؟

-بود دیگه

لبخندي زد:پیش تو بود نه؟

-ببخشید

خندید:پس تو هم از این شـــیطنتا بلد بودي و رو نمي کردي...عیب نداره برو بخواب

مریم خوابید چند دقیقه بعد مهیار کنارش دراز کشـــید...هنوز نیم ســـاعت از خوابیدنشان نگذشته بود که همان حس خواستن در وجود مهیار زبانه کشید و او عاجز از گفتن...مثل شب هاي گذ شته بلند شد و با لباس به زیر دوش آب سرد رفت گریه مي کرد..چرا نمي تواند؟هم سرش بود...هم سر بود اما غریبه

بود او بر خلاف ميلش با او ازدواج كرد پس خواستن او يعني ت*ج*ا*و*ز...لباس هاي خيسش از بدن بيرون كرد و با دست كشيدن روي ديوار حوله اش پيدا كرد دور خودش پيچيد وبيرون آمد...پشت به مريم خوابيد..با نفس عميقي كه مريم كشيد برگشت.

-بيداري؟

-آره خوابم نمي بره

برگشت به پهلو خوابيد مريم گفت:واسه چي رفتي حموم؟

چقدر بي رحم بود علت حمامش مي دانست و پرسيد مهيار لبخندي زد:گفتم شايد سبک شم وخواب برم

-حداقل موهاتو خشک مي كردي سرما نخوري

-نترس سرما نمي خورم...مي خواي برات لالايي بخونم خواب بري

خنديد:لالايي؟...مگه بلدي؟

دستش باز كرد: بيا ب*غ*لم تا برات بخونم

به بدن نيمه برهنه مهيار كه از حوله مشخص بود نگاه كرد و آهسته و با كمي ترس در آ*غ*و*شش فرو رفت ...مهيار موهايش نوازش كرد وب*و*سيدش شايد اينطور از عطش خوا ستنش كا سته شود... آهسته پشت كمرش مي زد ولالايي عاشقانه برايش خواند.

الالالا، گل آلو،

دوخوشو سيب زرد آلو.

الالالا، گلم باشي،

بخوابي بلبلم باشي،
تسلاي دلم باشي.
الالالا گلم دخو، گلم بيدار،
گلم هيچ وقت نشه بيمار.
الالالا لالاش مي ياد،
صداي كفش آقاش مي ياد،
آقاش رفته زن گيره،
كنيز صد تومن گيره.
الالالا تو را دارم، چرا از بي كسي نالم.
الالالا زر در گوش،
ببر بازار مرا بفروش،
بيک من آرد و سي سير گوش
الالالا گل زيره
چرا خوابت نمي گيره
بحق سوره ياسين
بيايه خوتو را گيره
چند بار خواند تا مريمش خوابش برد...اما خودش بيدار ماند.

******

همه ي لباس هاي خود و همســرش را در چمدان گذاشــت مهيار گفت:خب شدم؟

سرش بلند کرد و با دیدن همسرش که قد بلند و خوش اندامش را در آن پالتوي مردا نه ي مشـــكي و شـــلوار كتان قاب بســـته بود د هانش براي تعريف باز ماند...نمي دانست چه كلمه اي بر زبان جاري كند عالي و فوق العاده كم بود.

-مريم؟

-هان..آره...خوبه بهت مياد

از حواس پرتي همســـرش لبخندزيبايي بر لب نشـــاند:نترس كســـي من ونمي دزده من مال خودتم

مريم با خيال راحت كه همســـرش نمي بيند خنده ي بي صـــدايي كرد...مهيار پرسيد:خودت چي پوشيدي؟

نگاهش كرد هيچ گاه از اين قسمت سوال كردن ها خو شش نيامد وكلافه اش مي كرد با بي حوصلگي گفت:

-پالتو سفيد...شلوارچرم وچكمه پاشنه دار بلند مشكي شال كرم كيف مشكي

همه آنها را با چشم بسته تجسم كرد لبخندي زد:خوشگل شدي

-ممنون

به طرف عصاي همسرش رفت آن را برداشت و جلويش گرفت:بيا عصات

دستش جلو آورد:ميشه دستامو بگيري؟

به دستانش نگاه كرد بعد به خودش..چمدان و عصا در دست چپش گذاشت و با بي ميلي دستان مهيار در دست ديگرش بيرون آمدند.

پرويز:با ماشين خودتون مياين يا من؟

مريم:با ماشين شما

-چمدون وبده بذارم صندوق عقب

ولي نظر مهيار اين نبود،مريم چمدان داد سايه كه جلو نشسته بود گفت:بيايد ديگه ديرمون شد

مهيار همان طور كه ســوار مي شــد گفت:كجا دير شــد؟پيش امين رفتن يا لواسون؟

-هردوش

خنديد...ماشــين حركت كرد،مهيار دســتش را در كنار خودش حركت داد به دست مريم رسيد...در دستانش گرفت و با انگشتانش بازي مي كرد؛ سايه به عقب برگشت كه پرويز سرش جلو گرفت و روبيک به دستش داد.

-سايه اين ودرست كن تا خونه امين برسيم

پشــت چشــمي نازک كرد:نخود ســياه ديگه؟خب بگو پشــت ونگاه نكن چرا روبيک دستم ميدي؟

پرويز با خنده موهايش به هم ريخت:قربون دختر حاضر جوابم برم

ما شين نگه داشت مريم و سايه پيدا شدند ...با هم به طرف خانه رفتن،مريم زنگ زد..چند دقيقه بعد در باز شد امين با مادرش بيرون آمدند.

مريم ومادرش سلام مي كردند سايه دست امين گرفت وبيرون كشيد: سلام خوبي؟

باز خجالت امين مانع جواب دادن شــد فقط ســرش را تكان داد.ناهيد:ســلام سايه خانم مواظبش باش باشه؟

-چشم..وقتي برگشته عين بلبل براتون حرف بزنه

مريم:خدا حافظ

wWw.Roman4u.iR

ناهيد كه به حرف ســـايه مي خنديد وجواب خداحافظي مريم داد و آنها راه افتادند.سايه زودتر در عقب باز كرد:

-امين بيا عقب بشينيم

مريم ساك امين صندوق عقب گذاشت و جلو نشست پرويز برگشت:سايه تو بيا جلو بشين

مريم:بابا پرويز ولش كنيد...

سايه به طرف امين چرخيد:مي دوني داريم كجا مي ريم؟

-نه

-لواسـون ويلا ي داداشـم...اينقده خوشـگله،اونجا رسـيديم با هم بازي كنيم باشه؟

فقط ســرش تكان...دســتش روي گونه قرمزش گذاشــت امين خنديد ســايه گفت:چرا هميشه لپات قرمزه؟

-چون خيلي سفيدم قرمز ميشه

سايه خم شد و روبيک برداشت و با امين مشغول درست كردن شد...مهيار از اين وضعيت راضي نبوداما نمي توانست به خواهرش بگويد برو جلو بشين مي خواهم كنار همسرم بنشينم ...ولي اي كاش سايه هم برادرش درک مي كرد كه اوهم مي خواســت با مريم حرف بزند...چشــم هايش همه آرزوهايش به اي كاش تبديل كرده بود.سكوت دردناكي در ماشين حاكم شد.

نه اميدي به چشماتِ نه ميشه از دلت رد شد

همين دلبستگي خوبه نميشه با دلت بد شد

چرا یادت نمي مونه يكي تنها كَسِت ميشد
خداحافظ كه مي گفتي يكي دلواپست ميشد
از اين دلواپسي خونَم از اين دل خستگي خسته
كه راه عاشقي هام و نگاه تلخ تو بسته
همينكه با دلم سردي دلم جون ميده ميدوني
تمام هركي هستي رو به اين دلخسته مديوني
نه اميدي به چشماتِ نه ميشه از دلت رد شد
همين دلبستگي خوبه نميشه با دلت بد شد
چرا يادت نمي مونه يكي تنها كَسِتميشد
خداحافظ كه مي گفتي يكي دلواپست ميشد
نه اين عشق اتفاقي بود نه من با عشق مي جنگيدم
همه دلبستگي هامو به تو وابسته ميديدم
چه تلخِ وقتي دنياتو به دنياي كسي دادي
كه دنيات و نمي فهمه اسارت ميشه آزادي
-بله..البته نمي خواد گردنت بندازي يه يادگاريه...خواستم وقتي ازم جدا ميشي يه چيزي از من داشته باشي
به مهيار كه به سختي اين حرف زده بود نگاه كرد مي خواست بگويد شايد ماندم اما خودش هم مطمئن نبود:خيلي خوشگله..الان برشدارم؟
-نه بايد بره كوره محكم بشه
-آها...راستي عمه زنگ زد براي شب دعوتمون كرد
-تو لباس داري؟

wWw.Roman4u.iR

-اوهومم..

خنديد:يعني آره و بله اينقدر سخته كه مي گي اوهووم

-اره ديگه چون زبون حركت نمي كنه

سكوت كردند مريم:من برم ديگه

-مريم؟

-چيه؟

-تو واقعا بعد ۹سال مي خواي ازم جدا شي؟

جوابي نداشت شايد يک سال ديگر عاشقش شود كسي چه مي دانست وتنها چيزي كه الان در دلش بود عشق كامياره كه هنوز از بين نرفته.

-شايد

-تا حالا به بچه دار شدنمون فكر كردي؟

با اين حرف چشـــمانش باز شـــد وبا تعجب به مهيار كه به فكر بچه بود نگاه كرد.بچه خارج از تصـــور مريم بود چه برســـد بخواهد واقعا بچه اي از مهيار داشته باشد..اين طور پايش در اين زندگي گير مي كرد وبايد مي ماند.

-آره بهش فكر كردم،ما نمي تونيم بچه اي داشـــته باشـــيم..چون من اگر بخوام طلاق بگيرم تكليف اين بچه چي مي شه؟

با ناااميدي ســـرش پايين انداخت ودســـتش روي ميز مي كشـــيد: راســـت ميگي...ولي من خيلي بچه دوست دارم

-ببخش كه اينو مي گم ولي...ميتوني بعد از طلاق من با يكي ....

با اخم ســـرش بلند کرد:بســـه مریم...برو دیگه باهات کاري ندارم؛تو میدوني دوست دارم ولي بازم این حرفا رو میزني؟

مهیار از حرف جدایي عصبي شد..مریم نگاهي به همسرش که با دستش گل هاي کنار شقیقه اش تمییز مي کرد کرد...یک دفعه در آ*غ*و*شش رفت

-معذرت مي خوام

مهیار از کارش زبانش لال شده و شوک زده نتوانست کاري کند قبل از اینکه بتواند دســـتانش دور او حلقه کنداز او جدا شـــد و بیرون رفت..مهیار بین دو حالت شوک وخوشحالي وتعجب مانده بود از بي احساسي مریم نسبت به خودش خبر داشت اما این احتمال مي داد شاید علاقه اي به وجود امده باشد.

***

مریم رو به روي اینه شالش درست مي کرد مهیار به سمت میز آمد و شیشه عطر برداشت..براي پرسیدن سوالي مریم را صدا زد.

-مریم میشه این عطرو به لباسم بزني؟

-باشه یه لحظه صبر کن

شالش درست کرد کنارش ایستاد عطر به لباسش زد مهیار خیره به چشمانش شد:چرا امروز ب*غ*لم کردي؟

در چشمان ابهت همسرش خیره شد اخم داشت تر سید اگر مي دید جرات همچین رفتار هایي با او نداشت.

-خب..همین...همین جوري

ابرویش بالا رفت:همین جوري؟.. یعني همینجوري ترحم کردي ودلت به حالم سوخت؟...مگه بهت نگفتم از رفتار هاي ترحم آمیز بدم میاد ها؟

-يهو شد ببخشيد؟...اينقدر قيافت مظلوم شده بود كه دلم سوخت

-هيچ وقت فكر نمي كردم همچين زني گيرم بياد..بريم

-ناراحت شدي؟

-تو چرا هر كاري مي كني بعدش اين سـوال و مي پرسـي؟!!اگر جوابم آره بود ميگي ببخش...تو كه دوستم نداري پس ناراحتي وخوشحاليم نبايد برات مهم با شه... بخشيدن من هم برات فرقي نمي كنه ..عذر خواهي هم نكن چون مي شه ترحم همونی كه من بدم مياد

پرويز تقه اي به در زد:بچه ها اگر حاضريد بيان

مهيار:اومديم بابا

مهيار با عصـايش به سـمت در حركت كرد..مريم به رفتنش نگاه كرد..خودش از رفتار هاي خودش كلافه بود.

مهيار:نمياي؟

-چرا اومدم

چراغ اتاق خاموش كرد وبا همسرش بيرون رفت.

***

راحله سيني جلويشان گرفت:بفرماييد

مريم براي خودش و مهيار كه كنارش نشسته بود برداشت:ممنون

-نوش جان

به طرف سايه رفت:سايه خانم بفرما

اخم كرد:عمه من قهوه مي خوام

-قهوه براي شما خوب نيست..آب ميوتو بخور

-شما بزرگ ترا همه چيزاي خوشمزه مي خوريد بعد به ما مي گيد براتون خوب نيست...اصلا خودم ميرم قهوه درست ميكنم منت كسي هم نمي كشم

از روي مبل بلند شد و به آ شپزخانه رفت همه به حركت سايه خنديدن وراحله به دنبالش رفت.

مهيار:چي شده؟

مريم:مگه نشنيدي سايه چي گفت؟

-چرا

-هيچي ديگه رفته آشپزخونه براي خودش قهوه درست كنه

مهيار:كاش مي شد دوباره سايه روببينم

پرويز:نيما جان شنيدم قراره برگردي سوئد؟

مهيار:ميخواي بري نيما؟؟!!!

-آره دوســتم يه كار پيدا كرده كه درآمدش بالاســت موقعيتشــم خوبه نبايد از دستش بدم

مسعود:ما بهش ميگيم بذار اول زنت بديم بعد برو قبول نمي كنه

راحله با سايه آرام از آشپزخانه بيرون آمد وگفت:مگه بد ميگم داداش؟

پرويز به ســا يه كه آهســته تر با فنجان قهوه مي آ مد نگاه كرد:چي بگم وا.....مواظب سايه باش فنجون ونريزه

راحله:مگه ميده دست من

سايه:نمي خوام... خودم ميارمش

پرويز جلو رفت فنجان سايه گرفت و دخترش كنارش نشست

سايه:داشتيد در مورد چي صحبت مي كرديد؟

نيما:اَه سايه...همه يادشون رفته بودا

-چي؟

مهيارخنديد:نيما جان هر جور زيرش در بري عمه زنت ميده

راحله:ميره اونجا چهار تا دختر رنگ ورودار مي بينه ..دلش ميخواد اونام كه اهل زندگي نيستند

نيما:مامان جان من اگر ميخواستم اونجا زن بگيرم تو اين ۷سال ميگرفتم

مهيار: شايد الان چندتا دو ست دختراش منتظرش ه ستن ...اين به بهونه كار ميخواد بره

راحله با شک به پسرش نگاه كرد:راست ميگه نيما؟

نيما:دارم برات مهيار...مامان تو واسه چي چرتاي اينو باور ميكني؟

-گفته با شم بخواي زن اونجايي بگيري من ميدونم وتو...از آشپزي كه معلومه هيچي حاليشــون نيســت...تقي به توقي ميخوره طلاق ميخوان دعواتونم نشــه عاشق يكي ديگه ميشه وطلاق...بچه هاشم ول ميكنه رو دست تو بعد مجبورم بزرگشــون كنم عاطفه ندارن كه... بدتر از همه زبونشــو نمي فهمم دو كلام باهاش درد دل كنم

مهيار خنديد: درد اول وآخرت اينه كه زبونشــو نميفهمي عمه جون كه دوكلام حرف مادر شوهري بارش كني و بچزونيش

همه خنديدند وراحله با چشم غره ولبخند نگاش كرد.

ســـر ميز شـــام مريم زير نگاه م*س*تانه ســـالاد براي مهيار مي كشـــيد كه م*س*تانه گفت:مهيار خيار دوست نداره براش جدا كن

دســـت مريم در هوا ماند و به مهيار نگاه كرد او هم پوفي از حرف م*س*تانه كشيد دستش دراز كرد: بشقابو بده مريم

-الان خياراشو جدا مي كنم

-نمي خواد عزيزم مي خورم...هر چي تو بكشي من مي خورم

راحله لبخندي زد:تو كه خيار تو سالاد دوست نداشتي

سايه:چون مريم كشيده مزه عشق ميده مگه نه داداش؟

مهياربا خنده گفت:جانا سخن از زبان ما مي گويي

مريم موذيانه بخاطر حرصـــي شـــدن م*س*تانه بيش از اندازه به مهيار محبت ميكرد طوري كه خود مهيار هم در شـــوک كارهاي همســـر ســـردرفتارش قرار گرفت و پرويز ريز مي خنديد...كه دنياي زنانه پر از رمز و راز اســـت و هنوز كسي كشفش نكرده..م*س*تانه به جاي غذا حرص وعصبانيت مي خورد..و پايش به حالت عصبي تكان مي داد

م*س*تانه ومريم در ميز جمع كردن به راحله كمک مي كردند..در آشـــپزخانه راحله پرسيد:

-مريم جان هنوز خبري نشده؟

مريم كه متوجه كلمه خبر نشده بود با گيجي گفت:خبر؟چه خبري؟!!

خنديد:بچه رو مي گم...نمي خواد پرويز و پدر بزرگ كنيد؟

گو نه هايش قرمز شد:نه هنوز زوده

-زود چيه خيليم ديره..من ۲۰سالم بود نيما رو به دنيا آوردم

مهیار که صداي عمه اش مي شنید از جایش بلند شد و به سمت آ شپزخانه رفت.

راحله:اگر زودتر بچه دار شـــید بزرگ کردنش راحت تره هم اختلاف ســـنیتون کمتره دیگه بچتون نمیگه مامانم منو درک نمي کنه

مریم در فکر گفتن جمله ي مودبانه اي بود که بتواند بگوید درزندگیشـــان دخالت نکند که مهیار در چار چوب در ایستاد وگفت:

-عمه یه لحظه میشه بیاي؟

راحله کنارش ایستاد:جانم

-عمه میشـــه ازتون خواهش کنم در مورد بچه واین چیزا با مریم صـــحبت نکنید...ما دوجفتمون فعلا فکر بچه نیستیم

-اما مهیار جان..

-عمه خواهش کردم این موضـــوع مربوط به من ومریم میشـــه نه کس دیگه..ببخش که رک میگم اما تو زندگیمون دخالت نکنید

راحله که نمي خوا ست نقش یک مداخله دا شته با شد گفت:با شه...ولي من دلم مي خواست بچتون وببینم

-نترسید دیر نمیشه هر وقت خبري شد اول به شما میگیم

-خوش خبر باشي

او نمي دانست برادر زاده اش بیشتر ازانکه دلش بچه بخواهد محبت ونزدیکي بیشتر به مریم مي خواهد.

سایه:بابا بریم خونه خوابم میاد

مسعود:عمو بمون اینجا

-فردا مدرسه دارم

-فکر کردم دانشگاه داري

-نه مدرسه دارم

پرویز بلند شد:برو کاپشنتو بپوش بریم

مهیار ایستاد مریم پالتویش پوشید به سمت مهیار رفت بازویش گرفت:بریم؟

-میشه به م*س*تانه بگي بیاد؟

به م*س*تانه که به دیواراپن تکیه داده بود نگاه کرد دلش نمي خوا ست اینکاررا بکند اما مجبور شد به طرفش رفت:مهیار باهات کار داره

با شنیدن این کلمه برق خوشحالي در چشمانش دیده شد با شوق به سمتش رفت:جانم مهیار؟!!

بدون حاشـــیه گفت:دیگه حق نداري جلو مریم بگي چي دوســـت دارم چي دوست ندارم..فهمیدي؟

لبخند بر لبانش خشک شد مهیار ادامه داد:

-مریم الان زن منه هر چي باید بدونه خودم بهش مي گم..همون جور که به تو گفتم..پس لازم به خودش شـــیریني نیســـت که من م یدونم تو نمي دوني...شب خوش

چقدر خشـک وســرد حرف زد این رفتار ســرد متعلق به مهیار نیســت... همه مهمان ها رفتند، هنوزدر جایش بي حرکت ایســتاد بود او ماندو یک قطره ي اشک.

****

مثل شـب هاي گذشـته مهيار براي دوش گرفتن بلند شـد مريم نمي خواسـت بيش از اين به او ظلم كند مچ دستش گرفت مهيار برگشت:جانم مريم

-واسه چي اينقدر خودتو اذيت مي كني؟

با لبخندگفت:اذيت كي خودمو اذيت كردم؟

-مهيار چرا وقتي بهم نياز داري ميري با دوش سرد ازبين ميبري؟من زنتم حتي اگر بهت بي احساس باشم بايد وظيفه مو انجام بدم..بهم نياز داري بگو

-داري اشتباه مي كني

-من بچه نيستم يک ماه ونيمه دارم مي بينم بعضي شبا ميري حموم...من الان بهت احتياج دارم ميخوام نيازم وبرطرف كني،همون طور كه تو نياز جنسـي داري منم دارم حقم نيست؟

مهيار سرش پايين انداخت:ببخشيد حق با توئه

آهسته كنار ش خوابيد مريم تمايلي به اين رابطه نداشت اما بخاطرمهيار ونياز خودش حاضـر به اين كار شـد...مهيار با تمام مهرباني ولطافت نياز خود وهمسـرش برطرف كرد تا ز ماني كه مريم نخواسـت از جايش تكان نخورد...گردن وصورت مريم از ب*و*سه هاي عاشقانه ي همسرش سيراب شد.

با تكان هايي كه مريم در آ*غ*و* شش ميخورد بيدار شد دستش از شانه اش برداشت.

-آي..

با شنيدن اين كلمه خواب از سرش پريد:چي شده مريم؟

-هیچي دلم درد میکنه

-بریم دکتر؟

مریم به او که منظورش پدرش بود نه خودش نگاه کرد:نه خوب میشم

- به بابا بگم بریم دکتر

-مهیار نروزشته

-خب چرا؟

نفسي کشید:نمي خوام کسي بفهمه

-حداقل برم برات عسل بیارم

-باشه..ممنون

مهیار از تخت پایین آمد چند قدم رفت که مریم بلند خندید:کجا میري؟

-برم عسل بیارم دیگه

-شلوارتو بپوش آبرومون میبري...میخواي بفهمن دیشب چه کاري دستمون بوده؟

-خب بفهمن مگه خلاف شرع کردیم؟

خم شد شلوارش بردا شت...پو شید وبه آ شپزخانه رفت احساس سرخو شي داشت.... حالش از تمام روزهاي زندگي اش بهتر بود...مریم به زحمت خم شد و لباس هایش برداشت و پوشید.

پرویز که مشغول خوردن صبحانه بود با دیدن مهیار گفت:سلام شاه دوماد

-واي بابا تر سیدم..دیگه از شاه دوماد گشته شدیم وزیر دوماد..را ستي صبح بخیر

خندید:صبح کجا بود بچه ساعت یازدست

به حرکت مهیار که به سـمت کابینت مي رفت نگاه کرد..دسـت کشـید ولیوان بلندي برداشت..در یخچال به دنبال چیزي بود.

-چي میخواي مهیار؟

خجالت میکشید چیزي بگوید:عسل براي مریم مي خوام

-جایش درد میکنه؟

دلش مي خواسـت با پدرش صـحبت کند او بهتر مي دانسـت چه کار کند...لعنت به شرم وحیا که بد موقع به سراغ آدم مي اید.

-آره دلش

پرویز به شلوار پسرش نگاه کرد وبي صدا خندید:بهش بگو اگه زیر شکمش ز یاد درد میکنه که نمیتونه تکون بخوره بریم دکتر..اگه دردش ز یاد نیسـت استراحت کنه خوب میشه

مهیار که رگ هاي خنده در حرف هاي پدرش حس کرده بود با خجالت سرش پایین انداخت:باشه ممنون

به اتاق رفت..روي تخت به پهلو کنار مریم دراز کشید.

مریم چند قاشـق از عسـل خورد...برایش توضـیح داد پدرش چه گفته...با چشمان گشاد ودهان بازبه شلوار مهیار نگاه کرد.

-واي مهیار..ابرومون رفت

مهیار لبخندي زد: مگه جلو اوناکارمون وکردیم که ابرومون بره؟

-شلوارتو واسه چي پشت ورو پوشیدي؟

روي شلوارش د ست کشید نتوانست خودش را کنترل کند وبا صداي بلندي خندید:

– عیب نداره عزیزم خودتو ناراحت نکن..همین شلوار کارمون وراحت کرد

–نخند مهیار

–جان من خنده نداره؟!!

او هم خندید مهیارجلوتر رفت سرش روي سینه اش گذاشت:دوست دارم مریم

سرش عقب کشید وبه صورتش نگاه کرد..این دومین بار بود از علاقه اش گفت؛پس دیگر جاي شکي نمي گذاشت...مطمئن نبود اما شک دارد دوست داشتنش از سر عشق باشد. شاید تمام این محبت ها براي نگه داشتن او براي کمک در کار هایش باشد.

******

مهیار روي تخت نشست ومریم مشغول لباس پوشدن شد.

مهیار:حالا واقعا مي خواي بري دنبال کار؟

–آره.. مهیار خواهش مي کنم دوباره شروع نکن ما حرفامون وزدیم

–من که نمي گم نرو کار کن..یه جاي مطمئن باشه،هر کي پیشنهاد داد سریع قبول نکن ببین جاش خوبه رئیسش آدم حسابیه

مریم کلافه گفت:مهیار بسه..من که دختر هیجده ساله نیستم اینجوري حرف مي زني

–هیجده ساله که سهله سي ساله هاشم گول همچین آدمایي خوردن

–باشه باشه..مواظبم

wWw.Roman4u.iR

مهیارمي ترسـید اتفاقي برایش بیفتد چشـمي هم نداشـت که بتواند از او دفاع کند و بد تر از ان شاید خود مریم چیزي نگوید.

کیفش برداشـــت و بدون خدا حافظي در ا تاق بســـت..مهیار به طرف ا تاق سفالیش رفت گلي آماده کرد ومشغول شد.

صداي تلفن منیره را از اجاق گازجدا کرد:بله؟

-سلام منیره خانم گوشي و میدي مهیار؟

-چشم الان

-قربون دستت

زیر اجاق خاموش کرد به سمت اتاق رفت با تقه اي وارد اتاق شد:اقا..فرزین خانن

دستش دراز کرد:بیار

دستانش با پارچه تمییز کرد منیره گوشي در دستانش قرار داد و بیرون رفت.

-جانم

-جانت سلامت خوشگل چطوري؟ خوبي؟

-بد

-با عیال دعوات شده

-کمي تا قسمتي ابري

-عیب نداره دعوا نمک زندگیه فقط مواظب باش شور نشه

-من هستم اما مثل اینکه مریم زندگي شورو دوست داره

-درست میشه انشاالله چیکار مي کردي؟

-داشتم گل زندگیمو مي کوبیدم

-اي بابا شـــد من یه بار زنگ بزنم تو از خوشـــبختیات بگي..بگي همه چي خوبه..عالیه...همه چي اروم ه ...خوشبختم؟

-وقتي عشق ومحبتت یه طرفه باشه از زندگیت دل سرد میشي

خندید:چیه تا حالا موست نکرده؟

انگشتش در گل فرو مي برد:نه فکر کنم گر دارم

-دل شم بخواد...بهش بگو قبلا چي کسي بودي..بگو دخترا براي حرف زدن با تو باید با من هماهنگ مي کردن...اگر بهش بگي تو مهمونیا چه دخترایي رو مي ب*و*سیدي یه ذره حسادت کنه جواب مي ده

لبخندي در میان کلامش آمد:این حرفا وقتي جواب میده که من ببینم نه الان که خیالش راحته که جلو پامم نمي تونم ببینم

-الان کجاست؟

-رفته بیرون دنبال کار مي گرده... راســـتي فرزین مي تونی کاري براش پیدا کني؟فقط مطمئن باشه

-مگه مي خواد کار کنه؟

-آره میگه حوصلم تو خونه سر میره

-خب حق داره بنده خدا،بهش مي گفتي بیاد نمایشگاه

-گفتم میگه حوصله ي سرو کله زدن با مشتریا رو نداره

-دقیقا حرف دل من وزد...باشه مي گردم ببینم چیکار مي تونم بکنم

-دستت درد نکنه فقط جون هر کي دوست داري جاش امن باشه ها

-خیالت راحت...با هم مي رید بیرون؟

با پوزخندي مشتي به گل زد:بيرون؟دلت خوشه ها هر وقت بخواد تنهايي ميره به منم نميگه..خريداش و ميكنه به من نشـــون نميده...اون با من خجالت مي كشه بره بيرون...با من زشت ميشه

فرزين كلافه دستي به موهايش كشيد:اماده شو ميام دنبالت

-ممنون خونه راحتم

-با من بحث نكن ۱۵ دقيقه ديگه اونجام واي به حالت آماده نباشـــي به زور لباس تنت مي كنم مي كشونمت بيرون

مهيار كمي صـــدايش بلند كرد:كجا مي خواي منو ببري ها؟...ســـيمنا؟كافي شـــاپ؟ پارک؟خونه دوســـتاي قديمي همونايي كه منو مي ديدن ذوق پاچه خواريشون شكوفا ميشد؟

-عزيز دلم... تا ســـركوچه هم بياي بهتر از اينكه تو خونه باشـــي...من نمي دونستم زنت همچين رفتاري باهات داره وگرنه تنهات نمي ذاشتم

مهيار از كلمه زنت ناراحت شـــد اخم كرد: ديگه نگو زنت احســـاس مي كنم داري بهش بي احترامي مي كني

-باشه..ببخشيد،واقعا نمي دونم عاشق چيه مريم خانم شدي...آدم هر چقدرم نسبت به يكي بي احساس باشه اينقدر....

ميان حرفش آمد:فرزين...ممنون كه به فكرمي اما حوصله بيرون رفتن ندارم

نفس بلندي كشيد:مهموني امشب مياي؟

-نه قربونت ديگه متاهل شديم

-متاهليت با مجرديت كه فرقي نكرده

-خداحافظ

-صبر کن قطع نکن

-دیگه چیه؟

-بریم کافي شاپ یه قهوه بخوریم؟فقط کافي شاپ هووم

لحن پر از خواهش وکودکانه فرزین لبخند روي لبان مهیار نشاند:تو چرا دختر نشدي فرزین؟

-اگر بودم منو مي گرفتي؟

-شاید...اما اگر بودي یه زن وفادار وخوبي میشیدي..از همونا که با دار و ندار شوهرشون مي سازن

-هنوزم دیر نشده مریم خانم راضي باشن من هووش میشم

-اون که از خداشه که از شر من خلاص شه

فرزین تمام ســعیش بر این بود که بحث عوض کند اما دردهاي که مریم به او داده بود انقدر زیاد بود که او را به نقطه اول مي رساند.

-بیام دنبالت؟

-بیا

-قربونت

با فر ستادن چند ب*و*س با او خداحافظي کرد..د ستش روي دکمه قطع زد و کنارش روي میز گذاشت.

***

wWw.Roman4u.iR

مریم از این شــرکت به آن شــرکت واز این مغازه به آن مغازه خســته وبي جان ساعت ۲ به خانه برگشت..مهیار روي مبل منتظر نشسته بود با شنیدن صداي بسته شدن در درست نشست سرش به طرف در متمایل کرد.

-مریم تویي؟

صداي خسته و بي رمقش شنید:آره...اگه مي خواي مي دوني چي شد کار پیدا نکردم

لبخندي از سرخو شحالي زد و به آ شپزخانه رفت و براي مریم غذا کشید روي میز گذاشت...مریم با ورودش به آشپزخانه با تعجب به میز آماده که هیچ چیز کم نداشت نگاه کرد...چند قدم جلو آمد.

-ممنون

برگشت:خواهش مي کنم،گفتم خسته اي حوصله کشیدن غذا نداري

مریم به خوردن مشغول شد مهیار کنارش نشست.

-خودتو ناراحت نکن کسي با اولین روز کار پیدا نکرده

-الان داري دلداري مي دي؟

-آره

-خیلي خوشحالي کار پیدا نکردم نه؟

-این چه حرفیه مي زني مگه من دشمنتم؟

زنگ آیفون بلند شد مهیار :خودم جواب مي دم

به طرف آیفون رفت روي گوشي دست کشید برداشت:کیه؟

-سلام آقا مهیار غزالم

-بفرمایید

دکمه زدآیفون گذاشـــت همانجا به اپن تکیه داد:به فرزین گفتم برات کار پیدا کنه

-حتما تو راسته مبل فروشا

-نه گلم..اون ودست کم نگیر اینقدر دوست دختر داره به یکیش بگه ده تا کار ردیف میشه

-جدا

-بله

-پس تو چرا نشدي عین فرزین؟

غزاله :سلام

هر دو به طرف صدا برگشتن:سلام

مهیار:سایه اتاقشه

غزاله نگاهي به آن دو انداخت:بله ممنون ..

به طرف پله ها رفت مهیار دست به سینه برگشت:دوست داشتي شوهرت دختر باز باشه؟البته اگه ما رو قابل شوهر بودن بدوني

نگاهي به اواندخت برایش فرقي نداشـت با این چشـمها نمي توانسـت چنین کاري کند:نه دوست ندارم

-دیدي...بخاطر کارم خودتو اینقدر اذیت نکن کسـي که بهت زور نیورده باید خرج زندیگتو خودت بدي

یک قاشق در دهان گذاشت:اینجوري راحت ترم

کلافه از راضي کردن همسرش گفت: هر جور راحتي

wWw.Roman4u.iR

مهیار به سمت اتاقش مي رفت که سایه محکم به او خوردگرفتش: سایه؟

-ببخشید عجله دارم مي خوام براي خاله غزاله آب ببرم

-باشه..ببین اول بگو مریم چي پوشیده؟

سایه آرام سرکي در آشپزخانه کشید و سریع کنار برادرش برگشت:یه شلوارک سفید جذب تا روي زانوش با یه تاپ صورتي که دور سینه شه

خندید:دوکلته

-آره..موهاشم باز گذاشته...تیکه اي گیرت اومدها

لبخندي زد:زشته سایه اِه

-من برم؟

-آره قربونت برم برو

نفسي کشید وبراي استراحت به اتاق خوابش رفت.

از نهیب سینه خاموشت کنم اما چکونه؟

آروز دارم در آ*غ*و*شت کشم من بي مهابا

دست خود را حلقه بر دوشت کنم اما چگونه؟

دست هایت را بگیرم پیش چشمانت بمیرم

زلف خود را همچو تن پوشت کنم اما چگونه؟

سر به دامانت گذارم تا که جان در سینه دارم

خواب نازي در کنج آ*غ*و*شت کنم اما چگونه؟

******

مریم به سر در موسسه زبان نگاه کرد باید یک تشکر مخصوص از فرزین مي کرد.ولي ترجیح مي داد این کار رااز دوســت دخترش که اینجا مشـغول به کار است کند...به شماره اي که فرزین به او داده بود زنگ زد.

-الو سلام خانم کرمپور؟

-بله بفرمایید؟

-من مریم هستم اقا فرزین من وبراي استخدام معرفي کردند

-بله بله..الان کجا هستید؟

-توي سالن موسسه

-پنج دقیقه ي دیگه کلاسم تموم میشه..منتظر بمونید ممنون میشم

-بله حتما

چند دقیقه اي روي صـندلي راهرو نشـسـت...دختر جواني از پله هاپایین آمد مریم احتمال داد رز باشد ایستاد دختر با لبخند به سمتش آمد.

-مریم خانم؟

-بله

-سلام و خوشبختم..مدارک وآوردي؟

-بله همرامه

-بریم تو

مریم با رائه مدارک زبان وپاسخ گویي به سوالات انان همان روز استخدام شد با خوشحالي بیرون آمد وبا یک جعبه شیریني به خانه رفت.

-سلام منیره خانم

-سلام خیر ایشاالله خوشحالید؟خبریه؟

او که به کلمه خبر الرژي گرفته بود واحتمال داد منظور منيره هم بچه باشـــه لبخندش قورت داد وگفت:بله استخدام شدم

-مبارکه

شيريني در ظرف چيد وبا دو فنجان چاي به اتاق سفالي رفت..با ديدن مهيار که روي زمين نشسته وبه ديوار تکيه داده سري تکان داد وجلو رفت

-تو واسه چي عزا گرفتي؟

به طرف مريم که رو به رويش نشـســته ســر بلند کرد:ســلام چي شــد قبولت کردن؟

-اول بگو چرا اينجا نشستي؟

-کجا بشينم؟وقتي نيستي دلم مي گيره

مريم فقط نگاهش کرد مهيار با لبخند گفت:خب؟

-از فردا مي رم سر کار

-جدي؟به اين زودي؟

-بله...دست دوست دختر فرزين درد نکنه به دبير زبان احتياج داشتن

-خيلي خوشحالم برات...مي ترسيدم يه جاي ناجور کار پيدا کني... شيريني که خريدي؟

-اوهووم

فنجان چاي در دستان همسرش قرار داد با يک تکه شيريني

-مريم؟

با دهان پر گفت:هووم

مهیار خندید:خوشگلم نگو هووم باشه

مریم خندید:هووم

با لبخند گفت:میخواي جدا زندگي کنیم؟آپارتمان من یا همونی که بابام بهت هدیه داد

با انگشت خورده شیریني دور دهانش تمییز کرد:نه...من که یه بار گفتم همین جا راحتم...تازه تا تو بتوني به خونه ووســـایل جدید عادت کني دســـت و پاتو زخمي مي کني

مهیار:اونجا مَردم کار مي کنه؟

مریم که نگراني مهیار براي از دست دادنش نمي دانست او را به حساب غیرتي گذاشت که هر مردي نسبت به زنش دارد.

-نمي دونم...من فقط چند تا زن دیدم

-بریم بیرون؟

-سرده

-خواهش مي کنم..از وقتي رفتي اینجا نشستم منتظرم بیاي،بریم؟

دستي به موهاي ل*خ*تش کشید:باشه

همقدم با هم در پارک قدم بر مي داشـــتند..مریم دســـتانش در پالتوي مشـــکي خزه دارش کرده بود و مهیار با عصـــایش راه مي رفت...مریم هیچ قدمي براي نزدیک تر شدن به مهیار بر نمي داشت میخواست این فاصله را تا هنگام طلاق حفظ کند.

با همیم اما ، این رسیدن نیست

اونکه دنیامه ، عاشق من نیست

با هميم اما ، پيش هم سرديم
اين حقم نيست ، اين همه تنهايي
وقتي تو اينجايي ، وقتي ميبيني بريدم
******

سايه دستش زير چانه برد وبه رژزدن مريم نگاه مي كند:به منم از اينا مي دي؟
ابروييِ بالا انداخت :نه
-تورو خدا منم مي خوام خوشگل شم
خنديد:بدون رژم خوشگلي(رژ به طرفش گرفت)همينو مي خواي؟
به سمت رژ قرمز مايع اشاره زد:نه..اون قرمزه
رنگ قرمز به لبانش زد سايه پرسيد:مي خواي پيش امين بري؟
مريم مانتويش برداشت رو به روي آينه قدي كمدش ايستاد:آره
-منم بيام؟
دكمه هايش مي بست زير چشمي به او نگاهي انداخت:چرا؟
انگشتش روي آينه كشيد:خب دلم براش تنگ شده...خيلي وقته نديدمش
خنديد:باشه...لباست وبپوش بريم
با خوشحالي مريم در آ*غ*و*ش گرفت وبه طرف اتاقش مي رفت كه به مهيار خورد:واي ببخشيد
مهيار:خدا ببخشه
دستش به ديوار كشيد ووارد اتاق شد:چه بوي عطري مياد...مريم اينجايي؟
-هووم

لبخندي زد:فکر نکنم بتونم هووم گفتن تورو ترک بدم..به سلامتي کجا ميري؟
شال روي سرش مرتب مي کرد: يه سر به مامانم بزنم
-ميشه منم بيام؟يه بارم خونتون نيومدم
-مي خواي بياي چيکار؟ويلاي لوکسيه يا باغ سر سبزيه؟؟...يه آلونکه که ته اين شهر افتاده
-عشق من تو هم آلونک بزرگ شده...مي خواي شب بيام که کسي منو نبينه باعث خجالتت نشه ؟
اخمي به او کرد:ميشـــه ازت خواهش کنم اينقدر از کلمه خجالت اســتفاده نکني؟هر چي شــد گفتي من مايع خجالتتم...خب يه جاهايي واقعا نمي تونم ببرمت..براي خريد لباس اگر بياي نه نمي توني نظر بدي نه پولشــو حســاب کني...با اومدنت فقط نگاه ترحم آميز چند نفر رو به سمت خودت مي کشوني که اين عصبيم مي کنه...تو هم خسته ميشي
مهيار سرش پايين انداخت:خيلي حرفا رو نبايد رک زد
مريم نزديک تر رفت بازوهايش در دســت گرفت:منظورم اين نبود که تو نياي خونه ي...
عصبي بازوهايش عقب کشيد:نمي خواد درستش کني حرفتو فهميدم
برگشت پهلويش به لبه ي ميز خورد از درد چشمانش بست.. سايه که شاهد دعواي آنان بود با بيرون رفتن برادرش با اخم رو به مريم کرد:چرا داداشم ونمي بري؟
-خودش نخواست
-دروغ نگو...شنيدم چي بهش گفتي..اصلا منم نميام خودت برو

با حالت قهر اتاق را ترک کرد..مریم کلافه پوفي کشـید موهاي بیرون امده اش با گیره هایي که کامیار خریده بود بسـت کیفش برداشـت وبه سـمت مبلي که مهیار روي آن نشسته بود رفت کنارش نشست.

-مهیار باور کن منظورم از اون حرفا این نبود که نمي خواد بیاي... قدمات رو چشـم صـاحب خونش...من از اینکه همیشـه مي گي باعث ومایع خجالتت هستم منو جایي نمي بري و....

-دروغه؟!!تو فقط بخاطر همین منو باخودت هیج جا نمي بري؟خرید میري تنهایي.. بیرون میري تنهایي...به پد رو مادرت سر میزني تنهایي...من ز شتت مي کنم؟ تیپتو خراب مي کنم؟..مریم باور کن من احتیاجي به تو ندارم قبل از اینکه با تو ازدواج کنم یا تنهایي یا با فرزین بیرون مي رفتم ....الانم احتیاجي به توضیح وعذرخواهي نیست ...متاسفانه حرفاتو رک وصریح مي زني توجهي هم به شرایط مخاطبت نمي کني وقتي مي فهمي حرفت اشتباه بوده میاي براي معذرت خواهي

بلند شد:هر جا دلت مي خواد برو خوش بگذره

اجازه توضیح دادن بیشتر به همسرش نداد و به اتاقش رفت مریم هم نظاره گر رفتنش بود.

**

با خرید هاي در دسـتش زنگ فشـرد امین به طرف در حیاط دوید در باز کرد:سلام

بي حوصـــله جوابش داد و وارد خانه شـــد امين به كوچه نگاهي انداخت وگفت:سايه نيومد؟

-نه

امين پشت خواهرش وارد شد:خودش نيومد يا تو نذاشتي؟

مريم با اخم برگشـــت:يعني چي كه نذاشـــتي؟!!همتون داريد از من يه ديو مي سازيد دلش نخواست نيومد به زور كه نمي تونم بيارمش

امين از ترس فقط به او نگاه مي كرد ناهيد از آشـــپز خانه بيرون آمد:چي شده؟مريم چرا داد مي زني؟

با اخم برگشت:سلام

-عليک سلام چرا دعواش مي كني؟

به آشپزخانه رفت ناهيد پشت سرش خريد ها روي كابينت گذاشت:ميگه چرا ســـايه رو نيوردي؟دوســـت نداشـــت نيومد دســـت و پاشـــو كه نمي تونم ببندم بيارمش

-اينو مي تونستي اروم تر هم بگي

-گفتم نشنيد بلند ترگفتم

-با مهيار دعوات شده؟

همه ميوه ها درون سينگ ريخت:نه...دعوا واسه چي؟

-پس با كي حرفت شده كه اينقدربهم ريختي

شير باز كرد: از اينكه كسي منو نمي فهمه درکم نمي كنن بهم مي ريزم ..همه از من انتظار دارن خوب و عالي باشم كوچيک ترين خطايي ازم سر نزنه

لبخندي زد:حدسش و مي زدم پس دعوا شدين

مریم کنار زد و خودش مشغول شستن میوه ها شد:حالا سر چي دعواتون شد؟
شال از سرش بردا شت:بحث همیشگي میگه هر جا میري منو هم ببر..خب من هنوز با شرایطش کنار نیومدم..با بودنش بامحبتاش عادت نکردم
ناهید خندید:عادت؟تو مي خواي به بودن شـــوهرت عادت کني؟خیلي کلمه مسخره ایه..وقتي از کلمه عادت استفاده مي کني کنارشم اجبار میاد..مثل این مي مونه که دستت بشکنه مجبوري یک ماه به گچ دستت عادت کني که خوب بشه..به مهیار مثل گچ نگاه نکن،چون اگر همچین حسي به اون د ست بده تو عاشقش بشي اون ترکت کنه تو لطمه مي بیني
مریم ســـرش پایین انداخت با کف دســـتش بازي مي کرد ناهید پرســـید:چرا دوستش نداري؟
-چون اوني که من مي خوام نیست
-اوني که مي خواي چه جوریه؟
ســـرش بلند کرد نگاهش در چشـــمان مادرش دوخت:مامان مهیار چیزي کم نداره..محبتشو ازم دریغ نمي کنه گفته دوستم داره اما من ..من....
-فکر مي کني داره بهت دروغ مي گه ؟چون اولین دختري ه ستي که کنار شي بهت وابسته شده..وابستگیشو با عشق ا شتباهي گرفته؟فکر مي کني محبت ونوازشاش از سر ش*ه*و*ته نه دوست داشتن؟هووم؟
مریم سرش تکان داد:فکر نمي کنم مطمئنم ...با این کاراش فقط مي خواد منو پیش خودش نگه داره چون مي فهمه چند ســال دیگه نه ســایه اســت نه باباش

باید یکي کنارش باشـــه کارهایي که از پســـش بر نمیاد وبراش انجام بده..چه کسي بهتر از من که مفت افتادم تو دستش

ناهید با اخم گفت:اینجوري حرف نزن..کســـي که مجبورت نکرده بود با اون ازدواج کني..من و با بات مخالف بودیم ما که گفتیم نه ســـال کار مي کنیم پولشـــون ومي دیم خودت قبول نکردي حقم نداري کســـي و مقصـــر بدوني...تقصـــیر مهیار چیه اینجوري با هاش رفتار مي کني؟!!مطمئن باش محبتاش از سرعشقه... خوب بود یه شوهري گیرت مي اومد صبح تا شب کتکت میزد هر روز اینجا بودي؟

-مامان حرف من این نیست که شوهرم...

امین وارد شد:مامان خاله فرشته زنگ زده باهات کار داره

ناهید نگاه اعتراضي به مریم انداخت:الان میام

دستانش اب کشید:به جاي اینکه زندگیتو با آب بشوري که نابود بشه این میوه ها رو بشور

با رفتن ناهید امین ســـرش به چار چوب در تکیه داد نگاهش به خواهرش بود مریم لبانش جمع کرد وگفت:یه روز تعطیل مي برمت پیش سایه

-راست میگي؟

-آره..فقط تویه روز تعطیلي پیدا کن

لبخندي زد:جمعه خوبه؟

-باشه

با خوشـــحالي و لبخند بر لب بيرون رفت..مريم به ميوه هاي درون ســـينگ نگاهي انداخت با دســـت موهاي جلويش به عقب راند مانتويش از تن بيرون آورد و مشغول شستن شد.

**

مريم:پريسا بيا سفره رو ببر

پريسا ايستاده به تلويزيون نگاه مي كرد:باشه يه لحظه صبر كن

مريم:مامان غذا زياد درست نكردي؟

لبخندي زد:نه مهمون داريم

-كي؟

-هر كي

-اِه مامان اذيت نكن ديگه

خنديد صداي پريسا زد:پريسا سفره رو پهن كن بعد بشين نگاه كن

پريســـا نچي كرد و با اخم به آشـــپز خا نه ر فت..مريم درون پارچ دوغ ميريخت:مامان بگو ديگه كيه؟

-غريبه نيست آشناست

-باشه صبر مي كنيم ببينم اين غريبه ي آشنا كيه

همه سر سفره نشسته بودند زنگ خانه به صدا در آمد ناهيد بلند شد:بالاخره اومدن

نگاه پرسشگرانه مريم روي خانواده اش چرخيد پريسا براي پوشيدن روسري به ا تاقش ر فت جواد بلـ ندشـــد همز مان مريم با او بيرون ر فت.. با د يدن

مهیارچشمانش حالت بهت گرفت حواسش به پدر و مادرش که با پرویز سلام واحوال پرسـي مي کردند نبود سـایه با اخم رو به روي مریم ایسـتاده...اما او حواسش به همسرش که شلوارلي مشکي پیراهن سفید وپالتوي چرم قهوه اي تیره پوشـیده موهاي کوتاهش چتري روي پیشـانیش ریخته بود ه*و*س در آ*غ*و*ش کشیدنش کرد اما غرورش مانع شد سایه آستینش کشید.. سرش پایین گرفت سایه گفت:

-میشه بري کنار مي خوایم بیام تو؟

مریم به آنها که منتظر کنار رفتنش بودند نگاه کرد با شـرم ودسـتپاچگي گفت:سلام..خوبید..خیلي خوش اومدید

پرویز لبخندي زد:سلام به عروس حواس جمعم

کناري ایستاد همگي وارد خانه شدند مهیار با عصایش به طرف در مي رفت مریم راهش سد کرد عصا به پایش خورد نفسي کشید:

-مي خواي دعوام کني چرا اومدم؟

با اعتراض گفت:مهیار...این خونه مگه چي داره نخوام رات بدم من که گفتم بیا خودت نخواستي

لبخند محوي زد:بعد اینکه اون حرفا بهم زدي...اگر مي اومدم با اعصـاب وحال خرابم همه مي فهمیدن چه خبره شده گذاشتم یه ذره اروم بشم بعد بیام

حرفي براي فهم و شعورهم سرش ندا شت سرش پایین انداخت: معذرت مي خوام

همان طور که عصـایش جمع مي کرد با لبخند سـرش به چپ وراسـت تکان داد:بازم عذرخواهي

دستش دراز كرد:بعد شام تو سر وكله هم مي زنيم موافقي؟

دســتش در اختيار او قرار داد مهيار كشــيدش و در آ*غ*و*شــش جاي داد موهايش ب*و*سيد:دوست دارم

سرش بلند كرد باز هم چيزي براي گفتن نداشت با هم وارد خانه شدند.

******

جز تو كي مي تونه عزيز من باشه

كي مي تونه تو قلب من جا شه

مگه ميشه مثل تو پيدا شه همه چيزم واي عزيزم

جز من كي واسه ديدن تو حريصه

اسم تو رو قلبش مي نويسه

گونه هاش از نديدنت خيسه همه چيزم واي عزيزم

تو نباشي بي قرارم بد مي بينم بد ميارم

بي تو من حس ندارم سر به زيرم گوشه گيرم كاش بميرم

مهيار رو به روي پنجره روي صندلي گهواره اي نشسته آرام آن را تكان مي دهد ..از فنجان قهوه ي در دستش بخار بيرون مي ايد صداي شر شر باران ازناودان با صداي گيتار وبادي كه در حال وزيدن ا ست صداي قيژ...قيژ صندلي اش همه براي پســر نابينا موســيقي تنهايي مي نواختند.آهي كشــيد ... در باز شد.لبخندي زد.

-سلام خسته نباشي

نفس زنان گفت:سلام

با صداي نگراني گفت:خوبي مريم؟

لباس هاي خيســش از تن جدا مي كرد:آره بنزين تموم كردم يک ســاعت تو خيابون منتظر بودم

-خب چرا به فرزين زنگ نزدي؟

-چه مي دونم

دستانش دراز كرد:بيا اينجا

نزديكش رفت:چيه؟

-اين فنجون وبذار رو ميز وبيا

مريم اين كاررا كرد.. باز كنارش ايســتاد...مهيار دســتش به طرفش حركت داد...مريم نزديک تر رفت...دســتش گرفت و رو به رويش آورد،دســت دور كمرش كرد و روي پايش نشاند.

-چند دقيقه اي بشين تا گرم بشي

با دودســتش دور شــانه ي مريم حلقه اي ايجاد كرد و ســرش روي ســينه اش گذا شت...مريم همچون عروسک مچاله شده در آ*غ*و*ش دختر بچه اي در آ*غ*و*ش همسرش خوابيد...مهيار آهسته صندلي گهواره اي تكان داد.

-خسته شدي؟

-هووم...بعضياشون هيچي نمي فهمن بايد ده بار توضيح بدي

لبخندي زد:اشكالي نداره... معلم بايد صبور باشه

كمي سرش روي سينه اش جابه جا كرد وگفت:تو چرا موسيقي به اين غمگيني گوش ميدي؟

-موسيقي دل خودمه

wWw.Roman4u.iR

سرش بلند کرد و به صورتش نگاهي انداخت:ميدوني داره بارون مياد؟

-آره صداشو مي شنوم

-ديگه صداي چيو مي شنوي؟

چشـ ـمانش بســـت: باد...خش خش برگ هايي که روي زمين حرکت ميکنن...صداي ضربان قلب تو

-واقعا؟!!!...صداي قلب منو مي شنوي؟

-آره عزيزم...فکر کنم سردشه که اينقدر تند ميزنه

مريم خنديد:آره سردمه

دست مهيار روي صورتش نشست ... سرش خم کرد با چشمان بسته لبانش ب*و*سيد.

مهيار:زيادم سرد نبود

لبخندي زد وبيشتر خودش را در آ*غ*و*ش شوهرش جاي داد وخوابيد...مهيار موهايش نوازش مي داد ومي ب*و*ســيد...مريم در جايش احســاس آرامش وامنيت مي کردو با همين حس به خواب رفت.

با صــداي ضــربه هايي که به در مي خورد هردو از خواب پريدند...مريم با عجله به سمت در رفت با ديدن سايه که با اخم به او نگاه مي کند گفت:

-چي شده سايه؟

-خواب بودي؟

-بله چيزي شده؟

سرکي به اتاق کشيد با ديدن مهيار که روي صندلي نشسته گفت:کجا خواب بودي؟

مريم ابرويي بالا انداخت مهيار که صدايش شنيد گفت: سايه جان اگه کاري داري بگو برو

اخمش غليظ ترشد برادرش هيچ گاه با او اينطور صحبت نمي کرد:من گشنمه هيچ کس نيست برام غذا بکشه

با قهر به اتاق خودش رفت..مريم برگشـــت:نبايد اينطوري باهاش حرف مي زدي

-مي خوام جلوي فضولياشو بگيرم..هر روز داره بزرگ ميشه وسولاتشم بيشتر

به ســـاعت نگاه کرد: خب حق هم داره ســـاعت دو نيمه منيره هم که امروز نيومده...بنده خدا خيلي هم صبر کرده...مي رم غذا بکشم اگه گشنته بيا

ازروي صندلي بلند شد:اول بايد برم آشتي کنيم

مهيار به اتاق خواهرش ومريم براي حاضر کردن غذا به آشپزخانه رفت.

چند دقيقه اي طول کشـيد از آنها خبري نشـد به اتاق سـايه رفت...روي تخت دراز کشيده گريه مي کند ومهيار با او حرف مي زند.

مهيار:سايه به خدا من تورو دوست دارم

-دروغ نگو از وقتي مريم اومده ديگه با منم حرف نمي زني

مريم:چي شده؟

-هيچي...لج کرده مي گه نهارنمي خورم

مريم با لبخند به طرف سايه رفت:سايه چرا نهار نمي خوري؟

ســایه با صــورت خیســش وهق هقش به او نگاه کرد:از تو بدم میاد...از وقتي اومدي داداشم دیگه پیشم نمي خوابه... شبا برام قصه نمي گه،هر وقت نیستي مي خوام باهاش حرف بزنم مي گه حوصله ندارم برو،...ازاینجا برو مریم دیگه دوست ندارم..برو خونه خودتون

دوباره سرش روي بالشت گذاشت وگریه کرد...هیچ کدام نمي دانست باید چه بگوند وچه کند؛مریم آهسته گفت:

-خودت باهاش حرف بزن مي ترسم یه چیزي بگم بدتر بشه

-باشه

به پایین رفت ومهیار مشغول صحبت و مذاکره براي آشتي..بعد از یک ساعت صــحبت کردن وقول گرفتن که بعضــي شــب ها پیش او بخوابد به پایین آمدند ونهار با نگاه هاي قهر آمیز سایه خورده شد.

******

دور میز صــبحانه مي خوردند.پرویز به ســایه که با اخم به مریم که کنار مهیار نشسته نگاه میکرد.لبخندي زد وگفت:

-سایه جان..منو نگاه کن

با همان حالتش به پدرش نگاه کرد:بله

-میدونستي هر کي صبحا اخم کنه صورتش پر از زیگیل میشه؟

چشمانش باز شد:کي گفته؟

-من که دکترم...چند تا بیمار پیشــم اومده بودن صــورتشــون پراز زیگیل بود...بهم گفتن صبحا اخم میکردن

سایه کمي ترسید لبخندي زد:اینجوري خوبه؟دیگه زیگیل نمي گیرم

پرویز خندید:آره خوبه..آفرین همیشه لبخند بزن

سایه بلند شد:خب من برم دیگه

پرویز:صبر کن صبحونم وبخورم مي رسونمت

-سرویس میاد خدا حافظ

پرویز بلندشـــد و به دنبالش رفت چند قدمیش که رســـید گرفتش و ب*غ*لش کرد.

-بابا ولم کن دیرم میشه...بعدا ابراز احساسات کن

پرویز خندید:عزیز دل بابا امروز آقا رحیم زنگ زد گفت ماشـــینم خرابه بچه هارو نمي تونه برسونه مدرسه

-یعني باید خودت منو ببري؟

-بله..اگر دوست داري بگم مریم برسونتت

با اخم به مریم که سرش پایین بود نگاه کرد..در گوشش گفت:نه ازش بدم میاد آن دو هم صدایش شنیدند..پرویز با حالت متعجب گفت:چرا؟

مهیارلقمه اش فرو فرستاد وگفت:اگر بدوني دیروز بخاطر یه نهار چه بلایي سر ما آورد

پرویز:راست میگه سایه؟

سایه سرش پایین انداخته وبا لبه مقنعه اش بازي مي کرد..فقط سرش تکان داد

پرویز به او نگاه کرد.

-چرا؟

wWw.Roman4u.iR

-خب آخه داداش دیگه من ودوســـت نداره...همش پیش مریمه،من تصـــمیم خودم وگرفتم یا باید مریم اینجا باشـــه یا من!!! اگه من اینجا اضـــافیم بگید چمدونمو بردارم برم پیش عزیز زندگي کنم

پرویز خندید:الان این دوتا چه ربطي به هم داشـــت گفتي؟بریم، تو راه باید اساسي با هم صحبت کنیم

با رفتن پرویز وسایه مهیار گفت:مریم از دست حرفاي سایه ناراحت نشي

-نه بابا...تازه دارم حس خواهرشوهر داشتن پیدا میکنم

هر دو خندیدند مهیار گفت:نمي خواي بري دیرت نشه؟

-نه هشت کلاسم شروع میشه

دســـتش روي شـــکمش گذاشـــت و بلند شـــد لبه میز گرفت ولبش به دندان ونشست.

-مریم؟

با درد گفت:چیه؟

د ستش به سمتش ک شید...به بازویش خورد...روي شانه اش گذا شت:چي شده عزیزم؟

-دلم درد مي کنه

لبخندي زد:فکر کنم امروز و باید مرخصي بگیري

-نه باید برم

بلند شد مهیار گفت:چند دقیقه استراحت کن بعد برو

همان طور به اتاق مي رفت مهيار پشـــت ســـرش راه افتاد:ميدونم الان دســـت وپات بي جونه كه نمي تونې ماژيكم تو دستت بگيري

مريم خوشـــحال بود كه تو اين مدت كم اينقدر از او مي داند...به طرف كمد رفت با بي حالي مانتويش برداشت كه مهيار به او رسيد بازويش گرفت.

-بذار يه كمي كمرت وماساژ بدم بهتر شدي برو

پيشهناد خوبي بود..بدون اعتراض روي تخت نشست ومهيار در آ*غ*و*شش گرفت شـكم وكمرش با دسـتان گرمش كه حكم كيسـه اب گرم داشـت مالش داد.

مهيار:قبلا كه درد داشتي چطور خوب مي شدي؟

-يا قرص مي خوردم يا اينقدر شكممو فشار مي دادم وتو خودم جمع مي شدم كه خوب شم

-چرا دكتر نمي رفتي؟

-طبيعيه

-شايد خداي نكرده بيماري داشته باشي

-نه...ما زنا درد زياد داريم اينم يكيشه

چند دقيقه بعد همراهش زنگ خورد...يک دفعه از مهيار جدا شد و به شماره روي صفحه نگاه كرد:واي از موسسه است

جواب داد:بله

-خانم همتي شما كجا هستيد؟ يه ربع كلاس شروع شده

-ببخشيد الان ميام

wWw.Roman4u.iR

مهيار سرش به گوشي نزديک کرد وگفت:بگو ماهانه شدم شوهرم ما ساژم مي ده

مريم کمي اورا از خود جدا کرد:خانم همتي اگر وضـع اينجوري باشـه مادیگه نمي تونيم با هم کار کنيم

-خانم داودي من که عرض کردم الان ميام

مهيار:بگو به توجه هر وقت دلم بخواد ميام،فکر کردي محتاج پول موسســه توئم؟

مريم کمي از او فاصه گرفت وسقلمه اي به او زد:بله ممنون خدا حافظ

-معلوم هست دم گوشم چي مي گي؟ اصلا نفهميدم چي بهش گفتم

خنديد:خب داشتم کمکت مي کردم چي بگي

مريم بلند شـد جلوي آينه مقنعه اش درسـت کرد مهيار پرسـيد: سـاعت چند مياي؟

-نمي دونم شايد شب، بعداز ظهرم کلاس دارم

-مريم اگر جون نداشتي ماژيک بگيري بده يکي از شاگردات بنويسه

-باشه خداحافظ

-خدانگهدار

با رفتن مريم روي تخت دراز کشـيد با خودش فکر مي کرد چقدر روزهايش همچون روزهاي تنهايي گذشته اش سپري مي شود.

****

روي كاناپه زانوهايش در آ*غ*و*ش كشـــيده...صـــداي رعد وبرق وباران مي آمد...هنوز از مريمش خبري نشده..پرويز پايين آمد با ديدن پسرش با نگراني گفت:

-هنوز مريم نيومده؟!!

-اگر اومده بود من اينجا مي نشستم؟...ساعت چنده؟

به ســاعت كه يک نشــان مي داد نگاه كرد وگفت:ســاعت ۱۱اســت هنوز زوده گفت يكي از كلاساش ساعت ۸ شروع ميشه...الان بهش زنگ ميزنم

مهيار كور بود ولي احمق نبود...مي دانست الان ساعت۱۱نيست ولي چيزي نگفت....پرويز چند بار تماس گرفت ولي با جواب خاموش مواجه شد او هم نگران شد.كنارش نشست.

مهيار:جوا ب نداد نه؟...اگر چشم داشتم الان اينجا نبودم

-آروم باش الان ميرم دنبالش

-كجا بابا؟الان ساعت يازده نيست پس مو سه هم نيست كجا مي خوايد برید دنبالش؟

پرويز از اين كه پسرش متوجه زمان شده خجالت كشيد چرا دروغ گفت.تلفن زنگ خورد پرويز سريع جواب داد

-الو

-سلام بابا پرويز

نفسي راحتي كشيد ونشست:سلام بابا كجايي تو؟ چرا گوشيت خاموشه؟

مهيار با دولي گفت:مريمه؟

-آره بابا

wWw.Roman4u.iR

مريم:ببخشـــيد يكي از همكارام حالش بد شـــد آوردمش بيمارســـتان تا الانم گرفتار كاراي اون بودم گوشيمم شارژتموم كرد

-الان حال همكارت بهتره؟

-بله خدارو شكر

-كي مياي؟

-الان ميام

-نمي خواد آدرس و بده ميام دنبالت

-نه شما زحمت نكشيد خودم ميام

-اين موقع شب خطرناكه

مريم نفســي كشـيد وآدرس داد پرويز تلفن قطع كرد وگفت:ديدي الكي نگران شدي!!!ميرم دنبالش

-ممنون

به اتاقش رفت روي تخت دراز كشيد وا شک ريخت.از ضعيف بودن خودش حالش بهم مي خورد ا زاينكه نمي توا ند كاري براي همســـرش انجام دهد..دست روي بالشت مريم كشيد.

-دوست دارم مِري

لبخندي زد وزير لب گفت:مري...چه مخفف قشنگي

چند دقيقه اي منتظرش ماند خوابش نمي برد...در باز شد، مريم با خيال اينكه مهيار خواب است بدون سر وصدايي لبا سهاي خيس بارانيش عوض كرد وباز پشت به شوهرش خوابيد.

-حال دوستت خوب شد؟

مریم برگشت:بیداري؟

لبخندي زد:نمي دونم شاید

به طرفش برگشت با چشمانش به مریم نگاه کرد...دستش جلو برد روي پایش کشید...بالاتر آمد روي پهلویش دست گذاشت وجلوترآمد ودر آ*غ*و*شش گرفت وبویش کرد حتي تصورش هم نمي کرد یک شب بدون مریم به صبح برساند.

-نگرانت شدم

مریم درآن تاریکي چیزي نمي دید آباژور روشن کرد... صورت خیسش که ته ریشش نمدار کرده بود بهتر دیده میشد.

دستي روي صورتش کشید وبا ناباوري گفت:گریه کردي؟!!!

دست مریم گرفت وب*و*سید:چراغ وروشن کردي نه؟

-نمي دونستم اینقدر نگرانم میشي!!

-مهم نیست حالا که حالت خوبه بخواب

صـــورتش جلو برد واز روي نفس هاي مریم ب*و*ســـه اي روي گونه اش کاشت.

-همیشه یادت باشه مهیار بدون تو نفس کشیدن براش سخت میشه

مریم نگاهش کرد...فقط نگاه،هیچ حسـي به این جمله نداشـت...نه شـوق نه ذوق نه حتي لبخندي...زندگي اجباري بود باید احساسات همسر اجباریش را به اجبار قبول مي کرد...مهیار ســـرش در قفســـه ســـینه ي زنش فرو برد و خوابید؛اینطورآرامشش بیشتر بود.

wWw.Roman4u.iR

با صـــداي ضـــعيف ناله ي مريم از خواب بيدار شـــد...كمي از خود جدا كرد وصدايش زد:

-مريم

جوابي نداد..د ست روي صورتش ک شيد،همچون کوره مي سوخت...مهيار سريع به آ شپزخانه رفت.بخاطر عجله اي که دا شت م سير در ست ت شخيص نمي داد و به مبل و ميز مي خورد...با يک ظرف آب و دستمال کنار تخت روي صـــندلي نشـــســـت وپاشـــويش کرد... کارش بي فايده بود تبش پايين نيامد.با نگراني بلند شـد و به زحمت پله ها را طي مي کرد پايش ليز خورد..در آسـتانه افتادن خودش را کنترل کرد...کمي مکث کرد نفس ک شيد و به راهش ادامه داد ..در اتاق پدرش باز کرد.

-بابا...بابا

پرويز با صداي آشفته مهيار بيدار شد:چيه؟

-مريم

کنارش رفت: چي شده بابا؟

-مريم حالش خوب نيست تو تب داره مي سوزه...پاشويش کردم اما تبش بند نيومد

پرويز با ســرعت پايين رفت..با ديدن چشــمان نيمه باز و صــورت ملتهبش به سراغش رفت..دست روي صورتش گذاشت...مهيار وارد شد.

-بابا حالش خيلي بده ؟

-آره بايد ببرمش بيمارستان..تو اينجا بمون

-منم ميام نمي تونم اينجا منتظر بمونم

داد زد:الان وقت بحث كردن نيست،بياي و نياي هيچ كاري از دستت بر نمياد

سكوت كردند مهيار با بغض و هاله اي از اشک به رو به رو غيره بود و پرويز با دهان نيمه باز نفس مي كشيد كه به پسرش چه گفت...صورتش مالش داد.

-من..مهيار معذرت مي خوام...با....

تک خنده اي كرد يک قطره اشـک افتاد:اشـكال نداره مريم وببريد بيمارسـتان بعد بيايد دنبالم

پرويز بدون معطلي با ريختن ا شک سوئيچ بردا شت دلش به حال پسرش مي سوخت ولي كاري از دستش بر نمي آمد مريم به داخل ماشين برد...شانه هاي مردانه اش هنگام گريه مي لرزيد براي رانندگي اشـــک ها ديدگانش تار كرده بود.

مهيار كنار ديوار سرخورد و ن شـ ست قطرات ا شک يكي پس از ديگري جاري شـــدند چقدر دلش مي خواســـت با صـــداي مردانه اش بلند گريه كندواز خدا بخاطر بلايي كه بر سراو امده شكايت كند.

مريم بستري شد،پرويز با گرفتن داروهايش به خانه بازگشت،مهيار كنار تلفن منتظر خبري از مريم نشسته بود.در باز شد ايستاد.

-بابا؟

-جانم

چند قدمي جلو رفت:مريم حالش خوبه؟

-سرم روش وصله..برو يه چيزي بپوش بريم

-ممنون

از كنار پدرش مي گذ شت كه پرويز د ست دور شكمش انداخت به عقب برد پسرش در آ*غ*و*ش گرفت.

-ببخش اون حرف و بهت زدم

لبخندي زد:تلافي تمام اون روزايي كه اذيتتون مي كردم

پرويز پيشانيش ب*و*سيد:اون روزا رو هيچ وقت نميشه تلافي كرد

مهيار پالتويي پوشيد وبيرون آمد..به سمت بيمارستان رفتند...پرويز پسرش را به اتاق مريم برد...كنار تخت ايستادند آهسته گفت:

-اينجاست..ولي خوابه

-ممنون بابا

دستي به شانه اش كشيد:كاري نكردم،صبح ميام بهتون سر مي زنم

پرويز به خانه رفت و مهيار كنار هم سرش روي صندلي ن ش ست...د ستانش روي تخت مي كشيد به دستان مريم خورد، گرفت ب*و*سيدش...آرام آرام همان جا به خواب رفت.

با تكان هايي كه شانه اش مي خورد بيدار شد...سرش بلند كرد.

مريم:تو اينجا چيكار مي كني؟

مهيار خواب آلود گفت:هميشه آدم واينجوري بيدار مي كني؟فكر كردم زلزله اومده..خوبي موشي؟

مريم لبخندي زد:خوبم..نگفتي اينجا چيكار مي كني؟

نشست:آخه اين سواله تو مي پرسي؟حال زنم بده برم تو خونه راحت تا صبح بخوابم؟

-نه..ولي...ديشب تو پاشويم كردي؟

-فهميدي؟

-آره يه چيزايي فهميدم،من ازت انتظار نداشتم اين كارو بكني

-بخاطر چشمام ميگي؟اين دليل نميشه كه من بهت بي توجهي كنم...درست كه قراره يه مدت باهم زندگي كنيم ولي درست نيست مثل دو دشمن به هم بي احساس باشيم

-حق با توئه

-هميشه حق با منه ولي كسي گوش نمي ده...گشنت نيست؟

-نه زياد

-الان مي گم برات يه چيزي بيارن

مي خواست بلند شود كه مريم مچ دستان قوي مردانه اش گرفت:تو بشين الان مرخص ميشم مي ريم خونه يه چيزي مي خوريم ديگه

لبخند محوي زدو دستش آزاد كرد:مي رم برات ميارم فقط مر باي آل بالو وگيلاس دوست نداري درسته؟

ازاينكه مهيار از علايق او با خبر بود و احتياجي به گفتن نداشت خوشحال شد...از طرفي خودش هيچ در مورد همسرش نمي دانست حتي رنگ مورد علاقه اش...با آوردن صبحانه تو سط پر ستار مهيار لبه تخت نشست واجازه لقمه گرفتن به مريم نداد خودش با وسواس لقمه مي گرفت و به او مي داد..مريم به قرينه هاي ثابت همسرش نگاه كرد وكلمه اي را تكرار مي كرد...چرا دوستم دارد؟

******

wWw.Roman4u.iR

مريم در كيفش به دنبال سـوئيچ مي گشـت يكي ازدبيران زبان به شـانه اش زد برگشت..با لبخند گفت:واي..فريبا ترسيدم

لبخندي زد:تا با شه از اين تر سا...ميشه يه افتخار به ما بدي و سوار پروتونتون كنيد؟

-حتما چرا كه نه

-جايي كه نمي رفتي؟

-طبق معمول خونه

-بريم كافه شاپ؟

-زياد اهل اين جورجاها نيستم...ولي باشه

فريبا لبخندي زد و سوار شد به كافي شاپي ر سيدند...پياده شدند،پشت ميز نشستند هريک قهوه اي سفارش داد.

فريبا:مريم؟

-بله

-خونتون كجاست؟

با نگاه پرسشگرانه بر اندازش كرد:چطور؟

-هيچي همين جوري يک ماه موسـسـه كار مي كني زياد با كسـي رابطه نداري(آهسته گفت)خيلي مرموزي

خنديد:اينجوري فكر ميكني؟

-آره..مگر اينكه يه روز منو به خونت دعوت كني كه شـايع هاي پشـت سـرتو خنثي كنم

با قاشق شکر در قهوه اش هم زد:باشه

-خوبه...فقط....میشه با...داداشم بیام

یک تاي ابرویش بالا رفت:داداشت؟اون دیگه براي چي؟

لبخندي زد در بیان حرفش تردید داشـــت چند روزي بود مي خواســـت این مسئله را با مریم در میان بگذرد لبش گاز گرفت و گفت:

-خب...میدوني...راسـتش داداشـم دنبال یه دختر خوب مي گرده مامانم چند نفري رو پیـ شنهاد داده ولي قبول نکرد...منم ببخ شید...تورو معرفي کردم چند باري از دور دیدت و..خب دیگه پسندید،حسام خیلي خوبه تازه کار شو تو یه شرکت...

مریم احساس کرد چیزي معده اش را مي فشارد قبل از اینکه به ناي برسد بلند شـد و به سـمت دسـتشـویي رفت...محتویات معده اش خالي کرد،فریبا با نگراني داخل شد با دیدنش گفت:

-واي عزیزم خوبي؟

نفس زنان نیم نگاهي به او انداخت خواسـت چیزي بگوید که باز حالت تهوع به سراغش آمد..فریبا پشت کمرش مالش داد.

-باید بریم دکتر فکر کنم مسموم شدي

آب به صورتش زد همان طور که با دستمال دست وصورتش خشک مي کرد به چهره اش دقیق شد وگفت:

-من ازدواج کردم

دسـتمال در سـطل انداخت وبه سـمت میزشـان رفت..فریبا متعجب دنبالش رفت.

wWw.Roman4u.iR

-صبر کن

کیفش برداشـــت چند اســـکناس روي ميز گذاشـــت...فريبا کنارش ايســـتاد به صورتش که براي بستن کيف پايين بود نگاه کرد:

-چيه؟

-پس چرا کسي چيزي نمي دونه؟

به او نگاه کرد:بايد از اول مي پرسيدي بعد به برادرت پيشنهاد مي دادي

چند قدمي رفت فريبا کيفش برداشـــت و دنبالش راه افتاد:اگر شـــوهر داري چرا هيچ وقت نيومد دنبالت؟

-چون نمي تونه

دروغ مي گي نه؟!!

برگشـــت داد زد:واســـه چي بايد دروغ بگم؟باور نمي کني برو از رز بپرس اون ميدونه شوهرم کيه(با قطرات اشک در چشمش به او خيره شد)خدا حافظ

ســـوار ماشـــين شـــد وبا چشـــم هايش که ســـعي در کنترل اشـــک هايش دا شت مشـــغول رانندگي شـــد..با پشـــت دســـتش اشـــک هايش پاک کرد..گوشـــه اي ايستاد..دستش روي فرمان و سرش روي ان گذشت چند دقيقه بعد که آرام شد حرکت کرد..پريسا سر خيابان ديد بوق زد کنار پايش ايستاد...پريسا خم شد:

-سلام

-سلام بيا سوار شو مي رسونمت

لبخندي زد:مسيرت دور ميشه ها

بي حوصله و عصبي گفت: وقتمو نگير بيا سوار شو

ابروپي بالا انداخت و نشست..در بست وگفت:چته تو..باز كي رو اعصابت خط خطي كرده؟

-روزگار..يه مداد برداشته و هر چي دلش مي خواد براي من مي نويسه..بعد جلوم ميذاره و ميگه ببين خوبه؟

پريسا لبخندي زد:وقتي خودت موضوع بهش مي دي اونم مي نويسه ديگه

پوزخندي زد:يه جوري نگو من عاشق وشيداي مهيار بودم..خودم همچين زندگي براي خودم درست كردم

-خب چرا طلاق نمي گيري؟

خنديد با حالت تمسخري گفت:آخه عاشقشم..نمي تونم دوريشو تحمل كنم

پريسا نگاهي به خواهرش انداخت:عوض شدي مريم،تو اون خواهري كه هميشه نصيحت من مي كرد نيستي

مريم فقط به رو به رويش نگاه مي كرد،آب د هانش قورت داد..خودش هم فهميده تغيير كرده،بد شده نه بامهيار با خودش با دنيايش با زندگيش با بغض گفت:

-حقم اين نبود پريسا،بعد اين همه سختي كه توزندگي كشيدم حقم يه شوهر كور نبود...من از زندگي زده شدم دلسردم هيچ اميد وعلاقه اي به آينده ندارم... از اينكه مجبورم هميشه كمک مردي باشم كه قراره مرد زندگيم باشه پشتم باشه ستون زندگي باشه ... عصبيم

پريسا دست روي شانه اش گذاشت:

-مجبور نيستي اين زندگي رو تحمل كني ...اگر بخاطر پوله كه مي توني اون خونه واين ماشين وبفروشي و خودت وخلاص كني

خندید:خداي من..حالا ميدونم چرا تو زندگيت اين همه اشــتباه ميكني...اونا هديه است،هديه هايي كه قابل فروش نيستند

-يعني چي؟

نيم نگاهي به پريســا انداخت بعد به جلويش:يعني اينكه دو تاش به اســم پدر شوهرمه...هم خونه هم ماشين،فكر كردي اونا اينقدر احمقن كه ٤٠ ميليون به من بدن بعد ١٥٠ميليون هم به نامم كنن؟؟!!!

پريسا با بهت به مريم نگاه كرد: يعني چي؟!!!!اقا پرويز سر عقدت اون خونه رو بهت هديه داد..يعني واقعا مال تونيست؟

سر كوچه ايستاد كاملا به طرف پريسا برگشت:نه...هيچ چيز اين دنيا به نام من نيست..سلام مامان برسون

-نمياي تو؟

-نه باشه يه وقت ديگه خستم

-باشه خدا حافظ

-خدانگهدار

فصل يازدهم

خسته به خانه رفت.با ديدن ماشين فرزين كه با زدن يک بوق از كنارش رد شد حدس ميزد با مهيار بيرون رفته باشد.

دستش به دستگيره در نخورده در بازشد..با ديدن غزاله لبخند خسته اي زد:

-داريد ميريد؟

-نه.. ،سر كوچه كار دارم زود ميام

-باشه

داخل شد با ديدن مهيار كه به اتاق مي رفت گفت:اينا چيه دستت؟

ايستاد برگشت:سلام خسته نباشي

مريم به او رسيد:سلام ممنون..نگفتي اينا چيه؟

لبخندي زد:براي تو خريدم بريم اتاق ببينم خوشت مياد

مريم زود تر رفت و مهيار با قدم هاي آهسته پشت سرش وارد شد...بي حو صله كيفش روي تخت انداخت وم شغول در اوردن پالتويش شد،مهيار با خوشحالي نشست.خريد ها كنارش گذاشت وصدايش زد

-مريم بيا اينجا بشين

با همان لحنش گفت:باشه صبر كن لباسمو عوض كنم

با نگراني گفت:حالت خوبه مري؟

-آره..فقط كمي خسته ام

-عزيز دلم من كه ميگم كار نكن به خدا درامد اون نمايشگاه بسه دونفره

كنارش نشست:چي خريده بودي برام؟

اهميتي به حرف هاي همسرش نداد واين شكنجه ي روحي براي او بود...پلاستيک جلو اورد:

-اينارو باز كن ببين خوبه؟

خوش سليقگي مهيار خيلي وقت بود برايش مشخص شده..احتياجي به ديدن نبود با اين حال تک تک خريد ها نگاه كرد تمام خستگيش با اين خريدها بيرون امد يكي از روسري ها روي سينه اش گذاشت لبانش جمع كرد با اشک چشم وبغض به شوهرش كه سرش پايين ومنتظر نظري از مريم است نگاه

كرد...اگر مي ديد، چه قدرخوب مي شـــد مرد زندگي،تكيه گاه،پناهگاه،هر چيزي كه يک زن نياز دارد در مهيار وجود دارد...اگر مي ديد او امروز اينقدر خسته نبود،نا خوداگاه به آ*غ*و*شش پناه برد سرش روي سينه اش گذاشت و براي زندگي نابود شده اش گريه كرد..مهيار متعجب وخو شحال د ست روي شانه اش گذاشت.

-اگر مي دونسـتم با خريداي من اينقدر ذوق زده ميشـي..هميشـه برات خريد مي كردم

مي دان ست علت گريه ي هم سرش اين نيـ ست اما وقت سوال كردن هم نبود بايد مي گذاشت آرام شود...چند دقيقه اي گذشت مهيار پشت كمرش نوازش داد وگفت:

-چي شده موش كوچولو؟

-هيچي

-نمي خواي بگي؟قول ميدم محرم حرفات باشم

با فين كردن سرش بلند كرد:نميدونم چي شد يهو گريه كردم ممنون، همشون قشنگ بودن

از اينكه با او حرف نمي زند ناراحت بود ولي كاري از دسـتش برنمي امد بايد صبر مي كرد:خواهش مي كنم كاري نكردم

نفسي كشيد:ميرم حموم

به حمام رفت...لباس هايش در اورد مشغول دوش گرفتن بود كه در باز شد با ديدن مهيار هني كشيد:مهيار اينجا حمومه كجا داري مياي؟

-جدي فكر كردم انباريه

چند قدم جلوتر امدمريم با ترس به مهيار كه دكمه هاي لباســش باز مي كرد نگاه كرد: چيكار مي كني؟!!

-حموم

-خب بعد از من بيا

-نچ..حموم، دونفرش مزه مي ده

مهيار شــلوارش در اورد مريم با جيغ خفيفي جلوي چشــمانش گرفت...مهيار خنديد:بيش تر از اين پيش نمي رم بخاطر تو..وگرنه من بدون لباس زير راحت ترم

مريم مي خوا ست آهسته و بدون صدا از كنار مهيار رد شود كه سريع متوجه صدا شد و گرفتش:

-كجا؟!!زناي مردم ارزو دارن با مردا شون حموم كنن اونوقت تو مي خواي فرار كني؟

مريم از اينكه با بدن خيس در آ*غ*و*ش همســرش قرار گرفته حس قلقلک او را به خنده انداخته بود:مهيار ولم كن زشته

-كي مي خواد ببينه كه زشته...وايسا حموم كنيم بعد برو

با شيطنت هاي مهيار و خنده هاي مريم حمام نيم ساعتشان تمام شد.....تلفن خانه صــدايش بلند شــد...مريم همان طور كه با كلاه حوله حمامش ســرش خشک ميكرد،به طرف تلفن رفت.

-بله

منيره:سلام مريم خانم...ببخشيد ميشه درو بزنيد يادم رفته كليدا رو بيارم

wWw.Roman4u.iR

-باشه...

به طرف آیفون رفت در باز کرد..هنوز چند قدمي نرفته بود که دوباره تلفن زنگ خورد.

-درو زدم

-چیو زدي؟

-واي..سلام عزیز،ببخشید فکر کردم منیره خانمه

لبخندي زد:اشکال نداره،ناهار درست کردي؟

-نه هنوز..الان یه چیزي مي پزم

-نه نمي خوادبا مهیار پاشید بیاید اینجا سایه هم اینجاست

منیره وارد شـــد با ســـر به مریم ســـلام کرد او هم با ســـر جواب داد وبه طرف آشپزخانه رفت.

-نه مزاحم نمي شیم الان ساعت ۲

-واسه چي تعارف مي کني؟دارم براي ناهار دعوتتون مي کنم بیاین باشه؟

در رو در بایستي قرار گرفت:باشه میایم

-قربونت برم پس منتظرم خدا حافظ

-خدا نگهدار

پوفي کشید تلفن در جایش گذا شت منیره پشت اپن ایستاده بود گفت:براتون ناهار درست کردم..براتون بکشم؟

-نه خونه عزیز دعوتیم

-به سلامتي..پس مي ذارم تو یخچال برا شبتون

-باشه

بي حوصله به اتاق رفت..رو به مهيار كه روي تخت نشسته و موهايش خشک ميكردگفت:

-عزيز بود..براي نهار دعوتمون كرده،بپوش بريم

خنديد:چشم رئيس....عين قلدرا حرف مي زنه

لباس هايشان پوشيدند و راهي خانه عزيز شدند درماشين مهيارگفت:اين اولين باره سوار ماشينت مي شم

بدون نگاه كردن گفت:فرصتش پيش نيومد

-تو نخواستي

مريم لبانش گاز گرفت چيزي نگفت.. حتي نمي خواســـت قبول كند كه اشــتباهاتش زندگيش را به نابودي مي كشــاند...زندگي كه اگر با يک نفر ديگر بسازد شايد ديگر مثل اين نشود.

-مريم؟

-هووم

-قبل از من كس ديگه اي هم دوست داشتي؟

-نه

لبخندي به دروغ همسرش زد و سرش پايين انداخت..خوب مي دانست تمام اين بر خورد ها و رفتار سردش بخاطر عشق از دست داده اش است.

-واسه چي مي خندي؟

سرش بلند كرد و به روبه رو خيره شد:تو الان لبخند من وخنده ديدي؟

-هر چي؟مگه چيز خنده داري گفتم؟!!

wWw.Roman4u.iR

-نه عزيز دلم...فقط داشتم فكر مي كردم كدوم آدم بد بختي قبل از من تويه بد اخلاق و تحمل مي كرده

-من بد اخلاقم؟

-با من كه اينجوري هستي...شايد بقيه كه دوستشون داري بهتري

چيزي كه حسش كرده بود بر زبان جاري كرد..مريم سكوت را بر پاسخ گويي ترجيح داد.

سايه با ديدن آنها با دو به سمتشان دويد د ست برادرش گرفت:داداش بيا ببين چي درست كردم

مهيار:نمي خواي سلام كني؟

با سر به مريم اشاره كرد:سلام..سلام بيا بريم

دستان مهيار كشيد و با خود مي برد...عزيز بيرون آمد:

-سايه دستشو ول كن مادر

مهيار از كنار عزيز رد ميشد:سلام عزيز

-سلام عزيزم

ســـايه اجازه احوال پرســـي نداد و برادرش به داخل برد...عزيز به طرف مريم رفت در آ*غ*و*شش گرفت:

-بايد دعوتنامه بفرستيم كه شما افتخار بديد به ما سر بزنيد؟

-ببخشيد...گرفتارم

-خيلي خوش اومدي بيا تو

وارد شدند با صداي سايه مريم سرش به طرف آشپزخانه چرخاند.

سایه:همه این شیریني هارو خودم پختم

مهیار روي انها دســت مي کشــید..یکي برداشــت در هانش گذاشــت و مزه کرد:هوومم عالیه..خودت تنهایي درست کردي؟

ســایه نگاه حســرتي به شــیریني ها انداخت:تنهاي تنها هم نه عزیز هم یه کم کمک کرد

مهیار خندید ومریم لبخندي زد واز آنجا دور شد.

****

یکي ازشاگردان دستش بلند کرد:

-خانم ما اینجاش ومتوجه نشدیم

مریم:سر کلاس فارسي صحبت نکن

-ببخشید خانم ما زیاد انگلیسي بلد نیستیم

مریم سرش تکان داد:همون قدري که بلدي سعي کن حرف بزني

-چشم

مریم:OK

-باشه

مریم لبخندي زد مي خواســت دوباره توضــیح دهد که حالت تهوع دوباره به ســراغش آمد...ســریع از کلاس بیرون آمد...هر چه درون معده اش بود بیرون ریخت،حالت تهویي که مدتیست دچارش شده،اورا به شک انداخت د ست روي شــکمش گذاشــت فکر هاي دیوانه کننده به ســراغش امد...بچه..بچه... ترسید سرش تکان داد،امکان نداشت...نه نمي خواست پدر بچه اش یک مرد

wWw.Roman4u.iR

نابينا باشد،در آينه به خودش نگاه كرد،عرق سردي برپيشانيش نشسته بود چند مشت آب پياپي به صورتش زد سريع به طرف كلاس رفت وسايلش جمع كرد.

-بچه كلاس تعطيله

-خانم چرا؟

-فردا مي بينمتون خدا حافظ

با عجله از كلاس بيرون آمد...فريبا وارد آموزشگاه شد با ديدن مريم با دنبالش رفت.

-مريم وايسا

مريم بدون ايستادن به طرف ما شينش رفت...با حالت دويدن به او ر سيد قبل باز كردن در او را به طرف خود چرخاند.مريم اخمي كرد:

-بله؟!

-من...

-حرفاي ديروزمو نشنيدي؟!گفتم شوهر دارم

-آره ميدونم مي خوام در مورد شوهرت حرف بزنم

تعجب جاي اخمش گرفت:چي؟

-ميشه بريم يه جاي ديگه؟بچه ها دارن مي رن خونه صدامو نو ميشنون

مريم به شاگردانش كه با نگاه از كنارشان رد مي شدند نگاهي انداخت نفسي كشيد:خيل خب سوار شو

سوار شدند مريم يک خيابان پايين تر پارک كرد:بفرماييد

-رز مي گه ...شوهرت...نابيناست راست مي گه؟

پوزخندي زد دستي روي لبش كشيد:اره..بعدش

-تو مي خواي با اون زندگي كني؟!!مجبور كه نيستي هستي؟مگه خوا ستگار ديگه اي ندا شتي؟!!!آخه مي دوني من باورم نميشه تو عا شق يه مرد نابينا شده باشي

مريم كلافه وعصبي شده بود:تو زندگي ديگران سرک كشيدن كار درستي نيست

به طرفش خم شد در باز كرد:بفرماييد پايين

-مريم داداشم...

فرياد زد: داداش تو هر چي كه هست باشه به من چه...؟ به شماها چه كه شوهرم كوره؟من شوهرم وزندگيمو دوست دارم عاشقشم حالا برو پايين

فريبا نگاه تا سف باري به او انداخت و پايين رفت.به محض پياده شدن پايش روي گاز گذاشت كه ماشين ازجا كنده شد.به سرعت به سمت آزمايشگاه راند اگر بچه اي بود با يد براي بودن يا نبودنش در اين دنياي پوچ تصميم بگيرد...بعد از آزمايشگاه به خانه رفت..روبه روي ميوه فروشي پدرش كه پرويز آنجا را برايش اجاره كرده بود ايستاد...پياده شد به طرف پدرش كه براي مشتري ميوه مي كشيد رفت:

-سلام بابا

-سلام عجبي دختر از اين ورا؟راه گم كردي؟

-حالا كه اومدم رام نميدي؟

-اختيار داريد...اومدي ميوه بگيري؟

-آره برا خونه...خودم بر مي دارم تو كار مشتري رو راه بنداز

wWw.Roman4u.iR

مريم ميوه بردا شت و به خانه رفت.تا جواب قطعي آزمايش مي خوا ست خانه ي مادريش بماند.

**

ناهيد به چهره ي گرفته ي دخترش كه مشغول سالاد درست كردن بود كرد:

-چته مادر چرا ســاكتي؟از ســاعتي كه اومدي يه كلامم حرف نزدي،با مهيار حرفتون شده؟

پوزخندي زد:نه

-خب پس چي شده؟

-هر وقت مطمئن شدم مي گم

ناهيد نگاهي پرسشگرانه به او انداخت خواست چيزي بگويد كه بلند شد:

-مي رم بهش زنگ بزنم شب نميام

ســر ســفره شــام مريم هنوز لقمه اي در دهانش نگذاشــته بود كه باز معده اش شروع به حركت كرد... سريع بيرون رفت ناهيد با عجله به دنبالش رفت..مريم در حال اســتفراغ بود ..نفس زنان آب به دهان و صــورتش ميزد ناهيد پشــتش مالش داد وگفت:

-چند وقته اينجوري شدي؟

-مسموم شدم

خنديد:آره منم وقتي سه تابچه زائيدم اولش مي گفتم مسموم شدم

مريم ايســتاد به مادرش كه قبل از گفتن چيزي مطلع شــده بود نگاه كرد:هنوز مشخص نيست

-پس بخاطر همین امروز مثل مادر مرده ها شده بودي

جواد بیرون آمد:مریم حالت خوبه؟

ناهیدبا لبخند گفت:آره خوبه فکر کنم مسموم شده

جواد:خب بریم دکتر

مریم:خوبم بابا

سـرش پایین انداخت وبه داخل خانه رفت.تمام شـب را با فکر بچه به صـبح رساند.

**

روي صـندلي نشـسـت...نگاه خیره اش به رو به رو دوخت ...برگه آزمایش در د ستانش گرفته...با آن چند بار رابطه اي که با مهیار دا شت باید انتظار بچه هم داشته باشد.ناهید لبخندي زد برگه از دستش گرفت.

-مبارکه مادر

چانه اش لرزید چند قطه ا شک جاري شد.ناهید که حال دخترش دید کنارش نشست دست روي شانه اش گذاشت.

- چرا گریه مي کني؟!!

-بدبخت شدم

-بد بخت شدي؟!!

-مامان من بچه نمي خوا ستم، من مهیار رو دو ست ندارم نمي خوام پدر بچم باشه

ناهید لبش گاز گرفت:این حرفا چیه مي زني دختر مگه چشه؟

كمي صـــدايش بلند كرد:چشـــه؟...چش نيســـت،من دارم اين زندگي كوفتيو تحمل مي كنم ميخواســتم بعداز ۹ســال كه عمرو جونيم تلف شــد برم دنبال زندگي خودم نه اينكه پابند اين زندگي بشم....من اين بچه رو نمي خوام

با تعجب گفت:يعني چي كه نمي خواي؟

بلند شد:يعني سقطش ميكنم

ناهيد با خ شم بلند شد در چ شمانش نگاه كرد:يه بار ديگه بگو مي خواي چه غلطي كني؟

-مي كشمش

سيلي مادر بر صورت دخترش ن شست مريم با بهت روي صورت قرمز شده اش دست گذاشت.

-تو مريم نيســـتي..مريم من اينجوري نبود،مي خواي ب چه ي خودتو بكشي؟!!يعني اينقدر بي رحم وخودخواه شدي تو همونيي هستي كه صبح تا شب تو گوش پريسا مي خوندي اين راهش نيست،تصميم اشتباه نگير زندگيتو نابود نكن؟يكي از اين نصيحت هايي كه مي كردي خودت گوش كن..خواسته يا ناخواسته خدا بهتون بچه داده به جاي شكرت مي خواي از بينش ببري؟!!

-من وبا پريسا مقايسه نكن...اون تو شرايط من نيست ميشه جلوي كاراي اونو گرفت ما نه من زندگيم ديگه نابود شد...بعد مهيار من يه زن مطلقم،كسي كه مياد خواستگاريم نهايتا يه مرد زن مرده است

-اخه براي چي مي خواي از مهيار طلاق بگيري؟والله زن تو دنيا هست وضع شوهرش از مهيار بدتره...نكن مادر زندگيتو خراب نكن

-مامان منو درک نمي کني نمي فهمي چي ميگم
هيچ کس درد مريم نمي دانست عاشق شد ودست تقدير انها را از هم جدا کرد ودر دستان ديگري قرار داد...در حالي که هنوز هواي عشقش در سر داردآرام و بي صدا اشک مي ريخت ناهيد آرام تر شد:
-اون الان پدر بچه ايه که پيش توئه اون حقشه بدونه..آدمه احساس داره دلش مي خواد پدر باشه يکي بهش بگه بابا اين ربطي به چشماش نداره بچشو ازش نگير
بدون اينکه به مادرش نگاه کند گفت:بعد از اينکه از من جدا شـد بره زن بگيره اون براش بچه بياره
چند قدم رفت ناهيد پشت سرش راه افتاد بازويش گرفت:وايسا مريم
برگشت..ناهيد با تاسف سرش را تکان:من از تو انتظار بيشتري داشتم..فهميده وبا شعور تر بودي..چرا اينجوري شدي؟احساس وعاطفت کو؟اينقدر به اين پسر ظلم نکن چوب خدا بي صداست
ناهيد دست اشاره اش به نشانه ي تهديد تکان داد:به خداوندي خدا قسم اگر بلايي سـر اين بچه بياري ديگه حق نداري پاتو خونه من بذاري فهميدي؟خانواده اي به اسم همتي از ذهنت بيرون مي کني همين الان مي ري خونه به شوهرت مي گي حامله اي
-اما مامان...
انگشتش روي لبش گذاشت:هيسس...همين که گفتم برو خونت
ناهيد چادرش جلوتر کشـيد وبا يک خداحافظي از دخترش دور شـد مريم کلافه وگيج به رفتن مادرش نگاه مي کرد،دست روي شکمش گذاشت اگر در

مورد بچه به مهيار بگويد بايد پابند اين زندگي اجباري مي شد....به مو سسه نرفت... آنقدر در خيابان ها چرخيد كه متوجه تاريكي هوا نشـد.پشـت چراغ قرمز ايستاد..به صندلي اش تكيه داد نفسي كشيد وبه سمت خانه حركت كرد.
پرويز در آشـپزخانه مشـغول گرم كردن غذا بود با شـنيدن صـداي در بيرون آمد:سلام خانمي
خسته جواب سلامش داد به مهيار كه پشت ميز نشسته نگاه كرد او هم سلامي كرد و باز خسـته و بي حوصـله جواب داد.به طرف اتاقش رفت تصـميم گيري برايش مشكل بود.يک تصميم اشتباه زندگي اش را نابود مي كرد.
وقت خواب مريم مشـغول مسـواک زدن بود سـايه در چارچوب در ايسـتاد وگفت:بيام تو؟
مهيار روي تخت بود سرش برگرداند مريم بيرون آمد:آره بيا تو عزيزم
مهيار:تو بايد هر شب قبل از خواب يه ملاقت با من داشته باشي؟
كنارش نشست وگفت:كاري ندارم كه ميخوام كتاب قصمو نشونت بدم
-باشه
سايه از جلد ونقا شي هاي كتاب ق صه اش مي گفت وچيزي از دا ستان نمي دانسـت مريم همان طور كه موهايش شـانه مي زد با لبخند به سـايه نگاه مي كرد...سايه با يک شب بخير از اتاق بيرون رفت.
مهيار:مريم موهاتو شونه مي كني؟
-آره
-بيا خودم برات شونه كنم

بلند شد پشت به مهیار نشست..او هم آهسته موهایش شانه مي کرد...دست روي موهایش کشـــید ل*خ*ت و پرپشـــت ...بلندي موهایش تا میان کمرش رسیده بود.

-فکر کنم مو هات خیلي خوشـــگل باشـــه،هیچ و قت کو تاهشـــون نکن باشه...دوستشون دارم

مریم چشـــم هایش بســـت...دســـت روي شـــکمش گذاشـــت..نفس عمیقي کشـــید.براي گفتن با خودش کلنجار مي رفت...خودش هم میدانســـت قدرت کشتن بچه ي خودش را ندارد.

-مهیار

-جون دلم

-تو بچه دوست داري؟

لحظه اي دستش از شانه کشیدن ایستاد...برق خوشحالي چشمانش لبخندي برلبش نشـــاند یعني امیدوار باشـــد مریم مي خواهد به بهانه ي بچه کنار او بماند؟

-معلومه که دوست دارم...دلت بچه مي خواد؟

مریم لبخند کجي زد..بچه آن هم بچه مردي که فقط بخاطر پول او را خواسته..برگشت..دست مهیار گرفت روي شکمش گذاشت.

-اینجا..یعني من...تو داري بابا میشي،من حامله ام

نفســـي از ســـر آســـودگي کشـــید...ســـرش کج کرد گوش هایش به طرف مریم گرفت:یه بار دیگه بگو

wWw.Roman4u.iR

به قیافه تعجب زده همســـرش نگاه کرد:من حامله ام..امروز رفتم براي جواب مثبت بود

لبخندي زد دستش روي شکم مریم کشید:بچه؟ یعني من واقعا بابا میشم؟آره؟

مریم در آ*غ*و*شش گرفت واشک خوشحالي ریخت:ممنون..ممنون مریم

سر از روي شانه اش برداشت:دختر یا پسر؟

خندید:هنوز که معلوم نیست فعلا در حد سلوله

-من قربون این ســـلول برم... واي چقدر کار داریم باید براش لباس بخریم سیسموني..عرو سک...مریم فکر کن باید لبا ساي یه وجبي براش بگیریم... مریم باید استراحت کني دیگه نمي خواد کار کني.. باید خوب غذا بخوري که بچمون تپلي بشه

مریم به آرزوهاي پدري که نمي تواند بچه اش رابببیند خندیدبه تمام شـــوق وذوق پدرانه مهیار ســـري تکان داد وخوابید او اصـــلا از اینکه پدر بچه اش نابیناســـت خوشـــحال نبود...مي ترســـید..از آینده اي که بچه اش مواخذه اش کند..که چرا پدرم نابیناســـت؟چرا با پدرم ازدواج کردي؟از اینکه بچه اش پدرش را از دیگران پنهان کند و با گلایه بگوید چرا مرا به دنیا آوردي؟مي ترسید..مهیار دستش به طرف جلو حرکت مي داد.

-مریم

-خوابیدم

لحن سرد مریم مهیار را از آن همه خوشحالي ناامید کرد کنارش دراز کشید.

-تو خوشحال نیستي؟

-چرا هستم ولي مثل تو ديونه نشدم

لبخند تلخي زد:تو از من خوشـــت نمياد..اون بچه که ديگه از وجود توهم هست اونو که ديگه بايد دوست داشته باشي

چند لحظه اي مکث کرد:آره دارم

-اسم بچه رو چي بذاريم؟

-نمي دونم

-اگر دختر بود تو انتخاب کن اگر پسر بود بامن...پسر شد ميذارم ماکان؛اگر دختر بود چي بذاريم؟

از روي بي حوصلگي و بدون فکر کردن گفت:ساينا

-ساينا...هووم قشنگه..يعني سيمرغ ؛کسي هم خبر داره؟

-فقط مادرم

-پس خانواده من بي خبرن...بايد سوپرايزشون کنيم

آه با حسرتي کشيد:اگه چشم دا شتم فردا يه جشن کوچولو مي گرفتم...مي رفتيم شيريني فروشي،کيک مي گرفتيم نون خامه اي..بادکنک با يه عدد صفر اما نمي تونم

-فردا ميرم مي خرم

-کاش مي شد دونفره بريم

مريم نگاهش کرد...خواسته يا نخواسته او قرار است پدر بچه اش با شد بچه اي که مطمئنن خودش هم به او وابسته مي شود..وبايد ان قرار داد را فراموش کند چاره اي نبود بايد بماند به طرف مهيار چرخيد.

-فردا با هم مي ريم

-جدي مي گي؟ من وتو با هم؟

-سه تايي ميريم..يه جشن هم مي گيريم

مهيار از فرط خوشحالي همسرش را در آ*غ*و*ش گرفت:عاشقتم مري..

از او فاصله گرفت:مواظب خودت باشيا باشه؟

-من مواظب خودم هستم..اگر تو بذاري

مهيار منظورش را فهميد ب*و*سه اي برگردنش زد وگفت:مطمئن باش غرايضم كنترل دارم

او ميدانست همسرش دوستش دارد اما خودش عشق نمي فهميد.

***

لباسي برايش انتخاب مي كند:بيا مهيار اينو بپوش

دستش دراز كرد به لباس خورد برداشت:ممنون

ديگر سوالي از رنگ وجنس نپرسيد نمي خواست ناراحتش كند.

مريم:اگر بخواي مي تواني با عصات بياي

تغيير ناگهاني همسرش اورا شوک زده كرده بودوهمه را مديون بچه اي مي دانست كه هنوز جنسيتش مشخص نيست

-واقعا؟يعني مي تونم با عصام بيام؟

-آره

عصايش برداشت و با هم بيرون رفتند هنگام رانندگي مريم پرسيد:براي جشنمون چي مي خوايم؟

-كيک وبادكنک وشيريني..نوشيدني

مریم خندید: با عدد صفر

خندید:آره یادم رفت صفر..چون بچمون هنوز در حال تکامل سلولیه

ماشـــین گوشـــه اي پارک کرد هر دو پیاده شـــدند مریم به ســـمت مهیار رفت دســـتانش گرفت بدنش تکاني خورد در این چند ماه هیچ گاه با میل خودش دستانش را نمي گرفت...وارد شیریني فروشي شدند...چند نفري نگاه گذرایي به آنها انداختند؛مریم به خودش قبولاند این مرد نابینا همسر اوست وپدر بچه اش پس به این نگاه ها باید عادت کند.مریم در مورد شـــیریني ها به مهیار توضیح مي داد و مهیار انتخاب مي کرد.

مهیار:مریم کاش مي رفتیم خونه لباس عوض مي کردیم بعد مي رفتیم خونه عزیز

مریم به همسرش نگاه کرد وگفت:تو اینقدر خوشگلي که هر چي بپوشي بهت میاد

اولین تعریفي که از او شـنیده بود از عسـل هم برایش شـیرین تر بود..اما هنوز علت تغییر ناگهانیش را نمي دانست

-مریم خانم

-بله

-یه چیزي بپرسم ناراحت نمیشي؟

-نمیدونم بپرس شاید خوشحال شدم

-چرا از دیشـــب تا حالا رفتارت تغییر کرده؟بخاطر بچه اســـت؟!!یعني بخاطر اونه که مجبوري بموني... پس نمیتوني همیشه با من بد باشي درسته؟

wWw.Roman4u.iR

مريم از اينكه اينقدر زود دستش براي همسرش رو مي شود كلافه و مبهوت شد

-نه...نه فقط بخاطر اين نيست، ما قرار ۹ سال پيش هم باشيم با وجود بچه ي ۹ساله من نمي تونم طلاق بگيرم

لبخندي زد: باز حرف خودم شد بخاطر اون چند سلوليه كه با من خوب شدي..ما به همينم قانعيم

مريم فقط نگاه ترحم آميزي به مهيار انداخت دستان مهيار كه روي پايش بود گرفت.

-بخاطر رفتارم معذرت مي خوام

دستان سردش لمس كرد: رشته اي بر گردنم افكنده دوست / مي كشد هرجا كه خاطر خواه اوست

**

مهيار:سلام عزيز

عزيز:سلام عزيز دلم بياين تو

در زد وهر دو وارد شدند عزيز مثل هميشه از آنان گرم استقبال كرد...شريني از دست مريم گرفت:اينا رو واسه چي گرفتي مادر؟خبريه؟

مهيار پالتويش در اورد و گفت:گفتيم امشب دورهم باشيم يه چيزي بخوريم

عزيز كه خوشحاليش بابت بچه بود نفسي كشيد وگفت:باشه دستتون درد نكنه..بشينين چاي براتون بيارم

مريم كنارش نشست مهيار پرسيد:به بقيه هم خبر دادي؟

-آره...گفتم که قراره بچه ي مهيار الدوله دنيا بياد همه جمع بشين

-فقط مهيار ودوالدوله پس خودت چي؟

-به عرضشون رسوندم سرورم با کنيز خودشان مريم الملوک

مهيار خنديد:تاج سر مني

با لبخند به او نگاه کرد وبه اشپزخانه رفت.

**

فرزين:خب يکي اعلام کنه علت اين گرد همايي چيه؟

راحله:راست ميگه بگيد چه خبره همه رو دور هم جمع کرديد؟

ناهيدلبخندي زد:انشاالله خبر خوشيه

جواد:مگه تو خبر داري؟

ناهيد:حالا

مهيار:تو بگو مريم

-نه تو بگو

راحله:اِه..يکيتون بگيد ديگه

با هم گفتند:ما..

يک لحظه مکث با هم خنديدند مهيار گفت:خيل خب تو بگو

-خودت بگو

مهيار:تو اول گفتي ما

مريم:با هم گفتيم ما..تو بگو

همگي مي خنديدن به جزم*س*تانه که با بغض پنهانش حس خفگي مي کرد

عزيز با لبخند گفت:بگيد چه خبره نصف عمرشديم

مهیار ســـرش پایین انداخت:مریم...بارداره این جشـــن کوچیک هم بخاطر فسقلي دنیا نیومدست

راحله با چشـــمان بهت زده جیغ خفیفي زد به طرف مریم رفت..پرویز هنوز ناباور به مهیار که این حرف زده بود نگاه کرد..یعني باور کندپدربزرگ شـــده اشک شوق در چشمانش جمع شد..راحله هر دوي آن در آ*غ*و*ش گرفت و تبریک گفت...بعد از ان تک تک مهمانان که یک جمع خانوادگي بود به ان دو تبریک گفتند

عزیز:پرویز واسه چي گریه مي کني مادر؟

-خوشحالم

مریم به پرویز نگاهي انداخت...پرویز بلند شد به طرف عروسش رفت او هم بلند شـد در آ*غ*و*شـش گرفت ب*و*سـیدش:مبارکه ..انشـاا... خوش قدم باشه

-ممنون

پسرش در آ*غ*و*ش گرفت،ب*و*سیدش در گوشش گفت:ممنون که آرزوي پدر بزرگ بودن رو به دلم نذاشتي

-اگر اصرار هاي شما براي ازدواج نبود خودمم بابا نمي شدم

همدیگر را رها کردند پرویزگفت:کاش زودتر گفته بودید کادویي براتون مي خریدم

مهیار:اگر مي گفتم که دیگه سوپرایز نمي شدید

ناهید با لبخند رو به دخترش کرد:کار درست وانجام دادي

پریسا مریم را به گوشه اي كشاند:تو واقعا حامله اي؟

-آره

-ديونه شدي؟...قراردادت ۹ساله بود چشم به هم مي زدي تموم مي شد...كي از تو بچه مي خواست الكي وبال گردن خودت كردي

درچشمانش خيره شد:از مشاورت ممنون

از كنارش رد شد پريسا به رفتنش نگاه كرد وزير لب گفت:ديوانه م*س*تانه به بهانه سر درد براي گريه هايش به اتاقي پناه برد وخوابيد

****

هفته ها وماها همديگر را پشـــت هم مي گذاشـــتند برجســـتگي شـــكم مريم بيشترراه رفتن ونفس كشيدن برايش مشكل ترشده بود بخاطر بچه با همسرش خوب شـــده ديگر دعوايي نيســـت تمام عشـــق ومحبتي كه مي خواســـت خرج كاميار كند به مهيار هديه مي داد...مهربانيش به حدي رســـيده كه مهيار براي داشتن مريم براي هميشه يقين پيدا كرده بود.

كنارش دراز كشيده بود پرسيد:تكون مي خوره؟

همان طور كه لواشكش مي خورد جواب ميداد:آره

-لگد ميزنه؟

-اوهووم

-به نظرت به كدوممون ميره؟

-به مامانش

-غير از اون

-بابا بزرگش

wWw.Roman4u.iR

-نه

-فکر کنم سایه

-به عمه اش اگه بره من خودمو مي کشم

-چرا؟

-کم از دست زبونش مي کشم اینم بهش اضافه بشه

مریم خندید ومهیار گفت:پس نتیجه مي گیرم به من میره

-عمرا اگر به تو بره

-مي بینیم

-مي بینیم

-چرا نمي ري سونوگرافي ببینیم دختره یا پسر

مریم تکه آخرلوا شکش خورد ولوا شک دیگري بردا شت:مي خوام غافلگیرت کنم

مهیار دستش به طرفش برد لواشک از او گرفت:اینقدر نخور بچمون بد اخلاق میشه

-ربطي به لواشک نداره ژنتیکیه که اونم به باباش میره

از دست مهیار کشید مهیار گفت:اگه به ژنتیکه که خوشگلیش به باباش مي ره

-اوه خودشیفته نه چایي

-مریم فردابرو دیگه

خندید:اینقدر خوشم میاد کارت لنگ من بمونه

-تمام کارام لنگ توئه ..میري؟

-چي بهم ميدي؟

-تمام دارو ندارم تو اين دنيا تويي ..دارو ندارم وبهت مي دم

مريم با تفكر گفت: يعني خودم وبه خودم ميدي؟.... اين چه جمله اي بود؟

-نمي دونم به گفته سايه فكر نكنم جمله بدي با شه..مِري فردا برو ديگه دختر خوبي باش

-اول بگوجنسيت بچه چيه؟

-چون طبعت سرده دختر ميشه...ساينای باباش

-چه ربطي به طبع داره؟

-من چند تا شكم بچه زاييدم اين چيزا رو مي دونم

مشتي به بازوي مهيار زد:بي ادب

-مياي يه شرط بذاريم؟

-چي؟

-اينكه اگر من بردم براي هميشه پيشم بموني و طلاق نگيري ولي...

گفتن حرف برايش مشكل بود:اگر پسر بود هر وقت خواستي برو

با ناباوري به همسر و شرطش نگاه كرد: شوخي مي كني؟..اين چه شرطيه مي ذاري؟ من ۹ ماه پيشت زندگي كردم حرفي از طلاق زدم؟

لبخندي زد:حرفي نزدي اما..رفتاراي سردت گوياي حرفاي دلت بود ؛از وقتي فهميدي بارداري اخلاقت هم خوب شده

مريم انكارنكردولي براي عوض كردن بحث گفت:حوا ست با شه چي مي گي ماكان مي شنوه ها

-من قربون ساينام برم

wWw.Roman4u.iR

-ماكان...مي خوام يه شـــرطي بذارم،دختر يا پســـر باشـــه خودم براش اســـم انتخاب مي كنم

-نداشتيما

-تو باشي ديگه براي من شرط نذاري

-عاشقتم مري

با لبخندي مريم در آ*غ*و*ش گرفت شـــكمش فاصـــله اي بين آنان ايجاد كرد.هر روز وابستگيش وعشقش بيشترمي شد از آن طرف مريم سعي مي كرد دوستش داشته باشد همان عشقي كه به كاميار دارد.

**

به همراه مهيار به داخل اتاق رفتند زن مريم را راهنمايي كرد روي تخت دراز كشيد.

-مي خوايد صداي قلب بچتنونم بشنويد؟

مهيار با هيجان گفت:اره

صداي قلبش در اتاق پيچيد لبخند خو شحالي بر لبان هر دوي آنان ن ش ست

مهيار پرسيد:خانم دكتر...دختر يا پسر؟

مريم به او اشـــاره كرد چيزي نگويد زن لبخندي زد وگفت:خانمتون مي خوان ازتون باج بگيره

-خانم من كارش باج بگيره..از ديشب تا حالا پدر من ودراورد تا اومد اينجا..با شه مريم خانم نوبت منم مي رسه

مريم بلند شد لباس هايش پوشيد:اينقدر ناله نكن بهت مي گم

-خب بگو

-الان نه بعدا

بعد از خداحافظي از اتاق بيرون آمدند مهيار دســتانش گرفته بود و آرام با او همقدم مي شد.

-چرا نميگي بچمون چيه؟

-چون مي خوام اذيتت كنم

-اگر مي ديدم جرات اين كارارو نداشتي..اونوقت من برگه رو دستم مي گرفتم تو التماس مي كردي

حس ترحم زنانه اش به او فهماند كار درستي نمي كند:خب حدس بزن

-دختره؟

-تو چه علاقه اي به دختر داري؟

-خيلي دختر دوست دارم..حالا دختره؟

-نه

با تعجب گفت:پسر؟

-نه

- وقتي نه دختره نه پسر پس چيه؟

با صداي ناراحت ومحزوني وجدي گفت:دو جنسه است

يک لحظه قلب مهيار ايستاد:چي؟مريم شوخي نكن

-كاش شوخي بود..

-مگه ميشه آخه چه جوري؟

-ميخواي سقطش كنم؟

wWw.Roman4u.iR

فرياد زد:نه اون بچه ي منه هرچي باشه حق كشتنش ونداري

از فريادش وحشتي در وجودش ايجاد شد ترسيد..هيچ گاه او را اينگونه نديده بود:چرا داد مي زني؟ترسيدم...شوخي كردم بابا،دختره

مهيار دستش روي قلبش گذاشت:دختر؟..داشتي شوخي مي كردي؟آخه اين جور شوخيه داشتم سكته مي كردم باورم شده بود..حالا جدي جدي دختره شوخي كه ديگه نمي كني؟

با غيض گفت:نه..

لبخندي زد:خب حالا قهرم ميكنه

دستش به طرفش برد دور شا نه اش كشيد با لحن نوازش گو نه اي گفت:خوشگلم ببخش

-يه چيزي برام بگير ببخشمت

-چي مي خواي؟تو جون بخواه

-جونتو مي خوام

-تو بخواه كيه كه بده

خنديدند تلفن همراهش زنگ خورد از كيفش بيرون كشيد:سلام مامان

-سلام خوبي؟رفتي سونوگرافي؟

-اره

-خب؟

-دختره

مهيار:ساينای باباش

مریم نگاهي به او انداخت این همه توجه به دختري که هنوز دنیا نیامده حس حسادتي در وجودش ایجاد شد.

-مبارکه مادر ایشاا..خوش قدم باشه..میگم مادر

-بله

- قراره براي پریسا خواستگار بیاد

-به سلامتي..کي هست؟

-چه مي شناسم از اون پسراي پولدار بالا شهریه

-اسمش چیه؟

-کیوان

ا سمش آ شنا بود..همان که پریسا بخاطر او د ست به خودکشي زد...وچندین بار اورا با پریسا در مهماني ها دیده بود

-کي میان؟

-فردا شب..

-باشه میام

-خدا حافظ

-خدا نگهدار

به بیرون از مطب دکتر رسیده بودند:مامان بود؟

-آره..فرداشب براي پریسا مي خواد خواستگار بیاد ما رو هم دعوت کردند

-مبارکه

-ممنون

فرزین که مدت زیادیست بیرون منتظر آنان بود با نزدیک تر شدن آنها گفت:

wWw.Roman4u.iR

-كي بود؟

مريم با تعجب به او نگاه كرد:بله؟

مهياراز كنجكاوي دوستش سري تكان داد وگفت:فرزين جان فضولي كردن زشته

عينک آفتابيش به چشم زد وگفت:چي زشته؟مي خوام بدونم كي بود؟

مريم با اخم سوار ما شين شد مهيار گفت:تا پس گردني نخوردي سوار شو بريم

عصايش جمع كرد دستش به در خورد باز كرد و نشست..فرزين از اينكه سوالش بي جواب مانده بود با تعجب بيشتر به انان نگاه كرد ..سوار شد وحركت كرد.

-نمي خوايد بهم بگيد؟!!من كه آخرش مي فهمم

-فرزين خيلي رو داريا..يعني چي كي بود؟

-آقا فرزين از شما اصلا انتظار نداشتم

-ا سائه ي ادب نشه ها ولي ....بابا مي خوام بدونم براش عرو سک و سرويس آشپزخونه بخرم يا ماشين وطياره

هر دو با به حرف فرزين دقت كردن مهيار:واقعا كه سركارمون گذاشتي؟

مريم خنديد گفت:دختره

-مباركه..بايد همين الان براي بيرون رفتنش برنامه ريزي كنيم...از شنبه تا پنج شنبه با من مياد كلاس شنا

-فرزين جان دختره

-خب باشــه..بايد ببريش توي محيط مردونه كه با اخلاق ومنش مرد ها اشــنا بشه

-آها صحيح اونوقت اون يه روز جمعه چي؟

-جمعه ديگه بايد در خدمت خانواده باشه..نميشه كه همش پيش من باشه

مهيار:خدا سايه تو از سر ما كم نكنه

تا زماني كه به خانه رسيدند فرزين با حرف هايش آنان را سرگرم كرد.

مريم:دستتون درد نكنه ببخشيد تو زحمت افتاديد

-نه بابا چه زحمتي ..هر وقت كاري دا شتي بدون تعارف و رو در بايستي بهم بگيد

مريم:مزاحم ميشيم

-مراحميد

پياده شد همزمان با او مهيار پايين آمد فرزين با تبريک دوباره از آنان جدا شد.

وارد خانه شدند پرويز به سمتشان آمد مريم گفت:بابا پرويز شما اينجا چيكار مي كنيد؟

-قرار بود بر يد ســونوگرافي گفتم برســونتمون..منيره خانم گفت با فرزين رفتيد..خب چي شد؟نوم دختره يا پسر؟

مهيار لبخندي زد:دختره دوست داري يا بگم عوضش كنن؟

پرويز:هر چي باشه دوستش دارم...اسمش شد همون ساينا

مهيار:بله..مامانش انتخاب كرده

انتخابي كه از ســر بي حوصــله وبدون فكر بود مريم شــرمنده ســرش پايين انداخت و اتاقش رفت.

wWw.Roman4u.iR

***

از گاو صندوق مقداري پول برداشت رو به مهيار كرد:من ميرم ديگه

-به فرزين زنگ بزنم بياد دنبالت؟

-نه بابا بنده ي خدا مگه آژانس منه

كيفش برداشت:خداحافظ

-به سلامت

با آژانس به طرف خانه رفت مقداري خريد كرد ...زنگ فشرد ناهيد در باز كرد

با ديدن خريدها سريع از دستش گرفت:

-چيكار مي كني تو بده من اينارو

از دستش گرفت مريم نفس زنان گفت:سلام

-سلام

با مادرش وارد آشپزخانه شدبه پريسا كه مشغول ميوه شستن بود با لبخند

گفت:سلام عروس خانم

برگشت:سلام

مريم مي خواست بنشيندكه پريسا گفت:مريم يه دقه مياي بيرون؟

-چرا؟

-كارت دارم..زياد طول نمي كشه

ناهيد:بذار دو دقيقه بشينه بچم نفسش بالا نمياد..بعدا حرفت وبزن

پريسا د ستانش خشك كرد وبه طرف مريم رفت بازوانش گرفت:بعدا بياد هر

چقدر دلش خواست بشينه

در حیاط ایستاده بودند مریم گفت:زود حرفتو بزن نمي تونم زیاد وایسم پریســـا صـــریح و بدون تعارف گفت:ببین مریم تو میدوني من چقدر کیوان ودو ست دارم بخاطرش د ست به خودکشي زدم..ببخش که اینقدر رک مي گم نمي خوام کیوان واز د ست بدم..میشه به شوهرت بگي امشب نیاد..خواهش مي کنم ناراحت نشو..بود ونبودش فرقي نمي کنه

مریم متعجب از رک گویي خواهرش بغضـــي که بدون عـلت در گلویش نشست....حس دلسوزي به مهیار داشت ..او هم از طرف خودش ودوستانش طرد شده بود.

-فقط مهیار؟

- اره بقیه مي تونن بیان

-مگه اون قراره چیکار کنه که مي گي نیاد؟

-کاري نمي خواد بکنه ولي من با وجود اون خجالت مي کشـــم...تو که اونارو نمي شناسي،میشینن همه جا مي گن شوهر خواهر پریسا کوره

-نگو کور...کلمه مودب ترش هم هست

-ببخشید روشن دل..نابینا خوبه؟مگي نیاد؟

-اونا که اخرش شوهر منو مي بینن

-باشه ببینن..ولي امشب نه بذار بعد ازدواجمون

-اگر با نیومدن اون تو خوشبخت میشي باشه میگم نیاد

-دستت درد نکنه جبران مي کنم

صورت مریم ب*و* سید و به داخل خانه رفت..نمي خوا ست همچین حرفي به همسرش بزند ...گفتنش حتي از پشت تلفن هم سخت بود.

به ساعت نگاهي انداخت پنج بعد از ظهر نشان ميداد ...قدم هاي آهسته اش به طرف تلفن بر مي داشت شماره گرفت بعد از چند بوق جواب داد:

-الو

-سلام

با لبخندي گفت:عليک سلام خانم

-ميگم مهيار

-جونم

-چيزه

-چي بگو..چيزي مي خواي برات بيارم

-نه...نه راستش پريسا

مهيار با نگراني گفت:بگو چي شده

-چيزي نشده ..ميگم اگر توي مراسم نباشي ناراحت ميشي؟

سکوت کرد:کسي چيزي گفته؟

سرش پايين انداخت:آره پريسا گفته دوست نداره تومرا سم با شي..من واقعا معذرت مي خوام

لبخند تلخي روي لبانش نشست:ا شکالي نداره خودتو ناراحت نکن..من که نمي خواستم بيام

-راست مي گي يا فقط بخاطر دلخوشي من ميگي؟

بخاطر دلخوشي او بخاطر خودش که ديگر اينقدرخورد نشود:راست مي گم..بخاطر همين زنگ زدي؟..ساينا چطوره؟تکون مي خوره؟

خندید:آره لگد میزنه

-به مامانش رفته..اونم شبا مثل آدم نمي خوابه تا صبح به من جفتک ميندازه

لبخندي زد:خوشحالم که ناراحت نشدي

-ناراحت واســـه چي؟خواســـتگاري نيومدن که گريه نداره..مواظب خودت ودخترم باش..زياد کار نکن باشه؟

-چشم

-بي بلا

-خدا حافظ

-به سلامت عزيزم

مريم به تلفن در دستش نگاه کرد مهيار تمام سعيش براي به دست آوردن دلش مي کرد اما مريم حاضر به قبول او نبود.

پدرو مادرکيوان با تکبر وغرور روي زمين نشـــســـته بودند و به ميزبان نگاه مي کردند...مادر داماد با نگاه تحقير آميزش به خانه نگاهي انداخت تن صـــدايش آنقدر بود که همه بشنوند.

-من نميدونم کيوان دختر ندید بود اومد از اين خرابه دختر بگيره

بخاطر پريسا در مقابل حرف تحقير آميز زن ساکت مانند..پريسا از آشپزخانه بيرون آمد وبه آنها چاي تعارف کرد زن با يک نگاه مغرورانه سيني عقب برد:

-من وسواس دارم توي هر استکاني چاي نمي خورم

مريم پوزخندي زد:تازه به دوران رســـيده ها هم ميدونن اســـتکان چيه..چون اصولا توي ليوان مي خورن

پريســـا اخم به او كرد زن گفت:ببين دختر خانم من و پدرش به اين وصـــلت اصلا راضي نيستيم..فقط به اصرار هاي پدر وتهديد هاي كيوان بود كه اومديم به اين خرابه

مريم:شما هر وقت معني خونه رو فهميديد بعد به اينجا بگيد خرابه

زن مي خوا ست حرفي بزند كه جواد گفت:ا صل اين دوتا جونن كه همديگرو مي خوان

مرد گفت:شما درست مي گيد ولي دو خانواده بايد در يک سطح باشند

جواد:متوجه ميشم ولي من كه پسرتون ومجبور نكردم بياد دختر من وبگيره

زن:شما شايد پسرمون ومجبور نكرده باشيد ولي دخترتون چي؟

پريسا با چادر و سيني به د ست ميان آنان ايستاده بود وبا نگراني به آنها كه هر لحظه امكان داشت مجلس خواستگاري به دعوا بكشد نگاه مي كرد.

جواد:چي مي گيد خانم؟

مرد:واضـــح نبود؟ دخترتون وانداختين به جون پســـر ما كه ما رو ســـر كيســـه كنيد؟!!

جواد دستانش مشت كرد مريم گفت:ببخشيد شما اومديد براي خواستگاري يا دعواي نصف مونده خونتون اينجا تموم كنيد؟

به پريسا كه با چشمان ترسيده و نگران آنها را نگاه مي كرد گفت:بشين پريسا -چايي ها يخ كرد

مريم:نمي خواد بشين

كنار مادرش نشست..زن پرسيد:شما چكاره ي پريساي؟

ناهید:مردم مي گن خواهرشه

مریم لبخندي زد کیوان به حرف آمد: ما مان تمومش کنید حرفا مو یادتون رفت؟

به اجبار سکوت کردند وصحبت هاي خواستگاري گفته شد.. بعد از رفتن آنان جواد با عصبانیت نشست.

-پریسا بیا اینجا

-بله

-با این پسره کجا آشنا شدي؟

-خب..فامیلاي یکي ازدوستامه من وبا اون دیده ازم خوش اومد بهم گفت میخواد بیاد خواستگاري

با اخم به دخترش نگاهي انداخت:چند وقته با همید؟

-یعني چي بابا مگه من باهاش دوست بودم؟

-این موها رو نگاه آرد روش نریختم هر چقدرم بي سواد عقب افتاده باشم حالیم چه خبره...من به این ازدواج راضي نیستم

-واسه چي بابا؟!!

-بخاطر اینکه پات و بذاري تو این خانوده خوردت مي کنن...اینا فقط براي خواستگاري اومده بودند انگار ارث باباشون ومي خوان

-بابا چیکار به خونوادش داري من مي خوام با خودش زندگي کنم

جواد نفس حرصي کشید:من که بد تور نمي خوام دختر..این یه دونه است تحت فرمان پدرو مادرشه این پسر سختي نکشیده خدایي نکرده فردا تو زندگیتون مشکلي پیش اومد از پسش بر نمیاد

wWw.Roman4u.iR

پريسا كلافه شد متقاعد كردن پدرش كار د شواري بود فقط مريم از پسش بر مي آمد...به اشپزخانه رفت.

- تو با بابا حرف ميزني؟به خدا پسر خوبيه

مريم پوست هاي ميوه درون سطل مي ريخت:خودش يا پولش؟

-من دوستش دارم

-به من مربوط نميشه بابا بهتر تصميم مي گيره

مشغول شستن ظرف ها شد پريسا كنارش ايستاد:بخاطر اينكه گفتم مهيار نياد از دستم ناراحتي؟

در چشـمانش نگاه كرد:ربطي نداره...نمي خوام تو آيندت دخالت كنم بعد هر چي شد بابا منو مقصر بدونه..بابا صلاحتو ميدونه

چشمان پر از خشم وكلافه اش به او دوخت واز آنجا بيرون رفت ...ناهيد وارد شد با ديدن مريم گفت:

-مگه من بهت نگفتم اسـتراحت كن باز كه رفتي سـراغ ظرفا...چهار ماه ديگه كه ميخواي اين بچه رو بذاري زمين از كمر مي افتي

-خوبم مامان ...اينارو ميشورم ميرم استراحت مي كنم

مادرش اورا كنار كشيد: لازم نكرده برو بگير بخواب

مريم با لبخندي صورت مادرش ب*و* سيد و براي ا ستراحت به اتاق خواب رفت.

******

بطري اب از يخچال برداشــت روي صــندلي نشــســت..ليوانش پر از اب كرد سايه با عروسک در دستش وارد شد:

-سلام

-سلام عزيزم

ابش نوشيد كنارش نشست عروسک در دستش به او نشان داد:اين خوشگله؟

مريم عروسک پشمالو برداشت خنديد:بره ناقلا؟!!!اره خيلي خوشگله

-اينو براي بچه ي شما گرفتم

-دستت درد نكنه

-من چه كارش ميشم؟

-تو ميشي عمه اش

كمي فكركرد وگفت:مثل عمه راحله؟

-اوهووم

-اما من كه كوچولوام

-اشكالي نداره...ميشي عمه كوچولو

-با منم بازي مي كنه؟

-بله كه بازي مي كنه

-ميشه بهم بگه سايه وقتي بزرگ شدم بگه عمه؟

-فكر خوبيه..خودم بهش ميگم

-به امين چي مي گه؟

-دايي

-دايي؟!!من دايي ندارم

مريم مي دانست مادرش تنها فرزند خانواده بود نه خواهري داشت نه برادري صورت سايه ب*و* سيد وبا عرو سک به اتاق رفت.با ديدن مهيار که به پهلو خوابيده لبخندي زد مانتويش بيرون آورد کنارش دراز کشـــيد..دســـت مهيارکه روي تخت بود بلند کرد وآرام در آ*غ*و*شش خزيد

مهيار خنديد وبيشتر به خودش فشار داد:خواستگاري چطور بود؟

-بيداري؟

با صداي بم وخواب الودش گفت:بيدارم کردي

-ببخش سردم بود

-الان گرمت مي کنم

پتوي روي سرش کشيد وسرش روي سينه اش فشرد

-آي مهيار خفم کردي

پتو از روي سرش برداشت:مگه نمي خواستي گرم بشي؟

-به مردنم نمي ارزه

-نگفتي خواستگاري چطور بود؟

-بد..هر چي لايق خودشون بود به ما گفتن

-حرص نخورعزيزم شيرت خشک ميشه بچمون گشنه مي مونه

مريم با مشت به سينه ي ستبر ومردانه همسرش زد دستش گرفت:نزن عمرم...

رو بچه تاثير ميذاره خشمگين دنيا مياد وهمه رو ميزنه ها

خنديد: تقصير توئه ديگه

-مريم فردا بريم عکس بگيريم؟

-عکس ازمن؟

-سه تايي..مي خوام وقتي ساينا بزرگ شد بهش نشون بديم

-باشه..راستي

عروسک سایه برداشت در دستانش قرار داد:اینو سایه خریده..گفت براي بچتون خريدم

روي عروسک دست کشيد:چقدر نرمه دست عمه اش درد نکنه

-میگم ما که داریم میریم عکس بگیریم همون راه هم میریم چند تا عروسک بخریم چطوره؟

-اتاقش جا داره؟

-اوهووم...مي تونيم سقف آويزون کنيم

-آره فکر خوبيه اينجوري بچمون از ترس هر شب شب داري داره

مریم بلند خندید و در آ*غ*و*ش همسرش خوابید.

******

-یه ذره بیشتر به هم نزدیک بشید

هر دو نزدیک تر رفتن

-اقا مهیار دستتون وبذارید رو شکم خانمتون

مهیار این کاررا کردواهسته در گوشش گفت:اخه یه عکس گرفتن این همه انگلک بازي مي خواد؟

مریم خندید با صداي چیک عکس گرفته شد.

-مریم خانم...روي پاي اقا مهیار بشینید

-اخه من سنگینم

مهيار خنديد:اخه ني قليون تو چي هستي كه با بچت سنگين بشين..بيا بشين رو پام ببينم

لبخندي زد زن عكاس خنديد وگفت: سرتو بذار رو شونش...اقا ميهار شمام دستاتون ودورش حلقه كنيد لباتنو به حالت ب*و*سيدن روي سرش بذاريد

-خب چرا بذارم مي ب*و*سمش

-هر طور راحتيد..لبخند

با همان حالت باز اهسته گفت: ساينا اين عكس وببينه فكر ميكنه تو شكم من بوده

مريم بلند تر خنديد وعكس گرفته شـــد...چند عكس با حرف هاي مهيار ونه لبخند بلكه خنده هاي مريم گرفته شد...با عرو سک هايي كه با فرزين خريده بودند راهي خانه شدند.

******

با ورود عروس وداماد به سالن صداي د ست و سوت در سالن پيچيد...مريم اشـــک شـــوق مي ريخت،اما خانواده ي داماد به ظاهر خود را شـــاد نشـــان ميدادند...دو جوان انقدر براي شروع زندگي عجله داشتند كه خانواده هامجبور شدند بعد از دوماه جشن برگزار كنند...عروس و داماد در جاي خود نشستند مريم دستمالي از جيبش بيرون آورد.اشک هايش پاک كرد.

مهيار:مريم

-بله

-گريه ميكني؟

-اره

لبخندي زد:بخاطر اينكه ديگه كســي نيســت نصــيحتش كني يا چون نرفتي ارايشگاه؟

-ارايشگاه؟نه بابا با اين وضعم كجا برم؟..دلم براي پريسا تنگ ميشه

-دوماه ديگه صبر كني راحت ميشي

متعجب به مهيار نگاه كرد:چي ؟

-بابا بچه رو ميگم

-ها..اون كه بله به شرط اينكه ه*و*س دوميش نكني

-باشه واسه چند ساله ديگه

-فكرشم نكن

خنديد:اتفاقا تو فكرش هستم

مريم به زحمت بلندشد:ميرم پيش پريسا

-باشه

به طرف خواهرش رفت همديگررا در آ*غ*و*ش گرفتند.

-مباركه خوشبخت بشي

-ممنون

-فقط اميدوارم انتخابت درست باشه

-باور كن پسر خوبيه

لبخندي زد د ستي روي صورت پري سا گذا شت:اميدوارم...خيلي خو شگل شدي

-اگر ميذاشتن تو از من خوشگل تر ميشدي

لبخندي زد از او دور شـــد؛ نمي خواســـت ارزوهاي بر باد رفته اش را به ياد بياورد...هنگام ر*ق*ص مريم با حسرت به زن ومردهايي كه د ست در د ست يكديگر هماهنگ با مو سيقي مير*ق* صيدند نگاه ميكرد...چشمش به پريسا كه با لبان خندان ونگاه پرعطشـــش به چشـــمان همســـرش دوخته وبا عشـــق همراهش مير*ق*صد افتاد..او حتي به سايه وامين كه مير*ق*صيدن حسادت مي كرد و ارزو مي كرد كاش جاي انان بچه بود...نفس غمگيني كشيد ..جشن خود را با جشن پريسا مقايسه مي كرد.هيچ شباهتي به هم نداشت.

مهيار:ناراحتي؟

-از چي؟

-از اينكه نمي تونم همپات بر*ق*صم

تبسمي نمود:چيز زياد مهمي نيست

-دروغ نگو صداي آهتو شنيدم..به خاطر چشمام شرمندم

روي دســـت مهيار دســـت گذاشـــت:تو با همين چشـــمات چند بار من ر*ق*صيدي..پس شرمنده نباش،بعدشم با اين شكم ميشه ر*ق*صيد؟من به زور راه ميرم

مي دانســـت بخاطر دلخوشـــيش اين حرف را زده خودش را به نفهميدن زد وگفت:ممنون كه درک ميكني

درک نبود قولي كه به خودش داده بايد به او عادت مي كرد.

باكيک هاي بريده شده از مهمان ها پذيرايي كردند مريم بشقابي جلوي مهيار گذاشت:

-بیا مهیار کیک وژله است بخور

دستش جلو برد به بشقاب خورد مریم چنگال کنار دستش گذاشت.

چنگال در دستش مي چرخاند::پریسا خوشگل شده؟

-اوهووم...خیلي

-توخوشگلتري

نگاهي به او انداخت ودوباره مشـغول خوردن شـد:تو که منو نمي بیني از کجا میدوني؟

-به چشم نیست به دله

-خوبه..حرفاي فلسفیت به زندگي امیدوارم مي کنه

-من هیچ وقت نخواسـتم از این زندگي ناامید بشـي...همیشـه سـعي کردم یه جوري خوشحالت کنم

به بشقاب دست نخورده همسرش نگاه کرد:کیکتو بخور

-میل ندارم

مریم بشقابش برداشت:پس خودم مي خورم

چشمانش حالت تعجب گرفت وخندید:قربون اشتها....با این همه شیریني که تو مي خوري فکر کنم بچمون خوش اخلاق بشه

لبخندي زد ومشغول خوردن ژله شد مهیار سرش به طرف مریم گرفت واهسته پرسید:مریم کدوم داماد مادرت خوشگلتره؟

قا شق از دهانش بیرون ک شید چ شمانش براي مقای سه بین آن دو مي چرخید پشت چشمي نازک کرد وبا لبخند پیروزمندي گفت:

wWw.Roman4u.iR

-تو..قدت بلندتره..صورتت نسبت اون کشیده تره..کیوان صورت نسبتاگرد وتو پري داره(آهسته تر گفت)تازه ابروهاشم برداشته

خندید:مثل اینکه من خوشگلتر از باجناقمم

-اره(زیر لب گفت)هیچي کمي نداري جز چشمات

خنده از لبانش برچیده شـــد.انگار قرار نیســـت امشـــب به او خوش بگذرد گوشهایش به صداي موسیقي سپرد.

درد یک پنجره را پنجره ها مي فهمند

معني کور شدن را گره ها مي فهمند

سخت بالا بروي، ساده بیایي پایین

قصه ي تلخ مرا سرسره ها مي فهمند

مهمان ها براي همراهي عروس به خانه بخت به سمت ماشین هایشان رفتند.

سایه:بابا من نمیام خونه

-پس کجا مي خواي بري؟

-خونه ي امین

ناهید با لبخند گفت:خونه هنوز به اسم امین نشده که میگي خونه ي امین

سایه:خب یه روزي میشه

ناهید:تا اون روز خیلي مونده

پرویز:پس امشب مهمون شماست دیگه

-قدماش رو چشم

نزدیکان عروس وداماد به دنبالشان تا خانه بخت همراهي کردند...روب*و*سي وگریه وخدا حافظي یک ســاعتي وقت انان را گرفت...در اخرهر یک رهســپار خانه ي خویش شدند.

******

با صداي زنگ موبایلش مریم به طرفش رفت بدون نگاه کردن به شماره جواب داد:بله

صداي نفس کشیدن کسي از پشت تلفن مي امد.

-الو؟

سکوت

-مزاحم

قصد قطع کردن داشت که صداي اسمش را صدا زد:مریم

گوشــي میان راه ماند..صــدایي آشــنا که عشــقش را میخواند...خودش بود یا وهم؟ارام گوشي به گوشش نزدیک کرد این بار صدا بغض آلود بود.

-مریم هستي؟

به ســختي نفس مي کشــید صــدا که صــداي اوســت ولي... دهان باز کرد:کام ...یار؟

خندید:آره عزیزم..خوبي؟

از روي ناباوري تک خنده اي کرد..بعد ازیک سال آمده.

-مریم یه چیزي بگو

نشست:کامیارتو...تو ایراني؟

-اره عزیزم..الانم هتلم

wWw.Roman4u.iR

-با خانمت اومدي؟

پوزخندي زد:خانم؟اون لياقت من ونداشت..تو چيكار مي كني؟

ضـــربان قلبش از هيجان وترس هنوز ارام نگرفته بود:هيچي دارم زندگيمو مي كنم

-خوبه...من كه خيلي وقته معني زندگي رو نمي فهمم

-اومدي ايران چيكار؟

-اومدم عشقمو ببينم

نفسي كشيد:تو كه مي دوني من ازدواج كردم پس بهتره فراموشم كني

-چي؟تو اون پسره ي كور رو شوهر خودت مي دوني؟!!!

-كاميار خواهش مي كنم راجع به اون اينجوري حرف نزن اون شوهر منه

-مي خوام ببينمت

-شوخي ميكني؟

-نه...اين همه راه اومدم براي ديدن تو

-نميشه

-چرا؟

دست روي پيشانيش كشيد:بخاطر اينكه...

-چي بگو..ميترســـي با ديدنم دســـت ودلت بلرزه وعشـــقت برگرده؟ خب چه عيبي داره؟ مريم من هنوز دوست دارم اين همه راه اومدم فقط تورو ببينم

-تو اگه منو دوست داشتي بخاطر ارث بهم پشت نمي كردي

-معلوم دل پري ازم داري...بذار ببينمت برات توضيح مي دم

-خوشحال شدم صداتو شنیدم

-مریم قطع نکن

گوشـي هنوز در دسـتش بود کامیار با لحن ملتمسـي گفت:بذاربببینمت خیلي دلم برات تنگ شـده...براي اون جدي حرف زدنت خشـک راه رفتنت...ماه به ماه لبخند رو لبت نمي نشست..مریم جان

لبش گاز گرفت خودش هم براي دیدن او دلتنگ بود...عشقي که دا شت رو به تاریکي وفراموشي میرفت...با صداي که اورا مي خواند راه رفته را بر میگشت اشک ریخت

-میام

لبخندي زد:ممنون خیلي خانمي...

-فقط کجا بیام؟

-فردا بیا هتل...

-باشه خدا حافظ

مریم به خودش دلداري میداد...خیانت به کسـي که دوسـتش نداري خیانت حساب نمي شود.

ناهید:مریم وسایلاتو حاضر کردي؟

-هان؟

-میگم چیزایي که براي خودت وبچه مي خواید اماده کردي؟

موبالیش فشار داد:اره اره...چقدر مي پرسي مامان

-مي ترسم یادت بره

ازروي مبل به سختي بلند شد:من باید اضطراب ودلشوره داشته باشم نه شما

wWw.Roman4u.iR

-قرصاتو كه خوردي؟

-بله مادر... بله

به ســمت اتاقش مي رفت ناهيد گفت:اينقدر نخواب يه ذره قدم بزن اينجوري بچه راحت تر دنيا مياد

از حرف هاي مادرش كلافه شــده بود ســري تكان داد وبدون جواب دادن وبا فكر فردا روي تخت دراز كشيد.

***

بدون خبر دادن به كســي با آژانس به طرف هتل مورد نظر رفت.با اضــطراب شماره ي كاميار مي گيرد.

-الو

-سلام كجايي؟

-لابي هتل

-همون جا منتظر بمون ميام

-باشه

روي يكي از مبل هاي چرم نشــســت با دلشــوره به اطراف نگاه مي كرد..مي ترســيد كســي او را ببيند.ناخنش مي جويد يک آن ســرش بلند كرد با ديدن كاميار در ان كت سفيدو شلوار م شكي ر سمي اب دهانش قورت داد..عوض نشده همان كاميار بود شايد جوانتر...با لبخندي كه برلب دا شت به او نزديک شد...خوشحالي واسترسش يكي شد؛در چند قدمي اش رسيد.

-سلام مريم خانم...

با لبخند روي لبش بلند شد: سلام...چقدر خوشحالم مي بينمت،يک سانتم عوض نشدي

لبخندش با ديدن شـــکم مريم محوشـــد با بهت اخمي کرد:مريم تو؟!!!...تو بارداري؟

-معلوم نيست که مي پرسي؟

د ستي به موهايش کشيد کمي کلافه شد پوزخندي زد:خداي من...تو چطور تونستي از اون پسر کور باردار بشي؟

-بعد يک سال برگشتي که با نيش وکنايه حرف بزني؟

خم شد کيفش برداشت:اميدوارم تو ايران بهت خوش بگذره

کاميار با لبخند جلويش ايســـتاد:خب حالا چه زودم قهر ميکنه...قبلا اينقدر نازک نارنجي نبودي،بشين تازه پيدات کردم

نگاهي به چشمانش که هاله اي از غم داشت انداخت و نشست..کاميار روي مبل تکي روبه رويش جاي گرفت

-خوبي؟

سرش تکان داد:بد نيستم

خنديد:با اين شکمت چقدر عوض شدي؟چند ماهته؟

- ۹ ماه..چاق شدم؟

-هي بگي نگي..اون موقع اگه با اين وزن مي اومدي عمرا اگر ا ستخدامت مي کردم ولي مامان بودن بهت مياد

-ممنون

دستانش به هم مالش داد با حسرتي جملات را ادا مي كرد:ولي دوست داشتم مامان بچه هاي خودمون بودي

-خودت نخواستي

-مريم من يه اشتباه كردم هي نزم تو سرم..باور كن من اگر با شهلا ازدواج نمي كردم هيچ ارثي بهم نمي رسيد اونوقت چه جوري زندگيمو بگذروندم؟

-خيليا بخاطر عشقشون قيد خانواد شون ميزنن تو فقط بخاطر چند ميليون از روي من رد شدي پس ارث مهمتر از من بود

-نه به خدا اينجوري نيســـت...من يه ميليارد از پول مادرمو تو شـــركت داييم سرمايه گذاري كردم مامانم سرطان گرفته از ترس اينكه پولا شو دولت برداره ارث و تقسيم كرد اين يه ميليارد به من رسيد من الان با داييم شريكم

-چرا شهلا رو طلاق دادي؟

-اون استراليا رو مي خواست نه من...با هم نمي ساختيم

پوزخندي زد:از اينور زن مي گيري از اونور طلاق ميدي..داري چيكار مي كني با زندگيت كاميار؟ احساس مي كنم تبديل شدي به يه ادم ه*و*س باز

-ه*و*س باز؟!!تو به مردي كه مادرش بدون علاقش دوتا زن براش انتخاب مي كنه و مجبوره با اولي دو ســـال ودومي يک ســـال زندگي كنه وميگي ه*و*س باز؟...مريم دوتا زناي من به اجبار مادرم تحملشـــون مي كردم چون جرات حرف زدن نداشـــتم...من مي خواســـتم بعدازمهســـا با تو ازدواج كنم ديدي كه چي شد؟

-مردي كه اختيار زندگي خود شو ندا شته با شه چه جوري مي خواد يه زندگي رو اداره كنه؟!!!الان شهلا رو طلاق دادي دوباره مي خواي با كي ازدواج كني؟به احتمال زياد اونم طلاق ميدي

كمي مكث كرد تعلل در گفتن داشـــت موهايش به عقب راند با اضـــطراب گفت:يه چيزي بگم جوشي نميشي؟

-نمي دونم بستگي به حرفت داره

-راســـتش من...من او مدم بهت پيشـــنهاد ازدواج بدم...من هنوز نتونســـتم فراموشت كنم...دوست دارم

مريم با چشمان متعجبش فقط به او نگاه كرد انگار ا شتباهي شنيده با شد:چي گفتي؟

-حاضري با من ازدواج كني؟

خنديد:كاميار خيلي با مزه اي...تو اين بچه رو نمي بيني؟نميفهمي من....

-نگو شوهردارم...از نظر من اون با يه ادم فلج كه كاري نميتونه انجام بده فرقي نمي كنه

-تو حق نداري راجع به اون اينجوري حرف بزني...يه بار گفتم اون كاراشـــو خودش انجام ميده

-يادم گفتي سفالگري ميكنه نه؟

-اره

-از همين راه خرج زندگيتون مي چرخه؟

-نه پدرش

كمي به جلو خم شـد دسـتانش در هم قفل كرد:مريم يه ذره عاقل باش اون تا كي زنده اسـت بخواد خرج تووشـوهروبچتو بده؟وقتي مرد تومجبوري بري سركار به اينجاش فكر كردي؟..اونوقت تو هيچي از زندگي نمي فهمي جز كار ونگهدار از پدر وبچش هميشه خسته اي..نه تفريحي نه استراحتي

يكي پيدا شده بود حرف دل اورا بزند اما فعلا قصد جدايي نداشت

-كاميار من الان شوهر وبچه دارم قضيه ي من وتو تموم شده

-يعني تو اون ودوست داري؟

در چشمان ميشي رئيس سابقش خيره شد...جوابش نه بود.

-عشق نيست عادته... شايد اين عادت يه روزي عشق شد

-مريم تو ديوانه اي؟ميخواي زندگي وايندە توبخاطر يه عادت كه شـايد عشـق شد نابود كني؟..من الان دارم ازت درخواست ازدواج ميكنم،زندگي رو كه مي تونيم با ع شق شروع كنيم چرا پس ميزني ؟من كه ميدونم هنوز دو ستم داري ....دروغ ميگم؟

سرش پايين انداخت:اره

-تو چشمام نگاه كن بگو دوست ندارم

سرش بلند نكرد:نگام كن بگو دوست ندارم

مريم ارام سرش بلند كرد به چشمانش نگاه كرد:

-كاميار من بچه دارم نمي تونم تركش كنم

-ميدونستم هنوز دوستم داري درضمن اين بچه ي تو نيست بچه ي اونه

-مزخرف نگو این داره از خون من تغذیه مي کنه هرروز تکون خوردنش وحس مي کنم..باهاش حرف مي زنم،دوستش دارم

بلند شـد کامیار متقابلا ایسـتاد: مریم جان بیشـتر فکرکن من سـه هفته اینجام جوابت چه مثبت چه منفي بهم بگو...حاضرم بعد از به دنیا اومدن بچتم صبر کنم

نگاهي به او انداخت:جوابمو گفتم، نه

قبل از حرکتي بازویش گرفت:باشـه.... ولي فکر کن با مني که دوسـتش داري خوشبخت میشي یا با او مردي که اسمش وگذاشتي شوهر؟من هنوز دوستت دارم حتي یه روزم بدون فکر تو نگذروندم

بازویش ازاد کرد: خداحافظ

-خدا حافظ

مریم گیج شده بین دو احساس عادت وعشق انجا را ترک کرد..مسلما کامیار را دوست داشت وبه مهیار عادت کرده بود اما مهم تر از همه پدر بچه اش بود. به محض رسیدن با خانه مادرش با نگراني به سمتش امد:معلوم هست کجایي یک ساعته گوشیتو میگیرم میگه خاموشه...این مهیار مرد از نگراني

زیرلب گفت:خب مي اومد دنبالم

ناهید شنید با حرص سرش تکان داد:من دارم میرم خونه

-واسه چي؟

چادر در دستش پوشید:دوروز خونه نرفتم کي به اون دوتا مي رسه

-بازم میاي؟

-انشاالله..هر وقت دردت گرفت سریع بهم زنگ میزني فهمیدي

-دنيا اوردن بچه خيلي درد داره؟

لبخندي زد:تحمل ميكني

منيره صدا زد:منيره خانم

منيره دست از جارو برقي كشيد وبه سمتش رفت:جانم ناهيد

-مواظب دختر ما باش

-هستم خيالتون راحت

-خداحافظ

مريم تا نيمه راه همراهيش كرد...برگشت رو به روي تلويزيون نشست منيره اب پرتقالي جلويش گذاشت ومشغول جارو كردن شد...بي هدف كانال ها را بالا وپايين مي كرد..نه دنبال شبكه بودونه برنامه ي خاص فقط مي خواست افكارش را از پيشنهاد كاميار به صليب بكشد.

مهيار كلافه وعصبي از بي خبر رفتن مريم انقدر در حياط راه رفت كه خسته شد... در اخر تصميم گرفت به پارک برود با خبر امدن مريم توسط منيره به خانه بازگ شت..ع صايش جمع كرد عطر سردي بينيش نوازش ميداد صدايش زد:

-مريم؟

برگشت:بله

-كجا رفته بودي؟

اخم ولحن تندش نشان ازعصبانيتش بود مريم متعجب گفت:دلم گرفته بود رفتم بيرون

-صبح به این زودي؟ساعت چند رفتي؟

-یعني چي؟داري بازجوییم مي کني؟هر جا میرم باید از قبل بهت بگم؟

مهیار د ستي به سرش کشید سعي در ارام کردن خودش دا شت لبخندي زد و جلوتر امد:

-نه عزیزم..اخه نگرانت شـــدم یهو بي خبر رفتي نه مادرت نه منیره ازت خبر داشتن...فقط لطف کن دفعه دیگه خواستي بري بیرون یه خبري بده

مریم نگاهي به چشمان سیاهش کرد وگفت:باشه

به کاناپه تکیه داد و باز مشـــغول عوض کردن کانال ها شـــد...مهیار کنارش نشست:خوش گذشت؟

به یاد حرف هاي کامیارپوزخندي زد:اره خیلي...مخصـــوصـــا اینکه برگردي به رویاهاي شیرین گذ شتت ولي وقتي با حال مقایسش مي کني مي بیني چقدر تلخ بوده

-کسیو دیدي؟

مریم به همسرش که گو شهایش به سمتش گرفته براي پا سخ نگاه کرد تر سید چیزي فهمیده باشد:نه...مگه قراره فقط کسیو ببیني که یاد گذشتت بیفتي؟

لبخندي تلخ چاشـــني حرفش کرد:راســـت میگي..منم وقتي تنهام یاد روزهایي که مي دیدم میفتم

-اون موقع ها بیشتر چیکار مي کردي؟

خندید:ندوني بهتره..چون ازاین تنفري که از من داري بیشتر میشه

بلند شدوبه سمت اتاق رفت.مریم پرسشگرانه به او نگاه کرد در گذشته چگونه بوده؟

wWw.Roman4u.iR

***

دوروز از آن روز مي گذشــت ومريم در فكر بود.باصــداي زنگ موبايلش يک تكاني خورد.

-سايه گوشيمو مياري؟

سايه سر از دفترش برداشت وبه سمت گوشي كه روي ميز بود رفت..به دست مريم داد مهيار گوش هايش به صدا سپرد مي خواست بداند مرد است يا زن؟ مريم با ديدن شماره كاميار ترسش بيشتر شد قطع كرد وبلند شد به بيرون رفت اواخر مهر ماه بود هنوز از ســوز وســرماي زم*س*تان خبري نبود روي پله نشست..باز زنگ خورد

-بله

-سلام..چرا تلفن وقطع مي كني؟

-نتونستم حرف بزنم..چيكار داري؟

-جوابمو مي خوام

-جوابتو دادم گفتم نه

-چرا...چون رفتم؟فكر مي كني ارزش پول بيشــتر از تو بوده برام؟مريم من دوســت دارم چند بار بگم؟چه جوري ثابت كنم؟اگر مي موندم بدون پول مي تونستي زندگي كني؟اونوقت بايد جفتمون بخاطر دوقرون سگ دو ميزديم،من رفتم چون ميخواســتم حقمو بگيرم...مادرم واســه من مادري نكرد عين رئيس بود بالا سرم من فقط بايد ميگفتم چشم

-تو كه مهندس بودي نميتونستي واسه خودت يه شركت داشته باشي؟

-چرا نمي فهمي چي ميگم..مادرم منو تبديل كرده بود به يه رباط كه فقط بايد دستورات واطاعت ميكرد، هيچ سرمايه اي نداشتم كه بخوام شروع كنم

-تو بخاطر پول حرف مادرتو گوش مي كردي؟

كاميار كنار پنجره هتل ايستاده بود به ماشين هاي در رفت امد نگاه مي كرد

-اره بخاطر پول...رقم و سو سه كننده اي تو ح سابش دا شت واين منو مجبور مي كرد فقط بگم چشم

-چشمي كه چشمتو روي عشقت ببندي...البته اگر عشقت بودم

لبخندي زد:بودي وهستي...من اونجا رو بدون توتحمل نيوردم

-از كجا معلوم بخاطر يه زن پولدار منو طلاق ندي؟

-عزيزم...اگر قرار بود اين كارو بكنم،براي به دســـت اوردن توايران نمي اومدم اونجا زن ثروتمند بود

-اگه مادرت سرطلان نمي گرفت وارثي بهت نمي داد بازم مي اومدي؟

-معلومه كه مي اومدم

-چرا؟ تو كه ميدونستي من شوهر دارم

كاميار كلافه شده بود:تو ميخواي با من ازدواج كني يا نه؟

خودش هم مي دانست هنوز دوستش دارد.

-من نمي تونم...

-اصلا به پيشنهادم فكر كردي؟

-به چي فكر كنم من اگرم بخوام نمي تونم

-واسه چي؟

-مگه قضيه پولو نمي دوني؟

-مشـــكلت همينه؟اونا كه نميتونن تورو بخاطر چند ميليون زنداني كنن ..تو جوابت به من مثبت باشـــه خودم درســـتش مي كنم...دو برابر پول وبهشـــون ميدم..چي ميگي مريم؟

دستي به صورتش كشيد:نمي دونم

-مريم نميدونم يعني چي؟...داري در مورد ايندت تصميم مي گيري..تو الان ٢٤ ســـالته ميدوني چند ســـال ديگه بايد با اون پســـره زندگي كني ؟ميخواي بخاطر اون وبچش روي من كه دوستم داري پا بذاري؟

كمي مكث كرد صداي نفس كشيدن مريم مي امد تمام تلا شش براي را ضي كردن ونرم شدن دل مريم به كار مي برد.

-من وتو هم‌ديگرو مي خوايم... نه عين تو واون كه هيچ احســـاســـي بهم نداريد،تو از سر اجبار با اون ازدواج كردي.... ميدونم دو ستم داري...اخرين بار تو شركت يادته؟بهم گفتي دوست دارم دروغ گفتي؟!!!

دستش پشت لبش بود به انگشتانش كه با لاک قرمز پوشانده بود نگاه كرد.

بالحن دلنواز صـــدايش زد:مريم؟جوابمو بده..وقتي دوســـتم داري چرا مي گي نه؟اگر پوله ميگم حله؟بچه اســـت؟خب ما خودمونم بچه دار ميشـــيم...تازه

رنگ چشماشم به خودم ميره ميشه ميشي

دلش نرم ميشد لبخندي زد دست روي شكمش گذاشت ساينا حس مادرش فهميد تكان خورد،شايد التماس مي كرد كه از كنارش نرود.

جنگي در دلش به راه افتاده بود... تصميم گيري اورا به جنون كشانده بود

قطرات اشک در چشمانش جمع شد:فرصت مي خوام

-نمي تونم..مرخصي من فقط سه هفته است يه هفته ي ديگه بايد برم ...يا اره يا نه ديگه ميخواي به چي فكر كني؟

چشمانش بست قطرات اشک سرايز شد در يک تصميم آني جوابش داد:باشه قبول

از خوشحالي دستانش مشت كرد خنديد:واقعا؟جدي با من ازدواج مي كني؟

-اره...اره...

عرق سرد روي پيشانيش پاک كرد:براي طلاق مي خواي چيكار كني؟

-تو كار نداشته باشه خودم راضيشون مي كنم

-چه جوري؟ميخواي بري بگي پول ميدم مريم وطلاق بديد؟

-نترس عزيزم با دوكلام حرف مردونه درست ميشه

-برام درد سر درست نكني

-نه بابا...ميگم خيالت راحت

-بچمو چيكار كنم؟

-اي بابا...اونو كه بايد فراموش كني چون به هيچ عنوان به تو نمي دنش

-ولي من..

-مريم؟تو تصميم خودتو گرفتي تو نمي تونی هم منو دا شته با شي هم بچه ي اون..مگر اينكه بخوايم بدوزديمش

-ميشه؟

كاميار خنديد:ديونه شدي؟ميخواي به جرم ادم ربايي ممنوع الخروجمون كنن ..بعدشم زندون؟شماره تلفن وادرس خونتون بده

-كاميار مي ترسم

wWw.Roman4u.iR

-واي مريم توكه قبلا اينجوري نبودي..دارم بهت مي گم فكر چيزي نباش تو از همين حالا خودتو زن من بدون...يه زندگي توپ تو سيدني برات مي سازم

-حداقل بگو مي خواي چيكار كني؟

-مي خوام با اون پسره حرف بزنم

عصبي صدايش بلند كرد:ميشه اينقدر نگي پسره؟اسمش مهياره

-حالا

سايه بيرون آمد با صداي در مريم برگشت

-بيا شام كشيديم ..يخ مي كنه

به سايه نگاه انداخت بغض كرد دلش براي او هم تنگ مي شود.

كاميار:مريم هستي؟

نگاهش به سـايه بود:هر كاري مي كني بكن فقط نذار اوضـاع زندگيم خراب بشه

-چشم عزيزم

تلفن قطع كرد:الان ميام

سـايه به داخل رفت..بين عذاب وجدان وخوشـحالي گير افتاده بود...اما دلش به او اميد ميداد زندگي در كنار كسي كه دو ستش داري چيزي جز خوشبختي نيست.

با اضطراب كنار همسرش نشسته بود...خجالت وشرمساري در وجودش مانع از غذا خوردنش مي شـد..پرويز به حال گرفته ي عروسـش نگاهي انداخت نگران شد.

-مریم جان..چیزي شده بابا؟

ســرش بلند کرد در چشــمان قهوه اي پرویز خیره شــد..لحن مهربان وپدرانه پرویز برشــرم ســاریش افزود چقدر وقیحانه در کنارشــان نشــسته وشــام مي خورد...بغض خفه کننده اي در گلویش جا خوش کرد...این خانواده هیچ بدي در حقش نکرده بودند..به زحمت ســر ســنگینش به طرفین تکان داد..با صدایي که از ته گلویش بیرون مي امد فقط توانست بگوید.

-نه..

مهیار سر چرخاند:چرا صدات مي لرزه

اب دهانش قورت داد نفس عمیقي کشــید:خوبم فقط،فقط بخاطر دنیا اوردن بچه ترس دارم

خندید:یه جیغ بکشي تمومه...یه لیوان اب به من مي دي؟

مریم مي خواست مهربانیش را در این مدت کم از مهیار دریغ نکند.

-باشه عزیزم

ابروییِ بالا انداخت:عزیزم؟!!

خندید مریم لیوان جلویش گرفت:مهیار اب

د ستش دراز کرد..لیوان در د ستانش قرار دادقبل از بردا شتن مریم د ستانش دو طرف دست مهیار که روي لیوان بود قرار داد

-مریم؟چي شده؟لیوان چرا ول نمي کني؟

بغض مانع از حرف زدنش شد:معذرت مي خوام

مهیار به لیوان درون دســتش خیره بود..مي دانســت اتفاقي افتاده که حالش اینگونه دگرگون شده پرویز روبه مهیار کرد:

-حالش خوب نيست برو ببين چشه

-شايد بخاطر بچه است

-تجربه ٥٠ساله من ميگه بچه بهانست

مهيار بلند شد به سمت اتاقش رفت صدايش زد:مريم اينجايي؟

روي تخت نشسته بود اشک مي ريخت:اره اينجام

کنارش نشست دستش دراز کرد:دستتو بده

دستش در دست او قرار داد چند ماهيست اين عادت را مهيار به او داده هنگام حرف زدن دستان همسرش بگيرد ارامشش بيشتراست.

با صداي بم ولحن نوازشگونه اي گفت:خب موش من امروز چش شده؟ البته امروز که نيست چند روزيه حالش گرفته است

به چشمان خيره مهيار که روي ران پايش ثابت مانده بود نگاه کرد..نمي دانست اگر از او جدا شود کامياربم با او اينگونه مهربان است..عاشقانه با او حرف مي زند؟ به او مي گو يد مري؟ موش کوچولوي مهيار موش کاميار هم مي شود؟در مورد تصميم درست يا اشتباه خودش خبر نداشت...فقط مي خواست در کنار کسي که دوستش دارد زندگي کند.

-نمي خواي جوابم بدي گلم؟

گريه کرد:بسه اينجوري صدام نکن

-چرا....خوشگلم اگه الان نمي خواي حرف بزني عيبي نداره..فقط ميخوام حرف بزني چون دل درد مي گيري

خندید قبل از حرکتش مریم با گریه خودش را در آ*غ*و*ش او انداخت..و صداي گريه اش را در سينه پهن ومردانه شوهرش خفه كرد.

-منو ببخش مهيار

پشت كمرش نوازش مي داد:چيكار كردي كه ببخشمت؟

-من نمي تونم...نمي تونم...

باز گريه... مهيار كلافه شـــده بود گريه هايش چنگي بود كه درقلبش فرو مي رفت.

-عزيزم حرف بزن...قربونت برم گريه نكن بگو چي شده؟

گ*ن*ا*هي بزرگ..خيانت...تمام احســـاســـاتش بهم ريخته بود؛حتي نمي دانست به كاميار چه حسي دارد...بين عشق ومحبت مهيار..علاقه خودش به كاميار..برسر دوراهي قرار گرفته كه بايد يكي را انتخاب كند.

******

فصل آخر

مريم از سـرقبر بلند شـد..با دسـتمالي اشـک هايش پاک كرد سـايه دسـتانش گرفت.

-برام برات اب بيارم؟

سرش تكان داد:نه خوبم بريم

همراه سايه به سمت ماشين مي رفتند..مهيار بلند شد وگفت:بابا من ميرم

پرويز به سنگ نوشته هاي قبر نگاه مي كرد:برو عزيزم..منم الان ميام

عصـايش باز كرد وبه تنهايي پشـت انها حركت مي كرد پرويز روي نوشـته ي شادي دست كشيد.

wWw.Roman4u.iR

-شـــادي..رفيق نيمه راه من...خيلي نامردي كردي مگه نگفتي بدون تو من هيجا نميرم پس چي شـد؟عيبي نداره منم يه روزي ميام پيشـت...جات راحته خانمي،كم وكسري نداري؟اون زمين وطبق و صيتت مسجد ساختم ..فردام چند تخت فرش ميخرم براش...(خنديد)اميدوارم حورالعيناي بهشـتي منو ازچشمت نندازن...مريم وديدي؟نظرت در مورد عروسمون چيه؟دختر خوبيه نه؟قراره برامون يه نوه ي خوشگل بياره ..حتما ميارمش كه ببينيش

برگشـت با ديدن آنها كه كنار ماشـين ايسـتاده اند گفت:بچه ها منتظرن من ميرم..دوباره بهت سر ميزنم

خم شد قبر ب*و*سيد..بلند شد وبه سمتشان رفت:شما چرا وايسادين سوار شيد

سايه جلو نشست ان دوعقب بعد از حركت سايه گفت:بابا فردا قراره از طرف مدرسه بريم موزه

-چه خوب

-اره...شما رضايت بديد بهترم ميشه

خنديد:چشم رضايتم ميديم

مريم با استرس بيرون نگاه مي كرد ناخن هايش مي جويد..بعد از گذشت سه روزهنوز كاميار تماسـي نگرفته...از چيزي كه در ذهن اوهم مي گذشـت خبر نداشـت از كلافگي شـقيقه هايش فشـار داد..پرويزماشـينش را در پاركينگ رستواني پارک كرد

-رسيديم پياده شيد

سایه همان طور که پیاده مي شد گفت:بابا من کباب نمي خورما
با همدیگر به سمت در رستوران مي رفتند پرویز با خنده گفت:صبر کن پامون برسه به دررستوران بعد سفارش کن اینو مي خورم اونو نمي خورم
وارد رستوران شدند مریم اهسته گفت.
-مهیار
لبخندي زد عصایش جمع کرد:میدونم جمعش کردم
مریم دستانش گرفت:بدم میاد اینجوري نگامون مي کنن
-من متنفرم
به طرف میزي که پرویز تعیین کرده بودرفتند..مریم براي مهیار صـــندلي عقب کشید..او با دست کشیدن به صندلي نشست عصایش روي میز گذاشت..مریم سریع بردا شت و روي زمین کنار پایش گذا شت.پرویز فقط به عرو سش نگاه کرد..فقط یک نگاه نگاهي که پر از گلایه وشـکایت وناراحتي بود.با دسـتانش صورتش مالش داد تا کمي از دلخوریش که عروسش مسبب ان است کم شود بلند شد.
پرویز:میرم یه ابي به صورتم بزنم بیام
به طرف سرویس رفت اب به صورتش زد..چشمانش سوزش اشک داشت..در حال قرمز شدن بود که سرش بالا گرفت ونفس هاي عمیق کشید.
-خدا گ*ن*ا*هم هنوز بخشیده نشده که همچین عروسي بهم دادي؟
همان طور که سرش بالا بود صورتش خشک کرد..میدانست اگر پایین بیاید اشک ها هم سرازیر مي شوند بیرون امد به سمت میزشان رفت وگفت
-چرا سفارش ندادید؟

wWw.Roman4u.iR

مریم:گفتیم منتظر شما بمونیم

لبخندي زد وگارسون خبر کرد با امدن گارسون گفت:سایه جوجه مي خوري؟

-اره

-شما دوتا؟

مریم:من که ه*و*س مرغ ترش کردم

مهیار خندید:الان ویار مرغ ترش کرد.براي منم سفارش مرغ ترش بدید

پرویز:اگر مرغ ترش نداشته باشن که باید سفارش بدیم براي مریم خانم درست کنن

گارسون:تو لیست غذاهامون هست براتون میارم

پرویز:ممنون براي من کباب برگ بیارید

-بله حتما

با رفتن گارسون مریم گفت:تو هم ویار مرغ داري؟

-هر چي باشه اون بچه منم هست

مریم نگاهش کرد..نمي دانست عکس العملش در مورد جدایشان چیست..کاش کامیار دیرتر به او بگوید..بعد او چه کسي همسرش مي شود،بیشترازمریم دوستش دارد یا کمتر؟شاید زن نگیرد.نفسي کشید با اوردن غذایشان مشغول خوردن شدند.

وارد خانه شدند پرویز چراغ ها روشن کرد..تلفن زنگ خورد به طرف تلفن رفت شماره ناشناس بود.

-الو

مریم با استرس به پرویز خیره بود مي خواست بداند پشت خط کامیار است یا نه

-منزل اقاي سعادتي؟

-بله بفرماید؟

-اقا مهیار تشریف دارن؟

-بله هستند..بگم چه کسي تماس گرفتند؟

کامیار درحال گذاشـتن لباس هایش در چمدان بود:یه دوسـت قدیمي میخوام حالش وبپرسم

پرویز با شک برگشت وبه مریم که نگراني وترس در چشمانش جمع شده بود نگاه کرد..چشمانش به طرف مهیار که در اشپزخانه اب میخورد چرخید

-چند لحظه گوشي خدمتتون باشه

به آشپزخانه رفت:مهیار ..یکي از دوستات زنگ زده

چشمانش از فرط تعجب باز شدهمان طور که قرینه هایش روي میز خیره بود گفت:دوست؟مطمئني دوستاي منن؟کدومش؟!!!

نزدیک تر رفت گوشي در دستانش قرار داد:نمي دونم باهاش صحبت کن ببین کیه

گوشي روي گوشش قرار داد:بله؟

-میشه برید یه جایي صحبت کنید که کسي نباشه؟

-شما؟

-یه دوست قدیمي؟

-نمي شناسم

wWw.Roman4u.iR

-صحبت کنیم یادت میاد

-چشمام واز دست دادم حافظم هنوز سر جاشه...تورو نمي شناسم

مریم به اپن نزدیک شده بود وبه حرفاي مهیار گوش میداد...پرویز که کتش از روي مبل برداشته بود به سمت مریم امد:

-مریم جان

برگشت:بله

-چیزي شده؟رنگ پریده؟

-نه خوبم..ممنون چیزیم نیست

-برو استراحت کن

-خوبم به خدا

لبخندي زد دســـت دور شـــانه اش انداخت وبه طرف اتاق برد:میدونم خوبي ..ولي استراحت کني بهتره

به اصـــرار پرویز مریم براي اســـتراحت به اتاقش رفت اماتمام حواســـش در اشپزخانه ومرد پشت خط بود.

مهیار به اتاق ممنوعه رفت..همان جایي که با مریم براي اولین ر*ق*صـــید وب*و*سیدش.روي صندلي نشست

-بگو مي شنوم

-چقدر از گذشته ي مریم خبر داري؟

-مریم؟تو..تو اون واز کجا میشناسي؟

کامیار بلند شد روي صندلي نشست نخ سیگاري رو شن کرد وپکي زد:پس هیچي از زنت نمي دوني؟!!جالبه

-زن من پاکه میفهمي..اگر گذشته اي هم داشته به خودشه مربوطه نه من

پک دیگري زد ودودش به هوا فرستاد:اون قبلا تو شرکت من به عنوان مدیر برنامه کار مي کرده...۳سال با هم بودیم ما...

-اهان..فهمیدم..تو باید کامیار باشي

-درسته...پس مریم درمورد من بهتون گفته

-نخیر..فقط یه بار که تماس تلفني داشتید اسمتون وشنیدم

در دلش ارزو مي کرد که اي کاش فقط همان یه بار باشد: خب مي گفتید..درمورد مریم قراره چي به من بگید؟

خم شد سیگارش در جا سیگاري خاموش کرد:حتما میدونید ما همدیگه رو دوست داریم؟

اب دهانش قورت داد احساس کردقلبش یخ زده به اجبار لبخندي سرد تر از قلبش زد:نه نمي دونستم..اگرم دوست دا شتني بوده قبلا بوده..مریم الان منو دوست داره

چقدر دوست داشتنش راشل ونامطمئن گفت.

پوزخندي زد:بیچاره..تو مثل اینکه علاوه بر چشمت دلتم کوره،یعني بعد یک سال هنوز نفهمیدي علاقه اي بهت نداره موندش اجباریه..اگرم بمونه فقط بخاطره بچه ي توئه؟

عصبي شد انگشتانش مشت کرد:تو حق نداري دختر منو اینجوري صدا بزني

-من با دخترت کاري ندارم میخوام در مورد مریم باهات حرف بزنم

wWw.Roman4u.iR

مهيار وحشـــت از دســـت دادن مريم داشـــت...از علاقه ي مريم به كاميار از اخرين تماسشان فهميد عرقي سر روي كمرش نشسته بود.

كاميار:اگر مريم وواقعا دوســـت داري وخوشـــبختيشـــو مي خواي ...طلاقش بده،بذار واقعا كنار اون كســـي كه دوســـتش داره زندگي كنه..اون كنار تو معني زندگي رو نمي فهمه...بعد از به دنيا اوردن بچش بايد كار كنه خرج زندگيتون وبده...تواز گذشـــته ي اون خبر نداري اون خيلي ســـختي كشـــيده...حقش يه زندگي ارومه وراحته

مهيار اگر مي ديد احتياج به گفتن حرف هاي او نبود خودش زندگي براي او محيا مي كرد كه فقط دســـتور دهد...دســـتان مشـــت شـــده اش را روي دســـته نيمكت مي زد:

-ديگه نمي خوام بشنوم خداحافظ

-قطع نكن...ميدونم شـــنيدن حقيقت تلخه ولي اينو بدون اگر بخواي مريم وهميشـــه كنار خودت نگه داري چيزي جز بي مهري ازش نمي بيني... ما همديگه رو دوست داريم...بابت ازاديش حاضرم صد ميليونم بدم

-اون زنداني نيست ميليون ها پول رو فداي يه تار موش مي كنم

-اون منو دوســـت داره..چرا نميري ازش بپرســـي..ببين واقعا منو مي خواد يا تورو؟

مهيار كلافه ســـرش پايين انداخت وبه پيشـــانيش دســـت مي كشـــيد..كاميار بلندشد روبه روي اينه ايستاد دستي به صورتش كشيد.

-هنوز هستي؟...تو حريف قدري براي من نيستي چون ميدونم شيرين كي يو ميخواد توهم برو كوهتو بكن شايد به يه جايي رسيدي

خنديد تلفن وقطع كرد..مهيار هنوز گوشي در دستش بود قطره قطره اشكش روي زمين مي ريخت..نفسي كشيد گوشي به جلويش انداخت مريم آهسته در باز كرد وگفت:

-مهيار

سرش به طرف در گرفت:جانم عمرم

تنها چيزي كه مريم دوست داشت جواب دادن هاي عاشقانه اش بود شايد اين را هم يادگاراز او ببرد.

-بيام تو؟

دستش به طرفش دراز كرد:بيا تو خوشگلم

مريم كنارش ايستاد مهيار حسش كرد دستش جلو برد به شكمش خورد...سرش جلو برد پيراهنش بالا زدو شكمش ب*و*سيد.

-دوتا تون ودوست دارم

دستش گرفت روي پايش نشاند.

-يه چيزي بپرسم نميگي فضولي؟

خنديد:نه بپرس

-با كي حرف ميزدي؟

لبخندش فرو كش شدبا ياد اوري حرف هاي كاميار مريم بيشتر فشرد ب*و*سيدش

زمزمه وار گفت:نميذارم تورو ازم بگيره

wWw.Roman4u.iR

-كي؟

لبخندي زد:هيچي عزيزم..يكي از دوستاي قديميم بود

-چي مي گفت؟

د ستش بالا اورد با حالت نوازش گونه روي صورتش كشيد:فكر نكنم براي تو جالب باشه

سـرش بلند كرد ترديد داشـت چشـمان قرمزش چيز ديگري مي گفت مهيار گفت:امشب اينجا بخوايم؟

-باشه..فقط من برم اب بخورم بيام

-براي منم بيار

-باشه

از روي پايش بلند شـد به اتاق رفت همراهش برداشـت وپيام براي كاميار فرستاد:

-سلام تو به مهيار زنگ زدي؟

-سلام عزيزم..اره چطور؟

-چي بهش گفتي؟

-حرف مردونه زشته داخل نكن..خوبي؟بي ادب سلام نمي كني

-كاميار نمي تونم حرف بزنم شب بخير

همراهش خاموش كرد براي خوردن اب به اشپزخانه رفت.

در آنجا بر فراز قله كوه

دو پايم خسته از رنج دويدن

به خود گفتم که در این اوج دیگر

صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوي ابرهاي تیره پر زد

نگاه روشن امیدوارم

ز دل فریاد کردم کاي خداوند

من او را دوست دارم دوست دارم

******

با هم صبحانه مي خوردند مریم لقمه اي در دهان گذا شت وگفت:چقدر دلم نون خامه اي مي خواد

مهیار:نخور اینقدر نون خامه اي زن!!قندت میره بالا ها

-من که نخواستم فقط ارزو کردم

-لابد فکر کردي منم غول چراغ جادوم که براوردش کنم؟

میدانست غول هم براي براورده کردن ارزوها چشم دارد.

-نه..من ازت چیزي نخواستم

بلند شد مریم گفت:کجا؟

-نا کجا آباد

خندید:کجا میري مهیار؟

-هرکجا؟

-باشه برو..منم فکر میکنم داري میري توالت

-بي تربیت دستشویي

-م*س*تراح

مهیار خندید:هرجور راحتي فکر کن

منیره با خرید ها وارد آشپزخانه شد:سلام

مهیار:سلام خسته نباشید

-ممنون..درمونده نباشي

به طرف اتاق رفت ..اماده شـد وبا عصـایش بیرون آمد مریم که صـبحانه اش خورده بود روي کاناپه نشسته بود با دیدن مهیار گفت

-با ژاکت میري م*س*تراح؟

-اره...مگه دستشویي دل نداره واسش تیپ کنیم؟

-چرا خدا بده شانس

عصایش باز کرد مریم خوش اندامي وخوشتیپي شوهرش را با ان پیراهن سفید و شلوار لي ابي رو شن وژاکت سبز تیره ستود..اما آن عـصا در ان تیپ ا ضافه بود.

از خانه بیرون آمد به سـمت شـیریني فروشـي رفت با خرین نان خامه اي به طرف خانه مي رفت.

-آقا مهیار؟

برگشت:بله

کامیار جلوتر آمد حتي به ذهنش خطور نمي کرد همسـر مریم از خودش بهتر باشد..نگاهي گذرا به ان بدن ولباس هایش کرد.

-خوشتیپ هستیا؟

خندید به بازوهاش زد:معلومه با زور قرص وامپول بادش نکردي

صداي اشنايش شناخت:ممنون قابل نداره

-وا سه خودت نگه داره..براي زن دومت لازم مي شه، شايد اون با يه چ شمش تورو پسنديد

مدت زيادیســـت به اين حرف ها عادت كرده اما هنوز خرد شـــدن هايش را تحمل نمي كند.

برگشت كه برود كاميار بازويش گرفت:ميخوام باهات حرف بزنم

با خشم بازويش كشيد:حرفي ندارم،مريم زنه من ومادر بچشه..دوستش دارم طلاقشم نمي دم

پوزخندي زد:چه اعتماد به نفسـي هم داري..چرا طلاقش نمي دي؟ راسـتشـو بگو دوســت داشــتنت كه دروغه چون اصــلا نمي بينيش مي خواي حمال تو وبچت باشه؟

-حواســت به كلماتي كه براي مريم به كار مي بري باشــه..دوســت داشــتن به چشم نيست، من خودم نوكري خودش وبچش مي كنم

كاميار تن صــدايش بلند كرد:چرا نمي خواي بفهمي دوســتت نداره...تو با اين چشمت آخه چه جوري مي خواي ازش مراقبت كني؟

-با همين چشمام ازش مراقبت مي كنم

برگشت چند قدمي رفت صداي غرش رعد وبرق آمد..آسمان از ابرهاي سياه زمين را تيره كرده بود...كاميار با عصبانيت با چند قدم بلند به سمتش رفت يقه اش گرفت به ديوار كوبيد..بسته ي شيريني وعصا از دستش افتاد.

-گوش كن چي بهت مي گم ناقص.. يا با زبون خوش طلاقش ميدي يا اين زندگي روبرات جهنم مي كنم

wWw.Roman4u.iR

-ولم كن

-چيه نميتوني كاري كني..تو كه نميتوني از خودت دفاع كني چه جوري مي خواي از مريم من مراقبت كني ها؟بدبخت

بغض آســمان ترکید..قطره قطره بارانش برروي زمين مي افتاد مهيارهم بغض داشت اما مثل آسمان غرورش را له نکرد ان را در گلويش خفه کرد وفرياد زد.

-تو حق نداري بگي مريم من..اون زنه منه عشق منه زندگي منه دوستش دارم يقه اش بيشـتر تکان داد:تو چي ميخواي پول؟دوبرابر پولي که بابات بهش داده رو برمي گردونم

باران تندتر شده بود وهر دو خيس مهيار سرش تکان داد:چرا نمي فهمي احمق مي گم دوستش دارم پول ميخوام چيکار؟!!

کاميارخسته از اين بحث با فک منقبض شده گفت:طلاقش نمي دي؟

-نه

اولين مشت به صورتش خورد...صورتش به پايين خم شد هيچ صلاح دفاعي نداشــت جز حرکت دســتانش با مشــت هايي که کاميارميزد او روي زمين افتاد..خشــم کاميار با مشــت ولگد به پهلو شــکم وصــورت مهيار مي نشست...قدرت دفاع نداشت در خودش جمع شده بود باران صورت خونيش را مي شست وروي زمين پهن مي کرد.

کاميار خيس شــده نفس زنان گفت:اون گوشــاي کرتو باز کن...اگر طلاقش ندادي بلايي بدتر از اين سـرت ميارم دخترتو ميکشـم..اگه بازم بخواي سـوپر

من بازي دربياري مريم وبا تمام عشــق وعلاقه اي كه بهش دارم...نابودش مي كنم؛يابايد پيش من باشه يا هيچ كس

كاميار رفت..اما مهيار هنوز روي زمين جمع شده بود..باران هنوز صورتش را نوازش مي داد..درد داشـــت اما از گريه خبري نبود..مرد بود بايد طاقت بياورد ..هنوز مانده نبايد گريه كند بايد مرد بودنش را ثابت كند با درد پهلو نشست به دنبال عصايش دست روي زمين كشيد به جاي عصا بسته ي شيريني خيس وله شده بر خورد..بغض كرد...مريم...چقدر قصه اش شبيه شيرين شده...خودش هم فرهاد..اما نه تيشه اي دارد نه كوهي مي بيند...بهانه گريه هايش جور شده بود همزمان با باران اشک ريخت...بلند شد بدون عصا با كشيدن دست روي ديوار به خانه رفت.روي پله ها نشـــســـت.منيره از پنجره اورا ديد بيرون آمد به صورتش زد.

-خدا منو مرگ بده كي اين كارو باهاتون كرده؟

باصـــداي منيره مريم بيرون امدكنارش نشـــســـت..گوشـــه لبش پاره بود..زير چ شمش كبود از بينيش خون مي امد..تكه اي ازپو ست پيـ شانيش كنده شده بود روي صورتش دست گذاشت.

-كي اين بلا رو سرت اورده؟

به مريم پناه برد سرش روي سينه اش گذاشت وگريه كرد باران هنوز قصد قطع شدن نداشت...بر سرشان مي باريد.

-مهيار پاشو بريم تو

به كمک خودش مهيار بلند كرد لنگان لنگان به اتاق مي رفت مريم رو به منيره كرد وگفت:بتادين وگاز استريل بيار

wWw.Roman4u.iR

-چشم الان

مریم موبایلش برداشت وشماره اش گرفت...و بیرون رفت.

-بله؟

مریم باخ شم و صدایي که سعي در کنترلش دا شت بلند ن شود گفت:این چه بلایي سر مهیار اوردي؟وا سه چي کتکش زدي؟این بود حرف مردونت؟گفتي خودم حلش مي کنم منظورت مشـــت ولگد بود؟!!تو چه حیووني هســـتي به کســـي زدي که نمیتو نه از خودش د فاع کنه...تمام صـــورتش خوني وکبود شده..من..این..دوست داشتن ونمي خوام

-مریم بذار منم حرف بزنم

-چي میخواي بگي؟نمي تونستي یه جوري باهاش صحبت کني که نزنیش؟

-حرف زدم حالیش نبود حرف خودش ومي زد مي گفت طلاقت نمیدم

- خب نده به جهنم..با این کارت مي خواي چیو ثابت کني؟که عاشـــقمي وبراي به د ست اوردنم هر کاري میکني؟ من را ضي نی ستم زندگیمو با نابودي یکي دیگه شروع کنم

-مریم تکلیف خودتو روشـــن کن..بالاخره منو دوســـت داري یا نه؟میخواي با من زندگي کني ؟من دارم میگم مجبور شـــدم هي بهش میگم مریم دوســـت نداره تو رو نمیخواد نمي فهمه...اصـــلا چرا خودت بهش نمي گي علاقه اي بهش نداري تو واقعا اگر منو میخواي یه قدم واســـه من برو جلو بگو دوســـتش نداري...عاشقش نیستي بگو منو میخواي که باور کنه از خر شیطون بیاد پایین واینقدر بخاطر تو خودش ونابود نکنه

مریم آرام تر شـــده بود این آرامش روي لحنش هم تاثیر گذاشـــت:کامیار هر چقدرم که راضي نمي شد نباید این بلا رو سرش مي اوردي..اون منو دوست داره

-چي؟دوستت داره؟تو خزعولاتشو باور مي کني؟

-نمي دونم خودش گفته دوستم داره

-خب معلومه که میگه..واسـه نگه داشـتن تو هر حرفي میزنه نه از سـر عشـق ودوست داشتن از سر نیاز

منیره کنارش آمد:مریم خانم بتادین،صورتشو تمییز میکنید یا خودم....

وسایل از دستش برداشت:ممنون خودم این کار و مي کنم

با رفتن منیره گفت:اصـلا فکر نمي کردم همچین آدمي باشـي..چیزي که از تو توي ذهنم ساخته بودم یه چیز دیگه بود

-من همونم عزیزم عوض نشـــدم...یادته با اون پســـره نره غول اســـمش چي بود؟..عماد، نزدیک شرکت بخاطرتودعوام شد؟

خندید:آره یادمه چقدرم ازش کتک خوردي

-گنده بود..دوبرابر من وزن وقد داشت زورم بهش نمي رسید

-زورت به یه آدم کور رسید که انگشتاش ونمي بینه؟!!

-مریم من حاضرم بخاطر این کارم تنبیه بشم خوبه؟الان حالش خیلي بده؟

-نمي دونم باید برم ببینم..خداحافظ

-فعلا

نفسي کشید به اتاق رفت..روي تخت نشسته بود سرش پایین گرفته کنارش نشست.

-سرتو بالا بگير خون مغزت مي ريزه پايين

ســـرش به طرف مريم گرفت چشـــمش روي لب هايش بود مريم آرام با گاز استريل وبتايدن زخم ها مي كشيدچسبي روي پيشانيش زد مهيار اب دهانش قورت داد وگفت:

-مريم

-بله

-تو منو دوست داري؟

ســوالي كه مدت ها پيش بايد ســوال مي كرد..جوابش را از روز خواســتگاري ميدانست ولي به خودش اميد ميدادشايد دوست داشتني در كار باشد.

مريم ســـرش پايين انداخت مهيار پرســيد:جوابش ســـخته؟ميدونم ..روز اول گفتي به من علاقه اي نداري فقط بخاطر پدرته كه ازدواج مي كني اما من عاشقت شدم هزار بار گفتم دوست دارم فقط مي خوام بدونم تو قلبت جايي دارم؟

به لباس عوض شـــده مهيار كه چهار خانه آبي شـــده بود نگاه كرد:من..يعني...دارم سعي مي كنم بهت عادت كنم

حالت چشمانش متعجب وخيره شد:يعني چي عادت كني؟پس محبتايي كه به من مي كردي..همش...همشون ترحم بود؟

-من..

-ميدوني كي اين بلا رو ســر من آورده؟هموني كه عاشــقت بود وتورو بخاطر ارث ول كرد ورفت..اون برگشته هرچند فكر كنم ميدوني..ميخواد طلاقت بدم

-تو ازکجا ميدوني بخاطر ارث رفت؟

-مهم نيست

دستانش دراز کرد دست مريم دردست گرفت:يه سوال ازت مي پرسم راستشو ميگي باشه؟

-باشه

-تو هم طلاق مي خواي؟!!ميخواي بچتو بخاطر اون مردک بفروشي؟

ساکت ماند بچه اش دو ست دا شت وميخوا ست با ع شقي که به کاميار دارد مهيار را فراموش کند.

-مريم ..عزيزم..عمرم ساکت نباش حرف بزن..بگو بخاطر بچم مي مونم بگو توي لعنتي کور ودو ست ندارم بخاطر ساينا مي مونم...بگو بخاطر توي کودن احمق که فکر مي کردي دوســتت دارم نمي مونم بخاطر دخترمون که فردا حسرت مادر نداشتن نکنه مي مونم

مهيار اشک ريخت:بگو لعنتي يه چيزي بگو مريم حرف بزن..تو هم طلاق مي خواي آره؟اون مردک حق داشــت گفت دلتم کور شــده فکر ميکردم تمام محبتات از دوست داشتنه

اشــک هاي او هم طاقت نياورد وجاري شــد:من قبل از اينکه با تو ازدواج کنم کاميارو دو ست دا شتم..عا شق هم بوديم فقط دير فهميديم،د ست سرنو شت دســتاي منو تو دســتاي تو گذاشــت ماازدواج کرديم اما کوچک ترين علاقه اي نبود منو ببخش...اما من...کاميارو دوست دارم حتي اگر طلاقمم ندي هميشه بهش فکر مي کنم نميتونم فراموشش کنم اون عشق اوله منه

با اشـــک خندید ســـرش تکان داد:عشـــق اول چیز مزخرفیه...کنار اوني که خوشبختي باید زندگي کني حتي اگر عشق دهمت باشه،مریم اون بخاطر ارث حاضـــر نشـــد بمونه مطمئن باش اگر با اون زندگي کني بخاطر یه چیزاي دیگه بازم ترکت مي کنه...اون دنبال منفعت خودشه چرا اینو نمي فهمي؟

-من دوستش دارم

احســـاس مي کرد خانه به دور ســـرش مي چرخد دســـتش رها کرد بر یک مرد چقدر سخت است همسرش از دوست داشتن مرد دیگري بگوید

-یعني تمام رابطه اي که با تو دا شتم دا شتي به او آ شغال فکر مي کردي؟!!تو به من خیانت مي کردي؟

-من متاسفم

براي اولین بار با خشم وعصبانیت بر سرش فریاد کشید که رعشه بر اندامش افتاد.

-تاســـف تو بدرد من نمي خوره..تو من ویه آدم کور احمق کودن فرض کردي که هر چي دلت خواســـت باهاش بازي کني؟حتي محبتات هم براي تمســـخر وخنده ي خودت بود

مریم از ترس رنگش پریده بود:نه مهیار من...

دســـتش بالا اورد از فرط عصـــبانیت مي لرزید:حرف نزن هیچي نگو..چطور تونســـتي با مني که تمام کارام حرفام از عشـــق وعلاقه بود همچین کاري بکني؟...کور بودم اما نذاشـــتم حســـرت محبتي داشـــته باشـــي..اما تو تمام این یک سال منو یه ب*و*سه خشک وخالي نکردي..برو بیرون مریم

-مهیار...

-هیسسس..فقط برو بهم فرصت بده...فرصت بده دلم ورازي كنم از عشقت دل بكنه ...بتونم برم دادگاه درخواست طلاق بدم

با درد قلبش كه بيشتراز بدنش بود دراز كشيد :خيلي نامردي مريم ..خيلي مريم با دست اشک هايش پاک كرددلش را شكانده بود نمي توانست تكه هاي شـكسـته ي دلش را با هيچ چسـبي كنار هم بگذارد جز محبت بي ترحمش ..حرف دلش را زدو بيرون رفت..منيره در آشپزخانه بود نميدانست صدايشان شنيده يا نه اما ترجيح داد به اتاق ممنوعه برود.روي نيمكت كنار پنجره نشست د ست روي شكمش گذا شت به نم نم باران نگاه كرد آ سمان ارام گرفته بود با اشک با دخترش حرف زد.

-منو ببخش ساينا..باباتو دوست ندارم،اون نمي تونه براي من مرد زندگي باشه ..نمي تونم بهش تكيه كنم..ساينا من خيلي سختي كشيدم احتياج به يه حامي يه تكيه گاه دارم كه هر وقت خسته شدم بهش تكيه كنم..من اگر با بابات بمونم مجبورم كار كنم زندگيم ميشـــهه همونی كه بود...تو مامان ومي بخشـــي مگه نه؟..اگر تونستم تور با خودم مي برم

اشـــكش پاک كرد لبخندي زد:اگر با من بياي كاميار باباي خوبي ميشـــه اون مهربون وخوش اخلاقه...بابا مهيارم خوبه ..خيلي خوب امروز اولين بار سرم داد زد ســـاينا من واقعا نميدونم حس بابات به من چيه..نمي تونم باور كنم نديده عاشقم شده

مهيار به سمت گوشي رفت بردا شت به اتاقش رفت روي تخت نشست روي دكمه ها دست كشيد شماره فرزين گرفت.

wWw.Roman4u.iR

بعد از چند بوق جواب داد:بله

-فرزين مي توني بياي؟كارت دارم

-چيزي شده مهيار؟چرا صدات مي لرزه؟!!

-نپرس فرزين اگر كار نداري بيا

-باشه الان ميام

بعد از قطع تلفن همان جا دراز كشـيد..دسـتي روي پيشـانيش گذاشـت وبي صدا ا شک ريخت..در باز شد مريم با ورودش با چ شمان ا شكي شوهرش روبه رو شد..دليلش نپرسيد خودش هم مي دانست چرا؟

-من...من ميخوام برم پيش مامانم

هنوز چشـمانش به سـقف خيره بود:كار خوبي مي كني خيلي وقته بهش سـر نزدي

لحن مهربانش كار را براي جدايي سـخت مي كرد...هنوز بين رفتن و ماندن گيج بود..ا ما چشـمانش هنوز احسـاس داشـت همچون دلش سـنگ ن شده...همپاي چ شمان مهيار ا شک ريخت..كلمه وجمله اي براي دلداريش نداشت لباس پوشيد وبا يک خداحافظي بي جان رفت.

فرزين با عجله خودش را به خانه ر ساند زنگ فشرد منيره در باز كرد وارد خانه شد وگفت:

-كسي پيش مهياره؟

-نه..مريم خانم الان رفت

به اتاق رفت با دیدن دوستش که بالشت در آ*غ*و*ش کشیده وگریه میکند کنارش لبه ي تخت نشست آخرین با رکه اورا اینطورد ید فوت مادرش بود...روي شانه اش دست گذاشت.

-مهیار جان

فقط صداي گریه اش مي شنید.

تکانش داد:مهیار با توام

-فرزین..

-بگو چي شده...چرا گریه مي کني؟

-دارم از دستش مي دم

-کي؟..کیو داري از دست مي دي؟

-مریم..عشقمو چیکارکنم فرزین؟

فرزین با کلافگي دستي روي موهایش کشید:بلند شو بشین ببینم چي میگي...مهیار..داداشم..عزیزم، گلم پاشو بشین

بلند نشد دراز کشید فرزین بالشت برداشت باوحشت به صورتش نگاه کرد:صورتت چي شده؟!!!

-چیزي نیست هر کي خربزه مي خواد پاي لرزشم باید بشینه دیگه

-چرت واسه چي مي گي؟ میگم کي همچین بلایي سر صورتت اورده؟

-بلایي بدتر از صورتم داره سرم میاد..مریم میگه میخوام برم

-کجا مي خواد بره؟

نشست:طلاق مي خواد..عشق سابقش برگشته میخواد پیش اون باشه..فرزین به خدا هیچي براش کم نذاشتم

wWw.Roman4u.iR

از تخت پایین آمد فرزین پرسید:کجا میري؟

-لباس بپوشم

-بریم بیرون؟

-نه دادگاه

-چي؟!!دیونه شدي؟

د ستانش جلویش حرکت میداد به کمد برخورد ..روي آن د ست کشید باز ش کرد:خیلي وقته دیونه شدم..میرم درخواست طلاق میدم

فرزین با حرص وخشم به طرفش رفت لباسي برداشته بود از دستش کشید:

-شـــدي عین بچه ها واســـه چي لج مي کني؟اون بگه طلاق تو با ید بگي چشم؟آخه مگه آدم کسي رو که دوست داره طلاق مي ده؟

-چون دوســـتش دارم مي خوام ازش جدا شـــم میخوام هرجا که خوشـــبخت وشاده زندگي کنه

دوباره به سمت لباس هایش آمد فرزین هلش داد چند قدم عقب رفت:نمیذارم همچین غلطي بکني

با صـــداي مردانه وبمش فریاد زد: به توچه زندگي خودمه مي خوام نابودش کنم،اون منونمي خواد..منو دوســـت نداره...میخوام راحتش کنم ..زور که نیست نمیتونه منو تحمل کنه خجالت میکشه به همه بگه من شوهرشم...تو که نمیدوني من تو این یک سال چي از دستش کشیدم

چند قدم به طرف کمد رفت فرزین جلویش ایســـتاد دســـتش گرفت:نکن برادرمن...نکن بشین باهاش حرف بزن

-همه ي حرفش وزد

به سمت کمد رفت فرزین مانعش شد ...مهیار خسته شده بود با دوستش در گیر شـــد..او قو یتر از فرزین بود اما فرزین تمام نیرویش براي مهار کردنش به کار گرفت مهیار خسته وبي جان شد دو ست چند ساله اش را در آ*غ*و*ش گرفت.

-چرا اینجوري شد فرزین؟

سرش نوازش میکرد:نمیدونم..نمي دونم تقصیر کیه..مهیار اینقدر عجله نکن بذار یه مدتت بگذره الان ع صباني ه ستي هر ت صمیمي بگیري بعد پ شیمون میشي

ســـر از ســـینه اش برداشـــت:فایده نداره خودش گفت هیچ وقت بهم علاقه نداشـــته..گفت مجبور بوده با هم ز ندگي کنه..نمي خوام به اجبار نگهش دار..اون حق انتخاب داره

-باشه ولي بذار بچه به دنیا بیاد شاید موند...بخاطر بچشم که شده مي مونه!!

مهیار کمي فکر کرد با امیدي که در چشمانش مشخص شد گفت:راست مي گي شاید بخاطر ساینا بمونه..آره مي مونه ..حتما میمونه بخاطر بچمون

خند ید خوشـــحال شـــد..امید هاي واهي به خودش مي داد..روي تخت نشست..فرزین کنارش دست روي صورت گذاشت:

-کي اینجوریت کرده؟بگو برم دکور صورتشو بیارم پایین

لبخندي زد:ندیدمش

نگاهي به او انداخت :با شه نگو...مي خواي بریم بیرون یه هواي به سرو کلت بزنه؟

wWw.Roman4u.iR

-آره بريم..شايد اين فكر احمقانه هم از سرم بيرون رفت

فرزين بلند شد چند دست لباس برايش آورد..بعد از پوشيدن بيرون رفتند.

***

مريم روي پله هاي خانه نشسته به شمعداني ها نگاه مي كند. مادرش با سيني چاي كنارش نشست:

-تو اين سرما اينجا نشستي به چي نگاه مي كني؟

متوجه حضور مادرش نشده بود برگشت لبخندي زد:به شمعدوني ها

چايي به او داد:به شمعدوني ها نگاه مي كردي فكرت كجا بود؟

نگاهي متعجب به مادرش انداخت ناهيد لبخندي زد: به چي فكر مي كردي؟

-هيچي

-هيچي دقيقا يعني چي؟

با اعتراض گفت:مامان

-باشه نگو ولي مادر محرم اسرار دختره

محرم اســرار بود ا ما نه براي هر حرفي...او نميتوانســت از عشــق كاميار وجداييش از مهيار بگويد..از دوســت داشــتن كاميار وبي علاقگيش به مردي كه تمام محبت ومهربانيش نثارش كرده بگويد..مي خواســت در كنار مردي زندگي كند كه خستگي زندگي از دو شش بردارد نه مردي كه كمكي به حالش نمي كند.

ناهيد:ميرم بخوابم...توهم تو اين سرما نشين بيرون، زود بيا تو

-باشه ميام

با رفتن مادرش چند قلپي از چاييش خورد.. باز نگاهش به شـــمعداني ها افتاد...امين با موبايل كنارش ايستاد.

-خيلي وقته زنگ مي خوره

سر بلند كرد برداشت: ممنون

امين به داخل رفت با ديدن پنج ميس كال از طرف كاميار نفسـي كشـيد..زنگ خورد.

-بله

-سلام چرا گوشيتو جواب نمي دي؟

-پيشم نبود

-خوبي؟

-فكر كنم آره

-چرا اينجوري جواب ميدي؟

-چه جوري جواب مي دم؟

-نمي دونم لحن صدات خسته وبي حوصله است

-خوبم كاري داشتي؟

-بايد كار داشته باشم كه باهات حرف بزنم؟...تو كه ميدوني تنهام حوصله ام سر ميره..راستي حالش چطوره؟

-نمي دونم وقتي از خونه اومدم بيرون كه خوب بود

-الان كجايي؟

-خونه خودمون

-بيرونت كرد؟

-نه بنده ي خدا...

-ميدونم جراتشو نداره..حيف تو كه دست اون پسره افتادي

پوفي كشيد:اخه اين بدبخت چه هيزم تري به تو فروخته كه اينجوري صداش مي كني؟

-ببخش نمي دونستم عشقتو بايد چه جوري صدا كنم

-تو كه ميدوني دوستش ندارم چرا اينجوري حرف مي زني؟

-دوستش نداري و اينجوري ازش دفاع مي كني؟

-چه ربطي داره خوشم نمياد كسيو مسخره كني..حالا مهيار باشه يا يكي ديگه

-چشم ديگه كسيو مسخره نمي كنم

چند ثانيه اي سكوت كرد وگفت:كاميارتو قول دادي خوشبختم كني ...مهيار با من خيلي خوبه

اخم كرد:اگه خوبه چرا مي خواي طلاق بگيري؟ بشين باهاش زندگي كن

لبخندي زد:چون تورو دوست دارم

-يه بار ديگه بگو

خنديد:نمي گم

خودش را لوس كرد:مريم

-دوست دارم

كاميار برايش ب*و*س فرستاد:قربونت

خنديد چند دقيقه اي صـــحبت كردند...بعد از قطع تلفن،...دلشـــوره وعذاب وجدان براي جدايي به سراغش آمد..بلند شد براي استراحت به اتاق رفت...به

محض خوابیدن کمرش درد گرفت به پهلو خوابید..نمي تواند ست نفس بکشد دوباره طاق باز خوابید نفس بلندي کشـید صـداي وبره موبایلش بلند شـد برداشت با تعجب به شماره خانه سعادتي نگاه کرد جواب داد.

-الو...

-سلام مریم خانم

با بهت نشست وگفت:سلام واسه چي زنگ زدي؟

-نباید مي زدم؟

-نه اخه صبح دعوامون شد

-دعوامهم نیسـت عزیزم همه ي زن وشـوهرا دعوا مي کنن...الانم که قهري رفتي خونه ي مامانت فردا برگرد باشه؟

-من دوست ندارم

-من دارم...عاشقتم

-نمي خوام...

-چیو نمي خواي عشـقمو...بخاطر کامیار؟!!مریم عاقلانه تصـمیم بگیر ..تو واقعا اون ودوسـت داري؟پس من چي؟یعني هیچ کدوم از محبتام نتونسـت کاري کنه؟

نفسي کشید:مهیار من حرفامو بهت زدم...گفتم دوستت ندارم روزي که اومدم درخواسـت ازدواج بدم گفتم بخاطر پدرم مجبورم تو هم قبول کردي...الانم مجبورم تا ۹ سـال باهات زندگي کنم که نمي تونم چون مطمئنم بخاطر بچه تا اخر عمرم پیشت مي مونم...اما بدون علاقه اي نیست متاسفم

تلفن قطع کرد صـــداي بوق تلفن در مغزش مي پيچ يد...حرفش همچون شـلاقي بود که بر پيکره وجودش مي نشـسـت...تلفن برنداشـت چشـمانش اشـکي بود..حرف آخرش زد اورا نمي خواسـت..اين يعني بخاطر سـاينا هم نمي ماند...گو شي آه سته به پايين سر مي خورد..باورش نمي شود به همين راحتي از دسـتش مي دهد...خسـته تر از آن بود که بخواهد گريه کند.سـرش روي بالشت گذاشت وبه روزهاي خوش گذشته اش فکر کرد

اي غصـــه مرا دار زدي خســـته نباشي

آتش به شبِ تار زدي خســـته نباشي

اي غصـــه دمتـــ گرم که در لحظه ي شادي

با رگـــ رگـــِ من تار زدي خســـته نباشي

******

ســاعت از نيمه شــب گذشــته بود..با دردي که در بدنش پيچيد چشــم باز کرد..دست به کمر زد احساس خفگي مي کرد..مادرش صدا زد

-مامان..مامان

صدايش با درد يکي شده بود اما آنقدر بلند نبود که کسي بشنود..نمي توانست به پهلو شود بادرد کمرش با جيغ فرياد زد:مامان

ناهيد ســراســيمه به ا تاق آ مد چراغ زد با ديدن دخترش زانوزد کمک کرد بنشيند:نترس مادر چيزي نيست

مريم گريه مي کرد:مامان دارم مي ميرم

ناهيد خنديد:نمي ميري اگه مردي با من

جواد در چهار چوب با ترس ایستاد:چي شده؟

-درد داره برو آژانس خبر کن...باید ببریمش بیمارستان

جواد با عجله بیرون رفت امین با صداي گریه وجیغ هاي مریم ترسیده در هال ایستاد ناهید مریم را آماده کرد و بیرون آورد ..آرام وقرار نداشت..احساس مي کرد بچه

در گلویش آمده.دستان مادرش فشار مي داد:

-مامان مي ترسم

-نترس..بچه تو که ببیني دردت فراموش مي شه

به بیمارستان رسیدند به بخش زایمان بردند آنها بیرون منتظر نشستند.ناهید به طرف جواد رفت.

-برو به اقاي سعادتي خبر بده مریم واوردیم بیمارستان

-زشت نیست این وقت شب زنگ بزنم؟

-زشت اون موقع است که بفهمن بچه دنیا اومده وخبرشون نکردیم...برو

چند قدم رفت ناهید صدایش زد:جواد وایسا

ناهید رو به رویش ایستاد:بهشون بگو و سایل بچه رو هم بیارن ...تو یه ساکه گذاشتم تو کمد مریم

-چشم...چیز دیگه اي یادت نرفته؟

-نه برو

به طرف باجه تلفن رفت شـماره پرویز گرفت بعد از چند بوق صـداي خواب آلودش به گوش رسید:

-الو

wWw.Roman4u.iR

-سلام اقا پرويز ببخش اين موقع شب مزاحم شدم

-خواهش مي كنم اتفاقي افتاده؟

-اتفاق خوب بله..مريم واوردیم بيمارستان قراره بابا بزرگ بشيم

خندید خواب از سر پرويز پريدبرق خوشحالي در چشمانش نمايان شدصاف روي تخت نشست لبخندي به لب اورد:بچه رو دنيا اومده؟

-فعلا نه..تازه اوردیمش بيمار ستان..فقط و سايلا شو بياريد...توي يه ساكه تو كمد خودش

-باشه..باشه حتما كدوم بيمارستانيد؟

...-

-باشه ميايم ممنون كه خبر دادي

پرويز از خوشحالي نوه دار شدنش دست از پا نمي شناخت..به سرعت پله ها را طي كرد وبه اتاق مهيار رفت بازويش تكان داد.

-مهيار...پاشو مهيار

-هووم

-عجب باباي بي خيالي هســتي بچت داره دنيا مياد اونوقت تو اينجا خوابيدي مي گي هووم؟

چشمان خواب الودش نيمه باز كرد:چي گفتي بابا؟

-مريم وبردن بيمارستان..نمي خواي ساينا رو ببيني؟

سريع نشست:حالش خوبه؟

خندید:اره خوبه زود باش حاضر شو بريم

مهیار فراموش کرده بود بعد از به دینا امدن ساینا باید براي همیشه با مریم خدا حافظي کند...فعلا نگران حالش بود وسالم دنیا امدن بچه اش نه جدایي...در راه پرویز به خواهرش زنگ زد وبه بیمارستان رفتند.دستان پسرش دردست داشت وبا خود همقدم مي کرد..ناهید با دیدنشان به سمتشان رفت.

-سلام

-سلام چي شد؟

-هیچي هنوز داخله

-اي بابا

مهیار سلامي کرد وبه کمک پدرش روي صندلي نشست...پدرش کنارش نشست

مهیار:خیلي درد داره؟

خندید:من که تجربه بچه دینا اوردن ندارم ولي فکرکنم اره

راحله از راه ر سید..حال مریم پر سید وقتي از حالش با خبر شد کنار برادر زاده اش نشست..آنها یا روي صندلي نشسته بودند یا راه مي رفتن مهیار نگران حال مریم بود..کاري از دستش بر نمي امد گاهي از روي کلافگي پایش روي زمین مي کوبید.

مهیار:چرا اینقدر طول کشید؟چرا بچه رو زود دنیا نمیارن مریم راحت شه

راحله وناهید با خنده به هم نگاه کردند راحله کنارش نشست وگفت:صبر داشته باش اون داره درد مي کشه تو اینجا غر مي زني؟!!

-من نمي خوام درد بکشه..کاش حداقل مي ذاشتن خودم برم پیشش

چشمان راحله به سمت در باز شده کشید...انتظار به پایان رسید پرستاري با پتويي سفيد که در دست داشت به سمت پرويز رفت.

-بفرماييد مبارکه..خوش قدم باشه

پرويز به نوه سـرخ شـده اش نگاه کرد ب*و*سـيدش اشـک ريخت ارام روي پوستش دست کشيد.

-قربونت برم

سـاينا دسـت به دسـت شـد هر کس به اندازه خودش،عشـق وعلاقه اش را با ب*و*سيدن قربان صدقه رفتنش به او ابراز مي کرد پرويز در گوشش اذان گفت ونگاهش به مهيار که روي صـندلي نشـسـته بود افتاد...چيزي گلويش را مي فشـرد انگار گلويش را زخم کرده اند به زحمت اب دهانش قورت داد قطره اي اشک از پلکش افتاد..به طرف راحله رفت.

بچه در آ*غ*و*ش خواهرش قرار داد:راحله جان زحمتشو بکش

راحله همان طور که بچه از پرويز مي گرفت گفت:چرا خودت اينکارو نمي کني؟

با صـــداي بغض الودش که مي لرزيد گفت:نمي تونم راحله الانشـــم خودمو خيلي کنترل کردم،دلم داره تيکه تيکه مي شه نمي تونه دخترشو ببينه

راحله سـري تکان داد و به سـمت مهيار رفت روبه رويش ايسـتاد صـدايش زد:مهيار

سرش بلند کرد:بله

-دستتو بيار

لبخند زد دســـتانش بلند کرد راحله بچه را روي دســـتانش قرار دادمهيار در آ*غ*و*شـــش گرفت صـــورتش روي صـــورت او قرار داد اشـــک ريخت مي ب*و*سيدش...با انگشت اشاره اش صورتش لمس کرد:

-عزيز باباچه صورت نرمي داري

ميان اشک خنديد دستش روي بدنش مي کشيد:چه کوچولوئه

ساينا انگشت ا شاره پدرش در د ست گرفت مهيار با حسرتي گفت:کاش مي تونستم ببينمت..عمه خوشگله؟

راحله که پهنا ي صورتش خيس بود سرش تکان داد:اره خيلي نازه

صورتش خم کرد و ب*و*سيدش ساينا به سينه اش چسبيد

مهيار:چي مي خواي بابا؟

راحله:گشنشه

راحله دستش دراز کرد وبه پتو خورد مهيار:چيکار مي کني عمه؟

بچه برداشـــت وگفت:فعلا بذار ببرنش بعدا شـــوهرش نده بذار تا اخرعمر تنگ دلت بترشه

مهيار خنديد اشکش پاک کرد:مريم حالش خوبه؟

-اره بردنش بخش...ما رفتم با بابايي خدا حافظي کن

راحله ب*و* سيدش و به د ست پر ستار داد. پرويز کنار پسرش نشست:چته بابا؟

-هيچي؟

-پس چراخوشحال نيستي؟

-نمي تونم ببينمش

درد ندیدن کم بود قرار اســت از مریم جدا شــود تحمل این دردکه روي قلبش سنگیني مي کرد ونفس کشیدن برایش سخت کرده بود بیشتر بود... بلند شد نمي دانست چطور راضي به ماندنش کند

-میرم بیرون یه هوایي بخورم

-همرات میام

با هم به فضاي بیرون بیمار ستان امدند روي نیمکتي نشستند...پرویز دستش روي لبه ي نیمکت گذاشت وبه آسمان نگاه کرد وگفت:

-اخرش نگفتي کي این بلا رو سر صورتت اورده؟

-گفتنش فادیه اي نداره یا میخواي بري یقشو بگیري یا شکایت که چرا این بلا رو سر پسر کورم اوردي

-مهیار جان...

-بابا خواهش مي کنم..میخواي بري شــکایت کیو بکني؟فردا منو بردن دادگاه گفتم اینه قا ضي نمي گه تو با این چشمات چطور تشخیص دادي؟میخوام یه سوال بپرسم؟

نفس صدا داري کشید:بپرس

-اگه یه نفرو دوست داشته باشي ولي اون یکي دیگه رو بخواد اجازه میدي بره؟

-بستگي داره کیو دوست داشته باشم

-یعني چي؟

-من راحله رو دوست دارم اما نمیتونم همیشه پیش خودم نگهش دارم باید بره سر خونه زندگي خودش...مادرمم همین طور

نفسي كشيد:فكر كن اون شادي باشه..ميذاري بره؟

نگاهي پرسشگرانه به او انداخت:چي شده مهيار؟با مريم مشكلي داري؟

-هيچي ولش كن

-بگومي خوام بدونم موضوع چيه

خنديد:باور كن چيزي نيست گفتم بيكار نشينيم حرفي زده باشيم

-ولي قيافه درهمت يه چيز ديگه ميگه

-جدي نگير هميشه درهم بوده

دست دور شانه ي پسرش انداخت:عاشق واقعي اونكه بذاري عشقت هر كجا كه خوشبخته زندگي كنه..اگر اونو به هر دليلي حتي دوست داشتن اسير كني اين خودخواهيه

زير لب گفت:اين دوست داشتنه نه خودخواهي

******

ساينا در آ*غ*و*ش مادرش ارام گرفته بود و وبه چهره ي سفيدش نگاه مي كردفرزين گفت:

-ميتونم ب*غ*لش كنم؟

با ترديد نگاهي به او ونوزادش انداخت با دودلي به طرفش گرفت:مواظبش باشيد

فرزين همان طور كه ساينا در آ*غ*و*ش مي گرفت به مريم نگاه مي كرد او كه طاقت يک لحظه دوريش ندارد چطور مي خواهد براي هميشه تركش كند؟!!!

فرزين صورتش ب*و*سيد مهيار گفت:فرزين مواظب دخترم باش

-اين كه بچه نيست جا كليديه براي سوئيچ ماشينم مي خوامش

مهیار:جرات داري بهش فکر کن ببین چه بلایي سرت میارم

-منظورم این بود که چون خیلي خوشگله باید یه جاي قایمش کنیم کسي نبینه

سایه:فرزین بده منم ب*غ*لش کنم

فرزین خم شد وبا احتیاط در آ*غ*و*شش گذاشت وگفت:ببین این عمه سایه است،سعي کن حرف زدن وازش یاد بگیري

-من باید حرف زدن بهش یاد بدم؟

-بله عزیزم این مسئولیت خطیرو به شما واگذر مي کنم سعي کن یه حرفایي بهش یاد بدي که دهن باباش سرویس بشه

خندید:باشه...چقدر کوچولوئه

-تو خودتم همین اندازه بودي وروجک

سایه ب*و*سیدش فرزین بچه از او گرفت:بده بدمش به صاحباش که اگه خط روش بیوفته پدر جفتمون و در میارن

به مریم داد او هنوز از دیدن بچه اش سیر نشده بود...همه ي مهمان ها رفتند مهیار وهمسرش ماند لبه ي تخت نشست د ستش جلو برد مریم متوجه شد د ستانش گرفت..لبخندي که هر چند حس ترحم امیز به او منتقل کرده بود اما روي لبانش نشست.

-چیکار کنم مریم؟

-همه ي گفتني ها رو گفتم تصمیم با خودته

-یعني الان یه ذره مهر مادري تو وجود تونیست که بخواي بخاطر دخترت نه من بموني؟!!

-كي گفته ندارم؟من عاشق ساينام حاضرم با خودم ببرمش اما مهيار...

-مشكل چشماي منه؟..ميرم عمل مي كنم دكترا دوسال پيش بهم گفتن خوب ميشم بهم فرصت بده شانسم وامتحان كنم

-اگر خوب ميشدي پس چرا همون دوسال پيش عمل نكردي؟

-دو بارعمل كردم با همون اميد واهي اونا وقتي ديدم هيچ اتفاقي نيفتاد..عمل سومو انجام ندادم ...خسته شده بودم از بس تو جلسات روانشاسي بهم ميگفتن ديد چشمات برمي گرده خوب ميشي ...اون روزا حالم بد بود بخاطر فوت مادرم تنها چيزي كه مي خواستم مردنم بود كه بابام نذاشت ...بهم فرصت ميدي؟بذار عمل كنم اگر خوب نشدم برو، باشه؟

-مريم؟نمي خواي چيزي بگي؟!!

-مهيارمن ...ببخش ولي فكر نكنم بينايتم تاثيري توي نظرم داشته باشه

آهسته دستانش آزاد كرد بغضي راه گلويش بست وچشمانش نمدار شد:يعني فقط طلاق؟حتي نمي خواي يه فرصت بدي؟

-تو محضر يادته؟گفتي تو پرنده ي تو قفس مني ولي در قفس بازه هر وقت خواستي برو؟.در قفس بازه اما دستت جلوي دره

سرش تكان داد:راست مي گي؟اما پرنده كه مي دونه من دوستش دارم چرا ميخواد بره؟پس براي اخرين بار ميگم دوست دارم مريم..بمون

-نمي تونم...من اونو دوست دارم

-اخرين حرفته

-اره اگه ساينا رو بدي...

-نمي دم...اون دختر منه

بلند شد عصايش باز كرد وروي زمين مي كشيد مي خواست هر چه زودتر آن اتاق جهنمي را ترک کند اما نمي دانســت به کدام ســو مي رود مريم صــدايش بلند شد:

-مهيار نرو ديواره

ايســتاد يک قدمي ديوار بود نفس کشــيد مريم آهســته تر گفت:چند قدم برو سمت چپ ...بعد...(او هم بغض داشت)رو به روت در ...ميشه

مهيار ســرش تکان داد لبخند بغض آلودي روي لبش جاي خشــک کرد..تمام سهمش از زندگي با مريم ترحم ودلسوزي او بود..همان کار را کرد در باز کرد وبيرون رفت بدون آنکه به ک سي تو ضيحي دهد..راه افتاد پرويز به او نگاه کرد حال بدش فهميد فرزين گفت:

-من ميرم دنبالش

پشت سرش راه افتاد دست روي بازويش گذاشت با حالت عصبي دستش به عقب راند:ولم کن فرزين

زير نم نم باران آبان ماه قدم مي زد چند نفري به او تنه مي زدند با اخم بر مي گشــتند اما وقتي عصــايش مي ديدن پوفي مي کشــيدند وبه راهشــان ادامه مي دادند مهيار زمزمه وار شعرميخواند

انگار دستات سرد سردن

انگار چشمات شب تارن

آسمون سياه

ابر پاره پاره

شر شره بارون داره مي باره
حالا رفتي و من تنها ترين عاشقم رو زمين
تنها خاطراتم تو بودي فقط همين
گفتي برو تنها بمون
با غصه هات همراه بمون
ديگه نمي تونم خسته خسته م
برس به غم هام قدم شکستم
داره چشمام ابر بارون
رو گونه هام شده روون
رفتي و رفتي تنها مي مونم
فرزين جلوتر رفت بازويش گرفت مهيار ايستاد..دوستش در آ*غ*و*ش گرفت وگريست مهيار خنديد:
-چيه تو هم دلت به حالم مي سوزه؟خيلي گ*ن*ا*ه دارم نه؟!!!اره ديگه يه ادم کوره بدبخت که عر ضه نداره زنش ونگه داره،فرزين ساينا فردا بزرگ شد گفت کو مامانم چي بگم؟
دســـت به پيشـــانيش کشـــيد چند قطره اشـــک ريخت فرزين از او جدا شد:فکرشونکن درست ميشه
-آره من بميرم شايد در ست بشه..منو مي بري دادگاه؟اگه کار داري با ما شين ديگه ميرم
با دودستش به صورت خيسش کشيد:باز شروع کردي؟مگه بهت نمي گم صبر کن

-صـــبر واســـه چي؟من غرورم وجلوي اين زن خورد كردم..مي دوني چقدر خواهش والتماس كردم تنها كاري كه مونده اينكه به پاش بيفتم..حرفش يكيه ؛طلاق...من زندگيشـــو كردم جهنم حتمااون مردک پســـت فطرت مي خواد براش بهشت وبسازه كه بره

دست دور شانه اش انداخت:حالا بيا بريم خونه بعد تصميم مي گيريم

فرزين اورا به سمت ماشين مي كشيد:تو چرا نمي فهمي مريم نمي خواد با من زندگي كنه

-باشه حالا تو بيا

در ماشين باز كرد:سوار شو

-فرزين...

-تو كه تا الان صـــبر كردي.. يه چند روز ديگه هم روش، بذار بدبخت از بيمار ستان بياد بيرون بعد تو بفر ستش دادگاه،اومدي اين چند روز فرجي شد واونم از طلاق پشيمون شد از قديم گفتن از اين ستون تا اون ستون الفرج

-اين ضرب المثلات منو كشته

صورتش ب*و*سيد:قربونش برم..پسر خوبي باش سوار شو بريم

به سمت خانه رفتند...در اتاق مهيار فرزين گفت:پيشت بمونم؟

-نه برو

-خيالم راحت باشه؟پامو از اينجا نذارم بيرون بري دادگاه؟

-نه برو..عين پيرزنا فقط نصيحت مي كني

-چون حرف گوش كن نيستي،خدا حافظ

-به سلامت

طاق باز روي تخت خوابيد آهي كشـيد صـداي تلفن شـنيد..چند ثانيه بعد صداي منيره كه صحبت مي كرد:

-بله

-سلام بفرماييد؟

-بله هستند شما؟

-چشم الان

چند ثانيه بعد صداي در شنيد:بله منيره خانم

-با شما كار دارن

-كيه؟

-نميدونم والا

نشست دستانش دراز كرد منيره گوشي در دستانش قرار داد پاسخ داد:

-بله

-چيكار كردي؟

صـدايش اورا عصـبي مي كرد:آ خه بي انصـاف صـبرم بده،مريم هنوز بيمارستانه..درد داره بذار بياد خونه باشه طلاقش ميدم

-كي؟هان؟!! كي؟اون الان شير مريم ومي خوره اگر زود جدا نشن تا دو سال ديگه به بهونه ي دخترت ميخواي نگهش داري آره؟

-اون دختر مريمم هست

-نيست مجبور بود بچه ي تورو تو شكمش نگه داره

- تو از كجا پيدات شد تو زندگي من؟

-من پیدام شـد؟تو کجا بودي؟مریم ماله من بود یک سـال بخاطر یه دوسـت دارم صبر کردم ...اون حقش زندگي بهتر از اینه

-تو لیاقت اونو نداري

خندید:ببین کي به کي میگه لیاقت مریم ونداري...تو حتي نمي دوني رنگ چشـماش چه رنگیه..میدوني چه چشـماي خوشـگلي داره که تو از دیدنش محرومي

چشمان نمدارش به برگ هاي پاییزي موکت دوخت:چشماي سیاه وگردي داره تلفن قطع کرد باز دراز کشید به سقف خیره شد..قطره هاي اشک یکي پس از دیگري بیرون مي آمد ند..حسـرت دیدن کسـي رو داشـت که دوسـتش ندارد.چشمانش بست نفسي کشید تصمیم خودش راگرفت..دست روي دکمه ها کشید شماره گرفت.

-بفرمایید؟

-سلام یه ماشین مي خواستم

- سلام آقا مهیار..الان که شرمندم ندارم چند دقیقه منتظر با شید..مي فرستم خدمتتون

سرش تکان داد:باشه،فقط دیر نشه

-نه خیالتون راحت اولین ماشیني که اومد مي فرستم براي شما

قطع کرد..گوشي روي سینه اش گذاشت..مي دانست منتظر یک دوست دارم از طرف مریم نشستن بي فایده است...حرف اخرش را زد...میدانست اگر تا

آخر عمرهم منتظر بماند این جمله از دهان او بیرون نخواهد آمد...و چه بسا دشمنیش بخاطر از دست دادن کامیار بیشتر شود.

بلند شد پایش روي زمین مي کشید به سمت کمد رفت د ست روي لباس ها کشید هر لبا سي به د ستش مي خورد بر مي دا شت برایش رنگ وجنس دیگر مهم نبود.

آماده روي مبل نشسته بود منیره پرسید:جایي تشریف مي برید آقا؟

-میرم بیرون

منیره نگاهي به چهره بي حوصله اش انداخت و با گفتن یک "بله"به کارش مشغول شد..با آمدن آژانس بیرون رفت سوار شد مرد برگشت.

-کجا تشریف مي برید اقا مهیار؟

-دادگاه خانواده

مرد به گوش هایش شک کرد و پرسید:ببخشید فرمودید دادگاه خانواده؟

-بله..اگه میشه سریع تر برید

نگاهي به او انداخت و حرکت کرد به ساختمان رسیدند مهیار پیاده شد مرد راننده کنارش ایستاد وگفت:کمک مي خواید؟

-بله ممنون میشم کمکم کنید

-باشه

همان طور که راهنماي مهیار بود گفت:اقا مهیار شما واسه چي اومدین اینجا؟ ایستاد حرصش با یک نفس بلند بیرون فرستاد:براي درخواست طلاق...خواهش مي کنم دیگه سوال نپرسید

مرد فقط نگاهي به اواندا خت وبه مهيار كمک كرد بعد از اتمام كارشـــان راهي خانه شدند.امواج خشن زندگي اورا به سمت دره ي نااميدي مي كشاند.
يک را ست به اتاق سفاليش رفت.لبا سش بيرون آورد..با خ شم م شت به گل ميزد.سايه در اتاق باز كرد با ديدن مهيار جلوتر رفت وگفت:
-كجا رفته بودي؟
-واي سايه چرا بي خبر مياي؟
-صداي درو نشنيدي؟
-نه
به گل مشت زده چشم دوخت:داشتي فكر مي كردي چي بسازي؟
-آره داشتم فكر مي كردم چطور گل زندگيمو انطوري كه مريم مي خواد بسازم
-چي؟
-هيچي عزيزم..كاري داشتي اومدي؟
-نه فقط اومدم بپرسم كجا بودي؟
با بي حوصلگي گفت:بيرون
سايه به صورت غمزده ي برادرش نگاه كرد:حالت خيلي بده؟
سرش تكان دادسايه پرسيد:دلت مي خواد گريه كني؟
هاله اي از اشک چشمانش فرا گرفت:آره
-خب گريه كن
-كاش گريه كردن مشكل ادما رو حل مي كرد
-حل نمي كنه ولي اروم ميشي

لبخندي زد:حرفاي قشنگي مي زني

-از خودت یاد گرفتم، هر وقت گریه مي كردم بهم مي گفتي گریه آدم وآروم مي كنه

-اره ...ولي اون موقع ها نمي فهميدم اين فقط یه حرف مسخرست براي دلداري؛وقتي مشكلت بزرگ باشه ديگه گريه آرومت نمي كنه

سايه نزديک تر رفت برادرش در آ*غ*و*ش گرفت:ناراحت نباش مشكلت حل ميشه

لبخندي زد خواهرش در آ*غ*و*ش كشيد:ممنون تو خيلي خوبي

چه خوب است با كسي درد ودل كني كه حرف هايت بفهمد.

******

بعد از گذشت دو روز مريم به خانه باز گشت پرويز برايشان گوسفندي قرباني كرد..كاميار به ماشينش تكيه داده و از دور شاهد خوشحالي وخنده آنها بود پوزخندي زد.سوار ماشين شد واز آنجا دور شد.مريم با جمع وارد اتاقش شد.

عزيز:حرفاتون باشه واسه بعد برید بیرون مریم مي خواد استراحت كنه

سايه سريع ساينا را ب*و* سيد وبيرون رفت راحله خنديد: سايه دوروزه اين بچه رو مي كشه

سرش به داخل فرستاد وگفت:نه نمي كشمش من عمه اشم

همه در حال بيرون رفتن بودندمريم:مامان

ناهيد برگشت:جانم

-چرا پريسا نيومد؟

-بخاطر خونواده ي شوهرش،بهش گفتن بايد خانوادتو فراموش كني...رفتن به همه گفتن پدر ومادر پريسا مردن كسي ونداره اونايیم كه تو عروسيش بودن قيمش بودن

-چي؟..يعني پريسا ديگه نمي تونه بياید پيشمون؟

-تو اين دو سه ماه كه نذاشتنش..نميدونم

-ولي آخه مامان اينجوري كه نميشه برید از شون شكايت كنيد

-پريسا اگر مارو مي خواست هر طوري بود خودش وبه ما مي رسوند حداقل زنگ ميزد

مريم در چشمان مادرش غم دوري دخترش مي ديد..ناهيد صورت نوه اش ب*و*سيد واتاق خارج شد...تمام مدتي كه تنها دراتاق بود مهيار به او سر نزده...پرويز تقه اي به در زد ووارد شد.مهيار روي تخت اتاق ممنوعه دراز كشيده ودستش روي پيشانيش گذاشته

-تو واسه چي خودتو اينجا حبس كردي؟اگه مي خواي مريم وببيني كسي پيشش نيست

-اون منو ببينه حالش بد مي شه

نگاهي دقيق به پسرش انداخت روبه روييش روي صندلي چوبي نشست.

-دعواتون شده؟

سكوت كرد بار ديگر سوال كرد:نمي خواي با من حرف بزني؟!!!

-چي بگم؟از كجاي دل شكستم بگم؟

-مگه من وتو رفیق نبودیم؟تمام این ســال ها هر اتفاقي مي افتاد از من پنهان نمي کردي

نشــســت..ســرش پایین انداخت:شــما توي زندگیم یه الگویي...من هر چي هستم از شما یاد گرفتم.. شما منو تربیت کردید.. شما یادم دادید زود قضاوت نکنم..اگر کسي به کمکم احتیاج داشت اول کمک کنم بعد اعتماد..بدي رو با خوبي جواب بدم...همیشــه به نظراتم احترام گذاشــتي..هر وقت به حرفتون گوش ندادم اجازه دادید تجربه کنم...گفتید اگر عصــباني بودم ســر یکي دیگه خالي نکنم..من با شــما راحتم هرحرفي رو بدون اینکه از عواقبش بترســم به شما گفتم..شما هم مثل یه دوست پشتم بودي من...

-حرفتو بزن مهیار

نفسي کشید:میخوام ازش جدا شم

سرش کج کرد وبا اخم تعجبي گفت:میخواي چیکار کني؟!!

-ما به درد هم نمي خوریم مي خوام طلاقش بدم

-اونوقت خودت به تنهایي به این نتیجه رسیدي؟

-هر دومون..اون بیشتر دلش میخواد

-تو که دوســتش داري..پس اون میخواد جدا بشــه...اون اجازه نداره این کار و بکنه

-من نمي خوام فکر کنه اینجا زندانیه

-مهیار..

-بابا اون منو دوست نداره..منو نمي خواد هزار دفعه گفته

-پس سوالي كه اون شب پر سيدي همين بود..تو اونو دو ست داري ولي اون مي خواد بره

بلند شد كنارش نشست:اگرم بهت گفته حتما قبل از به دنيا اومدن ساينا بوده

-قبل وبعد از ساينا فرقي نمي كنه مي خواد بره

-كس ديگه اي مي خواد؟

سرش تكان داد:اره..قبلا يكيو دوست داشته..يه اتفاقي پيش مياد وميره حالا بعد يک سال پيداش شده اونم فيلش ياد هندوستان افتاده..ميخواد پيش عشقش زندگي كنه

به كبودي هايي كه هنوز روي صورتش باقي مانده بود نگاه كرد:پس اين بلا رو اون سرت اورده؟

-ديگه مهم نيست بابا..من رفتم دادگاه درخوا ست طلاق دادم ....امروز وفردا احضاريش مياد

-نبايد عجله مي كردي..بايد يه بار ديگه ازش سوال مي كردي..

-من پا روي غرورم گذاشتم تا جايي كه تونستم خواهش كردم جوابش نه است..اون حتي حاضر نيست بخاطر بچش بمونه ديگه چيكار كنم؟

-مي خواي باهاش حرف بزنم؟!!

-نه اصلا..به اندازه كافي خودم خورد وتحقير شدم شما ديگه نه...

بلند شد دست روي شانه اش گذاشت:اين زندگي توئه مهيار نمي خوام دخالت كنم ولي يه كاري نكن كه بعد پشيمون بشي...براي موندن مريم هر كاري كه از دستم بر بياد دريغ نمي كنم

-ممنون بابا..سنگ صبور خوبي هستي،ممنون كه دركم مي كني

پرويز دستانش در جيب كرد وگفت:بحث درک نيست..اين يه احترام به نظر توئه..وقتي مي گي باهاش زياد صحبت كردي وبه نتيجه اي نرسيدي..پس طلاق تنها راهشه...زياد اينجا نباش،يه دقه بيا پايين پيش مهمونا بشين باشه شما برید من میام-

چند دقيقه اي در آن اتاق نشست وبعد به پايين رفت همه شاد بودن ومي خنديدن اما دل آرزده مهيار ناله مي كرد.

******

پرويز براي عروسش شام برد..سيني روي عسلي گذاشت وبا لبخندي گفت:بفرماييد اينم شام شما دونفر

مريم فضاي غمگين خانه را با سردي لحن پرويز كه ديگر مثل سايق نبود حس كرد به بيرون مي رفت كه گفت:

-بابا پرويز

برگشت:جانم

-اتفاقي افتاده؟

ناراحتي و غم در چشمانش فرياد مي زد..لبخندي به زحمت گوشه لبش كه بيشتر به پوزخند شبيه بود نشست.در چشمان مريم دقيق شد...دستانش به هم مالش داد نزديک تر رفت لبه ي تخت نشست.به ساينا نگاه كرد.

-ساينا رو دوست داري؟

-معلومه دوستش دارم

نگاهي پر سشگرانه به چشمانش انداخت:پس چرا مي خواي ترکش کني؟مي ارزه بخاطر يه مرد ديگه اين طفل معصوم و که فقط تورو مي شناسه ول کني و بري؟

-مهيار بهتون گفته؟

-چه فرقي مي کنه!!فعلا خاطراونو بيشتر از دخترت مي خواي

پرويز بلند شـد:اينجوري که شـما مي گيد نيسـت من عاشـق سـاينام اونقدر دو ستش دارم که نمي تونم با هيچ کسي حتي اون مرد عو ضش کنم..مشکل من علاقه اي که به مهيار ندارم

-مهيار از محبت چيزي برات کم گذاشته؟

-نه هيچي..

-من واقعا تعجب مي کنم مهيار با اين همه خوبي که بهت کرده بازم ميخواي ترکش کني... مي دوني چقدر دوسـت داره نبايد با رفتارت وانمود مي کردي دوستش داري اينجوري اون وابسته شده

سرش پايين انداخت:مقصرشمايت اگه منو مجبور نمي کردي وارد اين زندگي بشم..اگر شرط سخت برام نمي ذا شتيد وپول وبهم قرض ميداديد اين اتفاقا هيچ وقت نمي افتاد..اگه اون مرد برمي گشـت من باهاش ازدواج مي کردم بدون اينکه از چيزي بترسم

-حق باتوئه..من زندگي تو ومهيار رو نابود کردم به جاي خوشـبختي بد بختي بهتون دادم...اگر درد مهيار يکي بود با جدايي از تو شـونه هاش ديگه تحمل

نمي كنه..ميدوني بخاطر رفتاراي تو اين بچه چقدر داره اذيت مي شـــه؟مريم اگه بخاطر چشماشه....

سـر بلند كرد:نه..نه اصـلا بحث چشـماش نيسـت..فكر نكنم حتي اگرم ببينه تاثيري توي تصميمم داشته باشه

-باشه..فهميدم اگه فكر مي كني اين تصميم درسته پس خوشبخت شي

با دلي آزرده وشـكسـته از ا تاق بيرون ا مد و بدون خوردن شـــام به ا تاقش رفت...مهيار هم دلي براي خوردن ندا شت با غدايش بازي مي كرد سايه به او نگاه كرد وگفت:

-گشنت نيست؟

-قاشق در بشقاب انداخت:نه ميل ندارم..بابا كجاست؟

-شام مريم وبرد ورفت اتاقش

-پس شامتو بخور ميز وجمع كنم

-من ديگه بزرگ شدم مي تونم اين كارا رو انجام بدم

لبخندي زد:قربون بزرگ شدن تو برم

از پ شت ميز بلند شد د ست ك شيد روي كابينت از آ شپزخانه بيرون رفت..با ك شيدن پاهايش روي زمين به سمت اتاقش ميرفت پ شت در ايستاد. صداي لالايش مي شنيد بغض كرد چطور از او جدا شود. شهامت مي خواهد عا شق با شي و خود را بي تفاوت ن شان دهي.وارد اتاق شد به سمت كمد لبا سيش رفت چشمان مريم او را تعقيب مي كرد.همان طور كه چند دست لباس بر مي داشت گفت:

-در خواست طلاق دادم همين روزا احضاريش مياد..فقط تا اينجايي به بچت شير بده

مريم حرفي نميزد با بهت به تماشـاي او كه از اتاق خارج ميشـد نشـسـت در چهار چوب ايستاد:

-اگر پشيمون شدي بهم بگو(لبخندي زد)روياهام قشنگه نه؟

بيرون رفت در بست به در بسته خيره شد سرش پايين انداخت وخوابيد نفس عميقي كشيد وبه سقف زل زد.

***

همان طور كه روي تخت نشسته وبه دخترش شير مي داد با لبخند به سايه كه با انگشتان او بازي مي كرد نگاه كرد سايه به شير خوردن او نگاه كرد وگفت:

-چقدر بامزه شير مي خوره

انگشت اشاره اش روي گونه اش گذاشت:خيلي هم نرمه عين ژله مي مونه دلم مي خواد بخورمش

مريم خنديد صداي آيفون همچون ناقوس مرگ در گوش مهيار پيچيد

-وقتش رسيد

منيره جواب داد وبه اتاق رفت:مريم خانم پيكي اومده با شما كار داره

-من؟

-بله؟

ســاینا از خود جدا کرد وبه منیره داد از تخت پایین آمد..بیرون از اتاق که رفت نگاهش به هم سرش که سرش میان د ستانش گرفته افتاد.. شنلي به دور خود انداخت وبیرون رفت.

-بله؟

مرد برگشت:خانم همتي؟

بله؟-

پاکتي به اوداد:بفرمایید...اینجا روامضا کنید

به پاکت نگاه کرد:این چیه؟

-احضاریه دادگاه

نگاهي به مرد و دفتر امضــا خورده انداخت وزیر اســمش امضــا کرد.ســریع به داخل رفت با شنیدن صداي بسته شدن در وقدم هاي تند که به سمت اتاق مي رفت گفت.

-خوشحال شدي نه؟

مریم ایستاد... برگشت ... مي توانست نیم رخش ببیند:از چي؟

-از اوني که تو دستته.برو بهش بگو دوري وهجرانمون تموم شد وصال نزدیک است

به پاکت نگاه کرد مهیار لحن دلخورش را در جملات کنایه اش ریخت:

-ببخش این مدت بهت بد گذشــت..ما در بزاعتمون تونســتم محبت کنیم..به بزگواري خودتون ببخشید دیگه

حرفي براي گفتن ندا شت موبایلش از روي عسلي بردا شت و به اتاق سفالي مهیار رفت...شماره ي کامیار گرفت.

-الو

-سلام

-سلام عزيزم خوبي؟

كمي كلافه بود راه مي رفت:نه اصلا خوب نيستم فكر كنم افسرده شدم

-چي شده؟اون چيزي بهت گفته؟ ..اذيتت كرده؟

-نه بابا چي ميگي تو...من دارم ديونه ميشم اونوقت تو ميگي اون اذيتت كرده؟

-خب پس چي شده؟

-من نمي دونم بايد چيكار كنم..نمي تونم تصميم بگيرم الان احضاريه دادگاه اومده براي طلاق

لبخندي زد:خب اين كه خوبه ما هم همينو مي خواستيم

-كاميار بچمو چيكار كنم؟

-بسه مريم..يه بار گفتم منو بچتو نميتوني با هم داشته باشي من دنبال درد سر نيستم كه بخوام با خودمون ببريمش

-من..من پشيمون شدم

-چي؟..يـعـــ...يعني چي پشيمون شدي؟ما با هم حرف زديم تو قبول كردي گفتي باشه من بخاطر تو تا الان موندم

-ببخش ولي نميتونم بچمو ول كنم به امون خدا.. تازه مهيار مي گفت دكترا بهش اميد دادن گفتن خوب ميشه...من ميمونم شايد واقعا چشماش برگشت

شـــقيقه هايش درد گرفته بود پيشـــانيش مالش مي داد:من با تو چيكار كنم؟تو مي خواي بخاطر يه بچه اين حرفا رو مي زني؟

-آره نميتونم ازش دل بكنم

-خب ديوانه ما خودمونم بچه دار مي شـــيم...بچه خودمون كه بياد ســـاينا رو فراموش مي كني

-نمي تونم كاميار...تو نميفهمي مهر مادري يعني چي

ســـاكت شـــد ديگر حرفي براي راضـــي كردنش نداشـــت مغزش قلف كرده بود..ازالتماس كردن ديگر خسته شده بود.

-منو دوست نداري؟

-تورو خدا كاميار بس كن دارم ديونه ميشم ..چرا نمي فهمي تصميم گيري برام مشكله

-پس چرا قبل از به دنيا اوردن دخترت مشكل نبود؟

-نمي دونم چون اون موقع فكر مي كردم ميتونم راحت ازش جدا بشم

-وقت دادگاه كيه؟

-فردا صبح ساعت ۱۱

-مي تونی امروز بياي ببينمت؟

همان طور كه روي صندلي نشسته به طرف پايين خم شده ودستش يک طرف صورتش گذاشته:

-شايد اومدم

-اون فسقليتو هم با خودت بيار ببينم چه شكليه

دستش برداشت:واقعا؟مي خواي ساينا رو ببيني؟

-آره ميخوام ببينم به كدومتون رفته

لبخندي زد:باشه

-ممنون خانمي..خداحافظ

-خدانگهدار

اين آخرين حيله كاميار براي مهار مريم بود.تمام اميدش به ملاقات امروز بود.

****

ساينا در آ*غ*و*ش گرفت و بيرون امد با آژانس به كافي شاپ رفت ..با ديدن كاميار كه كنار پنجره نشسته ونگاهش به بيرون است به سمتش رفت.

-سلام

سر چرخاند به قامت ايستاده مريم نگاه كرد لبخندي زد:سلام خوش اومديد رو به رويش نشست كاميار دستش دراز كرد:بده ببينم اين خانم خانما رو

ساينا در آ*غ*و*ش گرفت وب*و*سيدش:چقدر نازه..به خودت رفته

-اين كه چند روزش بيشتر نيست از كجا فهميدي به من رفته؟

صورتش به او نشان داد:ببين اخمشو مثل روزاي اوليه كه اومدي شركت..ناكِس مثل مامانش به مرداي غريبه رو نميده

خنديد گارسون برايشان كاپوچينو اوردمريم:مچكر

كاميارهم تشكركرد با رفتن گارسون مريم به فنجانش نگاه كرد:كي ميري؟

-با تو ديگه؟

نگاهش كرد:من پشيمون شدم

-ببين مريم هر بچه اي كه به دنيا بياري ميشـــه بچه ي تو حالا از هر مردي با شه...تو از ساينا دل بكني ميشي مادر بچه هاي من...پس بچه هاي من بچه

هاي تو هم هستند ديگه وابستگيت به ساينا رو اصلا درک نمي کنم اين بزرگ ميشه، حتي بدون تو

دستش روي ميز کشيد دستان مريم گرفت ميخواست دستش آزاد کند که محکمتر گرفت:

-مريم من دوست دارم اين همه راه رو بخاطر تو اومدم...من قول خوشبختي بهت ميدم..تو چي مي خواي بگو؟...فقط نگو دخترم

با تفکر به دخترش که در آ*غ*و*ش کاميار بود نگاه کرد کاميار ادامه داد: به اينده فکر کن اين بچه بزرگ ميشه ميره دنبال زندگيش باز تو مي موني واون...زندگيت يک نواخت ميشه،تو به چه اميدي ميخواي بموني که چشماش برگرده؟اگر خوب ميشد دکترا اين کارو مي کردن زندگيتو نابود نکن.... فردا برو تمومش کن

دستش آزاد کرد دو طرف فنجان قرار داد:گفتنش براي تو راحته

-اصلا بذار يه پيشنهاد ديگه اي بدم..ببين دادگاه اين حق وبهت ميده که دخترت و ببيني..هر وقت خواستي بيا ايران وساينا رو ببين چطوره؟

-واقعا؟

-اره.. اصلا مي تونی به عروسيشم بياي

در چشمان مريم رضايت مي ديد لبخندي زد:پس مشکل هله؟

ساينا در آ*غ*و*شش تکان مي خورد:ساينارو بده الان گريه مي کنه

-يه جواب قطعي به من بده

-فکر مي کنم

-فكر چي؟فردا بايد بري دادگاه،اگرجوابت مثبته بمونم اگرم نه همين امروز برم دنبال بليط

يک لحظه از نبودنش دلش لرزيد..در چشمان هم خيره شدند مريم ميخواست با او برود اما ارزو مي كرد اي كاش مي توانست دخترش هم با خودش ببرد. تكان هاي بيشتر ساينا و نق نق گريه اش ان دو را به خود اورد مريم بلند شد دخترش برداشت وگفت:شب خبرت مي كنم

-اخه..

-تو كه تا الان صبر كردي يه امشبم روش...خدا حافظ

بلند شد:صبر كن مي رسونمتون

-نه خودم ميرم ممنون

از كيفش پول بيرون اورد روي ميزگذاشت:ماشين داري؟

-نه با آژانس اومدم

-پس بريم

-كاميار...

-نترس يک كوچه پايين تر پيادت مي كنم...هنوز مثل اون موقع هايي

-بخاطر اينكه از ابروم مي ترسم

لبخندي زد:نترس بريم

در تمام طول مسير كاميار در حال راضي كردن مريم بود..حرف هايي از اينده خوشبختيشان در استراليا ميزد...حرف از بچه هايي كه هنوز دنيا نيامده اند.

ما شين پارک کرد مريم تشکر کرد مي خوا ست پياده شود که کاميار گفت:يه دقه صبر کن

از داشــبورد جعبه اي بيرون اورد به طرفش گرفت:اگر جوابت منفي بود مي خوام اينو از طرف من يادگاري داشته باشي

بغض کرد:کاميار

خنديد:چه جانســوزم ميگه کاميار..خواهش مي کنم بردار بذار جلو چشــمت باشــه که هر وقت ديديش بفهمي يه عاشــق دلســوخته اونور دنيا داره به ياد تو زندگي مي کنه

به آرامي دستش جلو برد و جعبه گرفت کاميار گفت:حالا اون ساعتتو بده..منم مي خوام يه چيزي از تو داشته باشم

دا شت با احسا ساتش بازي مي کرد.. شکارچيه خوبي بود و مطمئن بود براي گير انداختن شکار تله جاي در ستي کار گذا شته... ساعت سفيدش از د ست جدا کرد به سمتش گرفت..با برداشتن ساعت زمانش نگه داشت

-الان ساعت ۲۳:٤دقيقه است..اگه جدا شديم اين ميشه اخرين ديدار با نگاه کردن به اين ساعت ياد تو ميفتم

يک قطره اشک از چشمانش چکيد:کاميار من دوست دارم اما...

-مي دونم عزيزم من ديگه اصراري براي داشتن تو ندارم ديگه تصميم با خودته -ممنون

در باز کرد کاميار:ساينا رو بده

با لبخند دخترش به او داد پايين امد...کاميار پياده شد وقبل از گذا شتن ساينا در آ*غ*و*ش مادرش ب*و*سيدش

wWw.Roman4u.iR

كاميار نگاهي به مريم انداخت و گفت:اگر اين ديدار اخر باشـــه بدون خيلي دوست دارم...خداحافظ

-خدا حافظ

عينكش به چشم زد سوار شد و با يک بوق از انجا دورشد...مريم در كوچه به او رفتن او نگاه مي كرد.اب دهانش قورت داد ووراد خانه شد. مهيار با شنيدن صداي در سر برگرداند

-مريم؟

-بله

اخمي روي ابرهايش نشست:كجا بودي؟

-بيرون

-دقيقا يعني كجا؟

لحنش عوض شده اش حس كرد ديگر گرماي سابق را ندا شت ... سرد وبي احساس

-باز شروع كردي مهيار؟ پارک بودم

-تو اين سرما؟!!

-هوا كه زياد سرد نيست

-واسه تو سرد نيست اين تازه يه هفته اش شده... بي فكري ديگه

-با من اينجوري حرف نزن

خودش هم دوست نداشت با او اينگونه صحبت كند:معذرت مي خوام

دستانش دراز كرد:ساينا رو بده

چقدر راحت معذرت خواهي مي کرد انگار تمام اين اتفاقات تقصير او بوده نه مريم..نزديک تر رفت نوزادش در آ*غ*و*ش همسرش قرار داد.

-من ميرم لباس عوض کنم

-باشه

مهيار صـــورتش نزديک تر برد دخترش ب*و*ســـيد لبخندش با عطري که به مشامش رسيد محو شد...اخم عصبي کرد

-مريم...مريم

از اتاق بيرون امد:بله

-گفتي کجا بودي؟

-پارک

-براي ديدن کسي رفته بودي؟

-نه..همين جوري

دخترش روي دستانش بود از دروغ مريم انگشتانش مشت کرد :چرا دروغ مي گي؟(صدايش بلند تر کرد)واسه چي ساينا بوي عطر مردونه ميده؟

رنگش پريد با دست پاچگي گفت:خب...من چه مي دونم

-لابد خودت عطر مردونه ميزني

مريم ساکت بود مهيار با خشم گفت:جواب منو بده با کي بودي؟

داد زد:هيچ کس

بلند شد:پيش اون بودي نه؟کاميار جونت

ساينا از شدت فرياد هايشان به گريه افتاد مريم چند قدمي جلوتر امد:بچه رو بده داره گريه مي کنه

wWw.Roman4u.iR

صدایش بلند تر کرد:به بچه ي من دست نمي زني

گریه کرد:مهیار

-خفه شـو...خجالت نکشـیدي با بچه من رفتي پیش عشـقت...چند سـاعت دیگه تحمل میکردي فردا طلاقت میدادم و راحت میشدي

چند قدمي رفت منیره از اشـپزخانه بیرون امد کنارش ایسـتاد:اقا اجازه بدید ساینا رو من بیارم

مهیار مي دانسـت با این حالش اگر راه برود ممکن اسـت به بچه اش اسـیبي برساند ناچارا به دست منیره داد...مریم اشک مي ریخت

روي تخت نشست ساینا از گریه زیاد قرمز شده بود منیره مي خواست ارامش کند اما مهیار مخالفت کرد ودخترش از او گرفت...منیره بیرون رفت ومریم با چشمان خیس درچهار چوب ایستاد:

-بده ارومش کنم

-گمشـو از این اتاق برو بیرون..خیلي تحملت کردم..زني مثل تو ندیدم؛ با بچت میري دنبال عشق بازیت میخوا ستي به اینم یاد بدي با شوهرش چیکار کنه؟

باورش نمیشـد این حرفا از دهان کسـي مي شـنود که نهایت عصـبانیتش یک فریاد ساده بودو بعد آشتي

-چرا داري با من اینجوري حرف مي زني؟

خلایق هر چي لایق.. به تو خوبي ومحبت نیو مده.. باید عین خودت با هات رفتار کرد -

حرف هاي تند وتيز همســرش گلويش را مي ســوزاند عادت به اين حرفا نداشت:چرا اينجوري شدي؟

-بودم...فقط رو نمي كردم چون دوسـتت داشـتم كوتاه مي اومدم اما اين دفعه بخاطر ســاينا كوتاه نميام...اجازه نميدم تو واون مردک بخاطر يه عيب دســتم بندازيد..فردا ازادت مي كنم

ساينا همچنان گريه مي كرد مريم نزديكش ايستاد: بده شيرش بدم اروم ميشه

مهيار خسته از تكان دادنش به مريم داد بلند شد وبه اتاق ممنوعه رفت. سرش روي بالـ شت گذا شت وگريه كرد:چرا با من اينجوري مي كني ؟مريم دو ست دارم.. بمون خواهش مي كنم

مريم به بچه اش شــير داد..ارام گرفت وخوابيد ...روي تخت خوابانـدش، با چشــم نمدارش ب*و*سـيدش بلند شـد پالتوي چرم مشـكي كه مهيار برايش خريده بود پوشيد و وسايلش برداشت واز اتاق خارج شد به آشپزخانه رفت

-منيره من دارم ميرم پيش مامانم به مهيار بگو فردا دادگاه مي بينمش

-اما خانم...

-حواست به ساينا هم باشه رو تخت خوابه..خدا حافظ

بدون اينكه منتظر نصــيحتي از طرف منيره باشــد از خانه خارج شــد...منيره حرف هايش به مهيار گفت او هم همه چيز را تمام شده دانست با لبخند سرش تكان داد وتشكر كرد بايد به فكر بزرگ كردن ساينا باشد.

مريم زيرنم نم باران قدم ميزد..حوصله هيچ كس وهيچ چيز نداشت.

خزان آمد به اين بستان و گلزارم چه ويران شد

خداوندا چرايارم چنين بشكسته پيمان شد

دلم از اینهمه اندوه دیگر غرق خون گشته
دلي آسوده خاطر داشتم آن هم پریشان شد
نگار نازنین ما که حرف با وفایي زد
وفا را برد از یاد و به راه بي وفایان شد
نه مهري دید دل از او نه لبخندي به روي لب
همه خوبي ز خاطر برد و از نا مهربانان شد
قرارم بود تا مردن بمانم بر سر عهدش
ولي او خود گسست آن عهد و عشق ما به پایان شد
به او گفتم رفاقت را ز خاطر برده اي دیگر
بگفتا رسم این دنیا مرام نارفیقان شد

*****

زیر باران پشـــت در ایســتاده..زنگ خانه زد ناهید با آن چادر گلدار ســفیدش بیرون آمد

-کیه؟

جاني براي جواب دادن نداشـــت ناهید در باز کرد با دیدن لباس هاي خیس دخترش متعجب به او نگاه کرد:مریم!!!

منتظر شنیدن اسمش بود با گریه خودش را در آ*غ*و*ش مادرش جاي داد.

-چي شده؟چرا گریه مي کني؟پس ساینا کوچرا نیوردیش؟ گریه مجالي براي حرف زدنش نگذاشت ناهید دخترش را از خود جدا کرد:بیا تو ببینم چي شده به داخل رفتند مادرش اب قندي برایش آورد.کنارش نشست.

-بیا کمي از این بخور

قلپي از آن خورد:بهتري؟

سرش تکان داد: اره خوبم

-خب بگو ببینم چي شده

به لیوان در دستش نگاه کرد:میخوام از مهیار جدا شم

سرش خم کرد به صورتش دقیق شدحرفي که بدون مقدمه ورک گفته شد اورا شوک زده کرد:چي گفتي؟

با حال گرفته اي به چشمان مادرش نگاه کرد:میخوام طلاق بگیرم

لبخندي گو شه لبش ن ش ست:با مهیار دعوا کردي فکر طلاق افتادي؟...پا شو برو بهش زنگ بزن با ساینا بیاد با هم ناهار بخوریم

-مامان فکر کردي دارم شوخي مي کنم؟

در حال بلند شدن بود که با حرف جدي او ن ش ست:یعني چي میخواي طلاق بگیري؟

-ما به درد هم نمي خوریم

- این حرفا رواز کجا یاد گرفتي؟ مثل این دختراي هیفده هیجده ســاله که بعد دوماه زندگي میگن ما تفاهیم نداریم شدي

پوزخندي زد:تفاهم؟اصــلا مگه اون چیزي مي بینه که ما بخوایم ســرش دعوا کنیم

-زشته مریم هر عیبي داشته باشه شوهرته

-شــوهر؟!!یعني چي ما مان؟ بگو میخوام بدونم مرد ز ندگي یعني چي؟من هیچي نفهیدم خجالت میکشم باهاش برم بیرون

نگاه تاسف باري به او انداخت: مريم بخاطر كي داري زندگيتو نابود مي كني؟
فرياد زد:مگه زندگي داشـــتم كه بخوام نابودش كنم؟..من بخاطر بابا وشـــما همچين قفسي واسه خودم ساختم الان هم مي خوام آزاد شم
-آفرين مريم خانم،حرف دلتو زدي ديگه نه؟...اگه هنوز حرفي هســـت بگو خجالت نكش،فكر ميكردم بخاطر دوســت داشـتن باباته كه اين ازدواج وقبول كردي
-مامان به خدا من بابا رو دوست دارم،نمي خواستم ناراحتت كنم منظورم اين بود بخاطر شما ازدواج كردم الانم براي خودم ميخوام جدا شم
-پس بچت چي؟اونو دست كي ميخواي بدي؟!!!مهيار كه نميتونه بزرگش كنه
ســـكوت كرد ســـرش پايين انداخت بعد از چند ثانيه اي گفت:زن مي گيره بزرگش مي كنه
حرف دلش نبود اما او هم خدا را ميخواست هم خرما.. نمي توانست كاميار و بچه اش رابا هم داشته باشد بايد از يكي مي گذشت.
بلند شـــد به اتاق رفت ناهيد با ناباوري به رفتنش خيره بود،ســـري تكان داد....
بلند شد به همسرش زنگ زد:
-الو
-بله
-جواد يه دقه بيا خونه
-چي شده؟
-تو بيا مي فهمي

-باشه الان میام

جواد با نگراني راهي خانه شـد..با ديدن زنش كه با چادر روي پله ها نشسـته گفت:چي شده ناهيد؟

سـرش بلند كرد:برو از دخترت بپرس...بچشـو ول كرده اومده مي گه ميخوام طلاق بگيرم

با صداي نيمه دادي گفت:چي؟طلاق بگيره..؟خواب نما شده؟

-چه ميدونم برو ازش بپرس

وارد خانه شد:مريم..مريم

با چشمان خيس وقرمز بيرون آمد به چهار چوب تكيه داد:سلام

پدرش كنارش ايستاد:عليک سلام...مامانت چي ميگه؟

ناهيد همان لحظه وارد شـد مريم نگاهي به او انداخت وگفت:هر چي گفته راسته

-يعني چي؟

-يعني اينكه مي خوام طلاق بگيرم

خنديد:پاشو بيا بريم ببينم چي شده؟

از خجالت سرش پايين گرفته بود:جايي نميام بابا

-تا كي ميخواي اينجا بموني؟اون بچت شير مي خواد حداقل زنگ بزن ساينا رو بيارن

اب دهانش قورت داد:سـاينا بايد به شـير خشـک عادت كنه...من ديگه تواون خونه بر نمي گردم

مگه هر كي با شـــوهرش دعوا كرد راســـت مياد خونه باباش وطلاق مي گيره؟ حرف زدن وبراي اين موقع ها گذا شتن...ب شينين حرف بزنن م شكلتون وحل كنيد

-بابا مشكل ما از دعوا گذشته،ما نميتونيم با هم زندگي كنيم...براي هم ساخته نشديم ،به درد هم نمي خوريم

جواد كمي عصـــبي شـــد: اونوقت اين والان فهميدي؟!! اون موقع كه خودمون ودرو ديوار ميزديم كه ازدواج نكن كار مي كنيم پول وم يديم چرا اون موقع گوش نكردي؟ اصلا اون بدبخت ميفهمه چه بلايي داري سرش مياري

-آره خودش درخواست داد

-خودش درخواست داد؟آخه چرا اون كه ميدونه تا۹سال اجازه طلاق نداري

مريم:يه روزه نيست خيلي وقته

جواد د ستي به سرش كشيد:دارم گيج ميشم،درخوا ست طلاق ومهيار داده!تو نميخواي زندگي كني!پس مهيار چي نظر اون چيه اونم ميخواد جدا شه؟

ناهيد به آن دو نگاه كرد وگفت:مهيار طلاق نمي خواست دختر مي خواد

به دخترش نگاه كرد او پيش دستي كرد وگفت:بابا من ومهيار نمي تونيم زندگي كنيم....شـــما خودتونم مخالف اين ازدواج بوديد،در صـــورتي قبول كرديد كه بخوام طلاق بگيرم مگه همينو نگفتيد؟

-اين حرفاي بچه گونه چيه ميزني؟ اون موقع كه فكر نمي كرديم تو بچه دار بشي الان تو بچه داري،بخاطر اون بايد بموني

ناهید:اتفاقا فکر اینجاشـــم کردن..میگه مهیار میره زن میگره ســـاینا رو بزرگ میکنه

جواد: ما ما نت چي ميگه؟!!!تو مريم مني؟هموني که فکر ميکردم از پريســـا بيشتر مي فهمه؟

به مادرش نگاه کرد ســـرش پايين انداخت:من بخاطر شـــما تن به اين ازدواج دادم..هيچ علاقه اي به اون نداشتم

-داري سر من منت ميذاري؟

-نه بابا من منتي نميذارم فقط مي خوام زندگي کنم..يه بار براي خودم نه براي يکي ديگه...اول شـــما بعد شـــوهرم بعد بچم پس خودم چي؟کي براي خودم زندگي کنم؟

-اين چرت وپرتا چيه ميگي؟بقيه جونشـــونم برا بچشـــون ميدن اونوقت تو بخاطر زندگي خودت ميخواي قيد بچتو بزني؟!!!

-اره مي خوام ببينم زندگي راحت چه مزه اي داره...زندگي که توش بدبختي نباشه چطوريه؟زندگي کردن کنار کسي که دوستش داري يعني چي؟

-چي ميگي تو؟

-ميخوام طلاق بگيرم..مهيارو دوســـت ندارم..من کاميارو دوســـت دارم رئيس سابقمو،مهيار اون چيزي نيست که من مي خوام...همتون ميگيد اون پس من چي؟..منم آدمم دل دارم مي خوام يکي باشـــه وقتي ميريم خريد دســـتمو بگيره لباســـاي پشـــت ويترين وببينه وبگه اين بهت مياد،اون بهت نمياد...اين رنگ موخوشـــکل تر شـــدي...تو مهموني اين لباس وبپوش اون ونپوش... منم يه آرزوهاي دارم مهيار با چشماش نميتونه برآوردش کنه

wWw.Roman4u.iR

جواد با تاسف سرش تکان:تو رو نمي شناسم،تو که بخاطر خواهرت هر کاري ميکردي الان به کجا رسـيدي که داري پا رو بچه اي ميذاري که از گوشـت وخونه خودته اونم بخاطر آرزوهات؟

-بابا..

با دست به در اشاه کرد:برو بيرون

ناهيد:جواد؟

داد زد:گفتم برو بيرون...ديگه حق نداري پاتو تو اين خونه بذاري

با چشمان اشکي و بهت به پدرش نگاه مي کرد:داري منو بيرون ميکني؟

-آره..پنج دقيقه ديگه اينجا ببينمت خودم ميندازمت بيرون

به يکي از ا تاق ها ر فت..مريم به مادرش نگاه ميکرد او با نگراني به دخترش..مريم به اتاق رفت ناهيد پشت سرش...شال روي سرش انداخت

- مريم کجا ميري؟

-مگه نشنيدي بيرونم کرد

-حالا تو صبر کن باهاش حرف بزنم

-حرفي نمونده مامان...تو و بابا ميگيد بمونم با مردي زندگي کنم که تا آخر عمر حسـرت ديدن داره ،ميخوام برم مامان ميخوام برم دنبال زندگيم،حلالم کنيد از بابا هم معذرت خواهي کنيدو خدا حافظ...

از اتاق بيرون رفت وسـط هال بازويش گرفت با اصـرار مي خواسـت او را نگه دارد:کجا ميخواي بري؟!!تو که ديگه نميتوني بري اونجا

-اونجا نميرم.

-پس کجا میري؟

-یه جاي مي رم که حرفو بفهمن

جواد از ا تاق بیرون آ مد:ولش کن ناهید بذار بره...من دختر خیا نت کار نمیخوام دختري که شوهر وبچه داره وبهم شون پ شت میکنه نمي خوام،ا صلا این مریم من نیست

-بابا اون شـــوهر نیســـت یه کوره که دوســـتش ندارم نمي خوامش...چرا نمي فهمید..نمي خوامش

جواد با چشمان عصبي به او نگاه کرد.مریم با ا شک به پدرش نگاه میکرد: از تو بعیده مریم من بیشتر از اینا ازتو انتظار داشتم فکر مي کردم تو عاقل فهمیده تر از پریسایي حالا که نگاه مي کنم میبینم یکي هستي لنگه اون فقط تظاهر به خوب بودن میکني..یه مادر از خو شبختي خودش میگذره بخاطر بچش اما تو زندگي بچتو بخاطر خودت نابود مي کني..از خونم برو بیرون من دیگه دختر ندارم یه بچه بیشتر ندارم اونم امینه..برو

مریم نگاه آخر به پدر و مادرش انداخت وبیرون رفت ناهید با اشـــک دنبال دخترش رفت،اما او رفتن را به ماندن ترجیح داد.

با ا شک هاي که از چشمانش سرازیر بودقدم در کوچه گذا شت.همه ي راه ها به روي خودش بســـت نمي دانســـت به کجا پناه ببرد،از طرفي نگران بچه اش بود.دستي به صورتش کشید موبایلش بیرون آورد.شماره اي گرفت.

-الو

-سلام

کامیار لبخندي زد:سلام مریم خانم خوبي؟

با بغض گفت:نه.اصلا خوب نيستم،داغونم

-چي شده چرا گريه مي كني؟

-ميخوام بيام پيشت؟

-اينجا؟!!!هتل كه نمي توني بياي بگو كجاي ميام دنبالت

-خيابون

-خيابون؟!!!واسه چي تو اين بارون تو خيابوني؟

-چون جاي رو ندارم،بابام بيرونم كرد

-خيلي خب گريه نكن يه جاي وايسا خيس نشي الان ميام

روي صندلي ايستگاه اتوب*و*س نشست.بعد از چند دقيقه كاميار به آدرس گفته شده آمد مريم سوار شدحركت كرد.

كامياربه او نگاه كرد:چيكار كردي دختر؟

سرش پايين بود:به خاطر توئه

خنديد:خدا كنه لياقت اين همه عشق وداشته باشم

برگي از دستمال كاغذي برداشت جلويش گرفت:بگير،اشكات فقط واسه منه ديگه؟

برداشت صورت خيس از اشكش پاک كرد.نگاه كن چه بلايي سر خودش آورده

گوشه اي ايستاد:منو نگاه كن

سرش بلند نكرد:مريم با توام ميگم منو نگاه كن

سـرش بلند کرد با چشـمان وبيني قرمز شـده اش به او دوخت:من تا آخرش باهاتم،اجازه نمي دم کسي چيزي بهت بگه..حالا گريه نکن باشه؟

سـرش تکان داد:ميدونم جدا شـدن از سـاينا برات سـخته!ميدونم دوسـتش داري!بهت قول ميدم اونجا که رسـيديم زندگي خودمون وکه شـروع کرديم،با نبودن ساينا کنار مياي،نميذارم بهت سخت بگذره که بخواي بهش فکر کني

-فکرنکنم بتونم فراموشش کنم

همراهش زنگ خورد به شماره نگاه ميکرد:چرا جواب نميدي؟

-پدرشوهرمه

-خب ببين چي ميگه

قطع کرد روي داشبورد انداخت بينيش بالا کشيد:ولش کن..الان ميخواد دعوا کنه که چرا رفتي؟

گوشـي زنگ خورد کامياز موبايل برداشـت به شـماره نگاه کرد به طرفش گرفت:بگير شايد کار مهمي داشته باشه

با تعلل برداشت:بله؟

پرويز با صداي عصبي گفت:کجاي؟ بچت مرد از گريه کردن..ميخواي طلاق بگيري به جهنم حداقل بيا يه امشبو آرومش کن

پرويز هيچگاه با اون اينگونه صـحبت نکرده کرد چانه اش لرزيد:امشـب آرومش کردم شباي ديگه چي؟!!

نفس نفس مي زد:مريم محض رضـاي خدا برگردآخه سـاينا چه گ*ن*ا*هي کرده

-هيچي..گ*ن*ا*ه ومن كردم كه بخاطر با بام او مدم پيش شـــما،گ*ن*ا*ه وشما باشرطتون كرديد كه باعث شديد اين بچه به اين دنيا بياد..خدا حافظ سيم كارت از گوشي بيرون آورد وهر دو را در جوى انداخت.

با لبخندي محوي به او خيره شـــد ســـر برگردا ند:چيه ؟چرا اينجوري نگام ميكني؟

-فكر نميكردم اينقدر برات مهم باشم

كلافه بود:نه به اندازه بچم،شـايد اگر اون مي ديد،من نه اينجا نشـسـته بودم نه براي فراموش كردنش نقشه مي كشيدم

عصـــبانيت مريم ديد اما چيزي نگفت اگر حرفي براي دفاع از خودش مي زد ممكن بود همه چيز به هم بريزد.

-خيلي خب باشه ..آروم باش،تو رو كه نمي تونم ببرم هتل پس چيكار كنيم؟!!

-مي مونم تو خيابون تو برو هتلت

-حالا چرا عصباني ميشي؟!!يه جاي مي ريم

-كجا؟

ماشين حركت كرد:هر كجا..

-كاميار اذيت نكن كجا داري منو مي بري؟

خنديد:نترس جاي بد نمي برمت

در مسير هر دو سكوت كرده بودند...با نزديک شدن به كوچه ي آ شنا دهانش باز ماند وبه كاميار نگاه كرد..در كوچه پيچيد:

-واسه چي اومدي اينجا؟

در سکوت راندگي ميکرد:کامیار توام!!!میگم چرا اومدي اینجا؟!!!

جلوي در خانه نگه داشت:کامیار من...

-هیـ سـ سس،مگه نمیگي ساینا رو دو ست داري؟حداقل بذار براي آخرین بار مادرش وببینه

-نباید این کارو میکردي

-هر مدرکي هم داري با خودت بیار...نگام نکن برو

نفس عمیقي کشـید وپیاده شـد،به طرف در خانه رفت... سـر برگرداند،کامیار براي آرامشـش با لبخند سـري تکان داد....زنگ زد،پرویز با عجله به سـمت آیفون رفت با دیدن مریم دندان هایش به هم فشـرد ودکمه زد...مهیار سـرش روي پا هاي جمع شـده اش گذاشـته،کاري براي آرام کردن بچه اش نمي توانست بکند...پرویز به اتاق رفت راحله هم با تکان دادنش هم نتوانست گریه اش را آرام کند.

-کي بود؟

-مریم

-واسه چي راش دادي؟

-خواهش میکنم چیزي بهش نگو باشه؟

-چرا نگم؟!!زن اینقدر بي فکرکه....

-خواهش کردم دیگه،با داد وبیداد اون بدتر میشه

-مگه خوب بوده که میخواد بد بشه؟

مریم با بي رمقي وارد خانه شد با دیدن مهیار در آن حال بغض کرد آب دهانش قورت داد..با عطر سرد سرش بلند کرد...نگاه مظلوم وخیره اش به پاهاي مریم

بود...متوجه حضـــورش شـــد،لبخندي كه نشـــانه ي پوزخند بود گوشـــه لبش نشست،با صداي گريه بچه به اتاق رفت.

-سلام

راحله با اخم وپرويز با بي اعتنايي ســـري تكان داد..پرويزاز كنارش رد مي شـــد..مريم چند قدمي به راحله كه با حرص وعصـــبانيت به او نگاه ميكرد نزديک شد

-واقعا فكر كردي بري خوشبخت ميشي؟

پرويزبرگشت:بچه رو بهش بده حنجرش پاره شد از گريه كردن

مريم بچه را از راحله گرفت واو به همراه برادرش بيرون رفت.با رفتن آنان روي تخت نشست وبا گريه به بچه اش شير داد وموهاي كوتاه سرش نوازش داد.بعد از خواب رفتنش روي تخت گذاشت.بوشيدش با همان اشک ها لباس هايش جمع كرد ودر چمدان مي ريخت...در چمدان بست،به طرف ميز آرايش رفت از كشـــويش گردنبد ســـفالي مهيار تنها يادگاري از همســـر نابينا اما مهربانش برداشت.... حلقه اش روي ميز گذاشت....به ساينا نگاه كرد كه چه مظلومانه به خواب رفته وهنوز صـــورتش از اشـــک خيس بود..نزديک تر رفت آخرين ب*و*سه ي مادرانه اش روي گونه اش گذاشت.

-مامان وببخش..به خدا دوســـت دارم، اما با بابات نمي تونم زندگي كنم،قول ميدم بهت سر بزنم

چقدر بي رحمانه محبت مادريش را از او دريغ كرد.

بیرون آمد با شـنیدن صـدای بسـته شـدن در مهیار سـرش بلند:داري ميري؟!!بخاطر ساينا هم نمو ندي؟من اين بچه رو چطوري بزرگ كنم؟(لبخندي زد)من شـرطو بردم بچمون دخترشـد اما تو نموندي، اگه با اون خوشبخت ميشي...!!!به سلامت

حرفي نزد سـرش پايين انداخت وجلوتر رفت...پرويز دسـت به سـينه به اپن تكيه داده بود نگاه خشمگين راحله از آشپزخانه به او بود سرش بلند كرد به پدر شوهرش نگاهي انداخت.

-خدا حافظ

چند قدمي رفت راحله بيرون امد وگفت:اميدوارم هيچ وقت رنگ خوشـبختي رو نبيني...همين طور كه مهيار وزجر ميدي همينطورم تو زندگيت زجر بكشي

پرويز:راحله تمومش كن

- آدمي كه اينقدر بي رحمه حرفاي بدتر از لايقشـه...آخه مهيار چه بدي در حقت كرده بود؟بي لياقت

نگاه لرزانش به راحله بود همان راحله اي كه هميشـه با او مهربان وخوش برخورد بود.پس همه را بايد به حسـاب ماندنش مي گذاشـت .اشـک هايش قطره قطره از چشمش سرازير ميشد.سريع از خانه خارج شد.كاميار از ماشين پياده شـد با ديدن گريه اش چمدانش برداشـت ودر صـندوق عقب گذاشت..بدون حرفي نشستند وحركت كرد.

-امشب چشمه اشكت خشک ميشه

-من بي رحم نيستم، به خدا دخترم ودوست دارم

-اونا گفتن تو بي رحمي؟!!! صلا اونا مي فهمن رحم وا سانيت يعني چي؟اونا اگر رحم حالشـــون بود همچين شـــرطي برات نمي ذاشـــتن....گر يه نكن ديگه،ميخواي برم تو بزنمشون؟

لبخندي زد:نه،مي ترسم بازم كتک بخوري

-دستت درد نكنه ديگه اينقدر بي عرضه نيستم

به زحمت لبخندي بر لب نشاند.

-ميريم هتل اتاق برات بگيرم

-نه..ميشه با ماشين دور بزنيم؟

-تا صبح؟

-اگه خوابت مياد برو هتل

-لابد تورو هم بذارم توخيابون ؟...يه امشـــب و به خاطر عشـــقمون خيابون گردي مي كنيم

-ممنون

-خواهش خانمي

آن دو در سكوت خيابانها... شب هاي پاييز را به صبح رسانند.گوشه اي پارک كرد.

مريم بيرون نگاه مي كرد:ساعت چنده؟

-هفت

-چقدر دير مي گذره خيلي مونده،شاهدم مي خوايم

-نگران نباش پيدا مي كنيم

به او نگاه کرد:کامیار من بخاطر تو دارم پل هاي پشت سرم وخراب مي کنم،یه کاري با زندگیم نکني که نتونم برگردم

خندید:من نه معتادم،نه قاتلم،نه قاچاقچیم که زندگیتو خراب کنم...من خیر سرم مهندسم،...اینا رو ول کن صبحونه مي خوري؟

-نه..هیچي نمیتونم بخورم؛احساس میکنم معدم پره

-بخاطره استرسه...تا ساعت یازده هم نمیشه گشنه بمونیم که

-میخواي خودت برو یه چیزي بخور

- بدون تو هرگز..بعد طلاق یه ذره که آروم شـــدي میریم یه چیزي مي خوریم،خوبه مریم خانم؟

سرش تکان داد:بریم یه محضر خونه وقت بگیریم؟

باز سـرش به حرکت درآورد،کامیار خندید:عزیزم واسـه زبونت مشـکلي پیش اومده؟

چشمان خسته از بي خوابي وغم به کامیار دوخت:نمیدونم کارم درسته یا نه

- کارت درســته خیلیم درســته،زندگي خود ته حق داري براش تصــمیم بگیري..نباید به بخاطر دونفر دیگه خودتو بدبخت کني که،فکر دخترتم نباش بزرگ میشه

ماشــین به حرکت درآورد،زمان آنقدر به کندي مي گذشــت که هر یک دقیقه برایش یک سال بود.

****

فرزین با عجله وعصــبي وارد اتاق شــد،مهیار با بي حوصــلگي لباســي مي پوشید.با خشم به طرفش رفت اورا به طرف خودش کشید.

-آخه کار خودتو کردي نه؟!!ديوانه احمق

قرينه ثابتش روي دکمه لباس دوستش بودلبخندي زد:فرزين جان بحث کردن فايده اي نداره،امروز ميخوام برم کارو تموم کنم،پس واي نسا اينجا حرفاتو عين ميخ تو گوشم فرو کن

بازوهايش در دست گرفت:آخه چرا زندگيتو داري خراب مي کني؟طلاقش نده،يکي دوسال بمونه به بچه عادت مي کنه ومي مونه

-نميفهمي!!اصلا نمي فهمي زن وقتي بگه نمي خوا مت يعني ديگه نمي خواتت يعني ديگه راهي جز جداي نيست

فرزين با چشمان نمدارش دو ستش را درآ*غ*و*ش گرفت:تو لياقتت بيشتر از اونه

از فرزين جدا شد:من لياقت هيچ کس وندارم

چند قدمي برداشت فرزين مچ دستش گرفت:اين لباس چروک واز کجا پيدا کردي پوشيدي؟مگه لباس اتو شده نداري؟

دستي به لباسش کشيد:چروکه؟روزمين افتاده بود،واسه بد بخت شدنم لباس اتو شده مي خوام چيکار

فرزين شروع به باز کردن دکمه ها کرد:نکن فرزين همين خوبه

-به اون زنه ثابت کن بدون اون زندگيت تموم نشده،دنيات به آخر نر سيده،بود ونبودش برات فرقي نداره،وا سه اينکه بدبخت نشه قبولش کردي،اگر اون نمي خواست جدا بشه تو يه روزي طلاقش مي دادي

لباس از تنش جدا کرد ولباس سـفید اتو شـده اي به تنش کرد قطره اشـکي از چشـمش چکید:بهش دروغ بگم؟هیچ کردم از این چیزاي که گفتي حرف دل من نیست

آخرین دکمه را بست:این جوري میخواي بعد اون زندگي کني؟!!دو روز که دوم نمیاري... قوي باش،بي خیال دنیا وآدماش ها؟آفرین

شانه اي برداشت موهاي کوتاه دوستش شانه زد:ساینا رو من میارم بریم

دستش دراز کرد:عصام

ساینا روي تخت خواب بود در آ*غ*و*ش گرفت،عصاي سفید روي عسلي به دستش داد واز اتاق خارج شدند.

راحله با کلافگي روي مبل نشسته صورتش در دستانش قرار داده وپایش تکان مي دهد....پرویز با سوئیچ در دستش وعزیز گوشه اي ایستاده اند...م*س*تانه و سایه ساکت کنار هم نشسته اند...هر سه از اتاق خارج شدند..راحله بلند شد به طرفشان رفت.

-فرزین جان ساینا رو بده

ساینا در آ*غ*و*ش راحله جاي گرفت پرویز نگاهي به آن دو انداخت:بریم سـوار مـاشـیـن شـدنـد هـیـچ کـس حـرفـي بـراي گـفـتـن نداشـت..سـکوت...سـکوت...سـکوت،حتي صـداي نفس کشـیدن هم نمي آمد.انگار جاني در بدنشان نبود.

وارد سالن دادگاه شدند.مهیار:مریم اومده؟

-آره با یه مردیه

سرش پایین انداخت:از من خیلي بهتره نه؟

-نه...

-دروغ نگو از من بهتره که میخواد طلاق بگیره

-به مرگ خودم نه،هیچیش از تو بهتر نیست،عین دخترا موهاشم بلند گذاشته،اَ

ه

لبخندي زد:لابد مريم موهاي بلند ودوست داره

فرزين نگاهي به او انداخت وروي صندلي نشستند،راحله با بچه در دست به سمت مريم رفت،ايستاد...سيلي محكمي به صورتش زد،دست روي صورتش گذاشت وسرش پايين انداخت

كاميار:شما به چه حقي زديش؟

راحله:حق اين بچه اي كه تو ب*غ*لمه،تو مادري؟ه*ر*زه

با چشـــمان بهت زده ســـرش بلند كرد كاميارقدمي به جلو برداشـــت:احترام خودتون ونگه داريد،شـــما كي هســـتيد كه داريد واســـه زندگيش تصـــميم مي گيرد،به زور يه پسر كور بهش چسبوندين وميگيد بمون؟نمخيواد زوره؟

پرويز وعزيز جلو آمدند:راحله جان، دعوا راه ننداز بيا بريم..

راحله با خشـــم به مريم وكاميار نگاه مي كرد عزيز:مردک مزحرف به بچه من مگي كور؟

پرويز:عزيز خواهش مي كنم....راحله با شما بودم گفتم بيا بشين

حال خودش چندان مساعد نبود،بايد خواهر ومادرش هم آرام مي كرد..بعد از چند دقيقه بحث كردن پرويز به زحمت آنان را آرام كرد وروي صـــندلي نشاند.مريم بي صدا اشک مي ريخت.

-مریم گریه نکن دیگه

با دستمالي که کامیار به او داد صورتش تمیز کرد..نوبت آنان رسید وارد شدند؛نیم ساعتي هم قاضي با او صحبت کرد...اما راه به جاي نبرد ومهر طلاق زده شد.و تمام... از محضر بیرون آمدند.

مهیار:فرزین..من ومي بري پیش مریم

-میخواي چي بهش بگي؟

-کارش دارم

-حالت خوبه؟

-اره خوبم

-باشه بریم

بازویش گرفت و به سمت آنان که نزدیک ماشین بودند رفت:مریم خانم

برگشت با دیدن مهیار در آن لباس سفید وشلوار لي جذب نفتي رنگ وپالتوي مشکي اعتراف کرد خوش تیپ تر از کامیار است.

-بله

-باشما کار داره

-نفرینت نمي کنم،اما بدون دوستت داشتم وازم جدا شدي، اگر برگردي مطمئن باش فقط نفرت وکینه جاي دوستي گرفته...و دیگه جاي پیش من نداري،خوشبخت بشي خداحافظ

کامیار:بدون تو خوشبخت تره

فرزین قدمي به جلو برداشت رو به رویش ایستاد: جدي؟مي خواي الان خوشبختي رو بهت نشون بدم که قشنگ ببیني؟

مهیار:فرزین ول کن!!!

صـداي بلندش پرویز را به سـمت آنان کشـاند:کار من شـده شـماها رو آروم کنم؟!! اینجا جاي دعوا کردن نیست فرزین

بازویش کشاند:راه بیوفت بریم

مریم:میشه..

پرویز برگشت:میشه بذارید ساینا ب*غ*ل کنم؟

مهیار:نخیر نمیشه

عصایش باز کرد وراه افتاد...فرزین نگاه چند شي به کامیار انداخت و به همراه دوستش رفت.پرویز:

-اگر برات مهم بود مي موندي..نه نمیشه

کامیار دسـت دور بازویش انداخت:سـوار شـو مریم...التماس کردن به این جماعت فایده نداره

آخرین نگاه ها را به دخترش انداخت وسوار شد.

مهیار سرش به شیشه ماشین چسباند .و به بیرون خیره ماند،آهي کشید مریم دیگر براي او تمام شـد.باید زندگي اش بسـازد با دخترش...مریم به صـندلي ماشـین تکیه داده،او هم به فکر آینده اسـت.کامیار هم همچون مهیار با او مهربان است.

گفتي که مرا دوست نداري، گله اي نیست

بین من و عشق تو ولي فاصله اي نیست

گفتم که کمي صبر کن و گوش به من ده

گفتي که نه، بايد بروم، حوصله اي نيست
پرواز عجب عادت خوبيست ولي حيف
رفتي تو و ديگر اثر از چلچله اي نيست
گفتي که کمي فکر خودم باشم و آن وقت
جز عشق تو در خاطر من مشغله اي نيست
رفتي تو، خدا پشت و پناهت، به سلامت
بگذار بسوزد دل من، مسئله اي نيست

با تشکر از پریبانوعزیز بابت نوشتن این رمان زیبا